

نام کتاب : غوځای همیشه

نویسنده : ساناز فرجی

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

ساناز فرجی - غوغای همیشه

هوده ام به روح رها شده از قفست.
تقدیم به شادروان فرهاد مراد
به آن راستین «غوغای همیشه»

گله و شکایتی نیست!
لا اقل از این شادمانم
که هر چه پیش آمده است
با انتخاب خودم
و در مسیری بوده
که آغاز گر آن بوده ام.
پس امروز تمام کینه ام را
از تو که مادرم بودی
و سالها نمی شناختمت
باز پس می گیرم و
به ابدیت می سپارمش.
من تازه تو را یافته ام
و برای این یافتن
هر بهایی پرداختنی است...

نوشته ی پشت جلد کتاب:
دریغ و صد افسوس که نمی دانی!
اگر لحظه ای، (فقط لحظه ای
به آنچه عمر از دست رفتۀ من
در این سالها بوده است بنگری
زندگی برایت رنگ دیگر می یابد.
من همواره، فاصله میان دو نسل بوده ام
و از هر دو سو، فراموش شده ام:
من نه لذت فرزند بودن را حس کرده ام،

و نه مادر بودن برآیم

توأم با آرامش بوده است.

دریغ... و هزار افسوس، که نمی دانی!

فصل اول

از آژانس هوا پیمایی که بیرون اومدم ساعت ده صبح بود، تقریباً چهار ساعت وقت آزاد داشتم. خودم رو به نوشیدن قهوه دعوت کردم. البته بعد از خرید.

به پیچ خیابون که رسیدم نگاهم مثل همیشه، بلا فاصله به تابلوی فروشگاه ایرانی افتاد. «سوپر پارسیان» توی این خیابون شلوغ و پر رفت و آمد وسط شهر جلب توجه ترین مغازه به نظر می رسید. با خودم گفتم: «اگه اکثر ایرانی ها خصوصیات اخلاقی شون هم مثل مغز اقتصادی شون بر جسته و چشم گیر بود چقدر عالی می شد!» یاد رویا افتادم «غریبه پر سیستم! بعد یاد مامانی که می گفت: «آدم اگه بلیط مسابقه ی کاراته بگیره بهتره تا دیسکوی ایرانی!» تصویر مامان رو با سماجت توی مغزم نگه داشتم تا نگاهم به پیرهنی که مدتها بود از پشت ویتترین یک مغازه بهم چشمک می زد و هنوز نتونسته بودم خودم رو از بابت قیمت بالایی که داشت راضی کنم نیفته. در آخرین لحظه نگاهم بهش افتاد و برای هزارمین بار سعی کردم خودم رو قانع کنم: «کدوم آدم احمقی این همه پول پای یه همچین پیرهنی می ده؟!».

مثلاً پیروز شدم چون یکی تو دلم جواب داد: «آره والا، خودت هزار تاش رو داری، از این قشنگ تر، از این...» رفتم

توی مغازه ی ایرانی و زیر لب غریدم: «هیچ کدوم از پیرهن هام به پای این

نمیرسه». مغازه شلوغ و پر رفت و آمد بود، مثل همه ی جمعه ها. یه گوشه وایسادم تا یه کم خلوت بشه. یک صدای زنگ دار و متعاقبش نگاه من! یه خانوم سی و چند ساله که «دو بند انگشت مالیده بود» تکیه کلام رویا. قبلاً دو سه بار همونجا دیده بودمش. پروین خانم می گفت یک ساله از ایران اومده.

Meinung (عقیده، نظر) شما چیه پروین جون؟!

- نمی دونم، تازه از ایران رسیده، امتحان کنید، شاید خوشتون اومد!

- آخه می دونی، این چیزها geschmacksache (سلیقه ای) هستند! می ترسم بخرم، بچه ها خوششون نیاد، ولی از این پشمک ها بر می دارم، sicher (حتماً، مطمئناً) بچه ها رو خوشحال می کنه. ok عزیز دلم، حساب کن.

- قابلی نداره!

- اختیار داری فدات شم.

- به خدا بی تعارف!

زیر لب گفتم: «بی تعارف!؟»، و توی ذهنم یک علامت تعجب گنده حک کردم.

- بیست و دو اورو (euro) . wic bitte . بیست و دو اورو؟ نگاه کن تو رو خدا، چهار تا تیکه جنس بیست و دو اورو!

از توی کیفش پول در آورد و با بی میلی گذاشت روی پیش خوان مغازه. بر گشت طرف یه خانوم که پشت سرش

وایساده بود، در حالی که گونه هاش رو با احتیاط می بوسید گفت: «ich rufe dich an عزیز دلم! سلام

برسون». قری به سر و گردنش داد و رفت. یکی دو دقیقه پا به پا شدم. آگه همون طوری لفتش می دادم به قراری که با خودم داشتم نمی رسیدم. در حالی که می رفتم به سمت شیرینی هاچشمم به یک تبلیغ بزرگ افتاد:

«اسمیت! چپ و راست **** نیست! تپش **** دیگه آخرشه».

زیر لب گفتم: «خدا این یکی رو به خیر بگذرونه!». یاد سال پیش افتادم که مامان اینا رو به زور برده بودم یکی از همین مهمونی های ایرانی. چند بار خجالت کشیدم و سرخ شدم خدا می دونه. دعوا هم که شد، طبق معمول. علاوه بر اون نگاه خیره یکی دو تا مرد ایرانی، باعث شد هانس دستم رو بگیره و من رو با حرص بیره بیرون: «دیگه پامونو اینجا نمی ذاری». خیس عرق شده بودم. نمی دونم از خجالت، یا ترس. چشم از تبلیغ برداشتم. باقلوا!! قیافه پیترا اومد جلوی چشمم: «..اووم، فوق العاده است. هر دفعه از این شیرینی ها آورده بودن برام بگیر». یه بسته برداشتم. کنار شیرینی هاسبدهای آجیل و خشکبار چیده شده بود، بر خلاف همیشه، تمیز، ردیف و مرتب.

بادو هندی ها چشمم رو گرفت ولی پشت بندش یاد تارا افتادم. در حالی که لبهاش رو ور می چید، می گفت: «از بادوم هندی بدم میاد».

- سلام خانم، روزتون بخیر.

مرتضی بود، کارگر اونجا. دو سه ماهی می شد که از ایران اومده بود. از همون اول هم توی همین **** مارکت مشغول کار شده بود.

- علیک سلام آقا مرتضی. تغییر دکوراسیون دادین.

- دستی به سر و صورتش کشید: «بله، خوب شدم، نه؟!».

انگار که تازه من رو یاد خودش انداخته باشد، توی چهره اش دقیق شدم. یک جفت گوشواره، موهای مش کرده، ابروهای باریکش که... یادم افتاد روز اولی که دیدمش حظ کردم. گفتم: «ادم افتخار می کنه این پسر های ایرانی رو می بینه. متین، با وقار». در جواب فقط لبخند زد. احتمالاً خودش تلخی لبخندم رو احساس کرد کخ خیلی جدی پرسید: «آجیل می خواستین?».

- بله، یک کیلو لطفا، بدون بادوم هندی.

مشغول شد: «کم پیدااید مایا خانوم!».

- کی دکور **** مارکت رو عوض کردین؟

- هفته پیش. بهتر شد؟

بله، خیلی. آدم هر چی بخواد خیلی زود پیدا می کنه.

- براتون لواشک بگذارم؟ تازه رسیده، هم تازه است وهم ترش.

فکر کردم: «مرتضی از کجا می دونه که من عاشق لواشکم؟ چرا هر دفعه پیش نهادش رو بهم میده؟».

- بگذارین، بدم نمیاد.

حرفم تموم شده، نشده، رفتم اونطرف تر تا بقیه جنس هام رو بردارم. گز، پولکی برای قهوه های عصر مامان، برنج باسماتی، روغن کرمونشاهی، زعفران... نوبتم شد.

- چه عجب مایا جان!؟

- شرمنده پروین خانوم، سرم خیلی شلوغ بود. امتحان ها تازه تموم شده. این آخری ها رویا برام خرید می کرد برای همین خودم نمی آمدم.

- خانواده چطورند؟

- به لطفتون، سلام می رسوند.

- درباره امیر باهاشون صحبت کردی؟

- راستش فکر کردم امیر آقا بهتره اول به کم زبانشون بهتر بشه بعد با پیتر صحبت کنم. آخه بدون دونستن زبان مشکل می تونه توی شرکت کار کنه.

خندید. از اون خنده های بلند و بی رودربایستی که رویا اسمش رو گذاشته بود «خنده غولی!»

- خب به کاری براش دست و پا کن که نیازی به زبان نداشته باشه، مثلا نظافتچی. باور کنبچه با هوشیه. توی ارتباط که قرار بگیره زبانش راه می افته. تحصیل کرده است، مهندس. خواهرم به هوای من اون رو فرستاده اینجا. آگه نتونم به کاری براش پیدا کنم شرمنده خواهرم می شم.

عوض اون من خجالت کشیدم: «راستش... نظافتچی رو که می دونم نمی خوایم. ولی بهش بگید گواهی نامه بگیره شاید تونستم به کاری توی حمل و نقل براش پیدا کنم.»

- خدا خیرت بده. از طرف من کوچولو رو ببوس.

- ممنونم، چقدر شد؟

- هفتاد و پنج اویرو.

پول رو گذاشتم رو پیش خون و همزمان فکر کردم: چرا پروین خانوم به من هم مثل بقیه مشتری هاش نمیکه قابل نداره، به خدا بی تعارف!.

خدا حافظی کردم و با پاکت های خرید اوادم بیرون. اعصابم از دست خودم خرد بود. برای چی پروین خانوم رو

امیدوار کردم؟ من که دیگه روم نمی شد از پیتر چیزی تقاضا کنم. اون از رنگین، اون از رویا، دست آخر هم حسن

آقا. توی این چند سال همه شون رو برده بودم شرکت پیتر سر کار. آخرین بار پیتر از سر بی میلی حسن آقا رو قبول

کرد. دلم می خواست سر خودم داد بکشم: «آخه تو نمی تونی بگی نه؟! به نه بگو خیال خودت رو راحت کن، بنده های

خدا! حالا چه امیدوار میشن! من اصلا آدم نیستم. یعنی نمی خوام آدم بشم. اصلا به من چه مربوط که مرتضی موهاش رو

میش کرده یا زیر ابرو هاش رو برداشته؟ اون هم آدمه، نهایتاً بیست و بیست و یک سالشه. سنی نداره. خودت توی اون

سن و سال بودی نتونستی هیچ غلطی بکنی، چرا تلافی اش رو مردم در میاری؟»

پاکت ها رو با حرص گذاشتم توی صندوق عقب ماشین و پیاده راهی کافه تریا شدم. گوشه دنجی نشستم و سفارش

قهوه دادم. گارسون که رفت تلفنم رو در آوردم و شماره پیتر رو گرفتم.

- سلام مایا، بلیط ها رو گرفتی؟

- بله، دو هفته دیگه، من و تو وهانس... بازم میگم، اشتباه کردیم که برای هانس بلیط گرفتیم.

- سفارش مادرته، خودت که دیدی، هیچ جویری راضی نشد که هانس رو نفرسته... راستی، تارا رو چه کار کردی؟ رفتی

سفارت تا در باره شناسنامه اش پرس و جو کنی؟

- نه، کلی زمان می بره، به مامان هم گفتم، آگه از ایران اقدام کنم بهتره. فکر کنم اون جویری زودتر به نتیجه می

رسیم... میگم، کاش می شد برنامه سفر رو کنسل می کردیم.

- معلوم هست چی می گی؟ تو که بالاخره راضی شده بودی... تازه، من با میثائل هماهنگ کردم. منتظر مه.

- راضی بودم ولی حالا که پای عمل رسیده می ترسم. یعنی نه اینکه می ترسم آ! دلم یه جورایی پیش تارا می مونه. آگه خدایی نکرده، زبونم لال اتفاقی براش بیفته چی؟

- مگه به مادرت اطمینان نداری؟

- چه حرفی می زنی! معلومه که دارم، ولی بچه مه دیگه، نگرانش می شم. طبیعی نیست؟

- آره خب، ولی لزومی نداره نگران باشی، یکماه خیلی زود می گذره و بر می گردی پیشش... تو الان کجایی؟

- توی کافه.

- با من هم یه قهوه می خوری؟

- آره حتماً، میام پیشت، تا مهد کودک تارا تعطیل بشه وقت دارم. راستش دارم از روز تعطیل نهایت استفاده رو می برم.

- باشه، پس من منتظر تم، خوش باش... راستی، امروز چند تا مهمون ایرانی دارم. یکساعت دیگه میان، اینجا باشی بد نیست.

- وای! خواهش می کنم پیتر. اصلاً حوصله ندارم. امروز نمیام شرکت. باید برم دنبال تارا، اصلاً مگه یادت رفته که من امروز تعطیلیم!؟

- حالا بیا، قبل از اینکه مهمون ها بیان، برو!

گوشی رو قطع کردم و با دلخوری انداختم توی کیفم. گارسون فنجون قهوه رو گذاشت روی میز و رفت. اصلاً حوصله نداشتم با مهمون های پیتر رو به رو بشم و پای صحبت های قلنبه، سلنبه اداری شون بنشینم. اصلاً چرا هر موقع پیتر مهمون ایرانی داشت اصرار می کرد من هم باشم؟! شاید فکر می کرد من رو با این کار خوشحال می کنه! یا شاید می خواست به مامان ثابت کنه که من براش مهمم نیازی به اثبات نبود. هر کسی رابطه ما رو می دید متوجه این موضوع می شد. در هر صورت محکوم همیشگی من بودم که باید اون جلسات رو تحکل می کردم.

- معذرت می خوام خانوم! مزاحم نیستم؟

به فاصله چند قدمی من یه آقای وایساده بود. جا افتاده و خوش تیپ. داشتم سنش رو تخمین می زدم که پرسید: «اجازه دارم شما رو به یه نوشیدنی دعوت کنم؟».

- نه، نه، ممنونم، من فرصت زیادی ندارم.

- خب، آگه افتخار بدین، یه قراری بگذاریم که... .

اصلاً حال و حوصله ادامه بحث رو نداشتم، آب پاکی رو ریختم روی دستش: «من ازدواج کردم آقا، متأسفم».

کمرش رو راست کرد: «اوه! واقعاً معذرت می خوام خانوم، روزتون به خیر».

دور شد، از پشت سر نگاهش کردم. آخرش هم نتونستم سنش رو تخمین بزنم. نگاهم با نگاه گارسون تلاقی کرد. با سر اشاره کردم که صورتحساب رو بیاره. به چشتی سندلی تکیه دادم. آخرین جرعه قهوه ام رو نوشیدم. علی رو دیدم که رو به روم نشسته و نگاهم می کنه. مثل همیشه دلم لرزید، لبخند زد، همون لبخند همیشگی. زیر لب گفتم:

- نگران شدی؟ می دونستی که دعوتش رو قبول نمی کنم... .

- نگاهم به بالای سرم کشیده شد، گارسون با تعجب به من و سندلی خالی روبروم نگاه می کرد.

از تریا اومدم بیرون و تا به ماشین برسم یکبند غر زدم: «آخه علی جان الان وقتش بود؟ آبروم رفت، حالا یارو پیش خودش میگه این زنه دیوونه بود»، خودم رو انداختم توی ماشین. علی روی صندلی کنار دستم نشسته بود و می خندید. لبخند زدم و خونسر گفتم:

– به فرض هم که بهم بگه دیوونه، همچین بیراه هم نگفته!

کمر بند ایمنی را بستم و راه افتادم.

فصل دوم

به شرکت رسیدم مستقیم رفتم سراغ نگین. تا من رو دید دویید به طرفم و همون طور که می زد به صورتش با لهجه اونجایش گفت: «خدا مرگم بده خانوم، آقا یه ساعته که منتظره، اگه بدونی چه اخمی داشت! کشیدم کنار، گفت هر وقت اومدین بگم زود بیاین بالا».

استرس کار همیشه رنگین بود. سعی کردم با آرامشی که به تن صدام میدم آروم بشم.

– خیلی خب رنگین جان، الان میرم بالا، بیا اینها رو آماده کن، ... بینم چای حاضره؟

– بله خانوم جون حاضره، شما برو من میارم.

– نمی خواد بده من میبرم.

– اوا خاک تو گورم، چه حرفها! شما برو من میارم. مهمون های آقا اومدن.

قیافه ام آویزون شد: «اومدن؟ کی؟».

– تازه.

– پاکت خرید رو از دستم گرفت و رفت توی آشپزخونه. رو به روی کاسه دستشویی بی ربطی که اونجا وصل کرده بودند ایستادم.

دستی به سر و صورتم کشیدم و کت و دامنم رو رتب کردم. رنگین سراسیمه بیرون اومد و در حالی که با دستمالش به پشتم میکشید هراسون گفت: «قربون قدت خانوم، برو. آقا چشاش کاسه خونه».

از اصراری که برای عصبی جلوه دادن پیتر داشت خنده ام گرفت. سوار اسانسور که شدم چشمم به انگشت رنگین افتاد که دورش دستمال پیچیده بود. در حالی که به دستش اشاره می کردم با صدای بلندی گفتم: «باز دستت رو

بریدی؟».

در اسانسور بسته شد. دلم می خواست کله پیتر رو بکنم. «بین با چه ترفندی من رو کشید شرکت! خیال کرده زرنگه!

من که نمی نشینم، اصلاً حوصله ندارن. در ضمن، یک ساعت دیگه مهد تارا تعطیل میشه، باید برم دنبالش». یادم افتاد

که دفعه پیش هم به همین بهونه زود رفتم خونه. قیافه اون مرد هرزه شکم گنده واقعاً دیدنی شده بود. به اطرافم نگاه

کردم تا مطمئن بشم توی اسانسور تنهام. بعد سعی کردم عین خودش ادا در بیارم. هن وهن کنان گفتم: «چه سعادت

رو از دست دادیم خانوم، کاش بشه باز شما رو ببینیم، ما اگه می دونستیم که آقای مولر یک همچین الماسی

داره، زودتر با شرکتش قرار داد می بستیم».

آسانسور ایستاد. تک سرفه ای کردم و قامتم رو کشیدم. در آسانسور درست توی اتاق پیتر باز می شد، آخرین طبقه

شرکت. به محض اینکه در باز شد، چشمم به پیتر افتاد که روی راحتی نشسته بود و با مهمون هاش که دو تا آقا و یک

خانوم بودند، انگلیسی صحبت می کرد. خیلی زود متوجه حضورم شد و با اشتیاق به طرفم اومد.

- بالاخره اومدی؟
- چشمهام رو ریز کردم و گفتم: «ای بدجنس! ببین با چه تو طئه ای من رو کشودی شرکت!؟».
- باور کن نقشه نبود هر موقع، دوست داشتی برو.
- چشمم به گره کراواتش افتاد: «..باز هم که سفتش کردی!». گبا کمی تقلا گره کراوات طوسی رنگی را که مامان پارسال برای کریسمس بهش هدیه داده بود، کمی شلشد. گونه ام رو بوسید و رو به مهمونها کرد:
- خانوم توسلی، برادران ارشادی، از شرکت پویان گام، این جواهر زیبا هم دخترم مایا.
- لبخندی حاکی از تشکر به پیتر زدم و به سمت مهمون ها رفتم که حالا از جاشون بلند شده بودند. دستم رو به طرف خانوم توسلی دراز کردم و به فارسی گفتم: «سلام، از آشنایی تون خوشوقتم».
- نگاهم با نگاهش گره خورد که مات و متحیر مونده بود. دست معلق من رو یکی از آقایون فشرد.
- سلام خانوم، البرز ارشادی هستم، از آشنایی با شما خوشوقتم.
- و بعد او یکی برادر:
- آرمان ارشادی هستم خانوم... راستش باور کردنی نیست، ما نمی دونستیم که دختر آقای مولر به این سلیسی فاری صحبت می کنن، در حقیقت ما...
- لبخند زدم، حرفش قطع شد، فکر کنم خجالت کشید که تا بناگوش سرخ شد. صدای خانوم توسلی من رو به خودم آورد، در نتیجه ذهنم و متعاقباً نگاهم به سمتش کشیده شد.
- آرمان درست میگه. اصلاً انتظارش رو نداشتیم، شما خیلی خوب فارسی صحبت میکنید.
- لبخند تمام صورت من رو پوشاند: «چون من ایرانی ام».
- سه تایی با تعجب نگاه کردند، ادامه دادم: «آقای مولر پدر خوانده من هستند».
- انگار معمایی رو حل کرده باشند، سه تایی نفس عمیقی کشیدند.
- آها...
- که اینطور...
- پس بگو...
- البرز گفت: «آخه قیافه تون هم غریبه، با این موهای طلایی، پوست سفید و چشمهای آبی... یعنی اگه ما شما رو توی خیابون می دیدیم محال بود حدس بزنیم که ایرانی هستید».
- بحث رو عوض کردم: «بفرمایید بنشینید لطفاً».
- ولی اونها انگار که موضوع جالبی کشف کرده باشند، ول کن نبودند. به محض اینکه نشستیم آرمان پرسید: «چند ساله از ایران اومدین؟».
- تقریباً هفت سال.
- آرمان در حالی که جمله بعدی رو می گفت مدام به البرز و خانوم توسلی نگاه می کرد. احتمالاً شک داشت حرفی که می زند درست باشه.
- حتماً... حتماً اینجا توی خوب ارتباطاتی قرار گرفتید که... تونستید با آقای مولر... منظورم اینه که چه جوری با ایشون آشنا شدین؟

راستش خودم هم از اینهمه کنجکاوی تعجب کردم. البرز و خانوم توسلی با سر حرف آرمان رو تایید کردند و سه تایی منتظر جواب به دهان من خیره ماندند. پیتر هم که اصلاً توی بازی نبود، چون نمی فهمید ما داریم چی می‌گیم. در آسانسور باز شد و رنگین با سینی چای اومد، کوتاه و مختصر گفتم: «آقای مولر شوهر مادرم هستند». جمله ام رو طوری گفتم که متوجه بشن که به ادامه بحث علاقه ای ندارم. نمی دونم متوجه شدنند یا حضور رنگین مانع از ادامه کنجکاوی آنها شد!

رنگین تند و تند با مهمونها احوالپرسی می کرد و بهشون خوش امد می گفت. مهمون ها دوباره از اینکه رنگین هم فارسی صحبت می کرد هیجان زده شده بودند. رنگین که ظرف باقلوا رو جلوی پیتر گرفت چشم های پیتر برق زد و نگاه شیطنت بارش رو دوخت به من. لبخندی تحویلش دادم و ابرو انداختم بالا، نگاهم به مهمون ها افتاد که لبخند به لب هاج و واج ما دو تا رو تماشا می کردند. خانوم توسلی به به کنان با یه دست باقلوا برداشت و با یه دست فنجون چای. دو تا انگشتر برلیان که اندازه کله من بود توی انگشت هاش جلوه می کرد. باقلوا رو با احتیاط گذاشت کنار فنجونش و دستاش رو با دستمال پاک کرد. صورت قشنگی داشت. چشمهای درشت تیره با مژه های ردیف مشکی که به طرز فوق العاده شیک آرایششون کرده بود. اما خط لب قهوه اب با رژ قرمزش توی ذوقم زد. فکر کردم: «راستی من اصلاً رژ زدم؟». سعی کردم که یادم بیاد که خودم رو با چه ریختی توی آینه دیدم. فکرم به جایی نرسید.

البرز و آرمان هر دو کت و شلوار کرم رنگی پوشیده بودند با پیرهن و کراوات قهوه ای سیر. ترکیب جالبی به نظرم اومد. هر دو دماغ عقابی داشتند با لبن گوشتی ولی آرما چاق بود و کوتاه بر خلاف البرز که دراز بود و لاغر. رنگین که رفت صحبت های اداری شروع شد. اون جور که از صحبت ها فهمیدم البرز و آرمان صاحبان شرکت پویان گام بودند و خانوم ژامک توسلی مشاور شرکت و همسر برادر کوچکتر، یعنی آرمان. موقع خدا حافظی ژامک بغلم کرد. پیش خودم گفتم: «چه خودمونی!». اصولاً از اینجور ادما خوشم می اومد. زود جوش، راحت و صمیمی.

- کاش می شد بیشتر بمونین، خوشحال می شدیم.

- متأسفم ولی باید برم دنبال دخترم.

از دهنم پرید: «امروز که جمعه است، فردا و پس فردا تعطیله، می تونین تشریف بیارین منزل ما، خیلی وقته که مهمون ایرانی نداشتیم».

جمله ام که تموم شد فکر کردم: «واقعاً از اینکه بیان خوشحال می شم؟». ژامک با نگاه از البرز و آرمان کسب تکلیف کرد. البرز گفت: «راستش ما دوشنبه پرواز داریم، فردا یه کمی می گردیم و خرید می کنیم، اگه ایرادی نداشته باشه یکشنبه خدمت می رسیم».

- خواهش می کنم، خوشحال میشم. پس با پیتر هماهنگ می کنم که خودش شما رو بیاره، چون فکر نکنم بتونین آدرس رو راحت پیدا کنین.

- مزاحون نمی شیم با تاکی میایم.

- خواهش می کنم. مزاحمتی نیست.

- حالا با هم در تماسیم.

به نظرم رسید، یا واقعاً جمله «حالا با هم در تماسیم» رو جور معنا داری ادا کرد.

از روی میز به تیکه کاغذ برداشتم و شماره تلفنم رو نوشتم.
 - بفر مایید ژامک خانوم. برنامه ریزی که کردید با من تماس بگیرید.
 - بله حتماً.
 پیتر تا جلوی آسانسور همراهم اومد، پرسیدم: «ادمهای خوبی هستند، نه؟».
 انگار می خواستم مطمئن بشم که بابت دعوت کردنشون دچار اشتباه نشدم. جواب پیتر آروم کرد.
 - آره، به نظر ادمهای خوبی هستند.
 - قراره یکشنبه بیان خونه من، میاریشون؟
 - حتماً.
 از جوابش فهمیدم از اون روزهاست که سر حاله، بازوش رو گرفتم و گفتم:
 - پیتر! کارمند جدید نمی خوای؟
 نیم نگاهی بهم انداخت: «بازم؟ این یکی دیگه کیه؟».
 در آسانسور باز شد و رفتم تو: «آدم خوبی، تحصیل کرده است، ولی زبان...» در آسانسور داشت بسته می شد، هول شدم:
 - چی کار کنم؟
 خندید
 - باهات تماس می گیرم.
 فصل سوم

جلوی مهد کودک توقف کردم و پیاده شدم. خانوم لوتس سر مربی مهد کودک، داشت با چند تا از والدین صحبت می کرد، چشمش که به من افتاد حرفش رو قطع کرد و صدام زد:
 - خانوم بینش مشکل کوچکی پیش اومده، لایته اینا بچه اند، بازیگوشی می کنند، شما هم نباید عصبانی بشین. لحن کلامش نگرانم کرد
 - اتفاقی برای تارا افتاده؟
 لبخند زد: «گفت نه فقط تماس کوچول...».
 وحشتزده پرسیدم:
 - توماس چی؟
 - هیچی، تارا موهای قشنگی داشت که جلب توجه می کرد، توماس هم از روی بچگی اونا رو چید.
 نفسم رو بی صدا دادم بیرون و بعد نا باورانه پرسیدم:
 - موهای تارا رو چید؟
 - متأسفم، خودش هم خیلی نا راحت، نگاه کنید!
 با دست به توماس اشاره کرد که در انتظار واکنش من به پاهای مادرش چسبیده بود. مادرش یکی دو قدم اومد جلو. شروع کرد به عذر خواهی، نگاهم به توماس بود که مظلومانه زل زده بود به من. یاد سروش افتادم. دولا شدم و آهسته کشیدمش طرف خودم. حرف مادرش قطع شد و وحشتزده شونه های توماس رو گرفت. نگاهش کردم و با تکیه سر

بهش فهموندم که نمی خوام بلایی سر بچه اش بیارم. توماس از مادرش کنده شد و روبه روی من ایستاد. بغض داشت. گونه اش رو بوسیدم. کاری که تقریباً مطمئن بودم مادرش رو عصبی می کنه.

- چرا موهای تارا رو چیدی؟

- می خواستم باهاشون کار دستی درست کنم.

خندیدم: «با موهای تارا؟».

سروش رو بالا برد و پایین آورد که بله، گفتم: «کار خوبی نکردی. تارا موهایش رو خیلی دوست داشت».

- ببخشید.

- انگار سروش من بود، بغلش کردم. کاش سروش من بود. تارا توی اتاق اسباب بازی نشسته بود و گریه می کرد، با

صدای در برگشت. من رو که دید گریه اش شدیدتر شد. بغلش کردم. از موهای بلندش چیزی نمونه بود.

یادم افتاد صبح که می رفت مهد، موهای خرمایی و مجعدش رو براش دم اسبی بسته بودم، همونطور که دوست

داشت، و توماس به راحتی همه رو از ته چیده بود. نشوندمش روی پام:

- خوشگل شدی!

- مامن دروغگو!

لبمو با دندون گزیدم:

- بچه خوب به مامانش...

- نمیگه دروغگو، ولی دروغ می گی چون موهام دیگه مثل باربی هام نیست.

- مگه حتماً باید باشه؟

مثل همیشه که نمی دونست چه جوابی بده فقط نگاه کرد و دماغ کشید بالا.

پرسیدم:

- وقتی موهایت رو قیچی کرد چه کار می کردی؟ چرا مربی هات رو صدا نزدی؟

قهرمانانه گفت:

- اون قدر گریه کردم که نگو! تازه جیغ هم کشیدم.

دوباره چانه اش لرزید:

- خانم لوتس دیر رسید.

- دوست داری بگم خاله رویا موهایت رو خوشگل کنه؟

- دوست دارم.

نوک دماغ نخودی اش رو بوسیدم. خیس بود. با هم از مهد بیرون اومدیم و راه افتادیم طرف خونه رویا. از توی ایینه

نگاهش کردم. هنوز ناراحت بود.

- مک دونالد می خوری؟

یه لبخند گنده تحویلیم داد:

- پس پریسا و پیام چی؟

- برای اونا هم می خریم.

خودش رو روی صندلی اش بالا و پایین انداخت:

قبوله،قبوله.

سر راه برای بچه ها غذا گرفتم. در ورودی آپارتمان که باز شد تارا مثل همیشه همون هفت هشت پله رو با عجله بالا رفت تا مثلاً یک صدم ثانیه زودتر به پریسا و پیام برسه. رویا و پریسا جلوی در بودند، صداشون رو می شنیدم. صدای رویا از توی هیاهوی بچه ها کاملاً به گوش می رسید.

– خاک به سرم، خاله چرا این ریختی شدی؟ این چه قیافه ایه؟

رسیدم به پاگرد، حالا دیگه من رو می دید، اخمهاش رو کشید:

– باز تو اومدی هنر به خرج بدی؟

پا کت غذا ها رو دادم دستش:

– یکی از بچه های مهد موهاش رو چید.

–، چرا؟ می زدی توی دهنش خون بالا بیاره... آخه واسه چی؟

بچه ها رفتند توی اتاق خواب. رویا هنوز هاج و واج دم در ایستاده بود. پاکت غذا ها رو از دستش گرفتم و در حالی که می رفتم طرف آشپز خونه گفتم:

بچه است دیگه، حالا یه کاری کرده.

رویا چنان در رو بهم کوبید که ترسیدم. همون طور که می اومد طرف آشپز خونه عصبی ادای من رو در آورد.

– حالا یه کاری کرد... بچه است... نمی بینی طفل معصوم چه ریختی شده؟ همینه دیگه، تا یه کله سیاه می بیند هر

غلطی که دلشون خواست می کنند. تقصیر خودمونه. اگه گوشش رو می کشیدیمی فهمید که...

کلافه گفتم:

– وای! بس کن تو رو خدا رویا، اولاً کجای موهای تارا سیاهه؟ درثانی، بچه شش هفت ساله چه می دونه کله سیاه یعنی

چی؟

– خری یا خودتو زدی به خریت؟ بدت نیاد مایا، آلمانی ها زرنگ تر از این حرف ها هستند. مطمئن باش از همون روز

اول که تارا پاش رو توی اون مهد گذاشته شجره نامه اش رو کشیدن بیرون، چرا؟ چون خارجیه، تازه! اینها همه چیز رو

از پدر مادرشون یاد می گیرند، خیالت جمع.

بحث رو عوض کردم:

– اردشیر کجاست؟

– توی اتاقش.

رفتم طرف دراتاق، در زدم، داد زدم، جواب نداد. رویا از توی آشپز خونه داد کشید:

– ولش کن، از وقتی شنیده داری میری ایران خودش رو توی اتاق حبس کرده.

با عجله خودم رو رسوندم آشپز خونه، رویا داشت غذاها رو از توی پاکت در می آورد، پرسیدم:

– بهش گفتی؟ کی؟

– دیشب، پاش رو کرده توی یه کفش که من هم با مایا میرم و برمی گردم. چنان «نه» محکمی گفتم که حساب کار

اومد دستش، از همون موقع هم بغ کرده.

– نباید می گذاشتی بفهمه، مگه بهت نگفته بودم حالا حالاها بهش نگو!؟

– که چی بشه مایا جان؟ دیر یا زود می فهمید، دیرتر می گفتم که بدتر بود، یه موقع پس می افتاد.

متفکرانه گفتم:

- یعنی چی که جواب نمیده؟ نکنه بلایی سر خودش آورده؟ها؟
- رویا خونسرد بود. مثل همیشه که بحث اردشیر پیش می اومد. غذاها رو چید توی سینی، با چنگال و سس کچاپ که تو ایران بهش می گفتیم «سس خرسی»، دلیلش هم قوطی اش بود که... رویا افکارم رو به هم ریخت.
- نترس. هیچی نیست. همین صبحی با التماس و خواهش و به روح پدرت قسمت میدم درو برام باز کرد. صبحونه اش رو دادم تا تهش هم خورد.
- خواستم دوباره برم سمت اتاق اردشیر، از بابت التماس که رویا می گفت کارساز بوده، ولی نگذاشت.
- ولش کن مایا جان، بذار تنها باشه.
- از پشت میز به صندلی بیرونکشیدم و نشستم، پرسید:
- بلیط گرفتی؟
- آره، دو هفته دیگه.
- پس رفتنی شدی؟!... خوشحالی؟
- زیر لب گفتم:
- نمی دونم.
- چرخید تا از توی کابینت لیوان برداره. یه شلوار کوتاه استرچ پاش بود، با یه تاپ، پرسیدم:
- رژیم گرفتی؟
- با خنده بر گشت:
- آره یه رژیم پیدا کردم که یک هفته ای بین سه تا هشت کیلو وزن کم می کنی.
- تو چقدر کم کردی؟
- چهار کیلو و نیم.
- دستی به پهلوهاش کشید و ملتسانه پرسید:
- معلومه، نه؟
- آره قشنگ پیداست، دستورش رو به من هم بده.
- یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت:
- مونگول!
- سینی غذا به دست رفت طرف اتاق بچه ها:
- ما آدم نبودیم برامون غذا بگیره؟
- فکر کردم: «جدی چرا برای خودمون غذا نگرفتم؟». تلفن رو برداشتم و شماره گرفتم: «سه پرس اردک و نودل». آدرس رو گفتم. همچنین دست و پا شکسته. چرخیدم و از روی قبض تلفن که با آهنربا به در یخچال چسبیده بود پلاک خونه کنترل کردم: «چقدر طول می کشه؟ یک ربع - بیست دقیقه». رویا اومد. تلفن رو قطع کردم.
- کی بود؟
- هیشکی!
- در یخچال رو باز کرد:

- می خواستم برای ناهار کباب تابه ای درست کنم حوصله نداشتم. از دیشب کتلت مونده. می خوری؟

بی میل گفتم:

- نه باشه بعداً، تو گرسنه ای؟

- در حد مرگ!

خندیدم:

- یه ریزه تحمل کن، نیم ساعت دیگه با هم می خوریم، بریم روی تراس؟

تراس خونه رویا مد غیبت کردن های گاه و بیگاه ما بود و اونقدر با صفا که از سیر نمی شدیم. این خونه رو یکی دو

سال پیش برای رویا پیدا کردیم. با هزار دنگ و فنگ. از چهار سال پیش که با هم دوست شدیم اون قدر رفتیم و

اومدیم تا بالاخره به این نتیجه رسیدیم که همسایه بشیم بهتره! هم اون از تنهایی در اومد هم من.

بغل در شیشه ای تراس رو نیمه باز کردم و چند لحظه به عکس روی میز خیره شدم. رویا بود و رضا برادرش که توی

عکس چاق نشون می داد. رویا تمام صورتش خنده بود، بغل دست رضا من بودم و تارا که دست های تمشکی اش رو

بالا گرفته بود.

اون طرف ناهید هم اردشیر که حتی توی عکس هم از من و تارا چشم بر نمی داشت.

پیش خودم گفتم: «توی عکس اصلاً معلوم نمیشه مریضه». عکس مال دو سال پیش بود که رضا یه سفر دو ماهه اومده

بود آلمان. زمانی که تارا هنوز به «خوشگل» می گفت «سوسگل». رفتم روی تراس.

رویا می گفت به رضا مدیونه. چرا همه آدما بالاخره به یکی مدیونن؟ رویا به رضا، پیتتر به مامان و... من به علی. شوهر

رویا که توی جنگ شیمیایی شد نام بار زندگی اش افتاد گردن رضا که خودش هم وضع رو به راهی نداشت، رویا می

گفت وقتی چهارده سال پیش با شوهرش و بچه هاش میاد آلمان و دو سه سال بعد شوهرش فوت می کنه از خجالت

برادرش بر نمی گرده ایران.

می گفت:

- روم نمی شد دوباره سرهر برج چشمم به دست رضا باشه، خصوصاً با مخارج بالای اردشیر. اینجا راحتم، بچه ها که تا

زیر هجده سال حقوق خودشون رو دارند، مخارج اردشیر رو هم که دولت آلمان به عهده گرفت.

با رویا توی فروشگاه ایرانی آشنا شدم. یکی دو بار سلام علیک، یکی دو بار احوال پرسى و بعد، خیلی زودتر از حد

معمول با همدیگه صمیمی شدیم. آوردمش شرکت پیتتر پیش خودم. دایى سعید قدیمها می گفت: «دوست خوب، یعنی

شنونده خوب» و رویا شنونده خوبی بود.

- آگه بدونی دیشب اینجا چه بلوایی بود!

با اشاره ابرو به ساختمون رو به رویی اشاره کرد:

- طبقه سوم، همون که پنجره هاش چهار تاق بازه!

سرم رو آوردم بالا، غیظ کرد: «اون جورى نگاه نکن»

چشمم رو از پنجره گرفتم و مستقیم توی چشمش نگاه کردم:

- همون که گیر داده بودی چرا بچه اش رو بیرئن نیاره؟

- بله، همون که شما گیر داده بودی حتما میاره تو نمی بینی.

قافیه رو باختم: «حالا تو بردی یا من؟».

- من.

استکان چایی رو از توی سینی برداشت و گذاشت جلوش، دو سه حبه قند انداخت توش و با قاشق شروع کرد به هم زدن:

- پیر زن فضوله رو یادت میاد؟ همون که تا جیک وبوک همه سر در نیاره راحت نمی نشینه... زنگ زد پلیس که این خانم همسایه ماست، هفت هشت ماهه زایمان کرده ولی ما یکبار هم بچه اش رو ندیدیم. دیشب هم پلیس ریخت اینجا.

- خب؟

هیچی، طفلک رو زندونی کرده بود.

- و! یعنی چی که زندانی کرده بود؟

- همش بچه رو انداخته بوده روی تخت، بعد از چند وقت هم که طفل معصوم می تونسته تکون بخوره با پارچه کمرش رو می بسته به تخت که جم نخوره. اگر خودم ندیده بودم، باور نمی کردم. تمام دست و بال بچه کبود بود. آزمایش گرفتند دیدند تمام مری و معدۀ بچه تاوله، بس که شیر داغ به خورد این بچه داده بوده. موهای تنم خیس شد: «دروغ میگی؟».

- دروغم چیه؟

- تو این ها رو از کجا فهمیدی؟

- با پیام رفته بودیم پایین. غلغله بود. چیزهایی که باید می دیدیم، دیدیم، بقیه رو پیر زنه گفت.

- آخه چرا باید با بچه اش همچین کاری کنه؟

- میگه اصلاً بچه دوست ندارم. پلیس هم گفت غلط کردی بچه دار شدی. یکی زدند پس کله اش، بچه رو ازش گرفتند. عین خیالش نبود، باید می دیدیش. هی... یکی مثل اون مادر، یکی مثل من! رویا خودش رو از نظر محبت مادری خیلی بیشتر از بقیه مادرها قبول داشت و همیشه کارهای خودش رو با بقیۀ مادرها مقایسه می کرد.

چه جووری می گذاری بچه ات با فلانی بازی کنه؟ من تا پریسا و پیام ازم دور میشن شصت بار ایست قلبی می کنم. حکیمه خانوم از مادری فقط یه بوس بده مامان رو یاد گرفته، اون موقع من، هر شب تمام تن و بدن بچه هام رو چک می کنم مبدا خراش بهشون افتاده باشه.

نفس عمیقی کشیدم و رو به رویا که با چشمانی منتظر من رو نگاه می کرد گفتم:

- میگن این خارجی ها دیوونه اند، حالا ما هی بگیم نه!

- جواب رو توی آستینش داشت:

- والا من از اول می دونستم، جلوی تو نمی گفتم یه موقع...

بقیه حرفش رو خورد و ظاهراً حرف خوشایندی هم نمی خواست بزنه چون خندۀ پوزش خواهانه ای کرد:

- البته، تو کجا این خارجی ها کجا!

خنده ام گرفت:

- ما توی ایران به این ها می گفتیم خارجی، حالا که داریم توی مملکت خودشون زندگی می کنیم بازهم بهشون میگیم خارجی. نا سلامتی حالا دیگه ما خارجی هستیم نه این بدبختها!
- رویا به معنی سلام علیک سر تکون داد و زیر لب شروع کرد به فحش دادن:
- سلام، مرده شور ریختت رو بیره، تحفه، تو رو چه به B.M.W سوار شدن؟! نگاهش رو دنبال کردم. یه خانم و آقای مراکشی، که قبلاً هم چند بار دیده بودمشون، از یه ماشین B.M.W پیاده شده بودند و برای رویا سر تکون می دادند.
- توی دلم گفتم: «حتماً اونا هم دارن فحش میدن!». بلند نگفتم. چون مطمئناً رویا نا راحت می شد. رویا هنوز لبخند به لب داشت و زیر لب چرت و پرت می گفت، با خنده گفتم:
- چیه؟! این بدبختها چه هیزم تری به تو فروخته اند؟
- همین به قول تو بدبختها چشم ندارند پیام من رو ببینند، بچه توی محوطه بازی می کرده، سر و صدا و داد و قال راه انداختند که چرا بچه تون آرام نمی کنه. یه دفعه اومد توی دهنم بگم نه که شماها خیلی تو آرامش بزرگ شدین، یه ریزه سر و صدا روتون اثر منفی می گذاره، یکی ندونه خیال می کنه از ناف سویس پا شدن اومدن اینجا!
- خودشون توی آرامش بزرگ نشدند، شاید بخوان بچه هاشون رو توی آرامش بزرگ کنند. بی حصله گفت:
- ولم کن جون مادرت، بچه شون هم یه پخی مثل ننه باباه!
- یه خانوم آلمانی از جلوی تراس رد شد. چشمش که به ما افتاد، رویا سلام کرد، بی توجه به راهش ادامه داد و از کنار زن و مرد مراکشی هم گذشت. نگاهم برگشت روی رویا. با لبخند تلخی گفت:
- مهمون از مهمون بدش میاد صاحبخونه از جفتشون!
- صدای زنگ در اومد. رویا اخم کرد:
- کیه سر ظهری؟
- یاد غذا افتادم. رویا رو که نیم خیز شده بود سر جاش نشوندم و گفتم:
- با من کار دارند.
- با دهن باز پرسید:
- وای؟! از کی تا حالا؟! از توی کیفم پول برداشتم و رفتم پایین. غذاها رو گرفتم و آوردم بالا. از توی آشپزخونه چنگال برداشتم با غذاها بردم روی تراس.
- بفرما، غذای چینی.
- خندید:
- خدا مرگت نده، کی زنگ زدی؟! ... آها... همون موقع توی آشپزخونه، حالا من یه چیزی گفتم.
- ظرفها رو یکی یکی در آورد:
- دستت درد نکنه، هوس کرده بودم.
- غذای اردشیر رو برداشتم و با یه چنگال گذاشتم توی سینی خالی چای، رویا گفت:
- زحمت نکش، نمی خوره.

- زحمتی نکشیدم، تا مرگ خودم قسمش دادم در رو باز کرد. با اون قیافه ژولیده اش! به شوخی گفتم:
- باور کن زود بر می گردم اردشیر.
 - در اتاق رو محکم بست و قفل کرد، خندان گفتم:
 - باز خدا رو شکر غذا رو گرفت.
 - رویا هنوز توی تراس بود و تند تند داشت غذا می خورد. ظرف غذام رو برداشتم و روبروش نشستم، در حالی که مشغول می شدم گفتم:
 - خوبه رژیم داشتی!
 - داشتم... حالا که ندارم. تا هفته دیگه.
 - همچین گفت «تا» که خیال کردم حد اقل بعدش میگه «سال دیگه».
 - یکشنبه مهمون دارم، تو هم با بچه ها بیا.
 - مهمونت کی هست؟
 - از مشتری های جدید پیتر.
 - از این عادتها نداشتی!
 - چه می دونم! شد دیگه! خیلی وقته هوس یه مهمونی کوچولوی ایرانی کرده بودم. بعد از امتحان ها و اون همه خر خونی می چسبه، موهای تارا رو کوتاه می کنی؟
 - دیگه کوتاه تر از این؟!
 - خب حالا توام، واسه من ملاً نُقَطی شده! منظورم اینه که موهاش رو مرتب می کنی؟
 - آره، بعد از ناهار.
 - بالا خره یکشنبه میای یا نه؟
 - نه بابا، دل و دماغ ندارم... چه می دونم؟... یهویی دیدی اومدیم... چند کیلو بار می تونی برای من ببری ایران؟
 - نهایتاً چهار پنج کیلو بیشتر بار ندارم، با یه سری سوغاتی برای ناهید و خانواده اش، همین.
 - خب، خدا رو شکر. چون من بیست کیلویی بار دارم که باید ببری. تازه هنوز کلی اش رو نخردم، گفتمی چقدر می مونی؟
 - یکماه، البته اگه طاقت بیارم.
 - کاش بتونی شناسنامه تارا رو بگیری. رفتی ایران برو سراغش.
 - آره، اتفاقاً توی فکرش هستم.
 - این بچه بزرگ تر که بشه دوست داره سرزمین مادری اش رو ببینه.
 - حتی اگه شناسنامه براش بگیرم. تا هجده-نوزده سالگی نمی گذارم بره ایران. اگه سر و کله پدرش پیدا بشه و تارا رو ازم بگیره چی؟ تو که می دونی، من جونم به جون تارا بسته است.
 - تا وقتی خودت دهن لقی نکنی هیچ کس نمی تونه مدعی بشه. مگه شهر هرته؟
 - از پدرش هر کاری بگی بر میاد، من دهن لقی نکنم، بقیه چی؟
 - بیخود به دلت بد راه نده، پاشو بچه رو آماده کن تا موهاش رو درست کنم.

رویا ظرفهای غذا رو برد توی آشپزخونه. تارا با پریسا و پیام داشتند playstation بازی می کردند. یاد سروش افتادم، صبح تا شب دم پنجره کشیک می کشید که کی پسر خانم احمدی میره سراغ آتاری اش تا او هم از پنجره نگاه کنه. بعد سرش رو می گرفتم توی بغلم، بغض می کرد و می گفت: «پس بابا کی برام آتاری می خره؟». بغضم رو قورت می دادم و زیر لب می گفتم: «می خره، این هفته دیگه می خره». تارا رو بردم توی حموم، لباسهاش رو که در می آوردم گفتم:

- مامان، پیام میگه داری میری مسافرت.

جا خوردم. نمی خواستم این جووری بهش خبر بدم. به کارم ادامه دادم و خونسرد گفتم:

- آره مامان جان، دارم میرم.

- کی؟

- شاید دو هفته دیگه

- با کی؟

- من و پیتر و دایی هانس.

پس من چی می شم؟

- شما پیش مامی بمون.

- اگه دلم برات تنگ شد چی؟

- تا دلت برام تنگ بشه بر می گردم دختر گلم، کلی هم برات سوغاتی می خرم، باشه؟

- یه عروسک گنده.

دستاش رو به دو طرف باز کرد:

- این قدری، روزالی هم یه عروسک گنده داره.

- قول میدم مامان جان، به شرطی که شما هم یه قول به مامان بدی.

- باشه، من هم قول میدم که مامی رو اذیت نکنم.

- ای شیطون! از کجا می دونستی که باید این قول رو بدی؟

- آخه همیشه میگی مامی رو اذیت نکن.

رویا اومد توی حموم و مشغول شد، لبه وان نشستم و فکر کردم، چی شده که تارا این قدر می فهمه؟

- به چی فکرمی کنی؟

سرم رو آوردم بالا:

- نمی دونم یارو به کی رفته که این قده فهمیده است.

با چشم و ابرو فهماندم که دارم درباره تارا صحبت می کنم. ادامه دادم:

- می شنیدی چی می گفتم؟

- آره، شنیدم.

- مطمئنم به پدرش نرفته.

- مطمئن باش به خودت هم نرفته.

خندیدم:

- دیوونه! جدی میگم. ماها وقتی کوچک بودیم خیلی خنگ بودیم یا بچه های این دوره زمونه زیادی با هوشند؟
رویا هم خندید:
- فکر کنم اولی!
- تو هم که فقط حال من رو بگیر.
- کار رویا که تموم شد تا وسایلش رو جمع کنه، تارا رو حموم کردم و بردم بیرون. با سشوار موهاش رو خشک کردم تا وقتی خودش رو توی آئینه می بینه ذوق کنه. بعد بردمش جلوی آئینه و بغلش کردم، دست کشید به موهاش و خندید:
- خوشگل شدم. مرسی خاله رویا.
- از بغلم پایین اومد و دوید طرف حموم تا رویا رو ببوسه، هنوز به حموم رسیده، نرسیده، رویا جیغ کشید:
- وایسا، وایسا! هنوز پر از مو خرده است.
- اخمی کردم و با اعتراض گفتم:
- رویا خورد تو ذوق بچه ام. اومده ماچت کنه.
- لبخندی زد و رو به تارا گفت:
- مرسی خاله.
- بعد از دور براش دو سه تا ماچ فرستاد. گوشه لبم رو بردم بالا:
- قربونم بری!
- گونه تارا رو بوسیدم و فرستادمش پیش بچه ها، با دلخوری گفتم:
- هزار بهت گفتم تو ذوق این بچه نزن، اوندفعه که توی پارک نگذاشتی بغلت کنه چون لباسهاش یه کم خیس بود، یادته چقدر گریه کرد؟
- از بس لوسش کردی.
- هیچم لوس نیست، با محبت.
- دستهاش رو به دو طرف باز کرد: «نیگا! اینجا هنوز پر از مو خرده است».
- امان از دست تو با این وسواس.
- رفتم توی اتاق و ماهواره را روشن کردم. کانال یک سریال طنز، کانال دو دستور آشپزی، سه اخبار، چهار برنامه توی اتاق فرمان، پنج موزیک... بچه ناف ونکم...
- رویا اومد توی اتاق و رو به روی تلویزیون ایستاد:
- می بینی تو رو خدا چی میگه؟
- پوزخند زدم:
- دنیا داره پیشرفت می کنه ما داریم پسرقت می کنیم به دوران جاهلی قدیم.
- رویا دستش رو توی هوا تکون داد:
- اوه اوه اگه بدونی چقدر طرفدار داره، چند روز پیش آورده بودنش توی تلویزیون، ملت زنگ می زدن قربون صدقه.
- خب البته نسل جوون...
- شاکی شد:

– ولم کن تو رو قرآن، نسل جوون! همین چرت و پرت ها رو به خورد جوون های ما میدن دیگه. بله، نسل جوون حق داره، ولی مثلاً اون آهنگه که شعرش قشنگه... چی بود؟... آهان... تو خود نمره بیستی... شروع کرد به قر دادن، خندیدم. آهنگ تموم شد، آهنگ بعدی، آهای بی وفا... رویا خنده ای کرد و گفت:

– موسیخی.

از ته دل زدم زیر خنده، از خنده من بیشتر خنده اش گرفت و لا به لاش گفت:

– والا، موسیقی ای که به جای آرامش موهای تن آدم رو سیخ کنه، میشه موسیخی دیگرا! کنترل رو از دستم گرفت و تلویزیون رو خاموش کرد، رفت طرف ضبط و یه CD گذاشت: «یا آهنگ های همدیگه رو می دزدند یا ملودی های خارجی رو، بابا از خودتون ابتکار به خرج بدین، چهار تا شعر درست و حسابی بخرین، با چهار تا آهنگ ساز حرفه ای کار کنین، چهار تا آدم پیدا نمیشه که...»

با خنده دنباله حرفش رو گرفتم:

– که چهار تا خواننده خوب بده بیرون.

خودش هم خندید:

– همش شد چهار!

آهنگ شروع شد و روح من رو با خودش برد، «گنجشکک اشی مشی، لب بوم ما نشین...». رویا نفس عمیقی کشید و گفت:

– خدا بیامرزه.

زیر لب تکرار کردم:

– خدا بیامرزه.

نشست روی مبل: «ما پیر و پاتال ها همون بهتر که این آهنگ ها رو گوش بدیم».

اخم کردم: «بیخود کردی، من رو با خودت قاطی نکن، من فقط بیست و هشت سالمه، تازه... چه ربطی داره؟ موسیقی قشنگ، صدای قشنگ، شعر قشنگ، آدم وقتی می شنوه جذبش میشه، حالا توی هر سنی که باشه، من خودم از بچگی فرهاد گوش می کردم».

– چون ننه بابای موسیقی شناس داشتی، والا من تا بیست و یکی دو سالگی اصلاً نمی شناختمش، آهنگ های ما چی بود؟!... الو خواهش می کنم، الو...

دوباره خندیدم، یه نفس عمیق کشید:

– جدیداً دیگه اکثر خواننده ها دارن به شعور شنونده توهین می کنند، می دونی با چی؟ بدون اینکه منتظر جواب باشه ادامه داد: «با شعر و آهنگ های مسخره، وقتی خود شاعر میاد میگه فلان شعر رو یکساعته نوشتم تا تهش بگیر و برو».

گله مند گفتم:

– همه هم بد نیستند.

– کی گفته همه بدن؟ من گفتم؟ ولی خوبها انگشت شمارند. مثلاً وقتی می شنوی که یک آهنگ ساز مثل داریوش تقی پور از بین چهل و خرده ای آهنگ ساز بین المللی برای موسیقی یه فیلم خارجی انتخاب شده، افتخار نمی کنی؟ من که

از غرور چشمام خیس میشه. حرف من اینه که مردم نباید کسی رو که چرت و پرت می خونه حمایت کنن، دروغ میگم؟

- نه، راست میگم، کجان مردم که حرفهای تورو بشنوند؟

- ماها باید از خودمون شروع کنیم.

- من غلط کردم اگه از این مزخرفها گوش بدم.

بعد با دست به تلویزیون اشاره کردم. تکیه داد به مبل و گفت: «تو که گوش نمیدی، من که گوش نمیدم، همه همین رو

میگن، پس عمه منه که اینا رو حمایت می کنه و برای خریدن بلیط کنسرت هاشون سر و دست می شکنه؟!».

- موسیقی سلیقه ایه رویا، تو نمی تونی نظرت رو به کسی تحمیل کنی، هر کسی یک سبکی رو دوست داره. حرفهای تو

ممکنه برای من که نظرم مثل توئه قشنگ باشه، ولی وقتی یکی که مخالف حرفهاته جلو روت بنشینه با هزار و یک

دلیل حرفهات رو رد میکنه، من هم دل خوشی ندارم. چند وقت پیش با هانس نشسته بودیم موسیقی گوش می

کردیم. همین کانال که همش آهنگ پخش می کنه. یکی دو ساعت چیزی نگفت، بعدش گفت:

- مایا جان قربون دستت سر درد گرفتم.

به خدا مردم از خجالت.

- حق داری... هانس چی شد راستی؟ برای اون هم بلیط گرفتی؟

دمغ شدم:

- آره ولی راضی نیست، به زور داره میاد.

- آخه واسه چی؟

- بادیگارد!

- اون جا اگه بخواد اتفاقی برای تو بیفته، دیگه کاری از دست هانس ساخته نیست.

- قربون دهنتم، بیا این رو به مامانم بگو، که مجبورش کرده.

به ساعت نگاه کردم، شش بود:

- ما دیگه بریم رویا جان، تارا باید بخوابه.

- فردا که تعطیله، بگذار یه ساعت دیگه برو.

- چه فرقی داره؟ حالا یا یه ساعت دیگه، آدم رفتنی باید بره.

- خب شب می موندی اینجا.

- می دونی که، عادت کردم شبها خونه خودم باشم، یه بار که مجبور میشم خونه مامان بمونم، عزا می گیرم. جام که

عوض میشه خوابم نمی بره، من رو از اردشیر بی خبر نگذار، سعی کن قانعش کنی.

- خیالت راحت باشه. دو روز دیگه یادش میره.

فصل چهارم

کلید انداختم توی قفل در رو باز کردم و رفتیم تو. زیر لب گفتم: «خدا رو شکر».

- مامان!

- جانم!

- چرا همیشه که میایم توی خونه میگی خدا رو شکر!
- چون یه سقف داریم بالای سرمون و محتاج کسی نیستیم.
- محتاج کسی نیستیم یعنی چی؟
- بردمش توی اتاقش و شروع کردم به عوض کردن لباسهاش: «یعنی مامان اون قدر پول داره که برای شما لباس بخره، شما رو ببره مگ دونالد، برای موهای قشنگت گل سر بخره».
- چشمام به دیوار روبرو خیره موند: «امیدوارم هیچ مادری شرمندۀ بچه اش نشه».
- بغض نو پا رو به سرعت قورت دادم و صورت تارا رو بوسیدم: «شام می خوری دخترم؟».
- نه مامان، سیرم.
- آجیل؟
- خندید و با صدای بلند گفت: «بدون بادوم هندی».
- پس بدو دست و صورتت رو بشوی، برو جلوی تلویزیون تا برات آجیل بیارم.
- رفتم توی اتاقم، لباس عوض کردم و بعد وسایلی رو که خریده بودم توی آشپزخونه چیدم، وقتی با ظرف آجیل رفتم توی پذیرایی تارا هنوز نیومده بود. روی میل نشستم و با صدای بلند گفتم:
- تارا، کجایی مامان؟
- تلویزیون رو روشن کردم، کانال مورد علاقه تارا: «بیا مامان کارتون خوشگله رو داره پخش می کنه».
- با عجله اومد توی اتاق و یه تیکه کاغذ داد دستم:
- این رو برای تو کشیدم.
- توی پیش دستی یه ذره آجیل ریخت و نشست جلوی تلویزیون. کاغذ تا شده رو با احتیاط باز کردم، نقشه ایران. از خوشحالی کم مونده بود پس بیفتم. کنار تارا روی زمین دراز کشیدم و نگاهش کردم. چهار زانو نشسته بود و محو تماشای کارتون بود. گفتم:
- از کجا می دونستی که مامان خوشحال میشه؟
- همون طور که چشمش به تلویزیون بود گفت:
- می دونستم.
- کجا کشیدیش؟
- توی مهد کودک.
- نقشه رو از کجا آوردی؟
- صدام رو نشنید، زدم به پاش:
- نقشه رو از کجا آوردی کوچولو؟
- با دلخوری نگاهم کرد:
- من شش سالمه مامان خانوم!
- اوه، نقشه رو از کجا آوردی خانوم بزرگ؟
- خندید:

- خانم لوتس از توی کره زمین پیدا کرد، برام کشیدش من هم رنگش کردم، برای تو. همه بچه ها به جایی رو کشیدن.

شروع کرد به آجیل خوردن، گونه اش رو بوسیدم:

- مرسی مامان، به لیوان شیر می خوری؟... تارا... شیر می خوری؟...

دیگه هیچی نمیشنید. بلند شدم تلفن رو از روی دستگاہ بر داشتم و به مامان زنگ زدم. مثل همیشه به گزارش کلی بهش دادم. کجا رفتم؟ کی رفتم؟ کی اومدم؟ چه کار کردم و غیره. بعد رفتم سراغ کامپیوتر، برای ناهید پیغام گذاشتم: «دو هفته دیگه میام، شنبه بیست و هفت تیرماه، ساعت ده شب به وقت تهران» و به پیغام برای مروارید: «اون قدر جواب ایمیل هام رو نمیدی که فکر می کنم اصلاً به دستت نمی رسه، در هر صورت دارم میام ایران. اگه تونستی بیا فرودگاه، خوشحال میشم بینمت. دلم برات تنگ شده، به پدرام سلام برسون».

کامپیوتر رو خاموش کردم و رفتم توی اتاق پذیرایی. تارا جلوی تلویزیون خوابش برده بود. ساعت رو نگاه کردم، هفت و نیم شب، زیر لب گفتم: «حتماً خیلی بازی کرده». بغلش کردم و بردم توی اتاقش. پتو رو که روش کشیدم تکونی خورد: «مامان قصه». لبهام رو جمع کردم و گفتم:

- حالا که بیداری برو مسواک بزن.

سه تا از انگشت هاش رو آورد بالا: «قول میدم فردا صبح دو بار مسواک بزنم».

با خنده کتاب داستانش رو از بالای تخت برداشتم و کنارش دراز کشیدم: «کجا بودیم؟».

اون جا که زال به دنیا اومد.

هنوز دو سه صفحه نخونده بودم که خوابش برد، کتاب رو بستم و بالای تخت گذاشتم. بی سر و صدا از اتاق اومدم بیرون. مشغول جمع آوری بودم که تلفن زنگ زد:

- الو، مایا؟

- رویا، تویی؟ چی شده؟

- هیچی، یادم رفت بگم، رودابه داره برای پسرش زن می گیره، همین امروز باهاش تلفنی صحبت کردم، گفتم حالا که داری میری ایران به چیزهایی هم اضافه تر بفرستم واسه عروسی پسرش. عیب نداره اگه بارم چهل پنجاه کیلو بشه؟

- نه، چه عیبی داره؟ هانس هم بار نداره فقط پیتر به چیزهایی برای میشائل می خره.

- خب خدا رو شکر، رودابه هم گناه داره، دستش کوتاهه. گفتم حالا که موقعیت هست به کمکی بهش بکنم، خواهرمه، جای دوری نمیره.

- راست میگی. من سه شنبه و چهار شنبه هفته دیگه از صبح تا شب بیکارم، می خوام با هم بریم.

- باشه، دستت درد نکنه، کاری نداری؟

- نه قربانت، فعلاً.

- خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم، رودابه زن مهربونی بود. با اینکه تا به حال ندیده بودمش ولی چون دورادور من رو می شناخت، هر موقع به چیزی برای رویا می فرستاد، کنارش به چیزی هم برای من و تارا می گذاشت. خصوصاً کتاب داستانهایی که تارا رو تا مدتها ذوق زده کرده بود.

چشمم روی میز به نقاشی تارا افتاد. زیر لب خوندم:

- ای کاش آدمی وطنش را همچون بنفشه ها می شد با خود ببرد هر کجا که خواست.
این شعر رو دقیقاً همون روزی که داشتم از ایران می اومدم بارها و بارها زیر لب تکرار کرده بودم و حالا نقشه ایران، تکرار این شعر و پرواز دو هفته آینده ام من رو به گذشته می کشوند، سرم رو به شدت تکون دادم: «نه، نمی خوام به گذشته فکر کنم»، چشمم روی نقشه می گشت: «با اینکه توی اون کشور عزیز، هیچ ندارم، هیچ ملکی و عزیزی، ولی تمام خاکش رو می پرستم. مال منه، مال ماست، دارم بر می گردم. بر می گردم تا وطنم رو لمس کنم، آرامش بگیرم»، دست گذاشته روی گونه هام، داشتم می سوختم، روی مبل دراز کشیدم و رفتم، نا خواسته رفتم به بر باد رفته ها!

فصل پنجم

نگران به خانم بهاران چشم دوخته بودم. سرش پایین بود و نگاهش به سرعت روی برگه ای که دستش بود می چرخید. با لبخند سرش رو بالا آورد: «قبول شدین خانم بینش».
جیغ کوتاهی کشیدم و ناخودآگاه ناهید رو بغل کردم. من رو از خودش جدا کرد و در حالی که مقنعه اش رو جلو می کشید زیر لب گفت: «گمشو تو هم!».
خانم بهاران برگه قبولی رو داد دستم: «موفق باشید. آخر هفته آینده برای کسانی که تافل زبانشون رو گرفته اند توی مؤسسه جشن می گیریم، حتماً بیاین، همه بچه ها هستند. توی همون جشن اصل مدرک تون رو می گیرین».
سر از پا نمی شناختم، با عجله از خانم بهاران خدا حافظی کردیم و از مؤسسه اومدیم بیرون.
- وای ناهید، نمی دونی چقدر خوشحالم. بالاخره تموم شد.
ناهید تنها دوست صمیمی ام بود، علاوه بر اینکه توی یک محل زندگی می کردیم، از کلاس دوم راهنمایی همکلاسی بودیم و دوران خیلی خوبی رو گذروندیم.
همیشه همه جا با هم بودیم. تنها جایی که توی برنامه هامون یکی نبود همین مؤسسه زبان بود. وقتی با ناهید دوست شدم و فهمیدم که کلاس زبان انگلیسی میره، هر چی التماس کردم، مامان راضی نشد که کلاس رو ول کنم. می گفت شماها توی مدرسه انگلیسی یاد می گیرید، بهتره علاوه بر اون یه زبان دیگه هم بلد باشید. برای همین من آلمانی می خوندم و سینا فرانسه. بالاخره کابوس کلاسهای زبان، آنهم توی شرایطی که درسهای دبیرستانم روز به روز سنگین تر می شد، تموم شد و توی سن شانزده سالگی مدرکم رو گرفتم.
ناهید برای تاکسی دست تکون داد و با شیطنت همیشگی اش گفت:

- تابستون شرع شد مایا، امسال چی کار کنیم؟

سوار تاکسی شدیم، با خنده گفتم:

- تو که پارسال حسابی حال کردی.

اخم کرد:

- غلط کردی، تابستون پارسال از بس که بی برنامه بودیم با امیر دوست شدم، اونم چی؟! روزی چند بار تلفن و یکی

دو بار کافی شاپ و...

- چند بار مهمونی و!

- تو چرا می سوزی؟ صد دفعه نگفتم تو هم بیا؟ خودت گفتی نه. به من چه که تو غارنشین خونه تون شدی.

- با لحن خاصی گفتم:
- امسال برنامه ات چیه؟
- انگار متوجه منظورم شده باشه گفت: «عمرأ با نریمان دوست نمی شم».
- حق داری، پسرۀ کنه.
- تو چی کار می کنی؟
- هیچی، مثل هر سال میریم شمال، با دایی سعیداینا و خاله سوری اینا. حتماً بعدش هم مامان اینا مثل هر سال میرن کیش، بچه ها رو هم نمی برند.
- مگه کیش فیلم صحنه داره که تا اسمش میاد باید جلوی چشمتون بالش بگیرین؟
- چه می دونم؟! واقعاً نمی دونم چرا به بار هم ما رو نمی برند.
- ما که پارسال رفتیم، خیلی هم حال داد، هیچم بد آموزی نداشت
- لبخند زد: «به خاطر بد آموزی نیست دیوونه، حتماً مامان می خواد با خواهر و برادرش تنها باشه، همش باید توی خونه با ما سه تا سر و کله بزنه، توی دانشگاه هم با دانشجوهاش. چند روزی میره اونجا، قید همه چی رو میزنه».
- به ظر من تو هم به تفریحی واسه امسال جور کن، آدم نیستی که سالار رو تحویل بگیری.
- اولاً من مثل تو نیستم که تفریحی با یکی دوست بشم، در ثانی، همین مونده که سالار رو تحویل بگیرم، اون موقع دیگه دایی سعید فحش می کشه به جونم. همین طوری هم چشم دیدن من رو نداره.
- خب قاپ پسرش رو دزدیدی، کم چیزی نیست.
- من نمی دونم تو شقایق توی سالار چی می بینن که من نمی بینم.
- آخه کور! نمی دونستی؟
- با اخم مصنوعی زد به شونه اش. خندید و گفت:
- خب کوری دیگه. وقتی توی سالار، با اون همه جذابیت و خوش تیپی یا شروین که سه سال میاد و میره، چیزی نمی بینی، در نتیجه کوری.
- ورقۀ قبولی ام رو بعد از صد بار بالا پایین کردن گذاشتم توی کیفم. به خونه نزدیک می شدیمناهیید پرسید:
- میای بریم به دوری بزیم؟
- نه، باید برم خونه، مامان اینا منتظرن.
- از راننده خواستم نگه داره، کرایه رو حساب کردم، از ناهید خدا حافظی کردم و پیاده شدم. سر خوش و خندون خیابون شیب دار رو طی می کردم، دو طرف درخت های سر به فلک کشیده و مغرور، انگار موفقیت من رو گوشزد می کردند. صدای موسیقی که لحظه به لحظه بلند تر می شد توجهم رو جلب کرد. صدا نزدیک شد تا به بغل گوشم رسید، همزمان با کم شدن صدای ضبط شروین سلام کرد. نیم نگاه بهش، همون طور که به راهم ادامه می دادم، سر تکون دادم. ماشین به اهستگی کنارم می اومد.
- داری میری خونه؟
- سر تکون دادم که آره.
- نمای بریم به دوری بزیم؟
- سر تکون دادم که نه.

- بابا این ماشین ما عقده ای شد، یه بار هم که شده سوارش شو. پیچیدم توی کوچه. ماشین رو نگه داشت و پیاده شد:
- مایا!
- با اخم برگشتم:
- هیس!
- لبخند زد:
- ببخشید حواسم نبود. جان شروین بیا بریم یه دوری بزнім، باهات کار دارم.
- من همه چی رو گفتم، باور کن واسه این کارها وقت ندارم، برو سراغ یکی دیگه.
- اگه می خواستم توی همین دو سه ساله رفته بودم.
- از دهنم پرید:
- نه که نرفتی!
- به جان مادرم...
- حرفش رو قطع کردم:
- بس کن تو رو خدا، سه چهار بارش رو خودم دیدم، اصلاً به من چه، برو خوش باش، این قدر هم من رو اذیت نکن، حالا هم برو آبروم رفت تو محل رفت.
- بی توجه به ادامه حرفش رفتم طرف خونه، کلید رو توی قفل انداختم و رفتم توی حیاط، با یاد آوری تافل زبانم دوباره هیجان وصف نا پذیری وجودم رو گرفت. مارشال از ته حیاط سر و صدا کنان اومد طرفم، با یک دست مقنعه ام رو برداشتم و با دست دیگه به سر و گوشش کشیدم و با زبونی که خودم اختراع کرده بودم و سینا بهش می گفت زبون سگی قربون صدقه اش رفتم. آخر سر به قیافه خنگش نگاه می کردم و گفتم:
- تو چرا بیرون از لونه ای؟ مگه مامان شاگرد نداره؟
- در جوابم پارس کرد، خندیدم و گفتم:
- که اینطور، پس نداره!
- خنده کنان دیدم طرف ساختمون، نزدیک در که شدم صدای داد و فریاد مامان و بابا رو شنیدم، رو به مارشال که به من زل زده بود گفتم: «طبق معمول». سرش رو یک بری کج کرد. توی دلم گفتم: «کاش من هم سگ بودم به خدا، عین خیالش نیست که توی دنیای ما آدم ها چی می گذره!»
- حیاط رو دور زدم و از در آشپز خونه وارد خونه شدم. صداها واضح و واضح تر می شد:
- من ورشکست شدم سیمین، چرا نمی فهمی؟
- نفهم جد و آبادته مرتیکه بی رگ، ورشکست شدی می خوای زنت رو بفروشی؟
- آخه احمق، درکم کن.
- چه جویری میشه درکت کرد؟ خودم رو به کثافت بکشم که جنابعالی رو درک کرده باشم؟
- ستایش حاضره از چکهاش بگذره. فقط کافیه با من همکاری کنی.
- خیلی بی غیرتی بهمن، مرده شور ریخت تو و اون ستایش نا مرد رو ببره، جواب بچه هات رو چی میدی؟
- بدون اینکه دیده بشم بی سر و صدا از پله ها بالا رفتم. در اتاق خودم باز بود، سرک کشیدم، کسی توش نبود، اتاق مامانینا و اتاق سینا هم خالی بود. مطمئن شدم که بچه ها توی اتاق سروش هستند و در رو آهسته باز کردم، سینه روی

تخت نشسته بود و به توپ تنیس رو هی از این دست می داد به اون دست. سروش اما چمباته زده بود گوشه اتاق و آهسته گریه می کرد. صدای فریاد مامان اینا هنوز هم به گوش می رسید. در اتاق رو بستم، مقنعه و کوله پشتی ام رو انداختم روی تخت، سروش رو بغل کردم و کنار سینا نشستم.

- علیک سلام!

با صدایی که از ته چاه می اومد گفت:

- سلام.

دولا شدم و دکمه ضبط رو زدم تا سر و صدای پایین کمتر شنیده بشه. آهسته به سینا گفتم:

- نمی تونستی به کاری کنی که این بچه سنکوپ نکنه؟

حرفم رو زدم ولی دلم سوخت. خود سینا هم دست کمی از سروش نداشت. پیشونی اش بد جوری عرق کرده بود. با دلجویی گفتم:

- عیب نداره سینا جان، کار هر روزشونه، مگه بار اوله که به جون هم می افتند؟

چشماش خون گرفته بود:

- این دفعه فرق داره، به خدا من بابا رو می کشم.

- آروم باش، این دفعه هم مثل همیشه، چه فرقی داره؟

- تو نمی فهمی.

- اینه که شما عقل کل هستید!

- خیلی بچه ای مایا.

- خیلی پر رویی سینا، آدم با بزرگترش این جوری صحبت می کنه؟ نا سلامتی من چهار سال از تو بزرگ ترم. تو اگه

فکر می کردی خیلی عاقل و دانایی، این جوری بغ نمی کردی به گوشه بنشیننی تا این بچه به گریه بیفته.

جوابی نداد، سروش آروم شده بود. مثل دقایقی که آرامش داشت شستش توی دهنش بود و به دسته از موهای من رو

دور انگشتش می چرخوند. گونه اش رو بوسیدم و گذاشتمش روی زمین، چند تا ورق سفید و به دسته مداد رنگی

گذاشتم جلوش، دست کشیدم به سرش و گفتم:

- اون قدرشست خوردی که انگشت بیچاره ات گوشت اضافه آورده. تو دیگه شش سالته سروش جان، سال دیگه می

خوای بری مدرسه. می خوام بچه ها مسخره ات کنند؟ انگشتش رو از توی دهنش در آورد و مشغول نقاشی کشیدن

شد. مانتوام رو در آوردم و انداختم روی تخت. بی سر و صدا در اتاق رو باز کردم و با شیطنت به سینا گفتم: - قائله

ختم شد، خبری نیست. از جاش بلند شد: - یک ساعته دارن فریاد می کشن، تو آخراش رسیدی. با عجله از پله ها می

رفت پایین که گفت: - میرم غذای مارشال رو بدم.

پشت سر سینا از پله ها سرازیر شدم، ظاهراً بابا رفته بود، چون مامان داشت تلفنی با دایی سعید صحبت می کرد. روی

آخرین پله نشستم. بی سروصدا.

- جونم به لبم رسیده سعید، ببین تو رو خدا مرتیکه کارش به کجا رسیده... نه دیوونه بازی در نیار... دعوا راه بیندازی

که چی بشه؟... دیگه خسته شدم، هر چی کشیدم بسه... بهت میگم شلوغش نکن، باید منطقی باشیم... الان اگه سروصدا

راه بیندازیم ممکنه به اون چیزی که می خوام نرسیم... آره، به فکر خوب... میریم پیش حمید، بچه ها رو هم می

برم... این مرتیکه مگه می تونه بچه بزرگ کنه؟ ... نمی دونم... امکان نداره، دیگه نمی تونم بمونم... به جهنم فوقش

خودم رو باز خرید می کنم... هر چی هرزگی کرد و با این و اون بود لام تا کام حرف نزدم، فقط به خاطر بیج ها، حالا که به اینجا رسیده باید برم... به حمید زنگ زد، همین دو هفته پیش، قراره برامون دعوت نامه بفرسته... آره، بیچه ها که توی پاس من هستند... بالاخره زندگی من هم این جوری شد دیگه، تقصیر خودمه، نباید از اولش گول این مرتیکه رو می خوردم. خودم با دستای خودم زندگی ام رو به آتیش کشیدم... ارواح خاک آقا بزرگ شلوغش نکن... آگه تونستی یه سر بیا اینجا... نه سوری رو نیار، آگه بیاد شماها رو اینجا بینهشک می کنه، می شناسیش که، خیلی زبله... حتماً خیال می کنین اومدین چیز میز یادم بدین... باشه، پس منتظر تم... فعلاً خدا حافظ. مامان گوشی رو سر جاش گذاشت. رفتم توی سالن. کنار میز تلفن نشسته بود، اون قدر گریه کرده بود که چشمش پف داشت. جلوی پاش نشستم و سرم رو گذاشتم روی زانوهایش، نوازشم کرد، زیر لب گفتم: «کی میریم مامان؟». یه لحظه شوکه شد و دستش از کار افتاد، ولی دوباره شروع کرد به نوازش موهام:

- میریم مامان، همه مون میریم، فقط مواظب باش که بابات نفهمه.

- قول میدم.

چند لحظه سکوت شد، مامان سرم رو بلند کرد و پرسید:

- جواب امتحانت رو گرفتی؟

خندیدم:

- آره، قبول شدم، گواهی اش رو بهم دادن، اصل مدرک رو هفته دیگه میدن، توی مؤسسه جشنه.

سرم رو بوسید:

- آفرین دختر گلم، بالاخره تموم شد، دیدی؟! چشم روی هم گذاشتی مدرکت رو گرفتی، همین جوری درسته عزیزم،

آدم باید هر کاری رو که شروع می کنه تا آخرش بره.

غمزده پرسیدم: «حتی کار اشتباه؟»

نه دخترم، آدم نباید بره سراغ یه کار اشتباه، ولی وقتی رفت و متوجه اشتباهش شد باید جلوش رو بگیره. مثل

من، ازدواجم با پدرت اشتباه بود، حالا که داره به خودم صدمه می زنه باید جلوش رو بگیرم».

می دونستم سؤال درست نیست، ولی پرسیدم:

- وقتی دیدید به ما داره صدمه می زنه چرا جلوش رو نگرفتید؟

لبخند تلخی زد:

- تو خیلی بزرگ شدی.

سرم رو گذاشتم روی زانوهایش:

- آگه از اینجا بریم کمکت می کنم، میرم سر کار.

- واپچه حرفها؟! تو هنوز دو سال از دبیرستانت مونده، تازه، بعدش باید بری دانشگاه.

بلند شدم و پشت پیانو نشستم:

- مگه امروز شاگرد نداشتی؟

- چرا داشتم، ولی زنگ زدم کنسل کردم.

از جاش که بلند می شد گفت:

از صدقه سری بابات.

با حرص روی کلاوی ها دست کشیدم و دنبال مامان رفتم توی آشپزخونه.

– مامان سوئد چه جور جائیه؟

من که ندیدم، میگن خوبه. دو سال پیش که سعید رفته بود یادت نیست چی ها می گفت؟

– هر چی باشه از موندن توی این خونه بهتره، نه؟

نگاه عمیقی توی چشمام کرد و گفت:

– آره مامان، بهتره.

یکساعت بعد دایی سعید اومد، سینا هنوز توی حیاط بود. معمولاً بعد از دعوای مامان اینا، ساعتها خودش رو با مارشال سر گرم می کرد. دایی سعید دستی به سر و صورت سینا کشید و بوسش کرد. از پنجره آشپزخونه می دیدمش. سرش رو که آورد بالا براش دست تکون دادم، مستقیم اومد طرف آشپزخونه، مامان داشت میز ناهار رو می چید. با عجله در شیشه ای آشپزخونه رو باز کردم و صورت دایی رو بوسیدم.

– سلام دایی جون جونی!

مثل همیشه با بی میلی بغلم کرد و صورتم رو بوسید. دایی سعید برخلاف خاله سوری زیاد از من خوشش نمی اومد ولی در عوض سینا رو خیلی دوست داشت. از هر روشی استفاده می کردم تا بلکه محبتش رو جلب کنم، ولی اثر نداشت. حتی با این به قول خودش «لوس بازیها» بیشتر از چشمش می افتادم. ناهید هم مثل شقایق، دختر خاله ام، معتقد بود که رفتار دایی به خاطر علاقه سالار به منه. ولی من هیچ ارتباطی توی این دو تا موضوع نمی دیدم. مامان اصرار زیادی داشت من رو جلوی دایی سعید بالا ببره. هر دفعه به خصوصیتی از من پیدا می کرد و با آب و تاب برای دایی می گفت. اما این روش هم دل سنگ دایی رو نرم نمی کرد.

مامان در حالی که بشقاب دایی رو پر می کرد گفت:

– سعید جان دخترم تافل زبانش رو گرفت.

دایی سعید با تعجبی کاملاً مصنوعی گفت:

ایمبارکه.

با بی میلی شروع به غذا خوردن کردم، مامان دنباله بحث رو گرفت:

بچه ام زبان آلمانی اش که کامله، انگلیسی هم که به چیزایی توی مدرسه یاد گرفتن، وقتی دانشگاهش تموم بشه هر جا بخواد کار پیدا کنه و هوا برش می دارند.

هزار ماشالله پیانو میزنه از صد تا استاد دانشگاه بهتر، قربون قدش برم، به حق علی به بخت خوب هم داشته باشه. دیگه غم ندارم.

دایی با طعنه ای که هم من و هم مامان می فهمیدیم گفت:

– کو شوهر؟ تو سر سگ بزنی دختر دم بخت پیدا میشه،

یکی نیست این بدبخت ها رو بگیره.

مامان دلخور شد:

– وای سعید جان، این چه حرفیه؟ خیلی هم دلشون بخواد، به نگاه به مایا بکن، هزار الله اکبر همه چیزش به جاست، به جان سعید امکان نداره به مهمونی بریم و پشت بندش کسی در این خونه رو نزنه. قد و هیکل و قیافه اش از همه هم سن و سالاش سرتیره.

– به خوشگلی نیست سیمین جان، آدم باید به جو انسانیت داشته باشه. اینا همه شون تخم و ترکه بهمون هستند. مامان هول شد:

– چرا غذا نمی خوری سعید جان؟ از دهن افتاد.

آروم ظرف غذا رو پس زدم، عذرخواهی کوتاهی کردم و رفتم توی اتاقم.

همیشه دایی سعید بحث رو به اینجا می کشید. درسته که از بابا

خوشش نمی اومد ولی ما بچه ها چه گناهی داشتیم؟! علاقه نداشتن دایی سعید به بابا چیز عجیبی نبود، تقریباً هیچ کس از بابا خوشش نمی اومد. جز دوستای موقتی اش که دورش رو می گرفتند و به خاطر حفظ منافع خودشون از سر و کول بابا بالا می رفتند. مامان اسمشون رو گذاشته بود «مگس». به مصداق همون شعر که میگه:

این دغل دوستان که می بینی مگسانند دور شیرینی

کما اینکه استدلا مامان به حقیقت پیوست و اون اواخر که بابا ورشکست شده بود از هیچ کدمشون خبری نبود. شاید

گفتن این جمله در مورد بابا درست نباشه ولی متأسفانه آدم عیاشی بود. هزار بار شاهد بودم که به مامان خیانت کرد. زن می گرفت، صیغه می کرد، همیشه با دوستاش مجردی مسافرت می رفت و کارهایی می کرد که مامان جرأت بیانش رو پیش ما بچه ها نداشت، مثل کشیدن مواد مخدر که اون اواخر خودم از دهن مامان شنیدم.

متأسفانه یا خوشبختانه، دعوای همیشه مامان اینا و شرایط بد خنوادگی، باعث شده بود من و سینا بیشتر از سنمون بفهمیم. روزها می نشستیم و با هم حرف می زدیم، به خصوص وقتی مامان اینا دعوی سختی می کردن و سینا طبق روال هر دفعه، دو-سه روزی دماغ می شد. اون اواخر بابا اصرار داشت که سینا رو برای تعطیلات تابستون با خودش ببره شرکت، ولی جیغ های بی امان مامان مانع شد. به بابا هیچ اعتمادی نداشت و می ترسید بلایی سر سینا بیاد.

بابا به شرکت خصوصی داشت، شرکت طراحی قطعات الکترونیکی که البته یک سالی می شد که از اون همه دک و پز چیزی باقی نمونده بود و شرکت حدود ششصد هفتصد میلیون بدهی داشت، مامان اسمش رو گذاشته بود «کلاه برداری»، ولی بابا می گفت اگه کلاه برداری کرده بود فلنگ رو می بست. به اینجا که می رسید مامان می گفت: «پس اون قدر خرج اتینا کردی که به چه کنم چه کنم افتادی». بعد بحث بالا می گرفت.

بارها با سینا نشستیم و حساب کردیم که اگه بابا خونه و شرکت رو بفروشه، در نهایت نصف بدهی اش رو می تونه پرداخت کنه، با فروش وسایل خونه و هر چی که داشتیم مشکل بابا حل نمی شد. وقتی نتیجه جمع بندیهامون رو به مامان می گفتیم، امیدوارانه جواب می داد: «خدا بزرگه!».

صدای مامان از پایین اومد: «مایا جان، گوشی رو بردار، ناهیده».

گوشی رو برداشتم: «گوشی رو بگذار مامان، برداشتم... الو ناهیده».

– سلام، کجایی؟

– دراز کشیدم، چه خبرا؟

همین طوری زنگ زدم، چقدر اونجا سوت و کوره؟ گفتم حتماً خونه رو گذاشتین روی سرتون!

– واسه چی؟

– به خاطر قبولی ات دیگه.

– دلت خوشهها! اون قدر خسته بودم که داشتم می خوابیدم.

– راستی، واسه تابستون داریم دو سه هفته میریم شیراز، خونه عمه زیبام، مامان گفت حالا که مایا برنامه ای نداره از مامانش اجازه بگیره باهامون بیاد.

خوش به حالتون، من تا حالا شیراز رو ندیدم، فکر نکنم مامانم اجازه بده.

– حالا تو بهش بگو.

– میگم، ولی می دونم نمی گذاره. تازه! خان هفتم رو چه کار کنم؟

– بابات رو میگی؟

– آره، عمراً نمیگذاره.

– نترس، نمی خوریمت.

– می دونم، ولی بابام خیال می کنه بچه اش رو می خورند.

– قربونم بری.

– رفتی!

– خیلی خب، فعلاً کاری نداری؟

– نه، از محترم خانوم تشکر کن. خدا حافظ.

– خدا حافظ.

آدم خود داری بودم، دوست نداشتم از اوضاع بد زندگی مون کسی با خبر بشه، حتی ناهید که دوست صمیمی ام بود، خیال می کرد مامان و بابا عاشق و معشوقند، کما اینکه به گفته مامان زمانی بودند.

اونروز دایی سعید بعد از اینکه یکساعتی با مامان خلوت کرد، عاقبت رفت. بابا اونشب خونه نیومد و ما مثل هر شب

قبل از خواب تمرین های پیانومون رو برای مامان به نمایش گذاشتیم، عادتت بود مثل مسواک زدن، هیچ عذر و بهانه

ای هم حتی توی بدترین شرایط برای مامان پذیرفته نبود. زمانی که تدریس می کرد یا اشکال هامون رو می

گرفت، انگار داشت با دانشجو هاش برخورد می کرد، حتی سروش هم مستثنی نبود. انگشت های کوچکش روی

کلاویه ها می رقص

دو، دو شب نخوابیدم، روی ماهت دیدم

رفتن به کلاس های مختلف، تمرین موسیقی، برنامه ریزی های درسی، اجبار برای نظافت هر روزه اتاقهامون، همه وهمه

کار مامان بود. یعنی ما همون یه ذره نظمیظ که توی زندگی مون داشتیم از سر صدقه سر مامان بود. توی تاریکی شب

خزیدم زیر پتوی مامان و از پشت بغلش کردم.

– هنوز نخوابیدی مایا؟

– خوابم نمی بره، صدای... صدای گریه ات رو شنیدم.

چرخید طرفم و در حالی که نگاه اشکبارش رو بهم دوخته بود گفت:

– از دایی سعیدت دلگیر نشو.

دست کشیدم روی گونه هاش: «واسه همین داری گریه می کنی؟ باور کن اصلاً یادم رفته بود.»

پیشونی ام رو بوسید، نفسهایش به صورتم می خورد:

–..سالار از خداهش هم باشه که عروس خوشگلی مثل تو بره خونه اش، دایی ات سلیقه نداره.

خجالت زده گفتم:

- اصلاً کی گفته من می خوام با سالار ازدواج کنم؟ سالار برای من مثل سینا می مونه، به جون سروش راست میگم.

- تو اون قدر گلی که خوشبخت میشی، مبادا غصه بخوری!

- غصه نمی خورم مامان، وقتی به خاطر من گریه می کنی عذاب وجدان می گیرم.

- چی کار کنم؟ من هم مادرم.

گونه اش رو بوسیدم:

- کاش همه مامانهای دنیا مثل شما بودن.

- اوضاع خیلی بدیه مایا، اگه بتونیم چند ماه دوام بیاوریم، به امید خدا همه مون میریم پیش حمید، عجب تابستون گندی!

- می خوام بریم مسافرت؟

- ای وای نه، دیگه چی؟ باید گوش به زنگ باشیم دعوتنامه ها برسه.

اگه نگذارند من وسینا بیایم چی؟

وای... زبونت رو گاز بگیر، خدا اون روز رو نیاره، هزار جور نذر و نیاز کردم.

- ما نمی خوایم پیش بابا باشیم، تو رو خدا همه با هم بریم.

- همه با هم میریم دخترم، دلت شور نزنه، من به خاطر شما هستم که می خوام خودم رو آواره غربت کنم و گرنه بابات اگه طلاقم رو می داد همین جا می موندم. خودت که دیدی، هر چی بهش میگم راضی نمیشه طلاقم بده، بگو آخه مرد حساییتو که سرت شلوغه، بگذار ما بریم یه گوشه واسه خودمون زندگی کنیم، تو هم با دل درست برو پی رفیق بازی هات.

آن شب توی آغوش مامان خوابیدم. خوب می دنستم که بابا چرا مامان رو طلاق نمیده، پشت چهره سرد و بی تفاوت بابا می دیدم که طاقت دوری مامان رو نداره. جدای از این مسائل مطمئن بودم که هیچ زنی غیر از مامان تحمل رفتارهای بابا رو نداره. تنها کسی که در مقابل عصبانیت ها، فریادها، بد اخمی ها و دوست بازیهای بابا، تحمل داشت و دم نمیزد، مامان سیمین بود.

چند روزی از بابا خبری نشد تا اینکه خطاریه دادگاه اومد و وضع از اونیه که بود بدتر شد. به محض اینکه بابا برگشت خونه، دعوی سختی در گرفت و بابا با فریادهای بی امونش رفت و آمد دایی سعید و خاله سوری رو قدغن کرد. هیچ نمی دونستم که چرا تا دعوا میشه بابا این کار رو می کنه. انگار می خواست با این کار مامان رو توی منگنه بگذاره.

ناهید اینا رفتند شیراز و من از تنها دلخوشی ام بریدم. خونه بد جوری سوت و کور شده بود، بابا یک روز می اومد و دوباره چند روز گم می شد. کم کم سیل طلبکارها به خونه مون جاری شد. جز دایی سعید و خاله سوری هیچ امید نداشتیم. بابا هیچ خونواده ای نداشت. مامان می گفت سالهای ساله که از خانواده اس بریده، حتی خود مامان هم هیچ کدومشون رو ندیده بود. اون قدر بزرگ نبودم که بفهمم چه بلایی داره سرمون میاد، اون قدر هم بچه نبودم که خودم رو بزخم به بی خیالی، می نشستم پا به پای مامان غصه می خوردم و اشک می ریختم، حتی ته دلم خوشحال بودم که دیر یا زود میریم پیش دایی حمید و همه مون از شر اون همه استرس خلاص میشیم.

فصل ششم

اوایل مرداد ماه بود که خاله سوری زنگ زد و نمی دونم پای تلفن چی گفت که رنگ از رخ مامان پرید. وقتی تلفن رو قطع کرد سراسیمه گفت حاضر بشیم و بریم خونه دایی سعید. دو روز بود که بابا خونه نیومده بود و مامان می

خواست تا قبل از رفتنش اومده باشیم. مامان سیمین به جوری بود، انگار که بد جوری ترسیده باشه. توی ماشین اصلاً حواسش به رانندگی نبود یکی دو بار کم مونده بود تصادف کنه.

تو خونه دایی سعید همه انتظارمون رو می کشیدند، خاله سوری و شوهرش، دایی و زن دایی، عموی بزرگ مامان و پسرش. همه بزرگترها دور هم جمع شده بودند و ما بچه ها رو به سالار سپردند. چه امامزاده ای! عوض بچه ها همه حواسش به من بود. می گفت دوستم داره، برام نامه می نوشت، شعر می خونده. نمی گذاشت آب توی دلم تکون بخوره و کسی کمتر از گل بهم بگه. خوشم می اومد، ولی دوستش نداشتم. پسر ذلیلی بود. هیچ اراده ای از خودش نداشت. همه اش چشم دوخته بود به دهن من. درسته که وقتی بی چون و چرا به حرفام گوش می داد، دلم قیلی ویلی می رفت، ولی همیشه بی ارادگی اش رو توی سرش می کوبیدم.

بازی جالبی بود! هر کار می خواستم برام می کرد، ناز می کردم، قهر می کردم، بچه بودم. اونم به هر سازی که می زدم می رقصید، یکسال بود که دیپلم گرفته بود، ولی نمی تونست بره دانشگاه، فکر و ذکرش من بودم. دایی هم می نشست و پا می شد، می گفت مایا بچه ام رو هوایی کرده.

یکی نبود بهش بگه به مایا چه مربوط؟ بچه خودت عرضه دانشگاه رفتن نداره چرا تقصیر بقیه می اندازی؟ زن دایی هم دست کمی از دایی نداشت، من رو که می دید انگار از ما بهترن دیده، من جن بودم و اون بسم الله.

سالار علاوه بر یک خواهر کوچکتر یک برادر هم داشت که وقتی دیپلم گرفت رفت پیش دایی حمید برای ادامه تحصیل، دایی سعید هر کار کرد نتونست سالار رو راضی کنه که بره سوئد پیش دایی حمید، آخه دلش ایران گیر بود و به هیچ صراطی مستقیم نمی شد. توی حیاط نشسته بودم و مثل همیشه سالار داشت برام حرف می زد. بچه ها حیاط رو گذاشته بودند روی سرشون. شقایق هم مثلاً سر گرم سروش و آرام، دختر دایی سعید، بود ولی در اصل می خواست سالار رو راحت بگذاره. مامان اومد توی حیاط و مستقیم اومد طرف من. سالار هول کرد و رفت پیشوازش. یکی دو کلمه با هم حرف زدند و سالار رفت طرف شقایق. مامان اومد کنار من نشست.

- باید باهات حرف بزنم مایا.

- چیزی شده؟

- من و دایی سعید و خاله سوری چهار صبح میریم سفارت، دعوتنامه ها رسیده، باید مواظب بچه ها باشی تا بر گردم، دیگه تا ظهر فردا خونه ایم. دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه که یه موقع سر و کله بابات پیدا نشه. اگه بیاد خونه و ببینه که نیستیم شک نکن که میاد اینجا. اگه یه موقع پیداش شد اصلاً نترس، مبادا هول کنی ها! یکهو شک می کنه، بگو رفتن خونه خاله سوری مامانی رو ببینه. بگو مامانی حالش خوب نیست.

مامانی مادر بزرگم بود که با خاله سوری زندگی می کرد، به خاطر سکتۀ مغزی زمین گیر شده بود، نه می تونست حرف بزنه نه تکون بخوره، گفتم:

- چشم مامان شما نگران نباش، حواسم جمع جمع.

- دورت بگردم، پاشو بچه ها رو بیار تو شام بخوریم، نگذار سینا و سروش بویی ببرند، بچه اند یه موقع از دهنشون در میره.

- چشم.

همچین که مامان رفت شقایق اومد پیشم «..سالار چی می گفت؟».

- هیچی بابا، حرف های همیشگی.

- خیلی بی احساسی مایا، حیف سالار نیست؟ من از خدام بود یکی مثل سالار عاشقم بشه.
- ارزونی خودت، مال تو.
- از من خوشش نییاد، تو رو دوست داره، کاش من هم مثل تو سفید بودم، نه سیاه سوخته.
- وا، تو چی کم داری؟ سبزه و با نمک، دلش هم بخواد.
- سالار اومد و شقایق فلنگ رو بست: «کجا میری مایا؟».
- بی تفاوت گفتم:
- میریم تو.
- جلوام رو گرفت:
- حالا نریم، بریم تو که چی بشه؟ اینجا نشستیم دیگه!
- خندیدم:
- چیه، می ترسی جلوی پدر و مادرت باهام حرف بزنی؟
- هر جور دوست داری فکر کن.
- نه پس! منتظر می مونم تو دستور بدی که چه جوری فکر کنم!
- از کنارش گذشتم و با صدای بلند سینا رو صدا زدم. سالار دنبالم اومد:
- صبر کن مایا، بگذار یه کم کنار هم باشیم.
- تو رو خدا ولم کن سالار، آخه تو چی از جون من می خوای؟ دایی اینارو ازم متنفر کردی، از چشمشون افتادم. آخه من که کاری با تو ندارم، همه کاسه کوزه ها داره سر من می شکنه. آخرش که چی؟ باور کن پشیمون میشیم، زندگی مامان و بابای من رو ببین، مثلاً عاشق هم بودن، این هم آخر عاقبتش، سه تا بچه دارند، تازه فهمیدند به درد هم نمی خورند. بگذار ببینم چی پیش میاد، قسمت چیه!؟
- مطمئن باش قسمت من تویی.
- اگه باشه همیشه. زور که نیست، من می خوام درس بخونم، برم دانشگاه، تو هم همینطور، من اصلاً از آدما بی مصرف خوشم نییاد، چرا درس نمی خونی؟ لا اقل برو دنبال یه کار. من الان شرایط خوبی ندارم. نمی بینی زندگی مون چقدر آشفته است؟
- یادمه اون موقع که این حرفها رو می زدم کلی احساس مهم بودن می کردم، فکر می کردم یه پای زندگی مامان اینا منم. خصوصاً از وقتی که مامان بچه ها رو به من سپرد احساس کردم نقشم خیلی پر رنگ شده، همش می خواستم این موضوع رو به رخ این و اون بکشم. سینا درگیر بازی با شیلا و شبنم بود. شیلا و شبنم خواهرهای کوچکتتر شقایق بودند که تقریباً همبازی های بدی برای سینا به حساب می آمدند، چون همیشه با هم دعواشون می شد. در عوض آرام که دو سال از سروش کوچکتتر بود حسابی هوای سروش رو داشت و همه اسباب بازی هاش رو با سروش قسمت می کرد.
- همه برای شام منتظر ما بودند ولی دعوای سینا با بچه ها تمومی نداشت. در نهایت همچین که صدای دایی سعید بلند شد اونا هم مثل موش خودشون رو پشت ما بزرگ ترها قایم کردن و رفتیم تو.
- ظرف های شام رو که جمع کردیم، دایی دستور داد بچه ها بخوابن، می خواستند توی سکوت با هم صحبت کنند. توی یکی از اتاق ها رختخواب پهن کردیم و گوش تا گوش کنار هم دراز کشیدیم. ولی خواب کجا بود؟ بچه ها بعد از

مدتها همدیگه رو دیده بودند و کلی ذوق و شوق داشتند. من و شقایق هر کاری کردیم صداشون رو بیاریم پایین نشد. اون قدر توی سر و کله هم زدند که دایی سعید اومد بالای سرشون و حسابی داد و فریاد کرد، جالبه که از همه بیشتر سر من و شقایق داد می کشید.

- خجالت نمی کشید؟ خرسهای گنده. افتادید به جون هم که چی؟ عرضه ندارید چهارتا بچه رو آروم کنین خودتون هم بهشون اضافه شدین؟

به من برخورد ولی شقایق زد زیر گریه، دایی که رفت در اتاق رو باز گذاشت تا به محض کوچکترین صدایی خودش رو برسونه. شقایق با صدای ضعیفی گفت: «به خاطر تو هر چی از دهنش در اومد به من گفت.»
- به من چه؟

دستهام رو گرفتم بالا و با همون صدای ضعیف ادامه دادم:

- ای خدا، یکی پیدا شه و فکر من رو از کله این پسره بیندازه، آبروم پیش دایی رفت.
خوابم برد ولی آشفته، هی می خوابیدم و هی بیدار می شدم. سر و صدا شد، عموی مامان و پسرش رفتن، دوباره سر و صدا شد، مامان اینا داشتند می رفتند سفارت، بار سوم، سالار توی چارچوب در نشستند بود و توی تاریکی زل زده بود به من، پشت کردم و خوابیدم، دو سه بار دیگه هم از خواب پریدم و باز دیدمش. چشم دایی رو دور دیده بود. زن دایی هم وقتی که می خوابید، توپ هم بیدارش نمی کرد. وقتی از خواب بیدار شدم بچه هنوز خواب بودن ولی شقایق توی رختخوابش نبود، رفتم توی آشپزخونه. زن دایی محبوبه داشت نهار آماده می کرد. هیکل چاق و گوشتی اش هی از این طرف آشپز خونه به اون طرف آشپز خونه کشیده می شد، وقتی آشپزی می کرد یه روسری کوتاه می بست سرش و از پشت گره می زد مبادا یه تار مو بیفته توی غذا. زن خوش سلیقه ای نبود. از وقتی یادمه آشپز خونه مثل بازار شام بهم ریخته بود، یه وقتا که سر زده می رفتیم خونه شون یه وجب خاک همه جا رو گرفته بود. تا جایی که درست نمی شد تلویزیون رو نگاه کرد. وقتی مامان روی تلویزیون دستمال می کشید دایی با هیجان می گفت:
- پیرهن تیم ملی سفیده؟ من تا حالا خیال می کردم طوسی می پوشن.

هیچ کدوم از طعنه های دایی اثر نداشت و زن دایی به هیچ چیزی جز آشپزی اهمیت نمی داد. دایی غر می زد که تمام جونت بوی پیاز داغ میده ولی کو گوش شنوا؟!

شقایق داشت تند تند وسایل صبحونه رو روی میز می چید. زن دایی زیر لب جواب سلام رو داد. به شقایق چشمک زد و آهسته گفتم:

- سحر خیز شدی! ادامه بده، شاید بتونی خودت رو تو دل زن دایی جا کنی.

ذوق کرد، سه تا چای ریختم و نشستم پشت میز:

- شما صبحونه نمی خورین زن دایی؟

چشم و ابرو نازک کرد: «خوردنم ننه؟».

شقایق هم نشست پشت میز: «وا، کی خوردین؟».

- من که مثل شماها نیستم، از بچگی یاد گرفتم اذون صبح پاشم، صبحونه حاجی رو که میدم میام توی آشپزخونه، ظهر نشده همه کارام رو کردم.

زن دایی عادت داشت دایی رو حاجی صدا کنه، چون دایی توی بازار حجره داشت و طبق قرار دادی که نمی دونم از کجا اومده زن دایی همه بازاری

ها رو حاجی صدا می زد، چه مکه رفته باشند چه نرفته باشند.
 مامانی یه باغ کوچولو داشت توی فشم، از پدرش به ارث رسیده بود. مامان می گفت بچه که بودند سالی دو سه بار می رفتن اونجا. زن دایی همون اطراف زندگی می کرده که دایی سعید دیدش و باهاش عروسی کرد.
 همه از این وصلت راضی بودند، خصوصاً مامانی که عاشق دخترای روستایی اون اطراف بوده. مامانی هر کار کرد نتوانست دایی حمید رو گرفتار کنه، دایی حمید همچین که دیپلم گرفت رفت سوئد و بعد از چند سال با یه خانوم چینی ازدواج کرد، زندگی شون بیشتر از پنج سال دوام نیاورد و بعدش با یه بچه از هم جدا شدن، دایی حمید دیگه زن نگرفت و مجردی زندگی کرد، ولی رابطه خودش رو با زن سابقش خیلی دوستانه حفظ کرد، چیزی که برای مامان و خاله سوری عجیب بود.

زن دایی داشت با سرعت نور برنج پاک می کرد، ته مونده چایی ام رو خوردم و رفتم کمکش:

- بدین من زن دایی، شما برین به کارهای دیگه تون برسین.

با بی میلی سینی رو داد دستم:

- چشمات رو وا کن ننه، یه موقع سنگ ریزه بره زیر دندون حاجی قیومت می کنه.

- چشم، دقت می کنم.

زن دایی رفت سراغ قابلمه خورش:

- شقایق، حواست به این باشه تا من برم دو رکعت نماز حاجت بخونم؟

شقایق مثل برق رفت سر گاز:

- بله زن دایی، شما تشریف ببرید.

زن دایی هنوز از در بیرون نرفته بود که سالار اومد توی آشپز خونه و سلام کرد، زن دایی چشم ریز کرد:

- سحر خیز شدی ننه، هر روز تا لنگ ظهر می خوابی، ترک عادت کردی؟

سالار بی توجه، پشت میز نشست و زن دایی غرغر کنان از در بیرون رفت. زیر چشمی به سالار نگاه کردم. دستاش رو

زیر چانه اش گذاشته بود و نگاهش به طرف ما بود. شقایق با عجله یه لیوان چای برایش ریخت. سالار به چایی لیوانی

عادت داشت و این نکته از نظر شقایق دور نمی موند. چشمم به برنجهها بود که سالار پرسید:

- خوب خوابیدی مایا؟

- نه والا، هی بیدار می شدم.

- خب واسه چی زود بیدار شدی؟ برو استراحت کن.

به طعنه گفتم:

- تو چرا زود بیدار شدی؟ تو که دیشب خوب خوابیدی.

من مین کرد:

- چرا،... خوب خوابیدم.

شقایق پشت میز نشست:

- چرا امسال کنکور ندادی سالار؟

- دادم ولی اگه قبول بشم هم حال و حوصله درس خوندن ندارم.

- پسر دایی هات جفتشون پارسال قبول شدن.

سالار قرمز شد، یکی از پسردایی هاش رقیب عشقی اش بود. یکی دو بار که دسته جمعی رفته بودیم فشم، به چیزهایی بهم گفت که کم مونده بود باهاش دست به یقه بشه. اون موقع هم دایی رفتار سالار و پسر دایی اش رو تقصیر من انداخت و اون قدر داد و فریاد کرد که به گریه افتادم.

سالار با بی میلی چای خورد:

– شدن که شدن، به درک، مگه همه چی به درس و دانشگاه؟

داشتم برنج ها رو می شستم که زن دایی اومد. بر خلاف همیشه نمازش دو دقیقه بیشتر طول نکشید و دقیقاً می دونستم که چرا. زن دایی اون قدر به جون سالار غر زد که آخرش مجبور شد از آشپزخونه بره بیرون. من و شقایق ظرف های صبحونه رو جمع کردیم و رفتیم توی اتاق. داشتیم خیال پردازی می کردیم که مامان اینا بر گشتن. با عجله خودمون رو رسوندیم توی راهرو، مامان اینا توی آشپزخونه بودن و داشتن با آب و تاب جریان رو تعریف می کردن. فالگوش ایستادیم. مامان مدارک رو داده بود و قرار بود یکی دو هفته دیگه جوابش رو بدن. دایی سعید می گفت هر روز میرم و به سری به سفارت میزنم. ذوق زده به شقایق نگاه کردم.

– رفتنی شدیم.

با نگرانی پرسید:

– پس سالار چی؟

– من هم میرم.

عین برق گرفته ها بر گشتیم، سالار ته راهرو ایستاده بود، اومد جلو تر: «تا حالا که نمی خواستم برم به خاطر مایا بود، حالا که داره میره، من هم میرم»

یکدفعه دایی از توی آشپزخونه اومد بیرون. نه راه پس داشتیم نه راه پیش. دایی با غیظ نگاهی بهمون کرد و پرسید:

– شما سه تا اینجا چی کار می کنین؟

جوابی نداشتیم که بدیم، سه تایی بهم نگاه کردیم، سالار شده بود رنگ گج دیوار، دایی رو به من گفت:

– زود باش دختر، برو سینا و سروش رو آماده کن، باید برین خونه.

به سالار نگاه کردم که سرش رو تا زیر گلو کشیده بود پایین. رفتم سراغ بچه ها، صدای مامان رو شنیدم:

– سعید جان، این قدر به این بچه بی مهربی نکن، اون که گناهی نداره.

تو دلم گفتم: «بله، من گناهی ندارم، اگه راست میگی سر پسرت داد بکش».

نزدیکی های ظهر بود که رسیدیم خونه، من و مامان از ترس بابا، کم مونده بود غش کنیم. دعا دعا می کردیم خونه

نباشه، وقتی رفتیم تو دیدیم روی راحتی ها نشسته و داره پیپ دود می کنه. با ترس و لرز سلام کردیم، جواب

نداد، منتظر بودیم فریاد بکشه و پیرسه کجا بودین و لی حرفی نزد. داشتیم از پله ها بالا می رفتیم که با صدای بلند

گفت: «خونه رو فروختم».

روی پله ها خشکمون زد. چشممون به دهنش خیره موند:

– لباسهاتون رو جمع کنین، فردا اسباب کشی داریم.

مامان با اشاره سر بهم فهموند که بچه ها رو ببرم بالا. دست سروش رو گرفتم ولی سینا دوید پایین و جلی بابا ایستاد:

– فقط لباس؟ پس مارشال چی؟

مارشال در اصل سگ سینا بود. وقتی دو هفته اش بود یکی از همکارهای مامان بهش کادو داده بود و اونا چهار سال بود که حسابی با هم اخت شده بودند. سینا نمی تونست فکر کنه که توی خونه جدید جایی برای مارشال نیست. حتی وقتی با هم فکر فروش همه چیز رو می کردیم از فروش مارشال فاکتور می گرفت.

بابا بی تفاوت جواب سینا رو داد: «فروختمش».

برای یک لحظه احساس کردم که تمام محاسبات من و سینا درست از آب در اومده، چون بابا رو به مامان گفت که خونه رو با تمام وسایلیش فروخته و در جواب اینکه پس چی با خودمون می بریم، گفت:

- وسایل زیرزمین و لباسهای شخصی.

زیرزمین خونه مون یه سوئیت بود که یه دست مبل و چند تا تیر و تخته داشت. اونجا همیشه همون ریختی بود، نه چیزی بهش اضافه می شد، نه چیزی ازش کم می شد. مواقعی که بابا اجباراً زنهای صیغه ای اش رو به خونه می آورد از زیرزمین استفاده می کرد.

سینا گریه کرد، من به مامان زل زده بودم تا بفهمم باید گریه کنم یا خونسرد باشم. مامان ولی مثل یک کوه یخ به پیانواش خیره شده بود. از پله ها سرازیر شد و سینا رو به زور با خودش کشید بالا. من هم دست سروش رو گرفتم و دنبالشون راه افتادم.

مامان چند تا چمدون از کمدها کشید بیرون و شروع کرد به جمع آوری. حرکاتش عصبی بود ولی اشک نمی ریخت، شاید به این خاطر که دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت. می دونستم که از فروختن پیانواش چقدر عصبانیه ولی چاره ای نبود. خودم هم بدتر از اون بودم. سازی بود که همه مون بهش تابسته بودیم، از بچگی با ما بود. ولی بالاخره باید ازش دل می کنسیم، چون دیر یا زود رفتنی بودیم. تا جایی که می تونستم وسایلم رو توی چمدونها می ریختم. تمام چیزهایی که ازشون خاطره داشتم. دور از چشم بابا رفتم و از توی کتابخونه چند تا از کتابهای مورد علاقه ام رو برداشتم، نوارها

هام از همه مهم تر بود. بدون اونها نمی تونستم زندگی کنم. Cd و مشغول حرص زدن بودم، انگار داشتند یه چیز با ارزش رو به زور ازمون می گرفتند. یکهو انگار به خودم اومدم. داشتم واسه چی حرص می زدم؟ یه مشت وسیله بی ارزش!

زانو هام خم شد و روی تخت نشستم، یه چیزی از درونم جوشید، زیر لب گفتم:

«زندگی چیست؟ حسرت و حرص و طمع
آنچنان غرقی به خود کز برایش خوابها بینی
تا به خود آبی سرابی بیش نیست...».

بدون اینکه به بقیه وسایلم فکر کنم زیپ چمدونها رو کشیدم. اشکهام سرازیر شد. تا شب از توی اتاق بیرون نیومدم. مامان دور خودش می چرخید و یک کلمه هم حرف نمی زد. از چشماش کینه و نفرت بیرون می ریخت. دلتنگی جدایی از مارشال افتاد به جونم. رفتم سراغش. اشکها سیل آسا می بارید. سینا غمزده رو به روی مارشال نشسته بود و بی صدا اشک می ریخت. مارشال انگار می دونست داریم ازش جدا میشیم. روزه می کشید و خودش رو به سینا می مالید.

اشکها رو پاک کردم و کنار سینا نشستم. دست انداختم دور شونه اش: «اشکالی نداره داداشی، بالاخره این جوری شد دیگه».

هر چی فکر کردم هیچ جمله دلجوینانه دیگه ای به ذهنم نرسید، باید چی می گفتم؟ به چی دلش رو خوش می کردم؟ حتی رویا پردازی درباره آینده، رفتن به سوئد و به زندگی آروم هم نمی تونست جای خالی مارشال رو براش پر کنه.

تحمل این جو برام غیر قابل تحمل بود. گریه های بی امان و معصومانه سینا دلم رو ریش می کرد. دولا شدم و مارشال رو بغل کردم. بعد سرش رو بین دو تا دستهام گرفتم و در حالی که به شدت بغض کرده بودم گفتم: «پسر خوبی باش، باشه؟».

با زبون آویزون نگاهم می کرد، بلند شدم و تا ساختمون دویدم. مارشال هم دنبالم می دوید. خودم رو انداختم توی خونه و در رو بستم. صدای ساز مامان همه جا رو پر کرده بود. مثل همیشه تنهایی و غمش رو با سازش قسمت می کرد. همون جا، تکه به در، پاهام تا شد و نشستم. صدای بغض آلود مامان توی سالن طنین انداخت.

دلم از تاریکی ها خسته شده

همه درها به روم بسته شده

جغد شومی پشت دیوار دلم

خودشو این در و اون در می زنه

فصل هفتم

صبح روز بعد بابا رفت و با یه کامیون بر گشت. وسایل رو با کمک دو نفر کارگر بار کامیون کردند. بابا در حالی که لباسهاش رو می تکوند زیر لب گفت: «بیخودی پول کامیون دادم، توی وانت هم جا می شد».

تعجب کردم. تا اون روز ندیده بودم بابا در مورد پول اون جوری صحبت کنه. اصولاً آدم حسابگری نبود و همیشه بی رویه خرج می کرد. مامان با چشمهای پف کرده که نشونه گریه های شب قبلش بود غمگینانه نگاهم کرد: «مایا جان، برو دنبال سینا، فکر کنم پیش مارشاله».

رفتم. توی لونه نبودند، اینور و اونور دنبالشون گشتم و در نهایت توی حیاط خلوت دیدمشون. سینا خم شده بود و هی به مارشال می گفت:

- بیا دیگه، بخور، آفرین پسر خوب، بیا...

- چی کار می کنی سینا؟

وحشتزده از جا پرید، ظرف غذا از دستش افتاد روی زمین. مشکوکانه پرسیدم:

- چی کار می کنی؟

به تته پته افتاد:

- هیچی... فقط... هیچی خواستم بهش غذا بدم.

رفتم جلوتر، مارشال غذاهایی که روی زمین پخش شده بود رو بو می کشید و یه قدم عقب می رفت، با یک فکر ناگهانی گفتم:

مسمومش کردی؟

هول شد:

– نه به خدا، نه به خدا.

– پس چرا ترسیده؟ چرا نمی خوره؟

سینا هی از این پا به اون پا می شد، شونه هاش رو گرفتم: «بهت می گم چرا ترسیده؟».

بغض کرد: «گفتم اگه بمیره خیالم راحت تره».

زدم توی گوشش، نمی دونم چرا، خواستم بفهمه که کار اشتباهی می کنه یا خواستم بزرگ تر بودن خودم رو به رخش بکشم؟.

– احمق تو به خاطر اینکه خیال خودت رو راحت کنی می خواستی این زبون بسته رو بکشی.

زد زیر گریه، با صدای بلند گفتم:

– بچه نه!

تند تند غذاها رو از روی زمین جمع کردم، دست سینا رو گرفتم و همراه خودم کشیدم، غذاها رو انداختم توی سطل بزرگی که جلوی در بود. مارشال هم دنبالمون می اومد، از در که بیرون اومدیم بابا قلاده مارشال رو گرفت، همه مون بهش چشم دوختیم، زوزه می کشید. بابا بردش تو و چند دقیقه بعد تنهایی برگشت. مغموم سوار ماشین شدیم و رفتیم. رفتیم و تمام یادواره های کودکی مون رو توی اون خونه دفن کردیم. تمام خاطرات بچگی مون، سازمون، مارشال عزیز و دوست داشتنی مون.

مقصد مشخص نبود. ما بچه ها توی ماشین مامان بودیم و بابا توی کامیون. مامان چشم های بی فروغش رو دوخته بود به کامیون و هر جا که می رفت، دنبالش کشیده می شد. از مناطق سر سبز شمال شهر می گذشتیم و رفته رفته به مناطق شلوغ و پر رفت و آمد نزدیک می شدیم. هیچ کس حرف نمی زد. سینا دیگه اشک نمی ریخت و غرق افکارش به بیرون خیره شده بود. سروش هم انگشت به دهن گاهی به من و گاهی به مامان نگاه می کرد. یکی دو ساعتی تو راه بودیم. کامیون پیچید توی یه کوچه، مامان زیر لب گفت: «کارون».

کامیون متوقف شد. مامان زد روی ترمز و حاج و واج تماشا کرد. راننده پرید پایین و رو به کارگرا گفت:

– زود باشین بارها رو خالی کنین، جا نیست کسی رد بشه.

حق داشت، کامیون که توی کوچه بود حتی دو نفر هم نمی تونستن کنار هم از بغلش رد بشن. مامان که پیاده شد ما هم پیاده شدیم. از در و دیوار کوچه غم می بارید، دیوارهای کثیف، درهای رنگ پریده، بچه های بی گناهی که با لباسهای مندرس توی کوچه ولو بودند و توی آشغال و روغن ماشین می لولیدند، زنهای همسایه که گله، گله دم خونه ای جمع شده بودند، یا سبزی پاک می کردند یا تخمه می خوردند، هر از گاهی نگاهی بهمون می انداختند و پیچ پیچ می کردند، آسفالت کوچه تیکه تیکه بود. انگار سگ آنرا جویده باشد. یه دسته پسر سر کوچه ایستاده بودند، یکی زنجیر می چرخوند، یکی آدامس مس جوید و چشمش اینور و اونور می گشت، یکی به ما چشمک می زد.

مامان زودتر از همه خودش رو جمع و جور کرد: «بچه ها بیاین».

دنبال مامان وارد خونه ای شدیم که بابا و کارگرا هی می رفتند و می اومدند. بارها وسط حیاط روی هم انبار می شد، حتی نمی شد وارد خونه بشیم. به زحمت از حیاط ده، بیست متری که جز یک شیر آب هیچ چیز دیگه ای توش نداشت گذشتیم، از دو سه تا پله بالا رفتیم و وارد ساختمون شدیم.

یه حال کوچک بود، بغلش یه اتاق فسقلی، از همون حال پله می خورد به بالا که حموم و توالت توش بود با یه پشت بوم کوچک پر از قفس خالی کبوتر. چند تا پله هم به زیر زمین می خورد که آشپزخونه نموری داشت. از در و دیوار خونه کثافت می بارید. مامان سروش رو بغل کرده بود تا دست به جایی نزنند. دیوارها از شدت کثیفی زرد شده بودند. کاغذهای دیواری تیکه تیکه چسبیده بودند به دیوار. موکتها چرک و سیاه، حموم و توالت و آشپزخونه هم اوضاعی به مراتب بدتر از اتاق داشتند وسط حال ایستاده بودیم که بابا اومد تو و در رو بست. مامان در حالی که سروش رو می داد بغلم پله ها رو دو تا یکی رفت پایین و گفت:

- این چه وضعیه بهمین؟ یعنی تو اون قدر بدبخت شدی که دو تا اتاق درست و حسابی نتونستی برای بچه هات اجاره کنی؟ آخه این طویله است یا خونه؟ لااقل یه دستی به اینجا می کشیدی که بچه ها سخته نکنن. از در و دیوار داره کثافت می باره.

اصلاً این خونه امنیت داره؟ در خونه که دست بزنی می کنه، در ورودی ساختمون هم که شیشه ایه، در پشت بوم هم که اصلاً قفل نداره، تو که هیچ وقت نیستی، من با این بچه ها تنهام، آگه...

بابا حرف مامان رو قطع کرد «همینه که هست، کلاه تون رو سفت بچسبین که باد نبره، چلاق که نیستین. الان میرم پودر و وایتکس می خرم خودتون تمیز کنین، نوکرتون که نیستم خونه رو تمیز کنم. اینجا هم از این خبرها نیست که خانوم هفته ای سه روز کارگر داشته باشن، چشمتم کور تمیز کن».

بعد بدون اینکه به مامان مهلت دفاع کردن بده از در بیرون رفت. مامان روی پله ها نشست، آهسته سروش رو زمین گذاشتم و رفتم پایین.

- حالا چی کار کنیم مامان؟

از روی ناچاری سر تکون داد:

- باید اول تمیز کنیم.

یکی یکی روی پله ها نشستیم، همه مون به یک جای نامعلوم خیره شده بودیم. حتی سروش که شستش رو تند تند می مکید، با نگاه خیره به مامان نگاه

می کرد، انگار به دنیای نا شناخته ای راه پیدا کرده بود. ده دقیقه بعد زنگ در بلبلی خانه به صدا در اومد. من و سینا با نیم نگاهی به هم، زدیم زیر خنده. مامان رفت دم در. زنهای همسایه بودند. به بهانه خوش آمد گویی و صد البته فضولی. مامان هفت، هشت دقیقه بعد دست به سرشون کرد و اومد دوباره روی پله ها نشست. در حالی که دستش رو به چپ و راست و روبرو نشونه می رفت، معرفی کرد:

- همسایه دست راست شوهرش قصابه، قصابی شون سرهمین کوچه است، دوازده تا بچه داره، همه پسر. همسایه

دست چپی شوهرش و پسرش زندانی هستند. خودش می گفت به جرم کشیدن چک بی محل ولی همسایه رو به

رویی از پشت سرش بهم فهموند که قاچاقچی اند. همسایه رو به رویی شوهرش نگهبان یه کارخونه است، چهار تا بچه داره. سه تا پسر یه دختر.

حرف مامان که تموم شد برگشت طرف ما بچه ها. سروش خودش رو روی پله سر داد و چسبید به مامان. مامان رو کرد به من و سینا «به دوستاتون خبر دادین؟».

سینا قبل از من جواب داد: «من که روم نشد چیزی بگم».

مامان رو کرد به من. گفتم:

– ناهید که هنوز شیرازه، به بقیه دوستانم هم چیزی نگفتم.

در باز شد و بابا مثل مواقعی که نمی خواست کسی سین جیمش کنه دو تا کیسه پلاستیکی گذاشت کنار در و بدون گفتن یه کلمه حرف، رفت. مامان پوزخندی زد و تمام حرصش رو توی یک جمله خلاصه کرد: «خوشا به غیرت!». دل و دماغ کار کردن نداشتیم ولی اجباراً مشغول شدیم. مامان رفت توی آشپزخونه، من توالت و حموم، سینا موکتهای راه پله و اتاق خواب. سروش هم تند تند برای سینا آب تمیزی می آورد. تا شب ساییدیم تا خونه یه کمی رنگ و رو گرفت. موقع چیدن وسایل مجبور شدیم کمد لباسها رو بگذاریم توی آشپزخونه، چون توی اتاق فقط همون یه دست مبل جا شد با یه تلویزیون. توی هال کوچکه هم که اصلاً جا نبود.

کابینتها خیلی سریع پر شد و بقیه ظرف و ظروف اضافی رفت گوشه آشپزخونه که از همون موقع لقب انباری گرفت. ساعت حدود یک، دو نیمه شب بود که نشستیم. ناهار تخم مرغ خورده بودیم و حسابی گرسنه بودیم. مامان رفت توی آشپزخونه و یه غذای حاضری درست کرد. بعد از شام سروش خوابش برد و سینا انگار که احساس بیشتری داشته باشه به زور چشمهاش رو به زور باز نگه داشته بود.

بلند شدم و از طبقه بالا رختخواب آوردم. رختخوابها رو چیده بودیم جلوی در پشت بوم، هم به خاطر امنیت بیشتر و هم به خاطر کمبود جا. رختخوابها رو که پهن کردم مامان از پایین اومد. ظرفهای شام رو شسته بود. همه مون دل مرده توی رختخواب دراز کشیدیم. خونه غریبه بود. بوی غم می داد. ذهنم عین یک ماشین حساب تند و تند کار می کرد. توی تاریکی شب چشم انداختم، مامان هم مثل من به سقف زل زده بود. تو دلم گفتم: «دیشب کجا بودیم و امشب کجاایم!».

فصل هشتم

هفت، هشت روز توی تنهایی گذشت. از بابا خبری نبود. من و سینا حتی رغبت نمی کردیم توی حیاط بریم. توی اون چند روز فقط مامان چند بار بیرون رفت. با دایی و خاله تماس گرفت، دنبال کارهای باز خریدی خودش رفت، رفت مدرسه من و سینا مدارکمون رو گرفت و در نهایت مدرک زبانم رو که حتی فرصت نکرده بودم برای جشنش بروم گرفت و آورد.

روزهای سختی بود، مامان تا صبح نمی خوابید، نمی فهمیدم چرا. صبحها از شدت خستگی توان بلند شدن نداشت. خونه جو غمگینی داشت، حوصله مون سر می رفت. گاه گاهی نوار گوش می کردیم که اون را هم بعد از چند دقیقه خاموش می کردیم. هیچ کس حوصله نداشت. سروش از قبل هم کم حرف تر شده بود. سینا ساعتها می نشست و به صفحه سیاه تلویزیون خیره می شد. توی تاریکی و ظلمت بودیم که کورسوی امید زده شد و یکروز دایی سعید و خاله سوری اومدن. وقتی دیدمشون خودم رو انداختم توی بغل خاله سوری. دلش به حالمون سوخت.

– الهی خاله براتون بمیره. ببین نا مسلمون چی به روز اینا آورده.

دایی سعید صورتم رو بوسید، با میل یا بی میل خودش می دونه، ولی من رو خوشحال کرد. خاله سوری با دیدن وضعیت خونه زد زیر گریه. دایی هم که اخمهاش رو کشید توی هم و هر چند دقیقه یکبار سر تکون می داد. مامان که شروع کرد به حرف زدن، خاله سوری بیشتر گر گرفت.

– روز اول نبود بی بی سوری جان. والا لونه مارشال از این خونه تمیز تر بود. آخه بگو مرتیکه بی غیرت بچه هات رو توی اون وضعیت کشیدی اینجا؟ نمی تونستی یه رنگ به در و دیوار این خراب شده بزنی؟

بعد خودش جواب خودش رو می داد: «پس پول عیاشی رو کی بده؟ پول زهرماری رو از کدوم جهنم دره ای بیاره؟ که خرج کثافت کاری کنه؟ والا زنهای مردم وقتی شوهراشون به چه کنم، چه کنم می افتند، عین شیر بالای سر شوهراشون می مونن. به روح پدرم اگه یه جو غیرت داشت دم نمی زدم. دِ آخه غیرت نداری مرد، دلم به چی خوش باشه؟ به مردونگی ات که نداری؟ یا به کثافت کاریهات؟».

اولین بار بود که مامان اون طور بی پرده بابا رو جلوی بچه ها زمین می کوبید

سینا عصبی شد: «ورشکسته شده دیگه، شمام که ول نمی کنی، هی میگی، هی میگی».

مامان جا خورد، خاله سوری اخم کرد و رو به مامان گفت:

– پسر کو ندارد نشان از پدر؟ خوبه یه پدر دلسوز بالای سرشون نیست، اگه بود چی می شد؟

دایی غیظ کرد: «بس کن دیگه سوری، بچه است».

بعد رو کرد به من: «برین تلویزیون نگاه کنین».

می دونستم که می خوان تنها باشند ولی بهانه خوبی برای سرگرم کردن بچه ها نبود، زیر لب گفتم:

– تلویزیون وصل نیست دایی.

رو کرد به خاله سوری:

– لا اله الا الله، من میرم رو پشت بوم واسه بچه ها آنتن وصل کنم، تو هم زودتر حرفهات رو بزن، وقت تنگه.

مامان پرید وسط:

– چرا وقت تنگه سعید جان؟

خاله سوری با دلهره گفت:

– یه موقع سر می رسه.

مامان حرص خورد:

– می رسه که برسه، به درک، هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

دایی بدون اینکه پی حرف رو بگیره با سینا رفت پشت بوم. فکر کردم حالا که دایی اینا اومدن یه غذایی درست

کنم، آشپزی ام اصلاً خوب نبود ولی خواستم جلوی دایی اینا هنرنمایی کنم. درسته که از سالار خوشم نمی اومد ولی

دوست نداشتم دایی سعید فکر کنه که آدم بی مصرفی هستم. از روی کتاب آشپزی مامان زرشک پلو با مرغ

پختم. خودمون هم مدتی بود نخورده بودیم. سروش هم توی آشپزخونه داشت ماشین بازی می کرد. غذا داشت آماده

می شد که سر و صدای دایی اومد. دویدم بالا. داشتن می رفتن. مامان با چشمای گریون بدرقه شون می کرد. گفتم:

– بمونین، شام پختم.

خاله سوری گفت:

– قربون دستت خاله، دل لرزه بابات رو دارم. اگه بیاد و ما رو اینجا ببینه تموم نقشه ها نقش بر آب میشه.

رو به دایی گفتم:

– به خدا نیامد، الان یکهفته است که نیومده، بمونین دایی، دلمون از تنهایی پوسید.

دایی رو کرد به خاله: «بهتره بریم، اگه خدای نکرده برسه شک می کنه».

مامان سروش رو بغل کرد و تا دم در با دایی اینا رفت. بدجوری پکر بود. سرشام فقط با غذا بازی می کرد. بچه ها که

خواهیدن رفت توی حیاط و روی پله ها نشست. رفتم کنارش نشستم.

- چیزی شده مامان؟

بغضش ترکید، صبر کردم تا آروم بشه. لا به لای گریه اش گفت: «ما داریم میریم مایا».
 یخ زدم: «ما؟».

- آره، فقط به من و سینا ویزا دادن، نمی دونم چه خاکی به سرم بریزم.

دنیا روی سرم خراب شد: «یعنی چی؟ پس من و سروش چی کار کنیم؟ ما چی؟».
 گریه اش شدیدتر شد: «..نمی دونم... نمی دونم».

خودم رو کنترل کردم: «دایی چی میگفت؟».

- هیچی، گفت شماها برین، بقیه به نوبت.

- می دونی یعنی چی مامان؟ بابا عمراً قبول نمی کنه من و سروش رو بده به شما.

- سعید بهم قول داده شماها رو بفرسته.

- چه قولی؟ قول داده که ما رو بدزده؟

مامان هاج و واج نگاهم کرد، گفتم: «آره دیگه، چون غیر از این کار دیگه ای نمیشه کرد. بابا رو که می شناسی، مطمئن باش از سر لجبازی هم شده ما رو به شما نمیده».

دستاش رو گرفت بالا: «ای خدا، چه خاکی به سرم بریزم، ای خدا».

رفتم توی فکر، جداً باید چی کار می کردیم؟ مامان باید می رفت، حتی بدون من و سروش. از بابا هر کاری ساخته

بود، شاید اگه مامان می موند اتفاقاتی بدی انتظارش رو می کشید. من و سروش هم بالاخره به چیزی می شدیم
 دیگه، یا بابا رو راضی می کردیم یا نهایتاً فرار می کردیم. ولی هر طور شده نباید این شانس رو از مامان و سینا می
 گرفتیم.

تا سپیده صبح با مامان نشستیم و صحبت کردیم، وقتی بلند می شدیم مامان راضی شده بود که با سینا بره. اونا فقط
 یک روز فرصت داشتند. صبح روز بعد بلیط داشتند به مقصد سوئد. ساعت هفت و نیم صبح. همه چی آماده بود، فقط
 مونده بود دست به دعا بشیم که سر و کله بابا پیدا نشه و گرنه نمی شد به راحتی از دستش در رفت.

اون روز مامان تمام وقت داشت من و سروش رو نوازش می کرد و اشک می ریخت. ما رو می بوسید، می بویید. دلش
 خون بود. از بی قراری هاش کاملاً می شد این رو فهمید. کلی بهم سفارش کرد. مواظبت از سروش، مراقبت از
 خودم، قفل کردن درها، رفت و آمد نکردن با همسایه ها، خودداری و هزار تا سفارش دیگه.

شب شد. دل تو دل من و مامان نبود. سینا هنوز چیزی نمی دونست، مامان می گفت بچه است به موقع احساساتی میشه
 و اگه بابات برسه همه چی رو لو میده. شام که خوردیم جا انداختیم و خوابیدیم، در اصل می خواستیم خودمون رو از
 اون همه استرس خلاص کنیم. نزدیکی های صبح بود که از خواب پریدم، بابا اومده بود و مامان داشت براش
 رختخواب پهن می کرد و در عین حال زیر لب غر می زد. خوب می دونستم که چرا داره به جون بابا غر می زنه، چون
 می خواست خیلی طبیعی رفتار کنه. خونسر د به نظر می رسید ولی ته نگاهش ترس بود.

نگاه به ساعت کردم چهار صبح بود. دایی سعید ساعت پنج می اومد سر کوچه تا مامان اینارو بیره فرودگاه. دستم رو
 آهسته از زیر ملافه کشیدم و دکمه ساعت رو زدم. اگه فراموش می کردیم و ساعت زنگ می زد اوایلا می شد. بابا
 اون شب بد قلق شده بود، بد خواب بود. من و مامان رو کرده بودیم به هم و با چشمای از حدقه در اومده همدیگه رو
 نگاه می کردیم.

بابا صد دفعه از این دنده به اون دنده شد تا بالاخره خوابید. با حرکت لب به مامان گفتم که میرم پایین چمدون رو بیارم. بی سر و صدا از رختخواب اومدم بیرون و پاورچین پاورچین رفتم توی آشپزخونه. چمدون کوچکی که مامان از قبل آماده کرده بود برداشتم و آهسته آوردم بالا و گذاشتم دم در. برگشتم توی رختخواب، مامان با چشمای گشاد بهم زل زده بود با اشاره سر بهش فهموندم که همه چیز آماده است.

نوبت بیدار کردن سینا بود. چرخیدم طرفش، ساعت پنج شده بود، آهسته تکونش دادم، با صدا از خواب پرید. وحشتزده انگشتم رو گذاشتم روی بینی ام که هیس! بابا صدش در اومد، بیدار شده بود. توی رختخواب غلت زد و زیر لب غرولند کرد. سینا هوشیار شد و با کنجکاوی نگاهم کرد. با تکون لب بهش گفتم که آروم باش. خم شدم و صورتش رو بوسیدم. لبهاش رو جمع کرد و سر تکون داد که جریان چیه؟ برگشتم سمت مامان. چند دقیقه منتظر شدیم تا صدای نفسهای بابا منظم شد. مامان صورتش رو بوسید. یواش از رختخواب اومد بیرون، روی سر سروش خم شد و چند بار بوسیدش، با نگرانی نگاهم کرد، نگاهی که به من میگفت: «جون تو جون سروش».

سینا هنوز مات بود، مامان دستش رو گرفت و از رختخواب کشید بیرون. مانتو و روسری اش رو از روی چمدون برداشت و گرفت دستش. دل تو دلم نبود، رو کردم به بابا، خواب بود. دست به دعا شدم. تمام تنم از ترس می لرزید. صدای تق در که اومد فهمیدم رفتند. نفس عمیقی کشیدم و توی تاریکی به ساعت خیره شدم. پنج و نیم بود. خدا می کردم که دیر نکنند. زمان به کندی می گذشت.

یکساعت بعد سروش از خواب بیدار شد، پریدم توی رختخوابش و آرومش کردم، هنوز خوابش نبرده بود که بابا صدای بابا یک متر پریدم: «سیمین کو؟». وحشتزده نگاهش کردم، انگار لحظه به لحظه هوشیارتر می شد، با تته پته گفتم: «دستشویی».

توی رختخواب غلتید، بعد یکهواز جاش پرید، دوید طبقه بالا، طبقه پایین، توی حیاط. توی رختخواب نشسته بودم و با وحشت سروش رو که بغض کرده بود بغل گرفته بودم. بابا بی وقفه فریاد می کشید: «سیمین... سیمین...»

اومد توی اتاق و با یه دست یقه ام رو گرفت: «سینا کجاست؟ کجا رفتند؟».

سروش زد زیر گریه، داشتم از ترس می مردم، گفتم: «نمی دونم».

با عجله لباس پوشید: «فقط دعا کن اتفاقی نیفتاده باشه و گرنه می کشمت».

صدای بسته شدن در حیاط که اومد نگاهم روی ساعت ثابت موند، یکرعب به هفت. خواب از سرم پریده بود. افتادم به التماس از خدا. دلشوره عجیبی داشتم. بلند شدم و تند تند رختخوابها رو جمع کردم. سروش دنبالم می اومد و سراغ مامان رو می گرفت. کارم که تموم شد بغلش کردم و شروع کردم به دلداری دادن. ساعت هفت و نیم شد ترس به تمام وجودم رخنه کرده بود. پریدن؟ نپریدن؟

مامان بارها توی دعواهاشون به بابا گفته بود که یه روزی می گذاره و میره پیش دایی حمید، اگه از همون موقع این داستان توی گوش بابا مونده بود چی؟ ساعت حدود سه بعدازظهر بود که بابا برگشت. از در خونه که اومد تو کمر بندش رو از شلوارش کشید بیرون. سروش رو گذاشتم زمین و عقب عقب رفتم. هجوم آورد طرفم، کمرم سوخت، لبخند زدم. تو دلم گفتم: «خدارو شکر، پریدن!».

بابا بی رحمانه می زد، می زد و فحش می داد. سروش خودش رو جمع کرده بود گوشه اتاق و جیغ می کشید. از درد به خودم می پیچیدم، التماس می کردم، می گفتم که به خدا نمی دونم کجا رفتن، می گفت دروغ میگی، تو می دونستی و پشت بندش کمر بند رو با تمام قوا روی تنم فرو می آورد.

نهمیدم چقدر کتک خوردم، خسته شد و روی مبل افتاد: «می کشمت مایا! می کشمت پدر سگ! حالا دیگه واسه من موزی بازی در میاری؟ می دونم چه بلایی سرتون بیارم. مرد نیستم اگه از اون سعید و سوری حرومزاده شکایت نکنم. زن من رو فراری میدن؟ با کدوم مجوز؟ حتماً امضای من رو جعل کردن! آره، به جرم جعل امضاء می اندازمشون زندان. مرتیکه پیویز خیلی راحت میگه سیمین رفت، دِ غلط کرد رفت، تف به روت بیاد سیمین، تف به روت بیاد که بچه رو ول کردی و رفتی پی هرزگی، آره دیگه، رفتی اونجا چه غلطی کنی بی عفت؟ اینجا داشتی زندگی ات رو می کردی، سرت به بچه هات گرم بود. چی کم داشتی خیر ندیده؟ همچین که ورشکست شدم فیلت یاد هندوستون کرد؟ چطور اون موقع که جیک جیک مستونت بود فرار نکردی بری ور دل داداشت؟ هان؟ ای بی پدر مادر، دیگه باید خواب ایران رو ببینی، پات برسه اینجا تیکه تیکه ات می کنم.

مثل جنازه افتاده بدم کف اتاق. بابا داشت با خودش حرف می زد. سروش با دلهره خودش رو چسبونده بود بهم. بابا نیم ساعتی حرف زد. آروم گریه می کردم، تمام تنم درد می کرد، خون مرده شده بود. اولین بار بود که اون جوروی از بابا کتک خوردم. همیشه وقتی خیلی عصبانی می شد نهایتاً به سیلی می زد که اونم تو تمام زندگی ام فقط دو بار خورده بودم. فهمیدم رفتن مامان اینا خیلی برای بابا گرون تموم شده که تلافی اش رو سر من در آورد. بابا وقتی به کم آروم شد از در رفت بیرون. ناخودآگاه از فکر اینکه حداقل دو نفرمون از شر اون زندگی خلاص شدیم لبخند می زدیم. وقتی سروش به هم گفت: «گشتم، فهمیدم که غیر از صبحونه هیچ چیز بهش ندادم و اون قدر درگیری فکری داشتم که اون طفل معصوم رو فراموش کردم.

شب بود که بابا دست از پا درازتر برگشت خونه، یک کم از غذای ظهر رو گرم کردم و گذاشتم جلوش. سروش داشت با ماشینهاش بازی می کرد. بابا لقمه غذا رو قورت داد و گفت: «از فردا مثل تخم چشمت از سروش مواظبت می کنی.»

سرم پایین بود، دلم نمی خواست نگاهش کنم، فریاد کشید: «شنیدی چی گفتم؟». به متر پریدم هوا: «بله».

- این سعید خیلی پدر سوخته است، اوامده کلانتری میگه من یکماهه خواهرم رو ندیدم. میگه وقتی رسیدن اون جا، با خبر شده که رفتن. ای ولد چموش! من که می دونم همه چی زیر سر اون و خواهر بی همه چیزشه. بی پدرها از زیرش در رفتن، من هم شرط کردم که پاشون رو اینجا نگذارند... فقط باد به گوشم برسونه که اینجا بودن جنازه تو رو میگذارم وسط حیاط، فهمیدی؟

- بله.

بابا بدجوری در مقابل دایی اینا جبهه گرفت، ترسیده بودم، اگه بابا آروم نمی شد هیچ راهی برای فرار از اون وضعیت نبود. به خودم امید می دادم، می گفتم بابا فقط چند روز اول داغه، بعد کم کم به نبودن مامان اینا عادت می کنه و وقتی ببینه که ما دست و پاش رو بستیم از خیرمون می گذره.

صبح روز بعد بابا از در رفت بیرون. سروش که از روز قبل مامان رو ندیده بود شروع کرد به بهانه گیری. با هزار و یک طرفند تونستم آرومش کنم. سر ظهر بود که زنگ زدن. یکی از زنهای همسایه بود.

- سلام، مامان نیستن؟

- نخیر.

چشمهاش رو دوخت به گردنم. بدجوری کبود شده بود، موهامو از پشت سرم ریختم روی شونه ام. دلسوزانه گفت: «چیزی شده؟».

- نه.

- من احمدی هستم، همسایه دیوار به دیوار، دیروز صدای داد و فریاد می اومد، بابا بود؟
جوابی ندادم.

- خواستم پیام ببینم کمکی از دستم بر میاد یا نه، آقا رحمان... شوهرم، گفت خوبیت نداره.
باز سکوت کردم. ناچاراً گفتم: «اگه کمکی از دست من ساخته است رو در بایستی نکن، دختر ندارم ولی تو هم مثل دخترم می مونی، فهمیدم مامانت رفته، از دست بابات فرار کرد؟».

سکوت من رو که دید ادامه داد: «زندگی دیگه، پستی و بلندی داره، به هر حال دلتنگی نکن، خواستی بیا پیش من، نشین توی خونه، کمکی خواستی من هستم، آشپزی بلدی؟».

- بله.

- ببینم، مامانت داداشهات رو برد؟

- برادر کوچکم پیشمه.

- باشه دخترم، می تونی روزا بفرستیش پیش بچه های من بازی کنه، اگه کسی اذیتت کرد به من بگو، غریبی نکن.
خانوم احمدی که رفت، قبل از اینکه در خونه رو ببندم دیدم به عده پسر جوون رو به روی خونه ایستادند و دارند بر و بر نگاه می کنند، در خونه رو بستم. تازه می فهمیدم که چرا مامان اون قدر سفارش می کرد.

فصل نهم

از چند روز بعد داستانهای جدیدی شروع شد. بابا آخر شب می اومد و صبحهای زود می رفت. زنهای همسایه به هر بهانه ای می اومدن جلوی در، صبحها که می رفتم توی حیاط از گوشه و کنار نامه پیدا می کردم. نامه های عاشقانه که پسرهای کوچه می نوشتند. دیگه حتی جرأت نداشتم پام رو توی حیاط بگذارم. از پشت بوم همسایه ها یا از پنجره هاشون کشیک می کشیدند، هر روز مجبور بودم نامه ها رو جمع کنم تا بابا متوجه نشه. از محتوای چند نامه که فقط از روی کنجکاوای خوندمشون فهمیدم که سر من معامله است، هر کی برنده شد! شده بودم گوشت قربونی، رفت و آمد همسایه ها آزارم می داد. می اومدند و تا اطلاعات جدیدی بدست نمی آوردند نمی رفتند. کار به جایی رسید که تصمیم گرفتم در خونه رو باز نکنم ولی این تصمیم چندان دوامی نداشت چون هر لحظه انتظار دایی یا خاله سوری رو می کشیدم.

خودم رو توی خونه حبس کردم و با سروش همبازی شدم. فکر کردم اگه کمتر دیده بشم بهتره. تصمیم گرفتم با ارگ کوچکی که سروش داشت تمرین های پیانو رو شروع کنم، این جوری هم اون از تنهایی در می اومد هم من، ولی کار از این حرفها گذشته بود، سروش فقط شش سالش بود، همبازی می خواست، نمی تونستم توی خونه نگهش دارم. تا کی می نشست کنار پنجره و آتاری بازی محمد پسر خانم احمدی رو نگاه می کرد؟ تا کی برایش شعر می خوندم یا قصه تعریف می کردم؟ تا کی باهاش گرگم با هوا بازی می کردم؟ اون شور و حال کودکی داشت. ناچاراً در خونه به روی سروش باز شد.

بازی سروش توی کوچه مصیبت های زیادی به همراه داشت. شیطون تر شد، حرفهای تازه یاد گرفت، حرفهایی که می دونستم اگه مامان از دهنش بشنوه پوست از سرش می کنه. تمام اسباب بازی هاش رو ظرف دو سه هفته خراب کرد و افتاد به جون اسباب بازیهای دوستاش. حالا دیگه همسایه ها نه فقط برای دلسوزی و ترحم بلکه برای جنگ و

خونریزی می اومدن جلوی در خونه. نمی تونستم از پس زبونشون بر پیام، ده دقیقه ای من و جد و آبادم رو می شستند و پهن می کردند. مجبور شدم رفت و آمد سروش رو قطع کنم.

موندن سروش توی خونه باعث شد بیش از پیش به من وابسته بشه. انگار تموم امیدش رو بسته بود به من. منی که خودم هم توی اون شرایط به یک حامی و یک تکیه گاه نیاز داشتم. دلم داشت می پوسید، از دایی سعید و خاله سوری هیچ خبری نبود، از مامان اینا بی خبر بودم، بابا هم که هیچی! فقط برای خواب می اومد خونه و بیش از دو سه کلمه باهام حرف نمی زد.

اواخر شهریور ماه بود که طلبکارها خونه رو پیدا کردند و وقت و بی وقت می اومدن سراغ بابا. آه در بساط نداشت تا آرومشون کنه، در نتیجه فراری شد. یکروز صبح که از در خونه می رفت بیرون، به من گفت: «مواظب سروش باش، ممکن من چند روز نتونم برگردم».

وحشتزده گفتم: «تو رو خدا برگرد بابا، پس شبها چی؟ من می ترسم».

لحن کلامش مهربون شد: «تو دختر بزرگی هستی، نباید از چیزی بترسی، الان دیگه مثل مادر سروش می مونی، باید به عمر کنارش باشی، از حالا ترسیدی؟ شبها هم مثل روزها، ترس نداره. می ترسی چراغ رو روشن بگذار. کسی کاری با شماها نداره. می خوای سفارشتون رو به همسایه ها بکنم؟».

هول شدم: «نه! نگذار بفهمند که خونه نمیای! جان سروش نرو بابا، من نمی تونم، می ترسم»

– نگران نباش، وکیل گرفتم، تا یکی دو ماه دیگه همه چی رو به راه میشه.

از توی جیبش چند تا اسکناس گذاشت کف دستم: «صرفه جویی کن، ده صبح جمعه بیا میدون آزادی. همین جا سر بهبودی مینی بوس سوار شو تا میدون آزادی، اونجا هم که پیاده شدی وایسا تا من پیام خرجی هفته دیگه رو بهت بدم».

– یعنی هفته دیگه نمیای؟

– ممکنه تا مدتها نتونم پیام، می بینی که، هر روز سر و کله یکی شون پیدا میشه، چند تاشون حکم جلب برام گرفتن، باید یک جووری راضی شون کنم. یادت نره که جمعه سروش رو همراه خودت بیاری. مبادا تنهاش بگذاری. اگه سعید یا سوری پیداشون شد در خونه رو باز نمی کنی، فهمیدی؟

– بله.

– هر کی سراغ من رو گرفت بگو ازم خبر نداری، به موقع قرار روز جمعه رو لو ندی ها! بین خودمون می مونه؟

– چشم، به کسی نمیگم.

بابا رفت، ترسیده بودم ولی نه خیلی زیاد، چون نمی دونستم تنهایی سر کردن چه خوفی داره. نزدیک ظهر لباس پوشیدم و با سروش رفتم خرید، هیچی توی خونه نداشتیم. مثل روزهای دیگه که مجبور می شدم برای خرید از خونه بیرون برم به عده پسر دنبالم راه افتادن. بهشون توجهی نداشتم، مدام به اسکناسهای توی دستم نگاه می کردم، مدتها بود که با دل سیر خرید نکرده بودم. شکلات، کاکائو، بستنی، تمام چیزهایی که دلم خواست و اون موقع نمی فهمیدم که در مقابل زندگی سختی که پیش رومه چقدر بی ارزش هستند، خلاصه تمام پولی که داشتم خرید کردم و برگشتم خونه.

هر چی هوا تاریک ترمی شد ترس بیشتر به وجودم رخنه می کرد، سروش مثل همیشه پشت پنجره بود. رفتم تمام در و پنجره ها رو قفل کردم و پرده ها رو کشیدم. ساعت دوازده شب شد، سروش روی مبل خوابش برده بود ولی

چشمهای من از وحشت گرد شده بودند و به در و دیوار نگاه می کردم. از ترس جرأت نداشتم برم بالا و رختخواب بیارم. مدام از طبقه بالا و از پایین توی آشپزخونه صدا می شنیدم. یکی دو نفر از توی کوچه سوت می کشیدند یا آواز می خوندند، فهمیده بودند تنهام، چیزی توی اون یه وجب جا با اون همه آدم فضول پنهون نمی موند. تلویزیون رو روشن کردم، این جوری سر و صدای بیرون با صدای تلویزیون قاطی می شد و ترسم می ریخت، ولی بی فایده بود. انگار صداهای بیرون اکو شده باشند. اون موقع نمی فهمیدم که این همه سروصدا از کجاست! ولی حالا می فهمم که اون ها زاییده ترسم بود. شروع کردم به حرف زدن با خودم.

یه سایه از روی دیوار پرید و خودش رو انداخت توی حیاط، خیال کردم خواب دیدم. بلند شدم و با دلهره از توی کشتو قیچی برداشتم، تنها سلاح سردی که به ذهنم رسید همون بود. قلبم داشت از جا کنده می شد، آرام رفتم جلوی در اتاق، سایه افتاد روی در شیشه ای، فریاد کشیدم، یه نفر دستهاش رو انداخت دور گردنم و فشار داد. یه وزن سنگین افتاد روی تنم.

– مایا... مایا...

از جا پریدم، هوا روشن شده بود، سروش نشسته بود روی شکم و می خندید: «داشتی توی خواب حرف می زدی». وحشتزده دورو برم رو نگاه کردم، تلویزیون هنوز روشن بود. چراغها هم همین طور، قلبم به شدت می زد، سروش رو بغل کردم و گفتم: «خدا رو شکر، خواب دیدم».

زدم زیر گریه، تمام تنم می لرزید، سراسیمه سروش رو می بوسیدم، دیگه تحمل نداشتم، سریع لباس پوشیدم و با سروش از در اومدم بیرون. نفهمیدم چه جوری خودم رو به باجه تلفن رسوندم. صدای سالار که توی گوشه پیچید انگار دنیا رو بهم دادن.

– سالار... تویی؟!... منم...

– مایا؟! خودتی؟! کجایی؟! پس چرا تا حالا زنگ نزدی؟! سروش کجاست؟! حالتون خوبه؟! زدم زیر گریه: «دایی خونه هست؟». – چی شده؟! چرا گریه می کنی؟! حرف بزن.

نمی تونستم حرف بزنم، بغض سنگینی گلو رو گرفته بود، به سختی گفتم: «به دایی بگو بیاد».

– بابا کجاست؟

– نیست، نیست، تو رو خدا به دایی بگو زود بیاد.

– خیله خب، الان بهش خبر میدم.

گوشی رو قطع کردم و میون ترس و امید رفتم خونه، تند و تند خونه رو مرتب کردم، کاغذهای توی حیاط رو جمع کردم و مثل همیشه ریختم توی سطل، یک ساعت بعد بود که زنگ زدند. در رو که باز کردم خودم رو انداختم بغل دایی سعید. سالار پشت سرش ایستاده بود و ماتمزده نگاهم می کرد، دایی من رو از خودش جدا کرد و هراسون اومد توی حیاط:

– سروش کو؟!... سروش!

سروش فریاد کشان از توی خونه بیرون اومد و پرید بغل دایی. سالار اما هنوز نگاهش به من بود. دایی غیظ کرد: «بیا تو پسر»، به خودش اومد. سریع اومد تو و در رو بست. مشتاقانه پرسیدم: «از مامان اینا چه خبر؟ پیش دایی حمیدند؟».

دایی کلافه دستی به سر و صورتش کشید و چشم به سروش گفت: «آره، اونجان».

– خیلی ترسیدم که به پرواز نرسیده باشن. خدا رو شکر، پس پریدن!

مشکوکانه نگاهم کرد: «رسیدند، ولی اگه سرکار خانوم یک ساعت زودتر بابات رو خبر می کردی نمی رسیدند». ماتم برد، ناباورانه پرسیدم: «من؟».

– بله، تو.

– به جان سروش اگه من حرفی بهش زده باشم، خودش فهمید.

دایی سر تکون داد: «آره، کف دستش رو بو کرده بود».

دوباره بغض کردم: «به جان مامان من چیزی نگفتم دایی، به خدا نگفتم، خودش شک کرد، آخه مگه من دیوانه ام؟ من خودم مامان رو راضی کردم که با سینا بره. چه جوری می تونستم فرارش رو به بابا لو بدم؟... شما همیشه به من شک دارین... آخه... چرا درباره من این جوری فکر می کنین؟».

با دلخوری رفتم توی اتاق، دایی سعید حق نداشت، ندونسته من رو محکوم کنه. مگه من نبودم که به خاطر مامان اون همه کتک خوردم؟ آخه گناه من چی بود که دایی باهام اون طوری بی رحمانه بر خورد می کرد؟ دلم می خواست مس مردم و از اون وضعیت خلاص می شدم. درد کتکهایی که از بابا خورده بودم رنگ و روی جدیدی به خودش گرفت. تا قبل از اون روز افتخار می کردم که به خاطر نجات دو نفر از افراد خانواده ام اون جور کتک خورده بودم ولی اون روز احساسم تغییر کرد. حق من نبود. دایی سعید اومد توی اتاق، روی مبل نشست و سیگاری آتیش زد: «زیر سیگاری نداری؟». اشکهام رو پاک کردم و رفتم رای دایی زیر سیگاری آوردم: «میرم جای دم کنم».

– نمی خواد، بشین.

روی مبل نشستم، دایی شروع کرد به حرف زدن. چشمم به گلهای فرش بود ولی تمام حواسم پیش حرفهای

دایی، اصلاً دوست نداشتم توی چشمهای نگاه کنم، ازش دلگیر بود، خیلی دلگیر.

– سیمین دنبال کارهای پناهندگی شونه، از بابت اونای که خواد نگران باشی. حمید دنبال کارهاشون هست. نمی گذاره بهشون بد بگذره... و اما تو باید به جوری بابات رو راضی کنی سروش رو بده به سیمین، کار سختی نیست... فقط باید...

حرفش رو قطع کردم: «پس من چی؟».

پک عمیقی به سیگارش زد: «اول سروش، بچه است، تو سن و سالی ازت گذشته، بچه که نیستی، می تونی به مدت تحمل کنی، باید به بابات بگی از پس سروش بر نیای، بگو همش بهانه سیمین رو می گیره، بگو اعصابم رو خرد کرده، چه می دونم! اصلاً بگو به درس و مشق نمی رسم، می فهمی که منظور چیه؟».

– بله.

– خیلی خب، ببینم چی کار می کنی، حالا برو لباساتو بیوش بریم بیرون، بابات کی بر می گرده؟

لبخند زد: «نمیاد دایی، حالا حالاها نمیاد».

از ذوق گردش ده دقیقه ای لباس پوشیدم و سروش رو آماده کردم، با دایی اینا از در رفتیم بیرون. دایی سروش رو بغل کرده بود و جلو جلو می رفت، من هم شونه به شونه سالار. از این موضوع خوشحال بودم چون همسایه ها داشتند خیره خیره نگاهمون می کردند. فکر کردم چه خوب که سالار دوستم داره، می تونم بهش تکیه کنم. تا اون روز با چشم خریدار بهش نگاه نکرده بودم، همیشه اخم داشت که صورتش رو جذاب تر می کرد. خوش تیپ و قد بلند، مثل یک مرد محکم... احساس کردم تو نگاهش غم نشسته، بهم بر خورد.

– چرا چیزی نمیگی؟ حالا که شرایطم این ریختیه از چشمتم افتادم؟

دهن باز کرد چیزی بگه که خودم رو با قدمهای بلند به دایی رسوندم و روی صندلی پشت ماشین کنار سروش نشستم. دایی پشت فرمون، سالار هم کنار دستش نشست. سروش با صدای بلند گفت: «پیتزا می خوام دایی». دایی سعید خندید و چشم بلندی گفت، سروش یاد چیزهایی که نداره افتاد:

«ماشین کنترلی ام رو بچه ها خراب کردن، تمام لگو هام گم شده، تازه شم، محمد آتاری داره من ندارم، مایا میگه بابا می خره ولی نخیرید، یه بازی داره اسمش قارچ خوره، من هم می خوام، اون ماشین پلیس گنده که دایی حمید برام فرستاده بود، ابوالفضل شیکوند، باید همه شون رو برام بخری، می خری؟»

دایی دوباره یه چشم بلند بالای دیگه تحویل سروش داد. هنوز تا نهار وقت داشتیم برای همین اول رفتیم خرید. دایی کلی برای سروش اسباب بازی خرید ولی هیچ کدومشون به اندازه آتاری خوشحالش نکرد. با دلهره چشم به دایی دوخته بودم که دنبال سروش از این مغازه به اون مغازه می رفت، گفتم: «تو رو خدا نخرین دایی، آخه من به بگم این ها رو از کجا آوردم؟».

بادی به غبغب می انداخت و می گفت: «بگو دایی اش خریده، تا چشمش کور بشه». می گفتم: «اگه بفهمه شما اومدین دیدن ما من می کشه». می گفت: «هیچ غلطی نمی تونه بکنه».

هر چی گفتم اثر نداشت. دایی سعید بی توجه به شرایط بدی که ممکن بود برای من پیش بیاد خرید کرد. انگار نه انگار که قراره کتک هاش رو من بخورم.

زرق و برق مغازه ها چشمم رو گرفته بود، من می خواستم مثل گذشته ها خرید کنم، لباس نو داشته باشم. ولی دایی سعید بی توجه به من فقط چشمش به دهن سروش بود. سالار حرف دلم رو خوند و یواشکی به دایی اشاره کرد که مایا هم آدمه.

- تو چیزی نمی خوای مایا؟ اگه از چیزی خوشت اومده تعارف نکن.

- مرسی دایی، چیزی نمی خوام.

- تعارف می کنی؟

سالار مداخله کرد: «بابا راست میگه مایا، تو هم یه چیزی بخر».

نگاه غمگینم رو به سالار انداختم و گفتم: «می ترسم بابا ناراحت بشه».

- خب بشه، تو هم دل داری.

دایی به طعنه گفت: «اصرار نکن پسر، از پدرش می ترسه».

موقع نهار دایی رو به روی من نشست و تمام مدت یادم داد که چه جور بابا رو در مورد سروش راضی کنم. به حرفهاش گوش می دادم ولی مطمئن بودم که عملی نیست. وقتی دایی برای پرداخت صورتحساب رفت سالار از تو جیبش چیزی در آورد گذاشت توی دستم.

- لازمت میشه!

به دستم نگاه کردم، پول بود. پولها رو گرفتم طرفش: «نه، نمی خوام».

پولها رو گرفت و گذاشت توی کیفم: «لجبازی نکن مایا، بابا حتماً یه ذره پول بهت میده ولی این مال خودته... چون از طرف منه قبول نمی کنی؟... دست از یه دندگی بردار».

هیچی نگفتم، دلم براش سوخت، هنوز هم توی نگاهش عشق بود: «تو برای من هیچ فرقی نکردی مایا، هیچ وقت هم نمی کنی، توی هر شرایطی که باشی توی قلب منی، به خدا قسم که راست میگم».

دلم می خواست بغلش کنم. چقدر به این حرفها احتیاج داشتم! چقدر به محبت نیاز داشتم! احساس کردم می تونه تکیه گاهم باشه، کسی که محتاجش بودم، یه غمخوار، یه همدل... یه لحظه از خودم بدم اومدم. می دونستم که دوستش ندارم، می دونستم که به خاطر نیاز عاطفی اون طور احساساتی شدم و دو روز دیگه همه چیز از یادم میره. از خودم خجالت کشیدم، حق نداشتم با احساساتش بازی کنم. سالار پسر خوبی بود ولی مرد رویاهای من نبود.

از فکر من بیا بیرون سالار، تو مثل برادر منی، ما با هم بزرگ شدیم، تو با سینا و سروش برای من...
 - نگو مایا، دیگه این حرفها رو تمومش کن، بیا به چیزهای خوب فکر کنیم، آینده مون.
 - من نمی تونم، دوستت دارم ولی...
 - هیس! همین جمله آخری خیلی خوب بود، دیگه نمی خواد چیزی بگی، خواهش می کنم.
 دایی از دور اشاره کرد که بریم. سالار لبخند به لب داشت. می خواستم تو سر خودم بکوبم که اون حرف احمقانه از دهنم بیرون اومده بود، بلند شدم گفتم: «من دوستت ندارم سالار».

دست سروش رو گرفتم و تند تند رفتم پیش دایی، سالار توی ماشین یک کلمه هم حرف نزد. دایی نیم نگاهی به ساعتش کرد و پرسید: «بهمن کی بر می گرده؟».

سروش قبل از من جواب داد: «بابا نمیداد دایی سعید».

دایی با اخم از توی آینه به من نگاه کرد: «نمیداد؟».

گفتم: «نه، طلبکارها هر روز میان سراغش، دیروز که رفت، گفت ممکنه یه مدتی خونه نیاد».

- تا کی؟
 - نمی دونم.
 - یعنی چی؟ پس شما توی اون خونه تنهاید؟
 سالار هول کرد و چرخید طرف من: «اگه بلایی سرتون بیاد چی؟».

هیچ جوابی نداشتم بدم، سالار حق داشت، هر اتفاقی ممکن بود برای ما بیفته، دایی دور زد: «میریم خونه ما!».

وحشتزده گفتم: «نه دایی، بابا من رو می کشه، به خدا اتفاقی برامون نمی افته، من مواظبم».

- تو فقط شونزده سالته، چه کاری از دستت بر میاد؟ اگه نصف شبی یکی بیاد خفه تون کنه چی؟ جواب سیمین رو چی بدم؟ من احمق رو بگو! خیال می کردم به خاطر دلتنگی بود که امروز تماس گرفتی، نگو...
 - تو رو خدا برگردین دایی، بابا روزگرم رو سیاه می کنه.
 - هنوز اون قدر بی غیرت نشدم که مثل بابات شماها رو ول کنم به امان خدا.
 سالار ادامه حرف دایی رو گرفت: «بابا راست میگه، تنها موندن شما خطرناکه، اونم توی اون خونه».

بی توجه به سالار خم شدم و بازوی دایی رو گرفتم: «جان سروش برگردین دایی، بابا من رو می کشه، اگه بفهمه با شما اومدیم بیرون...».

سوزش کمر بند بابا رو روی کمرم احساس کردم، چشمای اشکبارم رو به دایی دوختم: «جان مامان برگردین، دایی جان... تو رو خدا...».

از من اصرار و از دایی انکار، اون قدر التماس کردم که دور زد: «به جهنم، برو هر غلطی دلت می خواد بکن، اصلاً به من چه که حرص تو رو بخورم؟! بگذار هر بلایی می خواد سرت بیاد، به درک، وقتی پدر بی غیرت عین خیالش نیست من این وسط چه کاره ام؟».

حالا نوبت سالار بود که بیفته به التماس به دایی: چه کار می کنی بابا؟ خطر ناکه، مایا بچه است، نمی فهمه، شما که می دونی چه اتفاقی می افتد، نگذار اونجا تنها باشند، دور بزن...»

سالار هر چی گفت دایی گوش نکرد، سر کوچه نگه داشت و چرخید طرف من: «پیاده شو!».

دست سروش رو گرفتم. دایی به شدت دست سروش رو از دستم بیرون کشید، خم شد دستگیره در عقب رو کشید و در رو باز کرد.

- گفتم پیاده شو.

- پس سروش چی؟

- با من میاد.

- بابام...

فریاد کشید: «بهت گفتم پیاده شو!».

پیاده شدم، ماشین دایی با صدای وحشتناکی از جا کنده شد و رفت. کنار خیابون ماتم برده بود، باید چه خاکی به سرم می ریختم؟ هیچ شماره تماسی از بابا نداشتم، باید از کی کمک می خواستم؟ هراسون خودم رو رسوندم به بچه تلفن و میون گریه جریان رو برای خاله سوری تعریف کردم. بهم گفت دایی رو راضی می کنه تا سروش رو برگردونه، دلگرمی های خاله یه کم آروم کرد. از بچه تلفن اومدم بیرون.

تازه به نقطه حساس رسیدم. تا اون رز هیچ وقت تنهایی توی کوچه دیده نشده بودم. چه جوری باید از میون اون همه چشم رد می شدم و به خونه می رسیدم؟ تازه فهمیدم که حتی وجود سروش چقدر برام آرامش بخش بود. با تاریک شدن هوا کوچه شلوغ تر می شد. سرم رو انداختم پایین و بی توجه به متلکهای پراکنده اطرافم خودم رو به خونه رسوندم.

قبل از تعویض لباسم تمام در و پنجره ها رو کنترل کردم. پله ها رو با سرعتم پایین و بزرگ ترین کارد آشپزخانه رو برداشتم و با خودم آوردم بالا. تمام چراغها روشن بود. تلویزیون رو روشن کردم و روی مبل نشستم. همش تصور می کردم کسی پشت سر ایستاده، خیال می کردم یکی داره در میزنه. چند بار وحشتزده به پشت سرم نگاه کردم، کسی نبود. رفتم کنج اتاق نشستم، چشمهام هراسون این طرف و اون طرف می چرخید. با خودم حرف می زدم: «من نمی ترسم، چیزی نیست، واسه چی باید بترسم؟... صدا از پایین؟... کسی نیست، خیال می کنی... مامانی می گفت همه خونه های قدیمی... اسمش رو نیار، بسم الله... ترس نداره... اگه دزد بیاد؟... وای... پسرها اومدن... یعنی می دونند تنهام؟... ای خدا، من نمی ترسم، کسی باهام کاری نداره... نمی ترسم.»

تمام صورتم عرق کرده بود، تمام بدنم می لرزید، تا خود صبح پلک روی هم نگذاشتم. اون قدر عضلات بدنم رو منقبض کرده بودم که تمام تنم درد می کرد.

فصل دهم

آفتاب به زحمت از لای پرده های کشیده اتاق راه باز کرده بود و تنم رو داغ می کرد. با صدای زنگ در به زحمت بدنم میچاله شده ام رو باز کردم و از جا بلند شدم. دست کردم لای موهام و رفتم طرف در - سلام دخترم، چه خبرا؟

خانوم احمدی بود. چادر سفیدش رو کیپ گرفته بود و سر تا پام رو می کاوید، گفتم: «سلام خانوم احمدی، خبری نیست، سلامتی».

- سروش کجاست؟ امروز صداش رو نشنیدم.

- بیرونه، بر می گرده.

- خونه اقوام؟

- بله.

- بابا کجان؟ یکی دو روزه ازشون خبری نیست.

- چند روزی گرفتار بودن، امشب دیگه بر می گردن.

- خواب بودی؟

- بله.

- والنگ ظهره... بینم لباس مدرسه خریدی؟

- مدرسه؟

- آره دیگه، هفته دیگه مدارس باز میشه.

لبخند تلخی گوشه لبم نشست، تابستون تموم شده بود؟! پرسیدم: «لباس مدرسه دارم، شما نمی دونین اینجا دبیرستان دخترانه کجا داره؟».

- سر همین خیابون اصلی یکی هست، دولتی و با صرفه. مدرسه بدی هم نیست. دختر اکرم خانوم هم همون جا

میره، اسم نویسی کردی؟

- نه دیگه، من که همین الان از شما آدرس گرفتم.

- خب بجنب، نمیرسی ها!

- چشم، در اولین فرصت.

خانوم احمدی که رفت بد جوری افتادم به فکر، یاد تابستون سال قبل افتاده بودم، اون سال به محض تموم شدن

امتحان ها رفتیم شمال، چقدر خوش گذشت! همون سال بود که سالار رک و پوست کنده حرف دلش رو بهم

گفت. البته قبلش هم بو برده بودم ولی تابستون اون سال...، وقتی از شمال بر گشتیم با ناهید کلی گردش کردیم. هر

روز از مامانها مون اجازه می گرفتیم و می رفتیم بیرون می گشتیم. وقتی خونه ناهیداینا تنها می شدیم، ناهید می افتاد

روی تلفن، چقدر پسرها رو سر کار می گذاشت. من هم می خندیدم.

از خودم دلگیر شدم که توی اون مدت حالی از ناهید نپرسیده بودم، راستش نمی تونستم بهش حقیقت رو

بگم، خجالت می کشیدم، علاوه بر همه اینا توی اون مدت فرصت مناسبی پیدا نکرده بودم که بهش زنگ بزنم. تصمیم

گرفتم در اولین فرصت باهاش تماس بگیرم و درباره مدرسه هم با بابا صحبت کنم.

از زمانیکه مامان گفته بود می خوایم بریم پیش دایی حمید، تصمیم گرفته بودم دیگه مدرسه نرم، چون دیر یا زود

کارم درست می شد و مجبور بودم درسم رو نیمه کاره ول کنم، ولی وقتی که قرار شد سروش قبل از من بره، فکر

کردم درس بخونم بهتره، ممکن بود تا راضی شدن بابا یک سال طول بکشه و من می تونستم توی اون یک سال سوم

دبیرستان رو تموم کنم.

با عجله رفتم توی زیر زمین دنبال مدارک مدرسه ام. همیشه مدارک تحصیلی و اداری ما پیش مامان بود. اول هر سال همه این کارها رو خودش انجام می داد و حالا من می دونستم که بابا همه چی رو میسپره به خودم. کیف سامسونت بزرگ و سنگین مدارک رو بیرون کشیدم. هر کار کردم قفل رمزی اش باز نشد. ناچار شدم تا اومدن بابا صبر کنم. سامسونت رو که گذاشتم گوشه دیوار، چشمم به آلبوم های عکس افتاد. یکی رو برداشتم و گوشه آشپزخونه نشستم.

عکسها مال زمستون پارسال بود که رفته بودیم اسکی. من و ناهید و یکی از دوستهای جدید و مشترکمون مروارید، پسر دایی های مامان، سالار و دو تا از دوستهایش و در نهایت سه تا از دخترها و پسرهای فامیل که همه همسن و سال بودیم. مامان هم به خاطر اینکه برنامه اسکی از طرف دایی سعید کنسل نشه بچه ها رو سپرد به خاله سوری و همراهمون اومد. از یادآوری اون چند روز که حسابی بهمون خوش گذشته بود غرق لذت شدم. یادمه شروین هم به هوای ما اومده بود تا دورادور من رو پیاد. چقدر با ناهید و مروارید بهش می خندیدیم، چه روزهای خوب و بی دردسری بود. چه زود گذشت!

چند ساعتی توی آشپزخونه نشستم و به عکسها نگاه کردم. عکسهای تولدم، اردوی مدرسه، گودبای **** دخترا خاله مامان. اونروز با یادآوری روزهای خوش گذشته انرژی مضاعفی داشتم. دوش گرفتم، خونه رو تمیز کردم، برای خودم غذا پختم و وقتی شب شد، تقریباً مطمئن شدم که دایی سعید پیداش نمیشه. دیگه دلمو زدم به دریا، باید تا جمعه صبر می کردم و موضوع رو به بابا اطلاع می دادم.

شب بود. دوباره ترس بود که به آغوشش افتاده بودم. قطرات اشک روی گونه هام می چکید. صدای پر صلابت فرهاد توی خونه می پیچید ولی بر خلاف همیشه بهم آرامش نمی داد. انگار اصلاً صداش رو نمی شنیدم. اون شب با فلاکت به صبح رسید. برای رسیدن به جمعه باید فقط یک شب دیگه تحمل می کردم.

غروب که شد خوابیدم. به امید اینکه تا صبح روز بعد بیدار نشم، وقتی از خواب پریدم دوازده شب بود. به بد شانسی ام لعنت فرستادم. هر چی تقلا کردم خوابم نمی برد. در و دیوار خونه داشت من رو می خورد. یک کتاب برداشتم، چیزی نمی فهمیدم. بلند بلند شروع کردم به خوندن. اون قدر خوندم تا سپیده زد و خسته سر روی بالش گذاشتم، وقتی از خواب بیدار شدم یازده صبح بود.

لباس پوشیدم و با عجله از در رفتم بیرون. وقتی کرایه مینی بوس رو می دادم تو دلم گفتم: «خدا خیرت بده سالار». پولی که بابا بهم داده بود از بی فکری همون روز اول خرج کرده بودم و اگه سالار بهم پول نمی داد نمی توانستم خودم رو به میدون آزادی برسونم. دایی سعید هم که محبتش رو با بیرون انداختن من از ماشینش نشون داده بود.

از مینی بوس که پیاده شدم بابا اومد طرفم و عصبی پرسید: «کجا بودی تا حالا؟».

- سلام، خواب موندم.

- سروش کو؟ مگه نگفتم تنهات نگذار؟

- راستش... چیزه... میدونی...

- چی شده؟

- سروش پیش من نیست.

برق از سرش پرید: «نیست؟».

دستم رو محکم گرفت و با پنجه هاش فشار داد: «کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟».

در حالی که از درد عضلات صورتم رو جمع کرده بودم گفتم: «دایی سعید اومد سروش رو برد، هر چی التماس کردم...».

دستم رو ول کرد: «مگه بهت نگفتم در خونه رو روی اونا باز نکن؟».

من که نمی دونستم دایی پشت دره.

یه نیشگون محکم از دستم گرفت و در حالی که دندونهایش رو بهم می سایید گفت: «بی لیاقت، نتونستی چند روز مواظبش باشی؟ گمشو خونه تا پیام تکلیف رو روشن کنم».

من رو هل داد طرف مینی بوس و خودش رفت. با بغض سنگینی که به گلوم چنگ می انداخت زیر لب گفتم: «چرا همه تقصیرها رو گردن من می اندازند؟!». سوار مینی بوس شدم. دلم به حال خودم می سوخت لحن کلام بابا، کتھاش، بر خورد دایی سعید، همه و همه باعث می شد بی اختیار اشک بریزم.

– چیزی شده؟

سر بلند کردم، به خانوم که بچه کوچکی بغلش بود کنار دستم نشسته بود لبخند محوی زد: «نه، چیزی نیست».

سروش رو آورد زیر گوشم: «با دوست پسرت دعوا کردی؟».

لبخند عمیق تر شد: «نه».

بی توجه به جوابم، چشم و ابرویی نازک کرد و گفت: «مردها همه شون مثل همدیگه هستند، حیف چشمهای قشنگ نیست؟ گور مرگش، همه شون سر و ته یه کرباسن، سنشون بالاتر باشه دیگه بدتر، دخترهای جوون مثل تو رو گول می زنند و آخرش میرن پی زندگی شون... ببینم، چند وقت با هم دوست بودین؟».

باقی مونده اشکی که گوشه چشمم بود پاک کردم: «با کی؟».

– دوست پسرت دیگه، همون آقاهه که باهاش حرفت شد.

– اون... اون آقا پدرم بود.

چشمهایش گرد شد: «وا! نمی خوای حرف بزنی خب بگو نمی خوام، چرا بیخودی دروغ میگی؟».

سروش رو گرفت اون طرف، زیر لب گفتم: «ولی من دروغ نگفتم».

نگاهش هنوز به اون سمت بود، نفس عمیقی کشیدم و سر تکون دادم. وقتی به مقصد رسید دوباره چشم و ابرو نازک کرد و پیاده شد. تا رسیدن بابا اینا فکر اون خانوم مرموز ذهنم رو مشغول کرده بود.

شب بود که با صدای در پریدم توی حیاط. سروش توی بغل بابا خوابیده بود. با عجله رختخوابها رو پهن کردم. از بغل بابا گرفتمش و گذاشتم توی جاش. بابا در حالی که لباس عوض می کرد گفت: «یه چیزی بیار کوفت کنم».

بابا عوض شده بود. از وقتی مشکلات مالی بهش فشار می آورد بد دهن شده بود. چیزهایی می گفت که من تا اون موقع از دهنش نشنیده بودم. بد خلقی های بابا ناراحتی می کرد. شده بودم کلفت اون خونه، یا باید از سروش مواظبت می کردم یا دستورات بابا رو اجرا می کردم.

داشتم با سینی غذا از پله های آشپزخونه بالا می رفتم که جلوی راهم سبز شد و یک کشیده زد توی گوشم. سینی از دستم افتاد. خم شد روی سرم و موهام رو بین دستهایش گرفت: «این دفعه آخری بود که دست از پا خطا کردی، فهمیدی؟».

بدون اینکه منتظر جواب باشه رفت بالا. دستم رو گذاشتم روی صورتم که داشت می سوخت. با حرص روی چشمهای خیس دست کشیدم و غذاها رو از روی زمین جمع کردم. توی دلم به بابا فحش می دادم. دلم می خواست می تونستم عوض اون کشیده ای که بهم زد یکی هم من می زدم. دوست داشتم همون شب با کارد آشپزخونه بیفتم به جوش و تیکه تیکه اش کنم.

با سینی غذای جدیدی که آماده کرده بودم از پله ها بالا می رفتم که شروع کردم به آروم کردن خودم، باید شرایط رو درک می کردم، بالاخره بابا روزهای سختی می گذروند، از همه چی حرص داشت. حرصی که فقط سر من خالی می کرد. چاره ای جز تحمل نداشتم. بابا روی زمین نشسته بود و تند تند پیپ می کشید. سینی رو گذاشتم زمین و خودم عقب تر نشستم. چند دقیقه ای به سکوت گذشت، پپیش رو خاموش کرد و سینی غذا رو کشید جلوش، همون طور که مشغول خوردن بود پرسیدم: «رمز کیف سامسونت مدارک چنده؟».

عین مجسمه خشکش زد: «واسه چی می خوای؟».

- مدارک مدرسه ام رو میخوام، هفته دیگه مدرسه ها شروع میشه، باید برم اسم نویسی کنم.

دوباره شروع به خوردن کرد: «لازم نکرده امسال بری مدرسه».

هاج و واج نگاهش کردم: «یعنی چی؟ یعنی ترک تحصیل کنم؟».

- فعلاً آره، پول ندارم خرج تحصیل تو رو بدم.

- دبیرستان دولتی، هزینه ای نداره.

- دولتی یا غیر دولتی، دفتر و کتاب چی؟! مانتو مقنعه چی؟! هزار جور خرج دیگه که برام می تراشی رو چه کار کنم؟

- من کجا برای شما خرج تراشیدم؟ من که اصلاً...

- همین که گفتم، می تمرگی توی خونه بچه داری می کنی.

- سروش رو هم می گذاریم مدرسه. امسال باید بره کلاس اول.

- من میگم نره تو میگی بدوش؟! خرج تو رو ندارم، سروش رو هم بفرستم مدرسه؟

- آخه مدرسه دولتی که خرجی نداره... اصلاً سروش رو امسال هم می گذاریم مهد.

- خودت رو زدی به نفهمی یا واقعاً نمی فهمی چی میگم؟!!

- من نمی خوام ترک تحصیل کنم بابا. کلی برای آینده ام برنامه دارم.

- همین که گفتم.

- شما که تحصیل کرده اید چرا این حرف می زنید؟ یعنی من بنشینم توی خونه چون پول نداریم؟ مگه همیشه نمی

گفتین تحصیل کردن از نون شب واجب تره؟ خب کمتر می خوریم.

- چیزی برای خوردن وجود نداره که بخوایم کمترش کنیم.

- سروش رو بفرستید پیش مامان. من هم کار می کنم.

- چه غلط! از کی تا حالا تو جای من تصمیم می گیری؟

- میرم سر کار خرج سروش رو هم در میارم، توی یک مؤسسه زبان کار پیدا می کنم، مدارکم هست. اصلاً می تونم

تدریس پیانو کنم.

- با کدو پیانو؟ چرا چرت میگي؟!!

- خب، میرم توی یک آموزشگاه که خودشون پیانو داشته باشن، من فکر همه جا رو...

- اولاً که کار پیدا کردن به این راحتی نیست، در ضمن، من اجازه نمیدم تنها دخترم بیرون از خانه کار کنه، محیط بیرون خطرناکه، تو دختری هستی که تو چشمی، غیرت آدم قبول نمی کنه.

بی هوا گفتم: «چطور غیرتتون قبول می کنه که دخترتون شبها توی خونه تنها بمونه؟!»،

بابا خیز برداشت و محکم کوبید توی دهنم، لبم ترکید و خون زد بیرون، اشکم در نیومد، حتی یک «آخ» هم نگفتم، دستمال برداشتم و بی تفاوت گذاشتم گوشه لبم، بابا سینی رو سر داد طرفم، یعنی برش دار، سینی رو برداشتم و رفتم توی آشپزخونه اشکم سرازیر شد. نیم ساعتی معطل کردم و وقتی حسابی خالی شدم رفتم بالا، بابا توی رختخوابش دراز کشیده بود و زیر لب با خودش حرف می زد، صداش رو نمی شنیدم، اصراری هم نداشتم که بشنوم، ازش بدم می اومد. خزیدم توی رختخوابم و ملافه رو انداختم روی سرم. بعد از چند روز با خیال راحت خوابیدم. بدون ترس و نگرانی. صبح زود بابا بدون اینکه صبحونه بخوره لباس پوشید تا بره بیرون.

- از امروز شروع کن جمع آوری وسایل، یکی دو هفته دیگه از این خونه میریم.

متعجب پرسیدم: «میریم؟ ما که تازه اومدیم اینجا، جواب صاحبخونه رو چی میدین؟»،

- اونش دیگه به تو مربوط نیست، به جوری راضی اش می کنم، اینجا دیگه امن نیست، طلبکارها رد من رو پیدا کردن، سعید هم که دست از سرم بر نمی داره، باید گم و گور بشیم.

- شما که از دایی شکایت کردی، دیگه این طرفها نمیداد، بیخودی خودمون رو آواره این خونه و اون خونه نکنیم.

- کار با آژان کشی هم حل نمیشه، ازش شکایت کرده بودم که اومد با پررویی سروش رو برد، پس فردا چه داستانی برام درست کنه خدا می دونه. از سعید هر چی بگی بر میاد.

با لحن ملایمی گفتم: «چرا نمی گذارین سروش بره پیش مامان؟ من حریف سروش نمیشم بابا، بچه است، بهانه گیری می کنه، مامان رو می خواد».

غیظ کرد: «این فضولی ها به تو نیومده، کاری که من میگم بکن».

راه افتادم طرف در، دنبالش دویدم: «من نمی تونم نگرش دارم، خسته ام می کنه، با بچه های کوچه درگیر میشه، همبازی هاش حرفهای بد یادش میدن، مامان بفهمه پدرم رو در میاره».

صداش رو برد بالا: «مامان؟ کدوم مامان؟ همون که ولش کرد و رفت؟».

- مجبور شد.

چنگ انداخت توی موهام: «مجبور شد؟ کی مجبورش کرد؟ داداشش یا آجی جونش؟ کی؟».

موهام داشت کنده می شد، لجم گرفته بود، گفتم: «شما مجبورش کردین».

کیفش رو پرت کرد به گوشه و زد توی گوشم: «بین دختره احمق واسه اون کثافت چه حرصی می زنه! آخه اون آشغال ارزش این همه حمایت رو داره؟... بهت گفتم داره؟».

- مادرمه، دلم نمی خواد درباره اش این جوری حرف بزنی، خودتونم می دونید که...

- مادر! هه هه... مادر! چه مادری؟ دورت و برت نگاه کردی؟ به کم تو چشم اون عوضی ها نگاه کردی؟ منظورم خاله و دایی جونت هستند، کدومشون برای تو دلسوزی می کنن؟ هان؟ کدومشون؟

موهام رو ول کرد و در حالی که لحن کلامش صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود سرش رو آورد جلو: «هیچ کدوم مایا، می فهمی؟ هیچ کدوم چشم دیدن تو رو ندارن، چون از من متنفرند، من هم همین طور، من هم از اونا بدم میاد. این

قدر سنگ اونا رو به سینه زن، این درسهایی که بهت میدن بریز دور، اونا فقط و فقط به فکر سروش هستند، تو داری به دشمن خودت خدمت می کنی».

حرفهای بابا رو نمی فهمیدم، با بغض گفتم: «بابا، ما می خواهیم پیش ماما باشیم، می خواهیم بریم پیش دایی حمید، تورو خدا بگذار بریم، نگذار توی این خونه از تنهایی و ترس بمیریم».

سر تکون داد و لبخند تلخی زد. اشاره کرد به پله های حیاط: «بنشین». چشم به دهن بابا روی پله ها نشستم، خودش هم دو زانو جلوی پام خم شد:

«بین بابا... دیگه وقتشه که تو به چیزهایی رو بدونی... شاید اگه سیمین این کار احمقانه رو نمی کرد هیچ وقت مجبور نمی شدم بهت بگم که... که... که سیمین مادر واقعی تو نیست».

چند لحظه طول کشید تا بفهمم بابا چی گفت، با صدایی که از ته چاه در می اومد پرسیدم: «چی؟».

– سیمین مادر واقعی تو نیست مایا... تو دو ساله بودی که من و سیمین ازدواج کردیم. احساس کردم از درون خالی شدم، سیمین! زنی که شونزده سال مادر صدش کرده بودم و مثل مادر بهش نگاه کردم... مادرم نیست؟... نمی تونستم

باور کنم، تمام خاطرات گذشته لحظه به لحظه توی ذهنم مجسم می شد. رفتارهای بد دایی، دلسوزیهای خاله، حمایتهای ماما، بغض کردم.

– دروغ میگی، باور نمی کنم، داری دروغ میگی که...

فکری مثل جرقه تو ذهنم زده شد. بلند شدم و در حالی که عقب عقب می رفتم انگشت اتهام رو سمت بابا نشونه

رفتم: «آره، داری دروغ میگی که من از ایران نرم، نرم پیش ماما سیمین، چون... چون تنها می مونی، نه زنی، نه بچه ای، نه زندگی ای... داری دروغ میگی، همه اش دروغه!».

بابا بلند شد و با عجله رفت توی خونه، چند لحظه بعد برگشت و یک پاکت بزرگ و زرد رو انداخت وسط

حیاط: «آره، دروغ میگم، اینم سند دروغمه، بازش کن بخون».

کیفشو از روی زمین برداشت و با عصبانیت از در رفت بیرون. چشمم روی پاکت زرد رنگ وسط حیاط مات مونده

بود. جرأت نداشتم نزدیکش بشم. تمام توانم رو جمع کردم و آهسته رفتم طرفش و با دستهای لرزون پاکت رو از روی زمین برداشتم، با تمام شهامتی که داشتم محتویات پاکت رو بیرون کشیدم، به دسته کاغذ بود. دو تا کاغذ به هم منگه شده روی همه برگه ها بود.

چشمم روی اولین برگ می چرخید و لحظه به لحظه به تنگی نفسم اضافه می شد. یک گواهی نامه آلمانی بود که ثابت

می کرد مایا بینش، فرزند بهمین بینش و کلارا اشمیت در شهر کلن آلمان در بیمارستان به دنیا اومده، برگه دوم

ترجمه برگه اول بود با هزار جور unilink

مهر و امضاء و هزار مدل گواهی قانونی دیگه.

چندین بار از اول تا آخر برگه اصلی رو خوندم. باورم نمی شد یا نمی خواستم باور کنم؟ نمی دونم! هر بار که می

خواستم از اول بخونم آرزو می کردم نوشته ها تغییر کنه ولی هر بار همون بود و هر بار فقط نام کلارا اشمیت بود که قلبم رو می لرزوند.

گذشته ها توی مغزم زنده می شد. بر خورد دایی سعید، تنفرش از من، دلسوزیهای خاله سوری، طعنه های زن

دایی، التماسهای ماما که می گفت این بچه گناهی نداره. دیگه فهمیدم گناه من چی بوده! من به اون خانواده تعلق

نداشتم، من جزو اونها نبودم، جزو هیچ خانواده ای نبودم، من هیچی نبودم، به آدمی که نه مادر داره نه پدر، نه خواهر و

نه برادر، هیچ کس. من تنها شدم، به همین سادگی، توی دنیای شلوغ و پر رفت و آمد به هیچ کس تعلق نداشتم. هیچ چیز نداشتم...

نمی دونستم باید گریه کنم یا بخندم، واقعاً نمی دونستم باید چه کار کنم!

با صدای خانوم احمدی به خودم اومدم: «مایا خانوم، چیزی شده دخترم؟ چرا وسط حیاط نشستی؟ با پدرت دعوات شد؟ عیب نداره، پدره دیگه». سرش رو از لای در آورده بود تو و من رو تماشا می کرد.

بلند شدم و با حرص رفتم توی کوچه، سروش داشت با بچه ها بازی می کرد، دستش رو کشیدم و با خودم آوردم توی خونه بدون اینکه به خانوم احمدی که پشت در ایستاده بود نگاه کنم در خونه رو محکم بستم و با صدای بلند طوری که بشنوه رو به سروش گفتم: «کی به تو گفته بدون اجازه بری بیرون؟ در خونه رو واسه چی باز گذاشتی که مردم همین طوری سرشون رو بیندازند پایین و بیان تو؟ مگه اینجا طویله است؟».

مظلومانه نگاهم کرد: «بهت گفتم می خوام برم، جواب ندادی».

- وقتی جواب ندادم چرا رفتی؟

بغض کرد، محکم بغلش کردم، نمی تونستم، نمی خواستم باور کنم که برادر تنی من نیست، دوستش داشتم، اندازه سینا. باهاشون بزرگ شده بودم. مثل مامان سیمین، مثل دایی اینا و مامانی که مدتها بود ندیده بودمش، مثل خاله سوری و بچه هاش. به خودم گفتم، اونا هم من رو دوست داشتن، مامانی همیشه برای من هم مثل سالار و شقایق قصه تعریف می کرد. مامان من رو مثل سینا و سروش دوست داشت، اون قدر که حتی حدس هم نمی زدم مادر واقعی ام نباشه. ای کاش هیچ وقت نمی فهمیدم، ای کاش این داستان همیشه سر به مهر باقی می موند.

اون روز یکی از سخت ترین روزهای زندگی ام بود. احساسات گنگی داشتم.

احساسات متضاد، یک لحظه از مادر واقعی ام متنفر می شدم، لحظه بعد دوست داشتم بدونم کیه؟! چه شکلیه؟! همه چی رنگ و روی دیگه ای به خودش گرفته بود، مثل دیوونه ها شده بودم، با خودم زیر لب حرف می زدم: «پس واسه همین سینا و سروش سبزه هستند و من سفید... پس بگو چرا اسم برادر ام مثل مامان با «س» شروع میشه و اسم من... پس مامان دروغ می گفت که از جوونی عاشق شخصیت اول فیلمی بوده که اسمش مایا بوده و برای همین اسم من رو گذاشته مایا... آلمانی ها چه جور آدمایی هستند؟... یعنی می تونم دوستشون داشته باشم؟... اصلاً چرا باید دوستشون داشته باشم؟ مگه مادرم من رو دوست داشت که من مردمش رو دوست داشته باشم؟... چرا مثل احمقها تا امروز چیزی نفهمیدم؟... چرا خیال می کردم به بابا رفتم که اینقدر رنگ پوستم روشنه؟...».

سعی داشتم از همه متنفر باشم، نمی دونم چرا، خصوصاً از دایی سعید، بعد فکر می کردم شاید حق داره ازم متنفر باشه. از یادآوری ترحم های خاله سوری خجالت زده می شدم. دوست داشتم از مامان سیمین هم متنفر باشم، خیلی سعی کردم ولی نشد. هر چی توی خاطراتم گشتم فقط خوبی هاش بود که برام به یادگار گذاشته بود. سیمین به من همه چیز داد. من رو با موسیقی آشنا کرد، بهم درس زندگی داد، من رو فرستاد کلاس زبان آلمانی تا زبان مادری ام رو یاد بگیرم اون می دونست که این زبان ممکنه در آینده به دردم بخوره، همه این کارها رو سیمین برای من

کرد، همیشه بهترین ها رو برای من خواست. می دونستم بابا هیچ نقشی توی اون برنامه ریزی ها نداشته. چون هیچ وقت خودش رو درگیر این مسائل نمی کرد. همیشه خودش رو از مسئولیتهای زندگی دور نگه می داشت. حتی شک داشتم که پنهون نگه داشتن این راز کار مامان سیمین باشه نه بابا... بابا عمری فکرش به این جور مسائل نمی رسد.

روزهای سختی بود. اون قدر به گذشته ها فکر می کردم که دورترین خاطرات هم برام رنگ می گرفت. با خودم و احساسات خودم درگیر بودم. و چه بد که توی اون شرایط باید تنها بار همه افکارم رو به دوش می کشیدم، چه بد! فصل یازدهم

دو، سه روز بعد از برگشتن سروش پولی که سالار بهم داده بود تموم شد. بارها بابا رو پیش خودم مواخذه کردم، چه پدری؟! آگه سالار همون چند تا دونه اسکناس رو به من نمی داد معلوم نبود چه جور می باید سر می کردم، ته موندۀ پول رو برای کرایۀ مینی بوس کنار گذاشتم و با هر بدبختی که بود تا آخر هفته تحمل کردم. هر روز گوشه و کنار آشپزخونه رو می گشتم و یه چیزی برای سروش کوچکم پیدا می کردم که شکمش رو سیر کنم. پنجشنبه شب چون چیزی پیدا نکردم مجبور شدم دو تا سیب زمینی رو که مونده بود بیزم و بگذارم جلوی سروش. خوابید ولی گرسنگی احساسی بود که تا اون موقع باهاش آشنایی نداشتم، مثل خیلی احساسهای دیگه که تا اون روزها برام ناآشنا بود و زندگی داشت من رو باهاشون آشنا می کرد، مثل حسرت، کینه، نفرت، تنهایی، ترس و بی پناهی... .

صبح جمع زودتر از موعد مقرر با سروش از خونه بیرون اومدم، سوار مینی بوس که شدید سروش سرش رو گذاشت روی سینه ام: «مایا، گشمنه».

نوازشش کردم: «الان برات یه چیزی می خرم عزیزم، تحمل کن».

کی می خری؟

- وقتی بابا اومد، نگران نباش، ساندویچ می خوریم، دوست داری؟

- آره.

ساعت نه بود که به میدون آزادی رسیدیم. یه گوشه ایستادیم تا بابا بیاد، ولی نیومد. تا سه بعد از ظهر سروش رو با هر کلکی بود سر پا نگه داشتم. طفلک اون قدر از گشنگی به خودش پیچید تا به گریه افتاد. دست کردم توی جیبم، باقی موندۀ پولم حتی اندازۀ کرایۀ برگشت نبود. سروش رو گرفتم بغلم و رفتم طرف مینی بوسها، مسافرها یکی یکی سوار اولین مینی بوس می شدند. راننده یه گوشه ایستاده بود و سیگار می کشید. چند دقیقه این پا و اون پا کردم و در نهایت شرمزده رفتم طرفش.

- سلام آقا.

دود سیگارش رو با فشار داد بیرون: «علیک سلام آجی».

با دست به مینی بوس اشاره کردم: «نوبت شماست؟».

- امری باشه؟!!

پول رو گرفتم طرفش: «من همین قدر پول دارم، می تونیم سوار بشیم؟».

نیم نگاه به پولهای دستم و به سر تا پام سیبیلهای زرد شده اش رو جوید. از خجالت سرخ شده بودم. نگاه کوتاهی به چشمهام کرد و گفت: «پول نداری؟».

- قرار بود... قرار بود پدرم برامون بیاره ولی نیومد.

سیگارش رو پرت کرد تو جوی آب: «کجا میری؟».

- کارون

- خیلی خوب... سوار شو.

لبخند به پولها رو گرفتم طرفش، لبخند زد: «مهم نیست، شمام جای خواهر ما».

- شرمنده آجی، سوار شین.

تشکر کردم، با عجله رفتم و از همون رو به رو به پیراشکی برای سروش خریدم و سوار مینی بوس شدید. سروش با ولع پیراشکی شکلاتی رو می خورد، حتی نگاهش هم می خندید. به چشمهای معصومش زل زده بودم، حس غریبی داشتم، حس مادری!

وقتی به خونه رسیدیم دوباره بهانه گیری های سروش شروع شد: «من گشمنه، مرغ می خوام... پس مامان چرا از مسافرت بر نگشت؟... سینا کجاست؟... مگه نگفتی ساندویچ می خوریم؟... بابا نگذاشت آتاری ام رو از خونه دایی بیارم... پس چرا برام نخریدی؟... پول می خوام مایا...».

کلافه رفتم توی آشپزخونه. جز چند تکه نون خشک چیزی نمونده بود. فریزرو یخچال هم خالی خالی بود. ناچاراً به کمی عدس و نخود پختم و با همون چند تکه نون دادم به سروش. وقتی سیر شد و رفت سراغ اسباب بازی هاش باقی موندۀ غذاش رو خوردم. سروش بی توجه به اون شرایط آشفته و هزار جور فکر که مثل خوره مغز من زو می خورد، داشت ماشین بازی می کرد. با خودم گفتم، فردا چی؟ آگه بابا نیاد چه جوری یک هفته سر کنم؟ اصلاً هفته دیگه با چه پولی برم آزادی؟

نزدیکیهای صبح بود که خوابم برد، وقتی بیدار شدم یازده صبح بود. سروش توی رختخوابش نبود، سراسیمه از رختخواب بیرون اومدم، همه جا رو گشتم و وقتی که دیدم نیست رفتم توی کوچه، داشت با پسرهای خانوم احمدی بازی می کرد، صدش زدم. خانوم احمدی سرش رو از لای در خونه شون آورد بیرون.

- مایا جان بابا هنوز نیومدن؟

- نخیر.

رفت توی خونه، هنوز سروش به در خونه مون نرسیده بود که خانوم احمدی چادر به سر اومد طرفم، از زیر چادر به پلاستیک داد دستم: «بیا دخترم، این بچه داشت از گشنگی می مرد، گناه داره طفل معصوم، بگیر یه چیزی برای ناهارش درست کن».

یه چشمم به پلاستیک بود و یه چشمم به سروش که سرش رو چسبونده بود به پاهام. خواستم قبول نکنم، داشتم از خجالت می مردم ولی سروش که گناهی نداشت، شاید من می توانستم تحمل کنم ولی سروش چی؟ کیسه رو از خانوم احمدی گرفتم و با شرمندگی تشکر کردم.

- تشکر لازم نیست، تو هم مثل دختر من! من که میگم غریبی نکن، خودت زیاد با ما نمی جوشی. بازم آگه فکر می کنی کاری از دستم ساخته است بگو.

بازم تشکر کردم و با سروش اومدیم تو. کاش به خانوم احمدی می گفتم که چرا باهاش نمی جوشم، کاش می گفتم که دو تا پسرهای چه نامه های عاشقانه ای برام می نویسن و چه حرفهایی می زنن که حتی از خجالت نمی تونم پیش خودم تکرار شون کنم. کاش می گفتم که اگر تو مادرمی پس اونام برادرهام هستنند. کدوم برادری به خواهرش نظر داره؟ ای کاش مجبور نمی شدم اون کیسه رو ازش بگیرم و اون همه ترحم و دلسوزی رو تحمل کنم. گریه ام گرفت. سروش رو بغل کردم و گفتم: «سروش جان، تو رو خدا این قدر خودت رو کوچک نکن. تو چه جوری تونستی بری خونه همسایه و بگی که گشمنه ای؟ بفهم چی می گم».

با بغض نگاهم کرد. به خودم گفتم خیلی نفهمی! این بچه بی گناه چه می دونه که تو چی میگی؟ به نگاه به قدش بکن! ایه نگاه به سن و سالش بکن!

وسایلی که خانوم احمدی داده بود بردم توی آشپزخونه، مجبور بودم جیره بندی شون کنم. معلوم نبود که بابا کی بر می گرده یا کی موفق میشم بینمش.

باید تا می تونستم صرفه جویی می کردم. بوی برنج که توی خونه پیچید زیر لب خدا رو شکر کردم. چرا آدم تا وقتی چیزی رو داره قدرش رو نمی دونه؟ چرا وجود بعضی چیزها برای ما اون قدر عادی میشه که نعمت وجودشون رو فراموش می کنیم؟!

سروش با دیدن دیس غذا ذوق زده کنارم نشست. بشقابش رو پر کردم و گذاشتم جلوش. خندون شروع به خوردن کرد.

- مایا؟!

- جونم.

- امروز اسماعیل گفت داداشش می خواد ببردش شهر بازی.

- ایچه خوب!

- ما نمیریم؟

- چرا، هر موقع بابا اومد میریم.

- داداش اسماعیل بهم گفت اگه بهش تلفن کنی من رو هم می بره شهر بازی!

فکرم از کار افتاد، متعجب پرسیدم: «داداش اسماعیل؟!».

- آره، همون که سیبل گنده داره.

- چی بهت گفت؟

- گفت بهت بگم که بهش تلفنی کنی، گفت اگه زن بزنی منم با خودشون می برن شهر بازی!

خیره تو چشمهای معصوم سروش گفتم: «دیگه با پسرهای کوچو حرف نزن، باشه؟».

- من حرف نزد، خودش بهم گفت.

- دروغ گفت عزیز دلم، صبر کن بابا بیاد، خودم می برمت.

- تو هم دروغ می گی، مگه نگفتی برام ساندویچ می خری؟ مگه نگفتی مامان زود بر می گرده؟ مگه نگفتی بابا برام آتاری می خره؟ همش دروغ گفتی.

از خودم خجالت کشیدم. با لحن دلجویانه ای گفتم: «من دروغ نگفتم سروش جان... یعنی... دلم نمی خواست دروغ بگم، فکر می کردم حتماً این اتفاقا می افته، ولی خب، نشد دیگه».

- شهر بازی چی؟

- حتماً... اگه بابا پول بیاره قول میدم که بریم.

- قول دادی ها!

اون هفته هم هر جور بود گذشت، دیگه به تنهایی عادت کرده بودم. سروش اکثراً توی خونه می موند. هر جور بود سر گرمش می کردم تا هوای کوچو رو نکنه. با هم گرگم به هوا بازی می کردیم، ماشین بازی، بالا بلندی. دوست نداشتم توی روابط بیرون از خونه یاد چیزهایی که نداره بیفته و یا با احساسات لطیفش بازی کنند.

هر روز یکسری از طلبکارهای بابا که روز به روز تعداد شون زیادتتر می شد با مأمور یا بی مأمور می اومدن سراغش. اونا رو که می دیدم، می فهمیدم کارش به جاهای باریکی کشیده. آخر هفته نتونستم برم میدون آزادی. هیچ پولی نداشتم و دوست هم نداشتم از کسی قرض کنم، چون به اومدن بابا مطمئن نبودم و ممکن بود نتونم پولشون رو برگردونم. علاوه بر اون توی خودم نمی دیدم که از کسی پول قرض کنم. کم کم شروع کردم به جمع آوری وسایل، دوست نداشتم وقتی بابا میاد بهانه دستش بدم و ببخود عصبی اش کنم و باز هم کتک بخورم. زندگی معنای خودش رو برام از دست داده بود. نمی دونستم می خوام به چی برسم؟! برای چی زنده ام؟! برای چی زندگی می کنم؟! برای رسیدن به چه هدفی؟! با چه انگیزه ای؟

پایان صفحه 100

فصل دوازدهم

سروش سبب زمینی های سرخ شده رو با ولع می خورد که زنگ زدند... پیشونی اش رو بوسیدم: «الان بر می گردهم، یواش بخور دل درد نگیری.»

از دیدن دایی سعید جا خوردم: «سلام دایی.»

– علیک سلام، بابات خونه هست؟

– نه نیست، بفرمایید تو.

از جلوی در کنار رفتم. دایی اومد توی حیاط و با صدای بلند سروش رو صدا زد. سروش فریاد کشان اومد و پرید بغل دایی سعید.

دایی رو کرد به من: «نمی تونی به تماس بگیری؟»

– من... پول نداشتم.

– یعنی تو این خونه به دوزاری پیدا نمیشه؟

زیر لب زمزمه کردم: «حتی به دوزاری!»، در خونه رو بستم: «بفرمایید تو تا براتون چای درست کنم.»

– نه، زیاد وقت ندارم، اومدم با بهمن صحبت کنم. کی بر می گرده؟

– نمی دونم، ده روزی میشه که نیومده.

– لا اله الا الله، این مرتیکه آدم بشو نیست!

سروش در گوش دایی یه چیزی گفت، دایی گذاشتش زمین و از توی جیبش پول درآورد و داد بهش: «برو دایی جان، برو بخر.»

سروش با عجله پول رو از دست دایی قاپید، از در که بیرون می رفت گفتم: «مواظب خیابون باش.» رفت و در خونه رو محکم به هم کوبید. دایی سیگار آتیش زد: «حالتون خوبه؟»

– ممنونم، شماها خوبید؟ زن دایی؟ بچه ها؟

– ای، همه خوبن.

– مامانی...

– اون هم بد نیست، خدا رو شکر.

- نشست روی پله ها: «راجع به سروش با بهمن صحبت کردی؟ چیزهایی که بهت گفتم بهش گفتی؟»
- بله، گفتم.
- خب، نتیجه؟!
- هیچی، فهمید شما بهم یاد دادی، راضی نمیشه، بهتره اصرار نکنیم، باید به فکر دیگه کرد.
- لحن صدایش مهربون شد: «باید تلاشت رو بکنی دایی، هر روز بهانه گیری کن.»
- هر روز؟ من هر روز بابا رو می بینم که بهانه بگیرم؟ از فردای روزی که سروش رو برگردوند دیگه ندیدمش.
- هر موقع دیدیش باید بگی، بگو نمی تونم، بگو بهانه مادرش رو می گیره. مگه نمی گیره؟
- چرا، بهانه می گیره، ولی وقتی بابا خونه است هیچی نمیگه، برای همین هم تا من حرف می زنم خیال می کنه دروغ میگم.
- باز سعی کن دایی، حالا من به برنامه هایی دارم ولی حرفهای تو هم بی تأثیر نیست. هر چی رفتن این بچه عقب بیفته کار تو هم عقب می افته ها! به خودت فکر کن.
- لبخند تلخی زد: «من می دونم که اصلاً قرار نیست برم، می دونم که... که مامان سیمین...»
- گفتنش برام سخت بود. انگار این جمله اصلاً توی ذهنم نمی چرخید. چشمهام رو بستم و تمام نیروم رو جمع کردم: «من می دونم که مامان سیمین مادر واقعی من نیست.»
- چشم باز کردم، دایی مات و مبهوت زل زده بود به دهنم: «چی گفتی؟»
- گفتم که می دونم... مامان سیمین مادر واقعی من نیست، شما هم نمی خواین من رو بفرستین اونجا.
- کی بهت گفت؟ بهممن؟
- بله، بابا گفت.
- دایی نفس عمیقی کشید و دست کرد لای موهاش: «پس بالاخره فهمیدی!». تا به اون روز یاد نداشتم که دایی با اون لحن آروم و پر عطوفت باهام صحبت کرده باشه، لبخند کم رنگی زد و ادامه داد: «از همون اول هم گفتم نباید این مسئله رو از تو مخفی کنن، سیمین گوشش بدهکار نبود، می گفت ممکنه توی روحیه ات اثر بگذاره، نمی دونم والا، شاید حق با سیمین بود، حالا چه فرقی داره دایی جان؟ سیمین تورو مثل بچه های خودش دوست داشت، درسته؟»
- درسته، دوستم داشت، ولی نه مثل بچه های خودش، اگه مثل اونا دوستم داشت راضی نمی شد که پیش بابا بمونم، من رو هم با خودش می برد.
- مگه سروش رو برد؟
- نمی تونست، وگرنه می برد، ولی من...
- عیبی نداره دایی، ببخود خودت رو درگیر این داستان ها نکن، سیمین اگه بتونه از خدایه که تو هم پیشش باشی. فقط تا به کمی زندگی اش رو اون جا جمع و جور کنه طول می کشه. در ضمن، بابات ممکنه در مورد سینا و سروش زیاد به سیمین سخت نگیره ولی در مورد تو قضیه فرق می کنه. تو بچه سیمین نیستی که بهمن بتونه راحت اختیارت رو بده دست سیمین. می فهمی که منظورم چیه؟!
- بله، می فهمم.

لحن کلام و حتی نگاه متفاوت دایی آزارم می داد. خواستم بگم من همون مایا هستم دایی. همون که چشم دیدنش رو نداشتی و مسبب همه مشکلات می دونستی. ولی دایی سعید انگار که بعد از شنیدن ماجرا خیالش راحت شده باشه رفتارش صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود. کنارش نشستیم: «می تونم به سئوالی از تون پرسم؟».

- حتماً، پیرس دایی جان.

- مامان و بابا چه جوری با هم ازدواج کردن؟

- منظور سیمینه دیگه؟!؟

از سئوالش جا خوردم ولی با سر حرفش رو تایید کردم.

- داستانش مفصله، بهمن همسایه ما بود. سیمین دانشکده موسیقی تحصیل می کرد که بهمن اومد توی محل ما، به مرد مجرد که به دختر یکی دو ساله داشت. هیچ کس فکرش رو هم نمی کرد این اتفاق بیفته. به عقل هیچ کس نمی رسید. همه وقتی از ماجرا با خبر شدند که سیمین و بهمن به پا عاشق و معشوق شده بودند. چقدر گفتیم نکن! خودت رو بدبخت نکن، این ازدواج غلطه، پشیمون میشی. هیچ کدوممون راضی نبودیم، پدرت جز مدرک تحصیلی اش و به شرکت فسقلی هیچی نداشت. حتی به خانواده نداشت که بفرسته خواستگاری. تو هم شده بودی نور علی نور. سیمین به دختر بی تجربه و جوون بود. چه می فهمید ازدواج و تشکیل خانواده یعنی چی؟ ولی بهمن در عوض همه فن حریف بود. تجربه به زندگی رو داشت با به بچه. کدوم خانواده ای دختر پاک و معصوم شون رو میدن دست به همچین آدمی؟ لااقل اگه بهمن به جو مردونگی تو وجود داشت حرفی نبود ولی اون اصلاً اهل زندگی زناشویی نبود. هر آدم خری هم که می دیدش، می فهمید این مرد خانواده دوست نیست. اون شرکت هم که روز به روز گسترشش می داد فقط محض تفریح آقا بود. از اولش هم می دونستم این، زندگی بشو نیست. برای همین پامون رو کردیم تو به کفش که نه! سیمین خودش رو زندانی کرد، دو سه روز لب به غذا نزد. مرغش به پا داشت، می گفت الا و بلا بهمن! آخرش هم با هم فرار کردند. از اصفهان تماس گرفتند که ما ازدواج کردیم. دیدیم آبرمون تو محل رفته. گفتیم برگردن.

برگشتند، براشون عروسی گرفتیم. ولی همون شد که نه ما چشم داشتیم بابات رو ببینیم، نه اون ما رو. ماجرای تو رو هم سیمین خواست که مخفی نگه داریم. ما هم کاری رو کردیم که اون خواست. ولی مگه میشه همچین قضیه ای رو پنهون نگه داشت؟ تا کی؟ امروز هم نمی فهمیدی، فردا، پس فردا دستگیرت می شد که به خبرهایی هست. برای تو هم بد نشد دایی. هزار ماشاالله خوش بر و رویی، به شوهر خوب می کنی و میری سر زندگی ات، می تونی بری آلمان پیش مادرت... اگه... اگه به امید سالار نشستی ... باید بگم که اون تیکه تو نیست دایی. امیدوارم منظورم رو بفهمی.

برق از سرم پرید، تا حالا نشده بود دایی درباره سالار رودر رو باهام صحبت کنه، اون هم این طور! انگار من پرسش رو اغفال کرده بودم. سرخ شده بودم، نمی دونم عصبانی شدم یا خجالت کشیدم. ولی حرف دایی رو به خودش برگردونم و آهسته گفتم:

- بله می فهمم، کدوم آدم عاقلی به دختر بی خانواده رو برای پسر خانواده دارش می گیره؟

با اینکه لحن کلامم نرم بود دایی از کوره در رفت، مات نگاهم کرد: «منظورم این نیست دایی، کی گفته تو بی خانواده ای؟».

- واقعیت همینه دایی، شما از پدر من بدتون میاد، پس حق دارید از من هم متنفر باشید. من به دختر بی خانواده

ام، هیچ کسی رو ندارم، چه جوری ازم می خواهید برم پیش مادرم؟ کدوم مادر دایی جان؟ برم بهش بگم چی؟ من کی

هستم؟ اصلاً باید از کجا بدونم که قبولم می‌کنه؟ فکر می‌کنید مادری که بچه دو ساله اش رو ول کرده و رفته، چه جور آدمیه؟ می‌خواین التماسش کنم که نگهم داره؟ آخه برای چی؟ چرا باید به این و اون التماس کنم که حامی من باشند؟

صدای در اومد. بغضم رو قورت دادم و رفتم طرف در، سروش بود که یک عالمه بستنی و چیپس و پفک رو بغل گرفته بود. ناخودآگاه از دیدنش لبخند زدم و گونه هام رو پاک کردم. با عجله اومد توی حیاط و همه خریدهاش رو ریخت روی پله، بعد با انصاف خاص خودش شروع به تقسیم کرد: «این سه تا بستنی مال من. این یکی مال مایا. این پفکها رو من می‌خورم، این چیپسه مال مایا، از این شکلاتها هم خریدم، یکی مایا، بقیه مال من.» نگاهش افتاد به دایبی ولی باز هم دلش نیومد از خوردنی های خود پیشکش کنه: «مایا از چیپس خودش به شما هم میده دایبی سعید.»

دایبی صورتش رو بوسید، سروش توی بغل دایبی شروع به خوردن کرد. رفتم توی آشپزخونه و چای درست کردم. دایبی بر خلاف اونکه گفته بود فرصت زیادی نداره تا شب منتظر بابا موند و با سروش بازی کرد. تقریباً مطمئن بودم که موفق نمیشه بابا رو ببینه. هر چی هوا تاریک تر می‌شد بیشتر نگران می‌شدم. هیچی توی خونه نداشتم که به عنوان شام بگذارم جلوی دایبی سعید. خوشبختانه قبل از اینکه موعد شام برسه عزم رفتن کرد. سروش بهش چسبیده بود و نمی‌گذاشت بره.

بالای پله ها ایستاده بودم و کلنجار رفتن دایبی و سروش رو تماشا می‌کردم که صدای کلید اومد. بابا بود. با اینکه دایبی سعید گفته بود می‌خواه باهاش صحبت کنه ولی از دیدنش ترسیدم و حکم آدمی رو داشتم که مچش رو گرفته باشند. با تته پته سلام کردم. بابا تا دایبی سعید رو دید اومد داد و بیداد کنه ولی دایبی نگذاشت.

– باید باهات صحبت کنم بهم.

بابا صداش رو برد بالا: «من هیچ حرفی با شما ندارم، تشریف ببرید بیرون و گرنه پلیس خبر می‌کنم.»

دایبی سروش رو گذاشت زمین و رفت طرف بابا، صداش رو آورد پایین و گفت: «معامله بدی نیست، پول خوبی توش داره، بهتره به حرفهام گوش کنی.»

بابا چند لحظه مکث کرد و بعد با اشاره بهم فهموند که برم توی خونه، دست سروش رو گرفتم و رفتیم توی اتاق ولی صداشون رو می‌شنیدم:

– اومدم اینجا باهات اتمام حجت کنم بهم.

– بفرمایید!

– حوصله چونه زدن ندارم، وقت هم ندارم که بیخود حاشیه برم، چقدر پول می‌خوای تا سروش رو بدی به مادرش؟

بابا سکوت کرد، من شوکه شدم، این چه پیشنهادی بود؟ یعنی بابا بچه خودش رو بفروشه؟ مگه میشه؟ کدوم پدری...

جواب بابا مثل پتک خورد توی سرم!

– پنج میلیون!

– پنج میلیون! مگه من سر گنج نشستم؟ می‌دونی چقدر پوله؟

– اونش دیگه به تو مربوط نیست، بچه رو می‌خوای باید پنج میلیون بدی، حرفی هم توش نیست.

دایبی سکوت کرد، حتماً داشت پیش خودش حساب کتاب می‌کرد. حالم داشت به هم می‌خورد. دلم می‌خواست برم و تف بیندازم توی صورت بابا، هر چی می‌گذشت بیشتر ازش بدم می‌اومد. چنان بی‌احساس و بی‌عاطفه داشت درباره

فروش بچه اش حرف می زد که اگه یکی نمی دونست، خیال می کرد سرش رو از سر راه آورده. آخه آدم این قدر بی عاطفه؟

- باشه، پول رو میدم، ولی توی محضر، همون جا که پول رو گرفتی حضانت بچه رو میدی به سیمین.

- قبوله، کی؟

- تا دو سه روز دیگه خبرت می کنم، ولی سرش رو از همین امروز می برم.

- بیخود! هر موقع پول رو دادی بچه رو می گیری.

- پس لا اقل چند روز بنشین بالای سر بچه ات بلایی سرش نیاد. من سعی می کنم پول رو زود جور کنم. اگه یک تار مو از سر سرش کم بشه به ولای علی می کشمت بهم.

بابا در خونه رو باز کرد: «بیرون!».

دایی رفت و بابا محکم درو به هم کوبید و اومد تو. حسرت خوردم: «کاش یکی هم پیدا می شد من رو از بابا می خرید!».

بابا بدون اینکه سؤال کنه توی اون چند روز چی کشیدم پرسید: «شام چی داریم؟!».

ناخود آگاه پوزخند زدم: «شام؟ با کدوم پول باید خرید می کردم که حالا شام درست کنم؟!».

یک لحظه ساکت شد، پیش خودم فکر کردم: «من از کی تا حالا این قدر پررو شدم؟!»، بابا به نفس عمیق کشید و گفت:

پس پولی که بهت داده بودم چی شد؟

- اون پول رو که سه هفته پیش داده بودین، همون موقع تموم شد. اگه خانوم احمدی چهار تا تیکه جنس برامون نمی آورد از گشنگی می مردیم.

اخم کرد: «خانوم احمدی؟!».

- همسایه مون.

- احمق از مردم گدایی کردی؟

خیز برداشت طرفم، خودم رو جمع کردم: «نه به خدا، چه گدایی ای؟ سرش گشنه بود، فهمید برامون به سری خوردنی آورد.»

دست کرد تو جیبش و چند تا اسکناس انداخت جلوم: «پاشو برو به کوفتی بخر، دارم از گشنگی می میرم.»

پولها رو برداشتم و با سرش رفتیم خرید، وقتی برگشتیم بابا داشت مثل گذشته ها رو به روی تلویزیون روشن

روزنامه می خوند، سرش رفت توی اتاق و من هم با عجله رفتم پایین توی آشپزخونه تا غذا درست کنم. موقع شام

سرش چنان با حرص و ولع می خورد که هر آن می ترسیدم خفه بشه. طفل معصوم هول داشت مبادا غذا رو از

جلوش بر دارند. بابا اما با طمأنینه غذا می خورد و سخت توی فکر بود. به چی فکر می کرد؟ شاید به فروش بچه اش!

ظرفهای شام رو که می شستم صدای بابا رو شنیدم که دستور چای داد. وقتی کارم تموم شد با به سینی چای رفتم

بالا. سرش روی مبل خوابش برده بود. سینی رو روی میز گذاشتم و از بالا رختخواب آوردم پهن کردم. همون طور که

مشغول بودم پرسیدم: «چرا دو جمعه پیش نیومدین میدون آزادی؟!».

با اینکه هفته قبلش خودم هم نرفته بودم میدون آزادی، ولی به دستی زدم. چون مطمئن بودم اگر بابا اومده بود و

مارو ندیده بود حتماً ازم دلیلش رو پرسیده بود. سرش توی روزنامه بود گفت: «نتونستم.».

حرفم گرفت: «من و سروش تا سه بعد از ظهر منتظر تون شدیم».

چشمهای عصبی اش رو دوخت بهم: «نتونستم دیگه، بس می کنی یا نه؟!».

ادامه ندادم. سروش رو توی رختخواب خوابوندم و رو به روی بابا نشستم. چشمهایش روی روزنامه، ولی نگاهش ثابت بود.

دل به دریا زدم و پرسیدم: «چه جوری دلتون میاد این کار رو بکنید؟».

روزنامه رو پرت کرد یه گوشه و پیش رو از روی میز برداشت: «.. کدوم کار؟».

– منظورم سروشه. پولی که قراره دایی بده.

یه نفس عمیق کشید و توتون ریخت توی پیپ: «اول و آخرش که این بچه رو می فرستم پیش مادرش. لاقل این پول رو به یه زخمی می زنم، سعید هم اون قدر داره که پنج میلیون به چشمش نیاد... هه... مثل اون وقتای خودم».

یکهو دلم برآش سوخت، از خودم بدم اومد که اون جوری درباره اش قضاوت کرده بودم. من توی شرایط بابا نبودم که بفهمم چی می کشه!

– خونه پیدا کردین؟

– آره، یه خونهٔ یه خوابه است. صاحبخونه اش هم آدم بدی نیست.

– جواب این صاحبخونه رو چی می دین؟

– باهاش صحبت کردم، از پول پیش که بهش داده بودم یه کم بر می داره. مهم نیست، باید از اینجا بریم. تا چند روز دیگه اسباب کشی می کنیم. وسایل رو جمع کردی؟

– تقریباً، به سری چیز میز مونده که دو سه روز آخر جمعشون می کنم.

بلند شدم و از توی کتو پاکتی رو که بهم داده بود برداشتم و گذاشتم روی میز. پک عمیقی به پیش زد و پرسید: «خوندیش؟».

دوباره نشستم: «بله».

– نمی خواستم بهت بگم، مجبور شدم.

– می دونم.

– ناراحتی نداره، جای سیمین یکی دیگه مادرته.

از حرف بی ربطی که زد توی دلم خندیدم و گفتم: «من ناراحت نیستم... یعنی چه باشم چه نباشم این جوریه دیگه. سیمین یا مادر خودم، چه فرقی بینشون هست؟ هر دو تاشون من رو گذاشتند و رفتند».

– مادرت زن بدی نبود، سیمین هم نبود، نتونستن با من بسازند، شاید تقصیر منه؟!؟

– چه جوری باهاش آشنا شدین؟

– با مادرت؟... تو دوران دانشجویی تو آلمان. کلی درس خوندم تا تونستم بورسیه بگیرم. پام رسید اونجا با مادرت آشنا شدم، خیلی زود ازدواج کردیم... شاید چند ماه بعد از آشنایی مون... بعدش هم تو به دنیا اومدی... با اون همه جنگ و دعوا که از روز اول داشتیم، عجیبه که با هم ازدواج کردیم و بچه دار هم شدیم... بعد از درس گفتیم بیایم ایران، قبول نکرد، من هم تورو برداشتم و اومدم.

غمگینانه پرسیدم: «خوشگل بود؟».

خندیدم و بهم زل زد: «خیلی، موهای پرپشت بلوند، چشمهای آبی، قد بلند...»

نقص نداشت، وقتی می خندید اون قدر خواستنی می شد که حاضر بودم هر کاری برایش بکنم... درست شکل خودت بود، هر وقت می بینمت یاد کلارا می افتم».

ناخود آگاه لبخند به لب داشتم: «چرا دیگه نیومد دنبالم؟ ازش خبری نشد؟».

– نمی دونم چرا نیومد، بعد از اون دیگه ازش خبر نداشتم تا چند سال بعدش که یکی از هم دانشکده ای های ایرانی ام رو توی ایران دیدم و بهم گفتم که کلارا ازدواج کرده.

سکوت کردم، من هم چیزی نگفتم. پیش رو خاموش کرد و کنار سروش خوابید و من رو با یه دنیا فکر تنها گذاشت. فصل سیزدهم

اون سال با شروع شدن مدارس دلم بد جوری گرفته بود. من هم دوست داشتم مثل هر سال برم و پشت نیمکت مدرسه بنشینم و درس بخونم. دوست داشتم مثل همه آدمهای دنیا برای رسیدن به اهدافم تلاش کنم، پیش همکلاسی های قدیم باشم که دیگه ازشون کاملاً بی خبر بودم. می دونستم که همه شون درست بر عکس من تو شور و حال آغاز سال جدید تحصیلی هستند و حتماً تابستون خوبی رو گذروندن. تابستونی که من تمام مدت توی خونه نشستم و شاهد از بین رفتن زندگی مون بودم. با حکم ترک تحصیل که از طرف بابا صادر شد و تنهایی سختی که بعد از فهمیدن موضوع مامان سیمین بهم دست داده بود، دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم. تنها دلخوشی ام شده بود سروش که او هم چند روز بعد از صحبت بابا و دایی از پیشم رفت.

سروش تنها پیوند من با گذشته بود که نزدیک دو ماه بود مثل مادرش شده بودم و دل کندن ازش برام حکم مرگ رو داشت، ولی رفت، رفت و تمام خاطرات کودکی ام رو با خودش برد. دایی سعید بغلم کرد، با مهربونی روی صورت خیس دست می کشید و ازم می خواست مواظب خودم باشم. نصیحتهاش حکم این رو داشت که دیگه نیامد سراغم و یک پاکت نامه دادم دست دایی و خواستم تا برای مامان پست کنه. توی اون نامه همه چیز رو برای مامان سیمین نوشته بودم و به خاطر تمام محبت هاش ازش تشکر کردم.

بابا دو هفته خونه نیومد. توی اون مدت یه چشمم اشک بود و یه چشمم خون. دوری از سروش برام قابل تحمل نبود. چند بار تصمیم گرفتم با خونه دایی تماس بگیرم و صدای قشنگش رو بشنوم ولی می دونستم که این کار بی تاب ترم می کنه، ضمن اینکه اصلاً جرأت نداشتم پام رو از در خونه بیرون بگذارم، چون تنها بودم و می ترسیدم. حتی وقتی کسی زنگ در خونه رو می زد باز نمی کردم. کسی با من کار نداشت، یا همسایه ها بودند، یا طلبکارها. بابا هم که خودش کلید داشت.

قرارهای روز جمعه به خودی خود از بین رفته بود. هر روز انتظار برگشتن بابا رو می کشیدم. هر روز آرزو می کردم به خونه برگردم و هر چه زودتر از اون محل با اون همسایه های فضول و پسرهایی که راحت نمی گذاشتند بریم. غافل از اینکه سرنوشت چه نقشه هایی برای زندگی ام کشیده است!

وقتی بابا برگشت از گشنگی پوست و استخوان شده بودم. اون قدر گریه کرده بودم و ترسیده بودم که زیر چشمهام گود افتاده بود، وقتی خودم رو توی آینه می دیدم وحشت می کردم. دیگه از اون چشمهای همیشه خندونم خبری نبود، غم بود که توش لونه کرده بود. لبهام برخلاف همیشه تبسم نداشت، از بغض همیشگی رو به پایین آویزون شده بود. هیچ کدوم از این تغییرات ظاهری به چشم بابا نیومد. اصلاً نپرسید توی اون مدت چه کار کردم؟ اچی خوردم؟! چه بلایی سرم اومده؟! شبها رو چه جوری سر کردم؟! دو روز بعد از اون خونه رفتیم. خونه جدید انتهایی ترین نقطه تهران

بود که حتی اسمش رو تا اون روز نشنیده بودم. یک محله شلوغ و پر رفت و آمد که اکثر کوچه پس کوچه هاش آسفالت هم نداشت. خونه هاساختاری کهنه و قدیمی داشتند. توی هر کوچه بالغ بر بیست تا بچه از سر و کول هم بالا می رفتند.

ماشین که نگه داشت با ترس و لرز پیاده شدم. بابا هم بلافاصله پیاده شد و رفت پشت وانت. با دهن باز به اطرافم نگاه می کردم که بابا یه چمدون داد دستم: «بیا مایا، از اینجا به بعد رو باید پیاده بریم، توی کوچه ها ماشین رد نمیشه. مجبوریم وسایل رو با دست ببریم».

دنبال بابا که خودش هم دو تا جعبه بزرگ رو به سختی حمل می کرد راه افتادم. یکی سوت کشید و متعاقبش صدای چند تا پسر اومد: «اونجا رو سیر کن! چه تیکه ای»، «بچه ها تماشا کنین، نعمت اومده»، «ای ولا بابا! محله تکمیل شد». سرعت قدمهام رو زیاد کردم تا به بابا که خیلی ازم دور شده بود برسم. یکی چمدون رو از دستم گرفت، وحشتزده خودم رو عقب کشیدم، یه پسر جوون بود: «من میارم خانوم خوشگله!»، آب دهنم رو قورت دادم و برگشتم سمت بابا که حالا ایستاده بوده و از دور مارو تماشا می کرد. پسر جوون صداش رو برد بالا و رو به بابا گفت: «کمک می کنیم». بابا سر تکون داد که باشه. چرخیدم سمت وانت و دیدم سه چهار تایی دیگه دارند با کمک راننده وسیله ها رو می گذارند پایین. بی توجه به پسری که کنارم ایستاده بود و زیر لب چرت و پرت می گفت خودم رو به بابا رسوندم. از دو تا کوچه تو در تو رد شدیم و به یک آپارتمان کوچک رسیدیم. یک آپارتمان غمزده دو طبقه که از شدت کثیفی در و دیوارهای سیاه داشت و هزار جور فحش و بد و بیراه روش نوشته بودند. از خجالت بابا سرم رو پایین انداختم که یعنی من ندیدم اینجا چی ها نوشته اند!

طبقه دوم رو ما اجاره کرده بودیم، طبقه اول خود صاحبخونه می نشست. زن و شوهر پیری که خیلی سعی داشتند در برخورد اول مهربون و با عطوفت جلوه کنند ولی تناقض رفتاری شون کاملاً پیدا بود. خانوم شیرزادی و شوهرش پشت بند من وارد خونه شدند. من با کنجکاوی به همه جا سرک می کشیدم و خانوم شیرزادی یکبند حرف می زد. هفت تا بچه داشت. آقا محمود، پسر بزرگش، متأهل بود و با زن و بچه اش همون حوالی زندگی می کردند. فاطمه و زهرا خانوم ازدواج کرده بودند و به قول خانوم شیرزادی یه دو جین بچه داشتند. اونا هم توی شهرستان سلماس زندگی می کردند. مراد فرزند چهارم خانواده بود. یه پسر بیست و پنج، شیش ساله که طبق گفته مادرش خیلی شرور بود. درست مثل میثم، برادر کوچکترش، خانوم شیرزادی می گفت توی محل همه از شون حساب می برند و هیچ کس از دستشون آسایش نداره. مریم و زینت دو قلو بودند و ته تغاری. هر دو سال اول دبیرستان درس می خونند. اون قدر شباهت داشتند که تقریباً چندین ماه طول کشید تا بتونم از همدیگه تشخیص شون بدم.

آقای شیرزادی معمار بود. با اینکه سن زیادی داشت ولی از صبح تا شب کار می کرد. آدم ملایم و خونگرمی نبود ولی در مقایسه با خانوم شیرزادی مثل فرشته ها به نظر می رسید.

دو سه روز بعد از نقل مکان به خونه جدید برای اولین بار مراد و میثم رو دیدم. داشتم از نونوایی بر می گشتم، صبح بود. هنوز به کوچه خودمون نرسیده بودم که دیدیم دو تا پسر توی کوچه ایستادند و دارند با چند تا دختر صحبت می کنند. سرم رو انداختم پایین و بی تفاوت از کنارشون گذشتم. هنوز دو سه دقیقه نگذشته بود که متوجه شدم یکی شون داره دنبالم میاد، آهسته سوت می کشید و زیر لب متلک می گفت: «کجا خانوم خوشگله!... مال این محلی؟!...! تا حالا ندیده بودمت... واسه چی جواب نمیدی؟!... زبونت رو موش خورده؟!...».

بوی گند عرقش از اون فاصله هم به مشامم می رسید. به سرعت قدمهام اضافه کردم ولی ول کن نبود. به خونه که رسیدیم قبل از اینکه کلید رو از توی جیبم در بیارم پیچید جلوم. لبخند مرموزی گوشه لبش بود. موهای فر فری داشت، یه شلوار پیله ای مشکی پوشیده بود که سه نفر دیگه هم توی شلوارش جا می شدند، با یه پیرهن مردونه قرمزیه زنجیر هم دستش بود که مدام می چرخوند و از این دست به اون دست می داد. حریصانه نگاهم می کرد. دوست داشتم با ناخن هام چشمه‌هاش رو از کاسه در بیارم. سرم رو انداختم پایین و گفتم: «لطفاً برید کنار».

- توی این خونه چی کار داری جیگر؟!

- به شما ربطی داره؟

- رفیق مریم و زینتی؟

- نه

- پس واسه چی اومدی اینجا؟ با ننه مون کار داری؟

یه ابرو دادم بالا و پرسیدم: «شما آقا مرادی؟».

لبخند کریهی زد: «چاکریم!».

- ما مستأجر جدیدتون هستیم، حالا می تونم برم تو؟

چشمش برقی زد. با بی میلی خودش رو کنار کشید: «به به، گل آمد و بوی عنبر آورد، قدمتون رو تخم چشم حاجی ات، بفرما».

از توی جیبم کلید در آوردم، پرسید: «حاجی ات رو از کجا شناختی؟».

جواب ندادم. کلید انداختم به در، پرسید: «یه قرار بگذاریم تا بشه شومارو سیاحت کنیم؟!».

رفتم توی خونه و در رو بستم. وقتی به بالای پله ها رسیدم صدای مراد از پایین می اومد. فهمیدم پشت سر من اومده تو.

- مصیبت! مصیبت! بیا پیشواز، آق مرادت اومده.

خانوم شیرزادی از توی خونه فریاد کشید: «زهرمارو مصیبت! خبر مرگت اومدی که اومدی. معلوم هست یه هفته کدوم قبرستونی بودی؟ پس میثم ذلیل مرده کجاست؟ باز افتاده حبس؟».

بالای پله ها ماتم برده بود. تا به اونروز ندیده بودم یه مادر و پسر اون جورى با هم صحبت کنند ولی به مرور زمان این رفتارها هم برام عادى شد. توی اون خونه تنها چیزی که از دهن خانوم شیرزادی و پسرهایش در می اومد فحش بود. پسرها که دیگه سنگ تموم می گذاشتند. بدون مراعات متدر و پدرشون هر چی از دهنشون در می اومد می گفتند. توی دلم به خانوم شیرزادی حق دادم که روز اول اون طور درباره مراد و میثم صحبت کرده بود.

اونشب بابا روزنامه می خوند و من هم داشتم مطالعه می کردم که طبقه پایین غوغا شد. سرم توی کتابم بود که بابا پرسید: «معلوم هست این پایین چه خبره؟».

- گمونم پسرای خانوم شیرزادی اند، امروز دیدمشون.

- کجا؟

- توی کوچه، طفلک مادره وقتی فهمید برگشته اند بند دلش پاره شد.

- حتماً می دونسته که قراره چه بلوایی به پا کنن!

بابا بلند شد و در حالی که لباس می پوشید گفت: «من دارم میرم».

- وحشتزده از جا پریدم: «باز کجا؟ توی این خونه دیگه امکان نداره بتونم تنها بمونم».
- من گرفتارم مایا، نمی تونم مثل سگ نگهبان پیش تو باشم.
- کیفش رو برداشت و رفت طرف در، دویدم دنبالش: «کی بر می گردی؟».
- با خداست. مواظب خودت باش، توی کشو برات پول گذاشتم.
- کاش قبل از رفتن خودتون خرید می کردین، وقتی شما نیستین می ترسم برم بیرون. عضلات صورتش رو جمع کرد: «تورو خدا لوس بازی در نیار مایا، مردم با تو چه کار دارن؟».
- قیافه پسرهای خانوم شیرزادی همش توی ذهنم بود: «من می ترسم بابا، خواهش می کنم نرو».
- خجالت بکش دختر، خدا رو شکر صاحبخونه طبقه پایینه. مشکلی داشتی برو سراغشون، می خوام سفارش کنم دخترهاش رو بفرسته شبها پیش تو بخوابن؟
- نه، دلم نمی خواد بفهمم تنهام.
- بابا در خونه رو باز کرد، فکری به ذهنم رسید: «آره بابا، بگین دخترهاش رو بفرسته بالا».
- سر تکون داد و از پله ها سرازیر شد. همون جا کنار در ایستادم تا بفهمم چی میشه. از پایین هنوز سر و صدا می اومد ولی آروم تر از قبل. آقای شیرزادی در خونه رو باز کرد، صداهش رو می شنیدم که بابا صحبت می کرد.
- آقای شیرزادی غرض از مزاحمت اینکه، این دختر ما طبقه بالا تنهاست، من یکی دو شب نمی تونم بیام خونه.
- مشکلی پیش اومده؟
- خیر، مشکلی نیست، یه گرفتاری کوچکه که حل میشه. خواستم خواهش کنم شبها دختر خانومهاتون رو بفرستین بالا تا دختر من هم تنها نباشه، بالا خره هم سن و سال هم هستن دیگه.
- ایرادی نداره، ولی بچه ها مدرسه میرن، مگه دختر شما مدرسه نمیره؟
- نه، درسش تموم شده. مدرسه رفتن دختر ختنومهای شما هم مشکلی ایجاد نمی کنه، می تونن صبح از خونه ما برن، غرض اینکه دختر من شبها تنها نباشه، البته اگر از نظر شما مشکلی نیست!
- خواهش می کنم، رو چشمم، می فرستمشون.
- بابا تشکر کرد و رفت، سر و صداهای پایین هم خوابید. رفتم توی خونه و به کتاب خوندن مشغول شدم. از اینکه پیشنهاد بابا رو قبول کرده بودم احساس خوبی داشتم. فکر کردم وقتی دخترهای خانوم شیرزادی بالا باشن خیالم از بابت پسرهایش راحتتر باشه، غافل از اینکه با این کار چه مشکلاتی رو برای خودم بوجود آوردم.
- ساعت ده و نیم شب بود که در خونه رو زدند: «سلام».
- سلام، شما تنهاید؟
- بله، یه شب من میام یه شب زینت.
- فهمیدم کسی که رو به روم و ایستاده مریمه، از جلوی در کنار رفتم و وارد شد. با کنجکاوئی به همه جا نگاه می کرد: «اینجا خیلی قشنگ شده».
- خوشحال شدم: «جداً، خودم این جور فکر نمی کنم».
- بی تفاوت گفت: «چرا، قشنگ شده».
- روی یکی از مبلها نشست: «من کجا باید بخوابم؟».

از سئوال ناگهانی اش جا خوردم. توقع داشتم اون شب بعد از مدتها با یه دختر همسن و سال خودم یه کمی حرف بزنم ولی انگار مریم فقط می خواست کاری که ازش خواسته شده انجام بده. سریع رختخوابش رو پهن کردم و گفتم: «ملافه ها تمیزه، تازه شستم».

- ممنونم.

از روی مبل خودش رو سر داد توی رختخواب و رفت زیر لحاف. هنوز هاج و واج بودم که سرش رو آورد بیرون: «میشه چراغ رو خاموش کنی؟ من با این نورافکن خوابم نمی بره».

دستپاچه گفتم: «بله، حتماً».

با عجله رختخواب خودم رو پهن کردم و بعد از خاموش کردن چراغ توی رختخواب خزیدم. خوابم نمی اومد، تصمیم گرفتم برم اتاق بغلی و دوباره کتاب بخونم ولی سریع پشیمون شدم. می ترسیدم سر و صدا کنم و مریم بد خواب بشه.

هنوز ده دقیقه نگذشته بود که صدای منظم نفسهای بلند شد. توی دلم گفتم خوش به حالش، چه زود خوابید! از وقتی مامان سیمین رفته بود یاد نداشتم که یه شب بدون فکر و خیال خوابیده باشم، یا از ترس و تنهایی تا صبح به خودم می پیچیدم یا اون قدر فکرهای جوراجور به مغزم می رسید که یکی دو ساعتی غلت می زدم.

رو کردم به مریم، غرق خواب بود، با صدای ضعیفی گفتم: «خوش به حالت! به امید فردا می خوابی، فردایی که برات شروع جدیدیه، درس، آینده... ولی من چی؟ به چه امیدی چشم روی هم بگذارم و منتظر فردا باشم؟ جداسرنوشت من چیه؟ روی پیشونی من چی نوشته؟ کاش می تونستم بخونمش...» وای کاش واقعاً می تونستم بخونمش! با صدای در از خواب پریدم، هوا هنوز گرگ و میش بود. مریم کنار دستم خوابیده بود. بلند شدم و با ترس و لرز رفتم پشت در.

- کیه؟... کیه؟ ...

هیچ کس جواب نداد، داشتم فکر می کردم حتماً خیالاتی شدم که دوباره در زدند. رفتم از توی آشپزخونه وارد بزرگی برداشتم و برگشتم.

- کیه؟... کیه؟ ...

مریم از خواب بیدار شد و توی رختخوابش نشست: «کیه؟».

- نمی دونم.

چنان خونسرد گفتم: «خب در رو باز کن ببین کیه!». که کمی جرأت پیدا کردم و لای در رو باز کردم. مراد بود. تا من رو دید لبخند زد: «سام علیک خوشگل خانوما! صبح شوما به خیر».

با لحن تندی گفتم: «چی می خواین سر صبحی؟».

- چرا ترش می کنی؟ خواستم آبجیم خواب نمونه، مدرسه اش دیر شد.

در خونه رو بستم و رو کردم به مریم: «با تو کار دارند».

مریم بلند شد و اومد طرف در، من هم رفتم تا رختخوابها رو جمع کنم. چشمم به ساعت افتاد، پنج صبح بود، زیر لب گفتم: «کدوم آدم احمقی پنج صبح میره مدرسه؟»، داشتم پتو تا می کردم که نگاهم افتاد به جلوی در. مریم پشتش به من بود و داشت آهسته با مراد حرف می زد ولی مراد سرش رو آورده بود تو و من رو برانداز می کرد. خودم رو کشیدم عقب تا دیده نشم. این پسره اصلاً شرم و حیا نداشت. تکیه ام به دیوار بود که مریم در رو بست.

- من دارم میرم.

- صبحونه نمی خوری؟
- نه مرسی. باید برم پایین حاضر بشم.
- تازه ساعت پنج صبحه، مگه راه مدرسه ات خیلی دوره؟
- نه اتفاقاً، پنج شیش دقیقه است، حالا که بیدار شدم میرم پایین صبحونه می خورم.
- باشه، هر جور راحتی، ممنونم که اومدی پیشم.
- خواهش می کنم... راستی، اسمت چیه؟
- مایا.
- سر تکون داد و با تعجب تکرار کرد: «مایا!».
- وقتی رفت از جمع کردن رختخوابها پشیمون شدم و دراز کشیدم. اشتباه بزرگی کرده بودم، اگه از بابا نمی خواستم این پیشنهاد رو به آقای شیرزادی بده پای مراد به خونه باز نمی شد. حدس زدم حالا که می دونه تنهام، وقت و بی وقت سرش رو می اندازه پایین و میاد بالا، و حدس درستی بود چون هنوز دو ساعت نگذشته بود که باز صدای در اومد. تازه داشت خوابم می برد. بلند شدم و لای در رو باز کردم. این بار با جرأت بیشتر، مراد بود با نون تازه.
- بفرما! تازه تازه است... همین حالا از تنور در اومده.
- عصبی شدم و ادب رو فراموش کردم: «اینجا چی می خوای؟ من کی از تو نون تازه خواستم؟».
- نخواستی، ولی ما اون قدر بی مرام نیستیم که شوما بالا باشی و ما اون پایین نون تازه کوفت کنیم، بفرما!
- دستتون درد نکنه آقای شیرزادی ولی من نون نمی خوام.
- در خونه رو محکم به هم کوبیدم، بد جایی گیر کرده بودم. تصمیم گرفتم دیگه در رو باز نکنم مگر اینکه مطمئن باشم کسی غیر از مراد پشت دره. شب بود که زینت اومد بالا، توقع داشتم مثل خواهرش تا از راه می رسه تقاضای رختخواب کنه ولی روی مبل نشست و به من خیره شد، پرسیدم: «چای می خوری؟».
- نه، مرسی، می ترسم خواب از سرم پیره.
- می خوای رختخوابت رو پهن کنم؟
- شما خوابتون میاد؟
- من؟... نه، ولی تو چی؟
- خندید: «اگه خوابتون نیاد می تونیم بیدار بمونیم، من عادت ندارم شبها زود بخوابم، بر عکس مریم، اون وقتی خوابش می گیره اصلاً نمی تونه خودش رو کنترل کنه، از وقت خوابش که می گذره بد عنق میشه، ولی من یه جور دیگه فکر می کنم. دوست دارم از همه لحظه هام استفاده کنم نه اینکه وقتی رو با خوابیدن از دست بدم.
- زندگی که فقط درس خوردن و خوردن و خوابیدن نیست. نظر شما چیه؟».
- نمی دونم... ولی فکر کنم حرفت منطقیه.
- شما درستون تموم شده، نه؟
- نه.
- پس چرا مدرسه نمیرین؟
- دل نمی خواست واقعیت رو بگم ولی دوست نداشتم دروغ بگم: «چون نمی تونم».
- یعنی...

- آره، مجبور شدم ترک تحصیل کنم.
- نمی خوام فضولی کنم ها! ولی...
- حرفش رو ادامه نداد ولی می دونستم مشتاق دونستن، گفتم: «به خاطر مشکلات مالی».
- متأسفم.
- ایرادی نداره، باهاش کنار اومدم.
- به همین راحتی؟
- نه به همین راحتی که تو فکر می کنی، خیلی سخت بود ولی بالاخره قبول کردم، مطمئنم که به روزی، هر چقدر هم دور، باز درس رو ادامه میدم.
- می بخشین آهولی من این رو قبول ندارم. می تونستین مبارزه کنین، آدم برای رسیدن به چیزی که می خواد باید مبارزه کنه.
- مبارزه؟ نیرویی نداشتیم که مبارزه کنیم، وقتی با یک انگشت نمی تونی به سنگ بزرگ رو جا به جا کنی. هر چی هم تلاش کنی نمی تونی، بی فایده است، یا به نیروی اضافی احتیاج داری یا به همکاری.
- چه مثال جالبی!
- این رو همیشه مادرم می گفت. زمانی که از من می خواست به همدیگه کمک کنیم و پشتوانه همدیگه باشیم این مثال رو می زد. ما هم یاد گرفتیم که همیشه تو همه کار به همدیگه کمک کنیم.
- چند تا خواهر و برادرین؟
- دو تا برادر دارم که کوچک تر از خودم هستند.
- مادرتون فوت کرده؟
- نه
- پس چی؟ ... حتماً... جدا شدن؟
- بله
- می بخشین فضولی می کنم ها! ولی فکر نمی کنین اگه پیش مادرتون می موندین شاید می تونستین درستون رو ادامه بدین؟
- شاید!... ولی حالا که اینجام و پیش پدرم.
- زینت به نظرم دختر خوبی اومد. بر خلاف مریم، دختر خونگرمی بود. اون شب کلی با هم حرف زدیم. آدم رو به حرف زدن تشویق می کرد. گرچه سر هر جمله می گفت: «می بخشید فضولی می کنم ها!» یا «اصلاً قصد فضولی ندارم ولی...».
- با تمام این اوصاف از مصاحبت اون لذت بردم. مثل آدمی که تشنه صحبت کردن باشه ساعتها درباره درس و دانشگاه و انتخاب رشته و غیره حرف زدیم. زینت هم انصافاً شنونده خوبی بود.
- اون شب دیرتر از شب قبل خوابیدم. دوباره یاد مدرسه و همکلاسی هام، شور و هیجان کنکور و انتخاب رشته هوایی ام کرده بود. می دونستم با شروع سال تحصیلی همه به صرافت افتادن که بدونن کجام و چرا یکهو غیبم زده. تصمیم گرفتم روز بعد هر طور شده با ناهید تماس بگیرم. حتماً حسابی از دستم دلخور شده که یکم تبه بی خبر گذاشتم و رفتم.

فروش ناگهانی خونه و پشت بندش فرار مامان و هزار جور گرفتاری که متعاقبش پیش اومد فرصت سر خاروندن رو هم ازم گرفته بود. توی اون مدت هر بار تصمیم گرفتم با ناهید تماس بگیرم خجالت می کشیدم و منصرف می شدم، چی می گفتم؟ می گفتم در عرض دو سه ماه سقوط کردیم؟ اون قدر بدبخت و ندار شدیم که مجبور شدم ترک تحصیل کنم؟ با تمام این حرفها دلم داشت برای ناهید پر می کشید، قبل از خواب تصمیم قطعی گرفتم که باهاش تماس بگیرم.

درست مثل روز قبل هوا گرگ و میش بود که صدای در اومد. اولش وحشتزده از خواب پریدم، ولی با یادآوری روز قبل زینت رو بیدار کردم. با دلخوری از خواب بیدار شد: «چی شده؟».

– هیچی، اومدن دنبالت.

به ساعت دیواری نگاه کرد: «پنج صبح؟».

شونه هام رو انداختم بالا، باز صدای در اومد. زینت بلند شد: «خیلی خب، من میرم».

– صبحونه نمی خوری؟

– نه دیگه، میرم پایین.

– به سلامت، مرسی که اومدی.

لبخند زد: «خواهش می کنم، خوش گذشت».

– به من هم همین طور.

قبل از اینکه از در بره بیرون گفتم: «زینت! همیشه از برادرت خواهش کنی دیگه نیاد بالا؟ من ساعت کوکی دارم، خواب نمی مونیم».

چند لحظه متفکرانه نگاهم کرد و بعد گفت: «باشه، میگم».

زینت که رفت بلند شدم در خونه رو قفل کردم و دوباره خوابیدم. سماجت مراد تا کی می خواست ادامه پیدا کنه، خدا عالم بود.

فصل چهاردهم

تا دو سه روز از ترس رویارویی با مراد از خونه بیرون نرفتم. نمی دونم چرا، ولی خیلی ازش می ترسیدم. با اینکه به زینت سفارش کرده بودم به مراد تذکر بده ولی این ماجرا ادامه پیدا کرد. هر روز صبح می اومد دنبال خواهرش. در طول روز به بهانه های واهی می اومد دم در وقتی می دید در خونه رو برایش باز نمی کنم یه کمی از پشت در حرف می زد و عاقبت می رفت.

خونه نشین شدم، سعی کردم تا جایی که می تونم صرفه جویی کنم. از طرفی اومدن بابا معلوم نبود، از طرف دیگه اگه پام رو از در بیرون می گذاشتم مراد رو می دیدم و امکان داشت آبروم رو جلوی در و همسایه ببره. توی خونه راحت بودم. هیچ کس جز مراد کاری به کارم نداشت، نه همسایه ها، نه صاحبخونه. تمام روز یا کتاب می خوندم یا نوار گوش می دادم. تلوزیون رو هم بابا وصل نکرده بود و باید تا اومدنش صبر می کردم.

چند روز بعد بود که مجبور شدم برم خرید. یکربعی می شد که مراد بعد از کلی سماجت وقتی دید در خونه رو برایش باز نمی کنم دست از پا درازتر رفته بود پایین و حالا از طبقه پایین صدای نوازش می اومد: «تو مثل غروب خورشید

گاهی گرمی گاهی سرد...». تقریباً کار هر روزش بود. بعد از اینکه از در خونه مون رانده می شد، می رفت پایین و یک ساعتی با صدای بلند موسیقی های به قول خودش عاشقانه برام پخش می کرد. از فرصت استفاده کردم و پله ها رو دو تا یکی رفتم پایین. تقریباً مطمئن بود که اگه بفهمه دارم میرم بیرون دنبالم راه می افته. هنوز در خونه رو باز نکرده بودم که صدای میثم اومد: «سام علیک آبی!».

مثل برق گرفته ها برگشتم، جلوی در خونه شون ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد. زیر لب سلام کردم و با عجله از خونه رفتم بیرون. تمام کوچه رو دویدم. وقتی به پیچ کوچه رسیدم و مراد دنبالم نیومد خیالم راحت شد. صد قدم مونده به **** مارکت صدآش رو شنیدم.

- او قور به خیر خانوم! بالا خره در اومدی؟ می دونی چن وقته خونه نشینم کردی؟
بی توجه به حرفهایش به راهم ادامه دادم. به فاصله یک قدمی همراهم می اومد.

- خرید داشتی به غلومت می گفتی. خوبیت نداره همچین لعبتی راه بیفته تو کوچه خیابون، این محل پر از گرگه، مگه آق مراد مرده بود که شوما اومدی خرید؟ حیف از اون دستای قشنگ نیست که می خوای بارش کنی؟ ... بچه های محل شمشیرها رو غلاف کردن! گفتم این یکی سهم آق مراده... حالا نمیگن تیکه آق مراد تنهایی راه افتاده تو محل که چی بشه؟ دست کم به فکر آبروی ما باش...».

اون قدر گفت و گفت تا بالاخره رسیدیم. بیرون مغازه منتظر موند. دیگه چاره ای نداشتم، باید بی توجه بهش خریدم رو می کردم و بر می گشتم خونه. هر جا رفتم دنبالم اومد. نونوایی، قصابی، بقالی... خرید که تموم شد مستقیم رفتم توی باجه تلفن. صدای ناهید که توی گوش پیچید ذوق زده شدم: «الو.. ناهید...».

- بله، شما؟

- بی معرفت نشناختی؟

هیجانزده پرسید: «مایا تویی؟».

- آره، خودمم.

- چطوری تو؟ کجایی؟ می دونی چقدر دنبالت گشتم؟ می دونی چقدر منتظر تماس بودم؟ کجا یکدفعه غیبت زد؟

- جریانش مفصله ناهی. به خدا می خواستم باهات تماس بگیرم ولی نشد.

- مرده شورت ببرند، نمی تونستی یه تلفن بزنی؟

- نه به خدا. باور کن خیلی گرفتار بودم. تو چطوری، مامان اینا چطورن؟ پدرت؟ مهشید؟

- همه خوبن، من هم خوبم، تو از خودت بگو، شنیدم خونه رو فروختید؟

- آره. راستش بابا ورشکست شد.

- تورو قرآن؟ آخه چرا؟ چی شد یه دفعه؟

- خودمون هم شوکه شدیم، همچین یکهو شد که همه مون تا مدتها حال خودمون رو نمی فهمیدیم.

- حالا کجایی؟

- همین دورو برها.

- بگم خدا چی کارت کنه، لااقل شماره بده باهات تماس بگیرم.

- فعلاض تلفن نداریم، خودم بهت زنگ می زنم. بچه ها چطورن؟ مروارید؟

- اون ها هم خوبن، مروارید هم که مثل همیشه درگیر پدرامه، راستی... شروین سراغت رو می گرفت.

- حرف آدمها رو بزنی بابا!
- خیلی وقته پیداش نیست، میگویند رفته آمریکا.
- وا؟! چه غلط؟! -
- آره، اون اواخر هی سراغ تو رو می گرفت، نمی دونم چی کارت داشت شاید می خواست بگیردت، بعد بره. خندیدم: «گمشو!».
- شدی!
- ملمها چطورند؟ مدیر، ناظمها...
- همه خوبند، همه چی مثل گذشته است، مدرسه تو چطور؟ دوست جدید پیدا کردی؟،
- دهنم قفل شد. ناهید بعد از چند لحظه گفت: «الو؟!... الو؟!... ما یا صدام رو می شنوی؟».
- آره آره، می شنوم. من دیگه باید برم ناهید.
- کاش یه روز بیای بینمت، دلم برات تنگ شده.
- من هم همین طور، حتماً میام.
- زودتر بیا مایا، ما احتمالاً برای همیشه میریم شیراز.
- وسط سال؟
- بابا مغازه ها رو اجاره داده، خونه رو هم داره اجاره میده، هوس کرده بره یراز زندگی کنه.
- راست میگی؟ محترم خانوم چه جوری راضی شد؟
- اونکه از خداهش، یادت نیست همیشه از تهران می نالیدی؟ تازه... رو حرف بابا هم که حرف نمی زنه، می شناسیش که، من و مهشید هم باید بگیم چشم، هر چی مادر و پدر محترمه تصمیم بگیرن.
- پس تو هم رفتنی شدی؟! باشه، باهات تماس می گیرم. یه روز میام می بینمت.
- قربونت برم به سیمین جون اینا سلام برسون.
- قربانت، تو هم سلام برسون، خداحافظ.
- خداحافظ.
- از بچه تلفن که بیرون اومدم مراد توی یک چشم به هم زدن پلاستیکها رو از دستم گرفت و راه افتاد طرف خونه. هر کار کردم خریدها رو بهم پس نداد. من هم مثل یک برده دنبالش راه افتادم. تا خونه به خودم فحش می دادم که از در خونه بیرون اومدم. کاش توی خونه می موندم. کاش به هر ترتیبی که بود خریدها رو ازش می گرفتم، کاش یکی می زدم توی دهنش که حساب کار خودش رو بکنه، ولی مگه می شد از خونه بیرون نرم؟ مگه می شد خرید نکنم؟ چه جوری می تونستم با همچین غولی بجنگم؟ چه جوری می تونستم دهن به دهنش بگذارم؟ به خودم گفتم فوقش همسایه ها خیال می کنن چون پسر صاحبخونه است داره بهم کمک می کنه. در نتیجه دو سه قدم بیشتر ازش فاصله گرفتم. دوست نداشتم کسی خیال کنه ما با هم هستیم.
- به در خونه که رسیدیم انگار دنیا رو بهم دادن. پای پله ها هر چه اصرار کردم باز هم وسایلم رو نداد و خودش برد طبقه بالا. تشکر کردم خندید و گفت: «اختیار داری، وظیفه ام بود».
- از توی جیبش یه تیکه کاغذ درآورد و گذاشت توی پلاستیک، قبل از اینکه بره پایین گفت: «به ما سگ محلی کن، خدا به سر شاهده که خاطر تو می خوام، من بعد اگه خرید داشتی به خود من بگو، نوکرتم هستم».

قبل از اینکه حرفی از دهنم در بیاد رفت پایین و بلافاصله صدای نوازش بلند شد: «الهی، الهی، الهی من بمیرم، بمیرم که شاید بیایی، دستاتو بگیرم...».

نامهٔ مراد رو گذاشتم روی میز. وسایل رو توی آشپزخونه چیدم و برگشتم توی سالن. روی مبل نشستم. دلم نمی خواست نامه رو بخونم، ولی کنجکاو شدم:

«خرابم کردی، دیوونه ات شدم / فشب تا صبح کابوس اون چشمای آبی ات رو می بینم، آبی طیره، مثل دل ما، از وقتی دیدمت همه توی این دل وامونده مردن. فقط تویی، هر روز به عشق دیدن تو بیدار میشم، در خونه رو که برام وا نمی کنی تا روی ماهتو ببینم، می شینم به صدای پات گو میدم. همهٔ دلخوشی ام شده اون صدای قشنگت که توی خونه می پیچه، با خودت حرف می زنی، از زمونه گله می کنی، از خدا، آخر سر هم... لا کردار وقتی می زنی زیر گریه به ولای علی دلم می ترکه، شب و روزم رو به هم ریختی، می خوام مردت بشم، قلامی تو کنم، به جون خودت که یه دنیا برام ارزش داره دور همه چی خط می کشم. پاک پاک میشم. کاری می کنم که بهم افتخار کنی. اسیرت شدم یه محل تو چنگ آق مرادن و آق مراد تو چنگ تو فقط بگو آره، اگه بگذارم آب تو دلت تکون بخوره مرد نیست.».

از غلطهای املایی اش خنده ام گرفته بو و در عین حال از خوند نامه عصبی بودم. فهمیدم خیلی وقتا که خیال می کردم تنهام مراد پشت در خونه نشسته و رفتارهای من رو زیر نظر داره. علاوه بر اون دلم به حالش سوخت و ترسم ازش ریخت. احساس کردم وجودش برام خطری نداره. اون فقط عاشق بود. یه عاشق ساده دل که فقط بیخودی هارت و پورت می کرد.

یکی دو ساعت بعد اومد دم خونه. همچین که صدای در اومد بر خلاف همیشه سریع درو باز کردم. اصلاً انتظار نداشت چون افتاد به تته پته. یه نگاه به دستاش کردم که خالی بود. با لحن سردی پرسیدم: «بله؟».

– راستش... چیزی... خواستم بگم... چیزه...

یکهو خندید: «راستی فکر نمی کردم در رو وا کنی، واسِ همین هیچ بونه ای جور نکردم.».

من هم خنده ام گرفته بود ولی حالت سرد و رسمی ام رو حفظ کردم و نامه رو گرفتم طرفش: «دست از سر من بردار آقا مراد، خواهش می کنم.».

دستپاچه گفت: «نخوندیش، نه؟».

– چرا، خوندم.

– دروغ میگی، اگه خونده بودی این ریختی جوابم نمی کردی.

اوضاع روحی من درست نیست، احتیاج به آرامش دارم.

غیرتی شد و باد به غبغب انداخت: «به مرتضی علی اگه من بخوام آرامش شوما رو بهم بریزم، من می خوام خودم

آرومتم کنم، خوش ندارم کز کنی گوشهٔ خونه و خون دل بخوری.».

– کارهای تو بیشتر ناراحتی می کنه، عذاب وجدان می گیرم. تو پسر خوبی هستی، ساده ای. آخه مگه میشه آدم یکی دو هفته ای عاشق بشه؟

– حالا که شده، شومام هی مارو ضایع کن.

– من که دارم ازت تعریف می کنم! دو روز دیگه پشیمون میشی آقا مراد، من وصلهٔ تو نیستم.

– یعنی حاجی ات این قدر سه س!؟

– منظورم این نیست، گفتم که، من اوضاع درستی ندارم.

- صبر می کنم.

- اصلاً متوجه نیستی چی میگم، ما به درد هم نمی خوریم، من چیزهایی دیگه ای توی سرمه.

با غیظ نگاهم کرد: «پس بگو! اونی که امروز توی تیلیفون باهاش دل قلوه رد و بدل می کردی رفیقت بود!».

دوباره نامه رو گرفتم طرفش: «اشتباه می کنی، بیا، نامه ات رو بگیر».

- نمی خوای ننگهش داری؟

- نه.

بی میل نامه رو گرفتم، گویا خیال رفتن نداشت. در خونه رو بستم. نمی دونم تا کی پشت در نشست. تا آخر شب نه از

مراد خبری شد نه از آهنگ های عاشقانه اش. شب که زینت اومد بالا، مستقیم رفت طرف ضبط و نواری که دستش

بود گذاشت، موسیقی شادی بود. شروع کرد به رقصیدن، روی مبل نشستم و با خنده نگاهش کردم. همون طور که از

این ور اتاق به اونور می رفت گفت: «مثلاً عروسی منه، دست بزن».

شروع کردم به دست زدن و با خنده گفتم: «چه دل خوشی داری تو!».

اومد طرفم و دستم رو گرفت: «پاشو، پاشو».

بلند شدم: «تو چته زینت؟ چقدر سرحالی؟!».

همون طور که می رقصید با خنده گفت: «بالاخره امروز باهام حرف زد».

با خوشحالی اون رو نگه داشتم و پرسیدم: «راست میگویی؟».

- آره، بالاخره حرف زد.

دستش رو بیرون کشید و چرخید. شونه هاش رو گرفتم: «یه دقیقه آروم بگیر بینم چی شده!».

زینت سالها بود که به برادر دوستش علاقه مند شده بود، یک عشق یک طرفه، این موضوع رو بالاخره بعد از کلی

مقدمه چینی هفته پیشش برام تعریف کرده بود و هر دفعه ازم می خواست برایش دعا کنم تا پسره زبونش باز بشه، و

اون شب بالاخره این اتفاق افتاده بود.

زینت هیجانزده دستم رو گرفت و روی مبل نشستیم: «امروز بعد از مدرسه رفتیم خونه نسرين اینا، آخر هفته دیگه

امتحان داریم، نسرين گفت نادر کمکمون می کنه. من هم از خدا خواسته دنبالش راه افتادم».

- مریم چی شد؟

- اونم اومد.

- خب، بعد!

- هیچی دیگه، رفتیم...، وای، اگه بدونی وقتی برامون مسئله حل می کرد چقدر نگاهم کرد! آخر سر هم یواشکی یه

چیزی توی دفترم نوشت.

- چی؟

- نوشت بهم زنگ بزن.

- تو رو خدا؟

- آره، وقتی خداحافظی می کردیم دزدکی ازم پرسید: «زنگ می زنی دیگه؟!».

- تو چی گفتی؟

- خندیدم.

- بهش زنگ زدی؟
- خنده اش محو شد. چه جواری باید می زدم؟ آگه مراد و میثم بفهمن من رو می کشند.
- خب از بیرون بزن.
- آگه یکی بیینه و بهشون بگه چی؟
- بالاخره کی چی؟ مگه این همه مدت آرزوی همچین روزی رو نداشتی؟
- داشتم، ولی چه جواری زنگ بزنم؟
- بالاخره یه کاریش بکن دیگه، بینم، مریم که بهشون چیزی نمیگه؟!
- نه بابا، مثل ماست وا رفته است ولی دهنش قرصه.
- اون شب زینت اون قدر ذوق زده بود که تا خود صبح حرف زد، وقتی مراد در زد بحثمون قطع شد. با دلخوری گفتم: «هزار بار بهت گفتم به مراد بگو نیاد بالا».
- همون طور که م رفت طرف در گفت: «چند بار بگم؟ بهش گفتم، گوش نمیده».
- خدا حافظی کرد و رفت. با خوشحالی رختخواب انداختم و دراز کشیدم. با خودم گفتم خوش به حال زینت، حالا چقدر خوشحاله، امیدوارم همه چی به خوبی و خوشی بگذره.
- بعد از ظهر بود که مراد اومد بالا و از خواب بیدارم کرد. در رو که باز کردم دیدم چند نوار کاست دستشه.
- اینا چیه؟
- گفتم شاید باهاشون حال کنی.
- نمی خوام، مگه نگفتم دیگه نیا بالا؟
- گفتم، ولی می دونی چیه؟! آدم باید برای چیزی که می خواد مبارزه کنه.
- خشکم زد، خدایا من این جمله رو از کجا شنیدم؟ از کی؟ ... زینت! خنده تلخی کردم و گفتم: «خوبه، مثل اینکه زینت معلم خوبی».
- مثل کسی که دستش رو شده باشه هول کرد ولی سریع خودش رو جمع و جور کرد و قیافه حق به جانبی گرفت و با قلدری گفت: یعنی ما اینقدر بچه ایم که حرفهای زینت رو قرقره کنیم؟».
- نمی دونم والا، به هر حال از هر کسی یاد گرفتی اشتباه کردی آقا مراد، آدم واسه چیزی مبارزه می کنه که ارزشش رو داشته باشه.
- شوما واسه ما ارزش داری.
- منظورم این نیست، واسه چیزی مبارزه کن که مطمئن باشی بهش می رسی، نه من!
- لبخند زد: «خدار و چه دیدی؟!»
- از پر رویی اش حرصم گرفت. نگاهی به سر تا پاش کردم و گفتم: «اون قدرها هم احمق نیستم که زن تو بشم».
- در خونه رو محکم به هم کوبیدم. پسره احمق! به خودم گفتم: «بین کارم به کجا کشیده؟! مجبورم با چه آدمی دهن به دهن بشم! هر چی خواستم باهاش با ملایمت برخورد کنم نشد. نه تنها دست از سرم برداشت بلکه پرروتر هم شد».
- تا شب بعد که زینت بیاد بالا صبر کردم. وقتی اومد و توی رختخواب دراز کشیدم گفتم: «زینت! تو می دونی که مراد از من خوشش میاد؟».
- ناباورانه گفتم: «نه، نمی دونستم، پس بگو چرا هی میاد بالا، ای ناقلا!».

بعد در حالی که مثلاً مشتاق شده بود گفت: «خب، تعریف کن، چیزی گفته؟».

روی رختخواب نشستم و به آرومی گفتم: «دروغ نگو زینت، اون داره خیلی چیزها رو از تو یاد می گیره. همین دیروز اومده بود بالا و می گفت آدم باید برای رسیدن به چیزی که می خواد مبارزه کنه. این حرف توئه، تو همیشه میگی، اخم کرد: «آره من بهش گفتم، حالا مگه چی شده؟».

ملتسمانه گفتم: «مراد اذیتم می کنه زینت، بیست و چهار ساعته حواسش اینجاست، هی میاد و میره. با اینکه توی خونه تنهام همش دست و دلم می لرزه که دو تا گوش و شایدم دو تا چشم مواظب منه، احساس امنیت نمی کنم».

توی جاش نشست: «مراد امنیت شما رو گرفته؟ تو چی از زندگی ات می خوای؟ مراد یه مرد واقعیه، باید از خدات باشه که مراد عاشقت شده، همه انگشت به دهن موند تا مراد یه نیم نگاهی بهشون بیندازه خانوم!».

باور نمی کردم که زینت همون زینت دوست داشتنی شبهای قبل باشه. چقدر زود رنگ عوض کرد. با آرامش گفتم: «از خدام نیست، اگه مراد به قول تو یه مرد واقعیه، ارزونی همونهایی که انگشت به دهن موندن».

بلند شد و در حالی که صدایش رو بالا برده بود گفت: «نخواستی نخواه، تحفه! داداشم تو محل رو هر دختری انگشت بگذاره با سلام و صلوات بهش میدن، چی خیال کردی زردنبو؟! به خیالت یه ریزه برو رو داری ملکه ای؟ واسه ما افه میای؟ خاک تو سر مراد کنن که از تو خوشش اومده. بدبخت، بهتر از مراد گیرت نییاد».

این رو گفت و از در رفت بیرون، هاج و واج مونده بودم، حتی مهلت نداد از خودم دفاع کنم. بغض کردم، هر چی دلش خواست بهم گفت و من فقط تماشا کردم. اون قدر بغض داشتم که می خواستم بترکم. دیگه زندگی چه ارزشی داشت؟ اون از زندگی ام! اون از بابام که سه هفته بود ازم خبری نمی گرفت! این هم از آدمهای دور و برم! خیز برداشتم و از روی میز کارد میوه خوری رو برداشتم. تمام تنم می لرزید. کاردو گذاشتم روی میز دستم. هزار تا فکر با هم به مغزم هجوم آورد: «چه جوری می خوای جواب پس بدی؟... دایی سعید همیشه می گفت اونایی که خودکشی می کنن بدبخت و ضعیف هستند. این قدر ذلیل شدی؟...» ترسیدم، کارد از دستم افتاد. بالش رو گرفتم جلوی دهنم و فریاد کشیدم، فریاد کشیدم و اشک ریختم. به بدبختی ام. به بی پناهی ام. به در به دری ام. تا صبح به درگاه خدا التماس کردم که خودش راحتم کنه. احساس کردم دیگه توان ندارم. دیگه کشش اون زندگی رو ندارم، ولی چاره ای نبود جز تحمل!

از اون شب به بعد دخترای شیرزادی بالا نیومدند. شبها تنها می خوابیدم، ولی سایه هولناک مراد همیشه روی زندگی ام سنگینی می کرد. حتی شبها، کارش به جایی رسیده بود که نیمه شب می اومد پشت در و آروم حرف می زد. تصمیم گرفتم به محض برگشتن بابا جریان رو برایش تعریف کنم. در و دیوار خونه داشت من رو می خورد. شب و روزم رو گم کرده بودم، خواب از چشمهام پریده بود، حتی از سایه خودم هم می ترسیدم. وقتی چشم رو هم می گذاشتم کابوس می دیدم و با فریاد از خواب می پریدم.

دو هفته دیگه هم گذشت و بابا نیومد. از پولم فقط یه کمی مونده بود که اون را هم گذاشته بودم برای روز مبادا! خیلی وقتها از گشنگی به خودم می پیچیدم. بعضی روزها می شد که کل روزو با یک سیب زمینی پخته سر می کردم. کارهای مراد هم شده بود قوز بالا قوز. وقتی از اومدن بابا نا امید شدم تصمیم گرفتم جریان رو به خانوم شیرزادی بگم. بالاخره اونم مادر بود، شاید حال من رو می فهمید.

اون روز چند ساعتی پشت پنجره کشیک کشیدم، وقتی مراد از در بیرون رفت با عجله رفت پایین.

– سلام خانوم شیرزادی.

- با همون لحن سرد همیشگی جواب داد: «علیک سلام، بابات نیومد؟».
- نه هنوز نیموده.
- سر برج هم گذشت، پس کس میاد اجاره رو بده؟
- همین روزها برمی گرده.
- بهش پیغام بده حساب مارو تصفیه کنه، من سر اجاره خونه با هیشکی شوخی ندارم، شیرفهم شد؟
- بله، ولی ازش آدرس ندارم، همین که بیاد خونه میگم اجاره رو براتون بیاره.
- آدرس نداری؟ نکنه در رفته؟
- جا خوردم: «نه، چرا در بره؟ حتماً همین روزها میاد».
- یه هفته دیگه صبر می کنم، پول نیاری اثاثیه ات توی کوچه است، شنیدی؟
- بله.
- خب، چی کار داشتی؟
- هیچی... راستش... مراد...
- مراد چی؟
- داشتم از گفتنش پشیمون می شدم که گفت: «کرم از خود درخته!».
- ناباورانه گفتم: «منظورتون چیه؟ من که کاری باهاش ندارم».
- آره جون عمه ات! کاملاً پیداست! آگه تو کرم نریزی، شب تا صبح برات نغمه عاشقونه سر نمیده. واسه چی می گذاری بیاد توی خونه ات؟ ها؟
- یخ زدم: «... توی خونه؟ هیچ وقت تو نیومده، به خدا من نه کاری کردم نه حرفی زدم. دستم به دامنتون خانوم شیرزادی، من توی خونه تنهام، می ترسم، فکر کنین من هم دخترتون هستم، نصیحتش کنین...».
- صداش رو برد بالا: «... دختر من؟ من گه خوردم آگه دختر هرزه ای مثل تو داشته باشم، معلوم نیست چه غلطی می کنی که پسره گرفتار شده. دست از ناز و عشوه بردار خودت می بینی که برمی گرده سر خونه زندگی اش، از صدقه سری کرشمه های خانوم بچه ام شب و روز نداره، من جماعت شماها رو خوب می شناسم، پس فردا هم یه بچه علم می کنی که مراد رو بدبخت کنی. خیالت من خرم؟ اون مراد خاک تو سر هم از همه جا بی خبر گول ظاهر تورو خورده. ببین چه غلطی کردی که ننه بابات هم ولت کردن و رفتن. آگه فکر کردی می تونی اینجا کثافت خونه باز کنی سخت در اشتباهی، تا حالام به خاطر آبروی خودم بهت هیچی نگفتم. آگه گه زیادی بخوری همچین بلایی سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت زار بززن».
- دیگه نتونستم تحمل کنم. با چشمهای گریان رفتم بالاخانوم شیرزادی بی رحمانه همه تقصیرها رو گردن من انداخت. دلم می خواست می مردم و اون حرفها رو نمی شنیدم. من به کدوم گناه محکوم بودم؟ یه دختر شانزده، هفده ساله ممکنه چه گناهی مرتکب شده باشه که مستحق اون همه عذاب باشه؟! شب بود که طبقه پایین غوغا شد. داد و فریاد از توی خونه به راه پله کشیده شد، صدای سنگین پاهای یک نفر به در خونه مون رسید و بعد ضربه های محکمی به در خورد. مراد بود که فریاد می کشید:
- «مایا... در رو وا کن... بهت میگم وا کن... مایا...».

خودم رو چسبوندم به در، اون قدر عصبی بود که می ترسیدم هر آن در خونه رو بشکنه. صدای جیغ و داد خانوم شیرزادی از پایین می اومد: «... ول کن کثافت هرزه رو! هر چی گفتم حقش بود». مراد نعره کشید: «تو که خوردی! کی به تو گفته دخالت کنی؟ به مرتضی علی اگه یه تار مو از سرش کم شده باشه دارت می زنم».

– خاک تو سر من با این پسر بزرگ کردنم! به خاطر یه عفریته تو روی من پیر زن وا میستی؟

– ببند دهننتو... مایا... بهت میگم در رو وا کن.

صدای پای مراد رو شنیدم که با عجله می رفت پایین: «به امام حسین خودشو کشته. می کشمت مصیبت، می کشمت!».

– کشته که کشته، به جهنم! به درک! ببین دختره سلطه چه زندگی ای واسه من درست کرده! ای زینت گور به گور شده، می مردی جلوی زبونت رو بگیری؟

دوباره صدای پای مراد اومد. در حالی که پله ها رو بالا می اومد و می گفت: «برو دعا کن بلایی سرش نیومده باشه که روزگارت رو سیاه می کنم».

تکیه به در روی زمین نشستم. مراد کلید انداخت به در، وحشتزده خودم رو روی زمین کشیدم و از در خونه دور

شدم. در باز شد و مراد چشمش افتاد به من. خیز برداشت و دو زانو جلوی پام نشست: «... تو خوبی؟ ... خوبی؟».

از ترس چشمهام داشت از حدقه در می اومد. با تقلا خودم رو کشیدم عقب تر. مراد هنوز ناباورانه چشم به من داشت، خانوم شیرزادی جلوی در ظاهر شد.

– دیدی؟ دیدی نمرده؟ خیالت راحت شد؟

مراد چشم انداخت به فرش و فریاد کشید: «... گمشو پایین... نیگا کن چه به روزش آوردی!».

خانوم شیرزادی در حالی که از پله ها پایین می رفت من رو نفرین می کرد: «... الهی خدا به زمین گرم بزنه

دختر، آبروم تو در و همسایه رفت، خیر نبینی که پسره رو هوایی اش کردی...».

مراد چرخید و با لگد محکم در خونه رو به هم کوبید، از ترس کم مونده بود قالب تهی کنم. من و مراد توی اتاق تنها

بودیم! نفسهام به شماره افتاده بود، صدام در نمی اومد... مراد به در تکیه داد: «تو که من رو کشتی! چرا وقتی صدات می

زدم جواب ندادی؟ ... روم سیاه، دیگه نمی گذارم کسی بهت چیزی بگه، دو ساعت خونه نبودم پیرزن کار خودش رو

کرد... ببین با خودت چی کار کردی؟ ... خیلی گریه کردی، نه؟ الهی بمیرم...».

دندونهام رو به هم فشار دادم و با حرص فریاد کشیدم: «بمیر، بمیر که هر چی می کشم از دست توئه! به خاطر ندونم

کاری توئه که هر کی هر چی دلش می خواد بهم میگه و من رو به کثافت می کشه، آره، باید هم بمیری، روزگارم رو

سیاه کردی، گمشو بیرون... گمشو، دیگه نمی خوام ریختت رو ببینم».

با صدای بلند زدم زیر گریه. مراد یکی دو دقیقه پا به پا شد و بالاخره رفت. خواستم در رو قفل کنم ولی پشیمون

شدم، چه فرقی داشت؟ آقا خودشون کلید داشتن!

از اون شب به بعد ترسم بیشتر شد. از وقتی فهمیدم مراد کلید بالا رو داره همون چند ساعتی رو هم که آرامش

داشتم و می خوابیدم از دست دادم و مجبور بودم همیشه هوشیار باشم و به در خونه چشم بدوزم، فقط وقتی می

خوابیدم که تقریباً از خستگی بیهوش می شدم و ساعتی بعد وحشتزده از جا می پریدم و هراسون به گوشه کنار خونه

چشم می انداختم تا مطمئن بشم تنهام.

نیمه های شب بعد از اون ماجرا بود که دوباره سر و کله مراد پیدا شد. پشت در نشسته بود و گریه می کرد، ازم می خواست بیخشمش. نمی دونستم از کجا فهمیده که بیدارم! وحشتزده از اینکه مبدا بیاد توی خونه به در تکیه دادم و نشستم. سپیده صبح شده بود که مجبور شدم در خونه رو باز کنم. دیگه خسته شده بودم ولی مراد انگار صد تا جون داشت. من رو که دید بلند شد.

– شرمنده ام، خیریت خودم بود که اون اتفاق افتاد. خدا به سر شاهده دیگه نمی گذارم پیرزن اذیتت بکنه. ملتسانه روی زمین نشستم و دستهام رو گذاشتم روی پاهاش و با بغض گفتم: «تو رو خدا دست از سر من بردار، التماس می کنم، تو رو به همون خدایی که می پرستی بگذار زندگی ام رو بکنم».

خم شد و از روی زمین بلندم کرد. گفتم: «مگه نمیگی دوستم داری؟ به خاطر من دیگه نیا بالا، بگذار نفس بکشم، راحت باشم. غم و غصه خودم کم بود؟... خیال می کنم بختک افتاده روی زندگی ام، اگه همین جوری ادامه بدی خودم رو می کشم، باور کن این کار رو می کنم... زور که نیست، من نمی خوام شوهر کنم».

مراد بی هیچ حرفی رفت. او دم توی خونه و ساعتها دعا کردم. به درگاه خدا التماس کردم که کمکم کنه، داشتم دیوونه می شدم. واقعاً تا مرز دیوونگی فاصله ای نداشتم. التماس کردم که یک معجزه ای بشه و از اون وضع نجات پیدا کنم. مگه من چقدر ظرفیت داشتم؟

فصل پانزدهم

چند روز پر التهاب گذشت، مواد خوراکی ام کلاً تموم شده بود. دیگه حتی حبوبات هم نداشتم که بخورم. ولی اصلاً مهم نبود. مهم این بود که دیگه مراد نمی اومد سراغم. فکرم باز شده بود. می تونستم ساعتها در کمال آرامش فکر کنم و بفهمم چه بلایی داره سرم میاد. حدوداً یک ماه و نیم بود که از بابا خبر نداشتم. خیلی نگرانم بودم. اون قدر غصه خورده بودم که وقتی خودم رو توی آینه می دیدم نمی شناختم. از دعای اون شب به بعد هر روز صدای خانوم شیرزادی رو می شنیدم که با طعنه و کنایه کرایه خونه رو یادآوری می کرد. تصمیم گرفتم برم دنبال کار. می دونستم اگه بابا برگرده و بفهمه پدرم رو در میاره ولی کار از این حرفها گذشته بود. اگه نمی تونستم کرایه خونه رو بدم بعید نبود که خانوم شیرزادی اسباب اثاثیه مون رو بریزه توی کوچه و آواره ام کنه.

اون شب کلی با سانسونت کلنجرار رفتما بالاخره باز شد. مدارکم رو برداشتم و صبح خیلی زود از در بیرون رفتم. کمتر از هزار تومن پول داشتم که مجبور بودم صرف کرایه اتوبوس و مینی بوس کنم. اول از همه از یک دکه روزنامه فروشی یک روزنامه خریدم. از توی روزنامه دو سه تا مؤسسه زبان پیدا کردم و چند تا آموزشگاه موسیقی. مسافتها خیلی دور بود، مجبور شدم نیمی از مسیرها رو پیاده طی کنم. به خاطر استفاده از اتوبوس تقریباً نیمی از وقتم رو از دست دادم و فقط تونستم به دو سه جا سر بزنم و تقاضای کار کنم. هیچ کدوم قبولم نکردند. همه شون بهم می خندیدند. سن کمی داتم، ضامن نداشتم، تحصیلاتم به دیپلم هم نمی رسید، خیال می کردند مسخره شون می کنم. شب بود که خسته و کوفته رسیدم خونه، خانوم شیرزادی سرش رو از پنجره آشپزخونه که به کوچه باز می شد بیرون آورد و آهسته گفت: «کاسی خوب بود؟». بی توجه به حرفش او دم توی خونه، مراد روی پله ها نشسته بود، تا من رو دید بلند شد و با اخم و تخم گفت: «کجا بودی؟».

خستگی و گرسنگی اون قدر بهم فشار آورده بود که توان حرف زدن نداشتم. با دستم مراد رو کنار زد و آهسته از پله ها بالا رفتم.

دنبالم دوید: «میگم تا حالا کجا بودی؟ کری؟».

– ولم کن، دارم از خستگی می میرم.

جلوم رو گرفت و با صدای بلندتری گفت: «بهت میگم کدوم گوری بودی؟».

از کنارش رد شدم و کلید انداختم به در، اصلاً حال و حوصله سر و کله زدن با اون رو نداشتم. دستم رو گرفت، روی

من رو چرخوند طرف خودش: «بنال بینم! کدوم قبرستونی بودی تا حالا؟!».

دستم رو با تقلا از دستش بیرون کشیدم و با حرص گفتم: «تو چی میگی این وسط؟ چرا دست از سرم بر نمی

داری؟ گور مرگم رفته بودم دنبال کار، صدای مادر تو نمی شنوی که هر روز سرکوفت کرایه خونه رو بهم می زنه؟».

– تو بیجا کردی رفتی دنبال کار! مگه من مردم؟

زدم به سیم آخر: «تو بیخود می کنی این طوری با من صحبت می کنی، مگه تو وکیل وصی منی که می خواهی از همه

چیز سر در بیاری؟ اصلاً تو چه کارهای؟».

– تا وقتی آقات برگردن وکیل شوما منم، شیرفهم شد؟

– اون وقت میشه به من هم بگین کی این سمت رو به شما داده؟!

– لازم نیست کسی این کار رو بکنه، خودم که بی غیرت نیستم.

رفتم توی اتاقم و در رو بستم، از دست مراد و زندگی ای که واسم درست کرده بود عصبی بودم. چون می دونست

تنهام، به خودش اجازه می داد هر جور دلش می خواذ باهام رفتار کنه یا هر چی دلش می خواذ بگه.

اون شب از گشنگی تا صبح خوابم نبرد، در نتیجه صبح روز بعد زودتر از قبل از خونه بیرون رفتم. با پول کمی که

داشتم فقط تونستم به دو جای دیگه سر بزنم و آخر سر دست از پا درازتر برگردم خونه. غروب بود که رسیدم. مراد

پشت در نشسته بود. بدون اینکه جواب سلامش رو بدم رفتم بالا. دنبالم اومد، این بار ملایمتر از روز قبل حرف می زد:

– کی رفتی که من نفهمیدم؟... با توأم... خسته ای نه؟... نفهمیدم کی رفتی و گرنه دنبالت می اومدم.

رفتم توی اتاق و در رو بستم. داشتم توی آشپزخونه دنبال یه چیز شکم پر کن می گشتم که در زدند. مراد بود با یه

سینی غذا.

لبخند زد: «بگیرش، نوش جون».

– این دیگه چیه؟

– خسته ای، بخور، خستگی ات در میره.

خواستم قبول نکنم ولی معده ام مالش می رفت، محتویات بشقاب رو که دیدم دستم ناخودآگاه جلو رفت و سینی رو

گرفتم: «دستت درد نکنه».

– پیام تو؟

سینی رو دوباره گرفتم روبروش: «مجوز ورود می خواستی که محبتت گل کرد؟».

سینی رو با کف دست هل داد طرفم: «حرفهای همیشگی نیست، درباره کاره!».

– کار؟

– آره، می گذاری پیام تو؟

با ترس و دو دلی از جلوی در کنار رفتم، با دست اشاره کردم که می تونه روی مبل بنشینه، لای در خونه رو باز گذاشتم که از زیر نگاه تیز بین مراد دور نموند و لبخند تمسخر آمیزی زد. روی مبل نشست و سیگار روشن کرد. زیر سیگاری آوردم و رو به روش روی مبل نشستم: «حرف بزن، گوش می کنم»، و مشغول خوردن شدم.

- تو که دنبال کار می گردی، بیا واسه من کار کن.

- مگه تو چه کاره ای؟ تو که همش توی خونه ای!

- اون موقع که باید برم میرم. لزومی نداره جار بزنم.

- چه کاری؟

- اول قبول کن بعد بهت میگم.

- تا ندونم چه کاری باید بکنم که نمی تونم قبول کنم... تو بودی قبول می کردی؟

- پولش خوبه.

- چی کار هست؟

- کار سختی نیست.

- چرا طفره میری؟ بهت میگم چی کار باید بکنم.

- کارش آسونه، پولش هم خوبه، فقط باید یه ریزه زبل باشی.

- کلافه شدم: «ای بابا! آخرش هم نگفتی چی کار».

- یه چیزی تو مایه های حمل و نقل! گیر دادی ها!

- خنده تلخی کردم: «گواهینامه ندارم».

- لازم نداری.

- چه جور حمل و نقلیه که گواهینامه نمی خواد؟

- دیگه به اونش کاری نداشته باش. هستی یا نه؟

- قانونیه؟

- تا به چی بگی قانون!

- نمی فهمم چی میگگی، چرا رک حرف نمی زنی؟ میگم قانونیه یا نه؟

- تو فرض کن هست!

- نمی خوام فرض کنم، می خوام مطمئن باشم.

- آره بابا، قانونیه

- مطمئن؟

- چقدر پول میدی؟

- هر بار بری و بیای سی تا، پول رفت و اومد هم میدم.

- سی تا چی؟

- هزاری دیگه!

- لبخند زدم: «خوبه، ماهی چند بار باید برم و بیام؟».

- حداقل دو بار، بعضی وقتها بیشتر.

با یه حساب سر انگشتی، دیدم هم می تونم کرایه خونه رو بدم، هم یه چیزی برای خودم می مونه، گفتم: «خب، چی رو باید کجا ببرم؟».

- یه کیفه، می بری سهروردی. یه کارگاه نقاشی هست که آدرسش رو بهت میدم، پایه ای؟

- چی؟

- هیچی بابا، یعنی هستی؟ موافقی؟

سکوت کردم، امتحانش ضرری نداشت. حداقل تا زمانی که یه کار خوب پیدا کنم. ولی از اونجایی که می دونستم مراد شرخره ترسیدم که کارش خلاف باشه.

پرسیدم: «از کجا بدونم که کارش خلاف نیست؟».

- گفتم که نیست، قول میدم.

- مردونه؟

- مردونه.

- توی کیف چی هست؟

- تو به اون چی کار داری؟ کیف رو می بری، پولت رو می گیری.

- چرا نباید بدونم توی کیف چیه؟

- اگه لازم شد خودم بهت میگم، خیالت تخت، خلاف نیست.

چند لحظه توی چشمه‌اش نگاه کردم و گفتم: «داری دروغ میگی، چشمهات میگه که دروغ میگی».

خندید: «خودم دارم راس میگم، چشمهام دارند دروغ میگو».

- تو که حاضر نیستی من توی دردسر بیفتم؟!

- نه، نمیشم، خیالت تخت، گفتم که.

- خیلی خب، می برم، کی؟

- فردا صبح.

بلند شد و از توی جیبش یه بسته پول گذاشت روی میز: «پونزده تاس، بقیه رو وقتی برگشتی بهت میدم».

رفتم توی آشپزخونه ظرف غذا رو شستم و آوردم دادم بهش: «دستت درد نکنه».

- چاکریم! نوش جان.

- صبح باید ساعت چند برم؟

- هشت صبح کیف رو برات میارم، همون موقع برو، فردا آدرس رو هم برات میارم.

از در که بیرون می رفت فکری به خاطر رسیدم: «راستی! وقتی این قدر خوب پول میدن خودت چرا نمیری؟».

- مگه تو کار نمی خواستی؟

- یعنی تو داری کار خودت رو به من میدی؟

- یه چیزی توی همین مایه ها!

عذاب وجدان گرفتم: «ممنونم».

- چاکریم! شوما که ما رو به غلومی قبول نداری، راه جلوی پات بگذاریم بلکه دل شوما به رحم بیاد.

- من اصلاً دل ندارم مراد، خیال نکن با این کارها می تونی نظر من رو عوض کنی، اصلاً من فردا نمیرم، خودت برو.

- آقا من غلط کردم، اصلاً این کار مال من نبود، من کار خودم رو دارم، دروغ گفتم.

از در رفت بیرون: «فردا، هشت صبح، خواب نمونی؟».

- نه، خواب نمی مونم.

مراد رفت و من رو با افکارم تنها گذاشت. دلم به حالش می سوخت، ولی اون مرد رویاهای من نبود. مطمئن بودم اگه بنشینیم و یک ساعت با هم حرف بزنیم، نه اون حرفهای من رو می فهمه، نه من حرفهای اون رو. من به خیال خودم به مرد با فرهنگ و مؤدب می خواستم، کسی که به چیزی بهم یاد بده، کسی که با دیدنش بند دلم پاره بشه، به وجودش افتخار کنم، تن صدایش بهم آرامش بده، راه رفتنش با وقار باشه و هزار و یک چیز دیگه، که مراد یک کدومشون رو نداشت. آدم بدی به نظر نمی رسید. قلب مهربونی داشت، یا من فکر می کردم که داره، ولی به دلم نمی نشست. هیچ کدوم از حرکاتش رو دوست نداشتم. راه رفتنش، حرف زدنش، محبتش. قربون صدقه هاش، از همه شون بدم می اومد. ولی مراد عاشق بود. عاشق کسی مثل من که حتی حاضر نبود به یک لحظه زندگی با مراد فکر کنه چه برسه به یک عمر!

صبح ساعت هفت از خواب بیدار شدم. وقتی مراد اومد حاضر و آماده بودم، یک کیف سنگین داد دستم با یه تیکه کاغذ که آدرس رو روش نوشته بود.

- وقتی رسیدی رو به روی کارگاه وایسا، یه یارو که اسمش شاپوره سر ساعت یازده میاد بیرون، مشخصات تو رو داره، خودش میاد طرفت، کیف رو بهش بده و برگرد. مواظب باش کسی تو رو نبینه، یک کلمه با اون یارو حرف نزن، با هیشگی حرف نزن، فهمیدی؟

- آره، ولی چرا این قدر خشک؟ یعنی سلام هم نکنم؟

- نه بابا، تو مثل اینکه آخر ادبی! سلام کیلویی چنده؟

- چی؟

- هیچی بابا، بی خیال ادب مدب شو؟، یارو خودش انتهای بی ادبیه.

- باشه.

- مواظب باش، فقط حواست باشه هر ماشینی رو سوار نشی، یه موقع می دزدنت.

- نترس، کسی من رو نمی دزده.

- یه نگاه به خودت بکنی می فهمی حاجی ات از چی می ترسه... نیم ساعت دیگه از در بزن بیرون. وقتی برگشتی

خودم میام سراغت، جای دیگه نری ها!

- باشه، زود بر می گردم.

مراد رفت. کنجکاوای داشت خفه ام می کرد. کیف رو خوابوندم روی زمین و دکمه هاش رو زدم، قفل بود. نیم ساعت کلنجار رفتم ولی باز نشد. به خودم قبولوندم که چیز مهمی توی کیف نیست. یه حسی توی وجودم می گفت اگه چیز مهمی نیست چطوری برای حمل و نقلش سی هزار تومن پول میدن؟ بالاخره با خودم کنار اومدم. به تو چه که توش چیه؟ پولش رو می گیری. مهم اینه که شبها گشونه نمی خوابی، دیگه مجبور نیستی نیش و کنایه های خانوم شیرزادی رو تحمل کنی.

کیف رو برداشتم و از در رفتم بیرون. سر خیابون اصلی یه دربست گرفتم و دو سه ساعت بعد سهروردی بودم. وقتی به کارگاه رسیدم ساعت از یازده هم گذشته بود. اون طرف خیابون کنار یه درختبزرگ ایستادم. کارگاه یه در آهنی کوچک داشت، یه ماشین سفید رنگ هم درست جلوی در پارک شده بود. هنوز چند لحظه هم نگذشته بود که یه آقای لاغر و جافتاده از در بیرون اومد و دور و برش رو نگاه کرد، چشمش که به من افتاد مستقیم اومد طرفم: «من شاپورم».

کیف رو گرفتم طرفش، با نگاه هیزش به سر تا پام نگاه کرد و در حالی که کیف رو می گرفت گفت: «در خدمت باشیم!».

بدون اینکه نگاهش کنم راهم رو کشیدم و برگشتم خونه. وقتی رسیدم مراد سر کوچه بود، بی قرار و هراسون، من رو که دید یه نفس عمیق کشید و اشاره کرد بدون حرفی برم خونه. هنوز ماتتو و روسری ام رو در نیآورده بودم که در زد.

- چی شد؟

- هیچی، کیف رو دادم بهش.

- خودش بود دیگه؟

- آره دیگه، گفت من شاپورم، یه مرد جافتاده لاغر که خیلی هم سیاه بود.

خندید: «خودشه، دمت گرم، مشقت رو خوب کشیدی!».

نا خودآگاه لبخند زدم. از توی جیبش پول در آورد: «بیا، این هم بقیه پولت، با کرایه رفت و اومد».

- دوباره کی باید برم؟

- همین روزها، خبرت می کنم.

- یه دقیقه وایسا.

با عجله رفتم توی خونه، از کل پولها بیست و پنج تا برداشتم و آوردم دم در: «بیا، این ها رو بده به مادرت، بگو بقیه اش رو بعداً بهش میدم».

سرش رو انداخت پایین: «اگه قابل بدونی خودم کرایه رو بهش میدم».

اخم کردم: «باز شروع کردی؟».

- جون شوما نمی گذارم بفهمه مال تو نیست.

- لازم نکرده، ببر بهش بده، همین که برام کار جور کردی خودش کلی یه.

بی میل پولها رو گرفت و رفت. از تعویض لباسم پشیمون شدم. باید می رفتم خرید، هیچی توی خونه نداشتم. هنوز به

سر کوچه نرسیده بودم که مراد اومد: «کجا؟».

با سردی گفتم: «خرید».

- من هم میام.

- چی چی رو من هم میام؟ معنی نداره دنبال من راه بیفتی، توی در و همسایه آبرو دارم.

- همین که گفتم، این محل پر از گرگه، نمی گذارم تنها بری... اصلاً تو برو خونه، خودم خرید می کنم برات میارم.

دوست نداشتم زیر منت مراد برم ولی مجبور شدم. نمی تونستم باهاش راه بیفتم توی محل. مادرش به اندازه کافی با جیغ و فریادهاش آبروم رو می برد، دیگه لزومی نداشت خودم هم تشدیدش کنم. از توی جیبم پول در آوردم و گذاشتم ف دست مراد و راهی خونه شدم.

داشتم خونه رو مرتب می کردم که در زد، با یه تشکر خشک و خالی پاکت رو ازش گرفتم و در رو بستم. خونه رو مرتب کردم و برای خودم غذا پختم. مدت‌ها بود غذای گرم نخورده بودم. موقع آشپزی به بابا فکر کردم. روزها می شد که ازش خبری نداشتم و می ترسیدم بلایی سرش اومده باشه. سابقه نداشت این همه وقت من رو بی خبر بگذاره. آگه بلایی سرش اومده بود، یا فرار کرده بود، باید چی کار می کردم؟ درسته که وجودش نقش خاصی توی زندگی ام بازی نمی کرد ولی بالاخره پدرم بود. تنها کسی که توی زندگی ام داشتم دلم نمی خواست منفی فکر کنم ولی یه احساسی بهم می گفت که من رو گذاشته و در رفته.

غرق افکارم بودم که دوباره سر و کله مراد پیدا شد با یه سینی غذا: «سام علیک».

- علیک سلام، اینا چیه؟

- غذا آوردم، خوشمزه است.

- می خوام نمک گیرم کنی؟

- نه به جون تو، فقط خواستم تو هم بخوری.

- دستت درد نکنه ولی من غذا پختم، یه چیزی رو نباید فراموش کنی مراد. رابطه من و تو فقط یه رابطه کاریه، اونم از روی اجبار... من بی چشم و رو نیستم. به خاطر کار ازت ممنونم ولی این دلیل نمیشه که وقت و بی وقت بیای بالا یا

برام غذا بیاری، ما هیچ حرفی با هم نداریم.

- یعنی همه حرفهات سر جاشه دیگه!؟

- آره.

با دلخوری رفت. در خونه رو بستم و رفتم سراغ غذا. بعد از نهار کتابهای زبانم رو در آوردم و مشغول شدم. نباید این زندگی آشفته من رو از همه چیز عقب می انداخت. وقتی می خوندم متوجه می شدم که توی اون مدت خیلی چیزها رو فراموش کردم.

از همون روز تصمیم گرفتم یه برنامه درست برای خودم بچینم. فکر کردم آگه پول اضافه برام موند کتابهای دبیرستان رو بخرم و متفرقه امتحان بدم. کم کم می تونستم دیپلم بگیرم و برم دانشگاه عکاسی بخونم، رشته ای که همیشه آرزوش رو داشتم.

چند روز بعد که زنگ در خونه رو زدند، حوالی ظهر بود و تازه از حموم در اومده بودم. سرم رو از پنجره کردم بیرون. کی می تونست باشه؟ یه آقای تقریباً پیر و فوق العاده خوش تیپ جلوی در ایستاده بود. حدس زدم اشتباه اومده. پرسیدم: «بفرمایید؟».

سرش رو گرفت بالا و من رو دید: «خانوم مایا بینش؟».

متعجب گفتم: «خودم هستم، شما؟».

- معصومی هستم خانوم، وکیل پدرتون. آگه ممکنه در رو باز کنید.

سراسیمه از پله ها رفتم پایین و در رو باز کردم: «سلام، بفرمایید تو».

- سلام دخترم، مزاحم نیستم؟

- اختیار دارید، بفرمایید بالا خواهش می کنم.
- آقای معصومی اومد تو، هنوز در رو نبسته بودم که مراد از در خونه شون اومد بیرون و با حالت بدی رو به آقای معصومی گفت: «فرمایش؟».
- آقای معصومی نگاهی به من کرد و رو به مراد گفت: «بنده معصومی هستم قربان، جنابعالی؟».
- مراد با قلدری اومد جلو: «اینجا خونه منه لوتی، فرمایش؟».
- بالحن خشک و عصبی ای گفتم: «ایشون از طرف پدرم اومده، این چه طرز برخوردیه؟».
- هر دو به من نگاه کردند و مراد خودش رو کنار کشید. با دست به آقای معصومی اشاره کردم: «بفرمایی بالا خواهش می کنم».
- از پله ها بالا رفت، از کنار مراد که رد می شدم با غیظ بازوم رو گرفت آهسته پرسید: «می بریش بالا؟».
- پس چی کار کنم؟ وسط کوچه براش چای بیارم؟
- من هم میام.
- تو بیخود می کنی، کی به تو اجازه داده که خودت رو قاطی زندگی من کنی؟ بس کن دیگه، خجالت بکش.
- آره دیگه، شوما و آقا تشریف ببرید بالا من هم میرم چارقد می اندازم سرم.
- دستم رو به زور از دستش بیرون کشیدم: «آره، برو سر کن، گمونم بهت میاد».
- با حرص از پله ها بالا رفتم. آقای معصومی پشت در انتظارم رو می کشید: «اگه براتون مشکلی پیش میاد من همین جا حرفهام رو می زنم و میرم».
- دستپاچه گفتم: «نه، چه مشکلی؟ تشریف بیارید داخل، این آقا پسر صاحبخونه است. رفت و آمد ها رو کنترل می کنه. بعضی از صاحبخونه ها این جور هستن دیگه».
- سرش رو تکون داد: «بله، متأسفانه».
- رفتیم توی خونه، آقای معصومی روی مبل نشست و من چای دم کردم و آوردم.
- با اشتیاق نشستم روبروش و گفتم: «خب، پدرم کجاست؟ ازش خبر دارین؟ حالش خوبه؟».
- نفس عمیقی کشید و چای برداشت: «متأسفانه خبرهای خوبی ندارم».
- بند دلم پاره شد: «بلایی سرش اومده».
- نه، نه اون طور که شما فکر می کنین. من وکیل آقای بینش هستم. به عبارتی بهتره بگم که بودم. منتهی نیست، روی حساب رفاقتی که اب ایشون داشتم تا آخرش هم ایستادم. حقیقت اینه که ما با فروش شرکت و خونه فقط تونستیم نیمی از بار قرضهای پدرتون رو کم کنیم، نمی دونم اطلاع دارید یا نه، مبلغ بدهی بالاست. باقی طلبکارها که سه نفر هستن راضی نشدن به مدت به ما وقت بدن. حکم جلب ایشون رو گرفتن. الان سه هفته است که آقای بینش بازداشت هستن.
- ناباورانه پرسیدم: «باز داشت؟ واقعاً بابا رو گرفتن؟».
- بله، هنوز دادگاه تشکیل نشده، برای همین موقتاً بازداشت هستن. ماه آینده دادگاه ایشون تشکیل میشه و جای اصلی شون رو مشخص می کنند.
- یعنی باید بره زندان؟
- متأسفم، کار دیگه ای نمیشه کرد.

- همیشه به جوری طلبکارها رو راضی کرد؟
- ما هر کاری که تونستیم کردیم، هیچ جوری رضایت ندادند.
- چه مدت باید زندان بمونه؟
- معلوم نیست، یکی از طلبکارها مبلغ چکش خیلی بالاست و حسابی هم توپش پره، اگه اقدامی بکنه ممکنه پدرتون هیچ وقت نتونن بیاد بیرون.
- مگه میشه؟
- یوم الادا می گیرن، یعنی تا پول رو نندن نمی تونن بیان بیرون، قانون این رو میگه.
- بغض کرد: «... یعنی چی؟ پس من چی کار کنم؟ قانون درباره من چی میگه؟ تکلیف من چیه با این تنهایی؟»
- من و پدرتون به فکراهایی در مورد شما کردیم. صبر کنین اول تکلیف ایشون مشخص بشه، بعداً می رسیم به مورد شما.
- من باید ببینمش.
- فعلاً همیشه دخترم، اوضاع روحی ایشون اصلاً مناسب نیست، از من خواستن که پیام و جریان رو به شما اطلاع بدم، خودشون هم تمایل دارند که شما رو ببینند ولی حالانه. گفتن کمی صبر کنید تا حکم دادگاه معلوم بشه، اون موقع من خودم میام دنبالتون و با هم میریم ملاقات ایشون.
- مات و مبهوت به دهن آقای معصومی چشم دوخته بودم و قطرات اشک یکی یکی روی گونه هام می افتاد. باید چه کار می کردم؟ چه جوری زندگی می کردم؟ تا کی منتظر اومدن بابا می موندم؟ تکلیف اجاره خونه خانوم شیرزادی چی می شد؟ تا کی می تونستم مراد رو سر بدوانم؟ اگه بلایی سرم می آورد چی؟... برای هیچ کدوم از سئوالهام جوابی نداشتم.
- آقای معصومی دلسوزانه گفت: «این اتفاق دیر یا زود می افتاد، بهتره خودتون رو اذیت نکنید، باید فکر آینده تون باشید».
- کدوم آینده آقای معصومی؟
- می تونین برین سر کار، شما باید سعی کنید تا به مدتی تنها زندگی کنید تا به کاری براتون بکنم. بهتره به کار پیدا کنید و اگه کار بهم نمیده. به خیلی جاها سر زدم، سنم کمه، ضامن ندارم، هنوز دیپلم نگرفتم، دیگه بدتر از این؟
- صبور باشید، اگه بخواید من براتون کار پیدا می کنم.
- میون گریه لبخند زدم: «می تونین؟».
- تلاشم رو می کنم. به امید خدا که بتونم. من آشنا زیاد دارم. شاید به کار خوب براتون پیدا کردم.
- ممنونم، اگه این کار رو بکنید تا عمر دارم فراموش نمی کنم.
- خواهش می کنم، شما هم مثل دختر خود من، چه فرقی داره؟
- آقای معصومی از توی جیبش یه کارت در آورد و گذاشت روی میز: «این کارت دفتر منه، با من در تماس باشید. فکر کنم دفعه آینده اگه شما تشریف بیارین دفتر بهتره، ممکنه رفت و آمد من براتون دردسر درست کنه. منظورم صاحبخونه است. درسته؟
- بله، حق با شماست، حتماً باهاتون تماس می گیرم.

آقای معصومی بلند شد و مقداری پول از جیبش درآورد و گذاشت روی میز. هر چه اصرار کردم پولها رو برداشت. می خواست به نوعی محبت کنه. در خونه رو که باز کردم دیدم مراد پشت دره، هر دومون از دیدنش تعجب کردیم. چشمهاش شده بود کاسه خون و با حرص نگاهمون می کرد. بی توجه به مراد تا دم در، با آقای معصومی رفتم، وقتی برگشتم، دیدم هنوز ایستاده. رفتم توی اتاق و در رو بستم. دیگه داشت زیادی پر رو می شد. هر چی روی خوش بهش نشون می دادم دست بردار نبود. خودم کم بدبختی داشتم، غیرتی شدن آقا هم اضافه شده بود. با اینکه انتظارش رو داشتم، ولی از زندانی شدن بابا خیلی پکر شدم. وجود کمرنگش هم به نوعی به من اعتماد به نفس می داد.

حرفهای آقای معصومی کمی امیدوارم کرد. اگه می تونست برام کار پیدا کنه از اون خونه می رفتم و خیالم از بابت مراد و خانواده اش راحت می شد. قضیه بابا رو از همه مخفی نگه داشتم. نمی تونستم پیش بینی کنم وقتی خانوم شیرزادی از موضوع زندانی شدن بابا خبردار میشه چه رفتاری از خودش نشون میده. کار هر روزم شد دعا کردن که طبکارهای بابا راضی بشن و بیشتر از این تنها نمونم.

دو سه روز گذشت، مراد انگار خیلی از دستم عصبانی بود چون تو یاون مدت اصلاً بالا نیومد. فقط صدای آهنگ های غمناکش هر روز به گوش می رسید: «سپیده دم اومد و وقت رفتن... حرفی نداریم ما برای گفتن...».

شب بود، داشتم کتاب می خوندم که در زد. از پشت در پرسدم: «کیه؟».

- وا کن، کار دارم، منم مراد.

لای در رو باز کردم، قیافه اش طوری نشون می داد که ناراحته: «فردا هم باید بری سراغ شاپور».

- ساعت چند؟

- مثل دفعه قبل، یازده اونجا باش. آدرس رو داری یا گم کردی؟

- دارم.

- یه ساک بهت میده، باید بیاری تحویلیم بدی، برگشتی پولت رو میدم.

- باشه.

خواستم در رو ببندم که با کف دست نگهش داشت و خیره توی چشمهام، محکم گفت: «من ضمانت تورو کردم

مایا، کسی که من براش کار می کنم با هیشکی شوخی نداره. حواست باشه که کارت رو خوب انجام بدی».

سر تکون دادم که حواسم جمعه، ولی دلم شور افتاد.

صبح روز بعد زودتر از دفعه پیش رفتم سهروردی و رو به روی کارگاه نقاشی کنار همون درخت ایستادم و منتظر شدم. چند دقیقه به یازده مونده بود که همون ماشین سفید رنگ جلوی کارگاه پارک کرد و یه آقای جوون ازش پیاده

شد. خودم رو پشت درخت مخفی کردم ولی وقتی می خواست وارد کارگاه بشه من رو دید و مشکوکانه نگاهم

کرد. ده دقیقه بعد شاپور اومد. خیلی هراسون بود. با عجله ساک رو داد و برگشت توی کارگاه، بدون یک کلمه حرف.

ماشین گرفتم و برگشتم طرف خونه. هنوز نسبت به چیزهایی که حمل می کردم شدیداً مشکوک بودم. خوشبختانه

اون روز ساک دستم بود و رمز نداشت. با احتیاط زیپ ساک رو باز کردم و از پیزی که دیدم میخکوب شدم. توی

ساک پر از پول بود. نفسم بند اومد. با عجله زیپ رو کشیدم. چنان ترسی به وجودم افتاد که یکهو تمام بدنم عرق

کرد. هراسون به همه جا نگاه می کردم. احساس می کردم همه ماشینیها دنبال من هستند، حتی از راننده هم می

ترسیدم. بند بند وجودم می لرزید، طوری که اصلاً نفهمیدم چه جوری به خونه رسیدم.

مراد بالای پله ها انتظارم رو می کشید، ساک رو دادم دستش: «اینا چیه مراد؟».

چشماش گرد شد: «توش رو دیدی؟».

– آره، این همه پول مال توئه؟

– همه اش نه، یه کمی... نباس توی ساک رو می دیدی.

– چرا؟ چرا نباید می دیدم؟

– خب واسه ترسوندت، نیگا کن، داری می لرزی، عرق کردی.

– جونم در اومد تا با این همه پول به اینجا برسم. ببینم! شاپور این همه پول از کجا آورده.

خندید: «پولها که مال شاپور نیست».

– پس مال کیه؟

– گیر دادی یا!

از توی ساک پنجاه تا هزارری بهم داد. تعجب کردم: «چرا پنجاه تومن؟».

– کارت خوب بود.

از توی پولها سی تا شمردم و دادم بهش: «بیا، بده به مادرت، بی حساب شدیم».

مراد رفت. توی اتاق نشستیم و دستمزد رو گذاشتم روی میز. با خودم گفتم: «دیگه این کار رو نمی کنم»، ولی وقتی

ده، دوازده روز بعد مراد با یک ماموریت جدید اومد سراغم؛ با یادآوری دستمزدی که از این کار می گرفتم و

مشکلاتی که در نبود همین پول برایم پیش می اومد، دوباره رفتم.

تقریباً یکماه از آخرین باری که با ناهید تلفنی صحبت می کردم گذشته بود که دوباره باهاش تماس گرفتم و فهمیدم

از اون خونه رفته اند. از اینکه سهل انگاری کرده بودم و قبل از رفتنش به دیدنش نرفته بودم بدجوری دلخور شدم. از

مستأجرشون خواستم که شماره تماسش رو به من بده ولی مثل یک امانت دار خوب قبول نکرد و قرار شد از

خودشون اجازه بگیره. همون روز بعد از کلی کلنجار رفتن باخودم دل به دریا زدم و با خونه دایی سعید تماس

گرفتم. دلم داشت برای سروش پر می کشید.

زن دایی گوشی رو برداشت.

– الو؟!

– الو سلام زن دایی، منم مایا.

می تونستم تصور کنم که یه ابروش رفت بالا و قری به سر و گردنش داد: «علیک سلام، حال شما؟».

– خوبم زن دایی، شما چطورید؟ دایی خوبین؟ از مامان اینا خبر دارین؟

– قربونت ننه، همه خوبن، سیمین جان یه هفته پیش زنگ زد، حالشون خوبه حاجی هم بد نیست، دنبال کارهای

سروشه.

– مگر سروش هنوز نرفته؟

– نه ننه، حاجی پدرش در اومد بس که این در و اون در زد.

– می تونم... می تونم پیام دیدنش؟

هول شد: «نه، حاجی سروش رو برده ارومیه، شاید مجبور بشن قاچاقی ردش کنن».

– یه بچه هفت ساله رو؟ چه جوری؟ مگه میشه؟

– معلومه که همیشه ننه، حاجی احتمالاً می بردش تا ترکیه، از اون ور هم حمید خان میاد دنبالش.

– می تونم شماره مامان سیمین رو داشته باشم؟

– والا من که ندارم.

می دونستم دروغ میگه ولی ادامه ندادم. با بی میلی گفتم: «باشه زن دایی جان، سلام من رو به همه برسونید، می خواستم

حالی پرسیده باشم».

– قربونت، کاری نداری؟

با صدای ضعیفی گفتم: «نه، مرسی، خداحافظ».

– در پناه خدا.

تلفن رو قطع کرد. غم عالم افتاد روی دلم. زن دایی اون قدر سرد و رسمی باهام حرف زد که دلم شکست. حتی

نپرسید چه کار می کنم؟ زندگی ام چه جور می گذره؟ بابا ت؟ و من توی این وضعیت دارم چه کار می کنم؟! ناراحت

رفتم خونه. اون روز، اون قدر دلم گرفته بود که تمام وقت گوشه اتاق کز کرده بودم و زانوی غم بغل گرفته بودم.

برخورد زن دایی به من نشون داد که نمی تونم هیچ امیدی به اون ها داشته باشم. اونا حتی علاقه ای نداشتن که از

حالم با خبر باشن، چه برسه به اینکه به دیدنم بیان یا ازم بخوان به دیدنشون برم. آخرین رشته ظریف امیدواری رو

که به خامواده مامان سیمین وصل بود، زمانی پاره کردم که فردای اون روز با خاله سوری تماس گرفتم و رفتاری نه

چندان گرم باهام داشت. باز جای شکر داره که حال رو پرسیده و پرسید که کجا رفتیم و حالا چه کار می کنیم. هر

چی براش از بدبختی هام می گفتم فقط می گفت: «آخی!... الهی بمیرم!... غصه نخور درست میشه...». حتی یه تعارف

خشک و خالی نکرد که برم دیدنشون. بهش نگفتم بابا زندانه، ولی گفتم که دو ماهه خونه نیومده. باز هم نگفت «بیا

اینجا» یا چه می دونم «من میام دیدنت!»، این بود که آخرین روزنه امید هم گل گرفتم.

یک ماه گذشت توی اون مدت چند بار رفتم سراغ شاپور، یا براش کیف می بردم یا ازش ساک می گرفتم و برای

مراد می آوردم. کرایه خونه رو می دادم و دهن خانوم شیرزادی بسته بود. مراد زیاد به پر وپام نمی پیچید و در عین

حال پولی هم برای خرجی خودم در می آوردم. با آقای معصومی کما بیش در تماس بودم، هنوز نتونسته بود برام

کاری پیدا کنه. از این موضوع ناراحت بودم، چون می خواستم هر چه زودتر از خونه شیرزادی برم ولی بدون کار و

منبع درآمد دستم به جایی بند نبود.

روزی که با معصومی تماس گرفتم و بهم گفتم که بابا مجبوره چندین سال زندان بمونه و منتقل شده به حصارک

کرج، ظهر بود و داشتم از پیش شاپور بر می گشتم. اون روز رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. احساس می کردم از

بلندی سقوط کرده ام. احساس تنهایی بدی وجودم رو گرفت. خودم رو بی پناه ترین آدم دنیا احساس می

کردم. ناباورانه تلفن رو قطع کردم و ساعتها توی خیابون راه رفتم. بابا از من خواسته بود برم دیدنش ولی یه نیروی

عجیبی جلوم رو می گرفت. نمی خواستم اون جا بینمش و بهم ثابت بشه که زندانی شده. دلم نمی خواست پدری رو

که همیشه غرور خاصی توی رفتارش وجود داشت، پشت میله های زندان ببینم.

وقتی رسیدم خونه هوا تاریک شده بود و مراد سر کوچه انتظارم رو

می کشید. همچین که بهش رسیدم سیلی محکمی به صورتم زد. پرت شدم روی زمین و ساک از دستم افتاد، با عجله

خم شد و محتویات ساک رو چک کرد. دلم بدجوری پر بود. با سیلی محکمی که از مراد خوردم، دیگه نتونستم تحمل

کنم و زدم زیر گریه. خم شد بلندم کنه که هلش دادم و دویدم طرف خونه. ده دقیقه بعد پشت در اتاقم بود و التماس می کرد.

– مایا... مایا... در رو واکن... گه خوردم... خیال کردم زدی به چاک... آخه لا مصب دیر کردی...!... خب خیال کردم پولها رو کشیدی بالا... اگه نمی اومدی جواب بقیه رو چی می دادم?... این همه پول رو از کجا جور می کردم و دهنشون رو می بستم?... در رو وا کن لا کردار... حالا که چیزی نشده... وا کن میگم... مایا.

التماسهاش به نتیجه نرسید. رفتم توی اتاق خواب و خودم رو حبس کردم. از اون شب به بعد تا مدتها در آپارتمانم رو به روی مراد باز نکردم و سراغ شاپور هم نرفتم. با آقای معصومی تماس گرفتم و گفتم که فعلاً آمادگی روبرو شدن با بابا رو ندارم. اونم زیاد اصرار نکرد. گفت منتظر می مونه تا به کمی از شدت این استرس خلاص بشم.

روزهای سختی بود. اون قدر توی اون خونه کوچک دور خودم چرخیده بودم که دیگه داشت حال از در و دیوارهاش به هم می خورد. اون قدر کتاب های تکراری خونده بودم که همه شون رو از حفظ بودم. از صبح تا شب آلبوم نگاه می کردم و یا زبان می خوندم یا توی تصوراتم بیانوی می زدم. احساس پوچی داشتم. من چی بودم؟ به آدم بی مصرف و بی هدف. کسی که بیخود نفس می کشید. فقط زنده بود. زجر می کشید تا امتحان الهی رو با موفقیت بگذرونه! چه

امتحانی؟ حتی به آدم با خدا هم پیدا نمی شد که دست ضعیف و خسته من رو بگیره و بلندم کنه. هیچ کس پیدا نمی شد که به کار خوب به من بده، می تونستم روی پای خودم بایستم، می تونستم از توانایی هام استفاده کنم و زندگی خودم رو بچرخونم. مگه من چی می خواستم؟

کسی رو می خواستم که به من میدون بده... افسوس، افسوس که هیچ کس پیدا نشد. انگار همه آدمهای خوب و با خدا، خواب بودند، انگار دور من رو هاله سیاه رنگی گرفته بود و هیچ کس من رو نمی دید.

وقتی یک هفته از سر برج گذشت و خانوم شیرزادی با جیغ و فریادهاش ته مونده آسایشم رو گرفت، دوباره رفتم سراغ شاپور. وقتی کرایه رو به خانوم شیرزادی دادم لبخندی تحویلیم داد و دندونهای تلاش رو به نمایش گذاشت، زیر لب گفت: «خودم رو می زرم به خیریت که مثلاً نمی دونم این پولها رو از کجا میاری!».

از کج فکری اش داشت حال به هم می خورد. رفتم توی خونه و به لبخند مودیانه اش توجهی نکردم. حوصله خرید کردن نداشتم. با اینکه چیزی برای خوردن نداشتم ولی هوس کردم با خودم و زندگی ام لج کنم. به جورهایی از این کار لذت می بردم. به خودم ریاضت می دادم و از دیدن قیافه لاغر و زردم راضی بودم. یعنی می شد بمیرم؟ می شد به شب بخوابم و دیگه بیدار نشم؟ می شد سوء تغذیه بگیرم و چند روز بعد جنازه ام رو از توی خونه بیرون ببرند؟ این

اعتصاب غذا دو روز بیشتر طول نکشید و از رو رفتم. برای چی با خودم می جنگیدم؟ سرنوشتم اون جوری رقم خورده بود و باید باهاش مبارزه می کردم. مثل مرده متحرکی شده بودم که اصلاً توی چهره اش روح نداشت. به سختی لبخند

می زدم. ساعتها جلوی آینه می نشستم و سعی می کردم با یادآوری خاطرات خوب بخندم. بخندم تا خندیدن رو

فراموش نکنم. بعضی روزها لباسهای قدیمی ام رو که برای مهمونی ها خریده بودم از توی کمد بیرون می کشیدم و می پوشیدم. چند تا مو از زیر ابروم بر می داشتم و به کمی آرایش می کردم. تصور می کردم که رفتم مهمونی و

طوری نقش بازی می کردم که گاهی وقتها از دیوونه بازی های خودم حرصم می گرفت و می زدم زیر گریه. ساعتها اشک می ریختم و آرایش به هم ریخته از صورتم یک جانور غریب می ساخت!

فصل شانزدهم

ساعت دوازده شد ولی از شاپور خبری نبود، چند بار تصمیم گرفتم برگردم ولی پشیمون شدم و باز انتظار کشیدم. اوایل زمستون بود و باد سردی می وزید. دیگه صلاح نبود توی اون هوا باز هم انتظار بکشم. دو به شک بودم که دوباره همون ماشین سفید رنگ جلوی در کارگاه نگه داشت و دو تا آقا از ماشین پیاده شدند. سریع خودم رو پشت درخت مخفی کردم، نمی دونم چرا اون قدر ترسیده بودم. شاید به خاطر سفارشهای مراد بود، که می گفت: «سعی کن هیچوقت دیده نشی!».

– منتظر شاپوری؟

وحشتزده از جا پریدم. همون آقای بود که چند بار دیده بودمش، یه پسر جوون و قد بلند که ابروهای پرپشت و گره شده ای داشت. همچین با اخم نگاهم می کرد که ناخودآگاه یه قدم به عقب گذاشتم، وحشیانه مچ دستم رو گرفت: «کجا؟ گفتم منتظر شاپوری؟».

هراسون کلنجار می رفتم که دستم رو از دستش بیرون بیارم. من رو کشید طرف کارگاه: «می دونم چی کارت کنم، راه بیفت».

از ترس اتفاق نامعلومی که انتظارم رو می کشید به گریه افتادم. هر چی تقلا می کردم نمی تونستم از دستش فرار کنم. اون یکی که همراهش بود همون طور دم در کارگاه ایستاده بود و هاج و واج تماشا می کرد، دلش به حالم سوخت که پرسید: «چی کار می کنی برزو؟».

– تو حرف نزن، می دونم چه بلایی سرش بیارم، همین آشغالها جوون های مردم رو بدبخت می کنند.

هلم داد توی حیاط، خودشون هم اومدن تو و برزو در رو قفل کرد، زبونم باز شد و افتادم به دست و پاش «تورو خدا بگذار برم، تو رو خدا».

با چنان لگدی پرتم کرد که صدای دوستش هم در اومد، ولی خودش خونسرد خم شد طرفم و گفت: «خفه شو آشغال، صدات در نیاد».

رو کرد به دوستش: «علی مواظب باش تا زنگ بزنگ پلیس، این هم باید بره وردست همکارش».

راه افتاد طرف ساختمون، اسم پلیس که اومد چهار ستون بدنم لرزید. با گریه و زاری افتادم به پای علی: «تو رو خدا به من رحم کنین، من که کاری نکردم، تو رو خدا بگذارید برم، چون هر کسی که دوست دارین، خواهش می کنم، التماس می کنم، مگه من چه کار کردم که می خواین پلیس خبر کنین، آقا، شما رو به خدا نگذارید به پلیس زنگ بزنه، به خدا من کاری نکردم».

کنجکاوانه نگاهم می کرد، مثل ابر بهاری اشک می ریختم. فریاد کشید: «برزو! یه دقیقه صبر کن».

با عجله رفت توی ساختمون دنبال برزو. همون جوری کف حیاط دو زانو نشسته بودم و با صدا اشک می ریختم که برزو با عجله برگشت توی حیاط: «دیوونه شدی علی؟ ممکنه در بره».

علی دنبالش اومد و با لحن مهربونی گفت: «یه دقیقه صبر کن بینم جریان چیه، آخه این دختر اصلاً بهش نیاد این کاره باشه».

– ای مگه باید بهش بیاد؟ هزار دفعه اینجا دیدمش، همدست شاپوره، ... به من ربطی نداره علی، من به حماقت تو اهمیت نمیدم.

دوباره خواست بره توی ساختمون که علی بازوش رو گرفت: «صبر کن برزو، فرار که نمی کنه، بگذار بینم جریان چیه، اگر حرفهای دختره منطقی نبود تماس بگیر».

- به خدا دیوونه شدی علی، آخه محبت کردن هم حدی داره، آدم به هر یک لاقبایی که محبت نمی کنه، امثال این جور آدمهای عوضی اصلاً ارزش محبت کردن ندارند. داری واسه چی دل می سوزونی؟ نگاه به قیافه مظلومش نکن، همین خانوم که این طور به التماس افتاده، با اون شاپور بی همه چیز هروئین رد. بدل می کردند. خشکم زد. به سختی نفسم رو از سینه بیرون فرستادم: «هروئین؟».

برزو پوزخند زد: «سه بابا، واسه ما فیلم بازی نکن، ما خودمون ختم این بازیهایم، حیفه از هنرت بیخودی استفاده کنی، این ادا اصولها رو جلوی پلیسها در بیار.»

بغض سنگینی به گلوم چنگ زد، باور نمی کردم توی اون چند ماه قاچاق کرده باشم. قبول کردنش واقعاً برام سخت بود. مراد نامرد بالاخره زهرش رو بهم ریخت! در حالی که نگاهم بین برزو و علی می چرخید میون گریه گفتم: «خدا شاهده من نمی دونستم... به مرگ سروش من نمی دونستم اون... لال بشم اگه دروغ بگم... به خدا نمی دونستم.»

هق و هق گریه ام اجازه نداد بیشتر صحبت کنم. قیافه مراد بی همه چیز توی ذهنم زنده شده بود. هر چی تونستم توی خیالم بهش بد و بیراه گفتم، با نامردی تمام از من سوء استفاده کرده بود. از تنهایی ام، از حماقتم، از بی پولی و ناچاری ام. چه بلایی سر خودم آورده بودم؟ از ترس قلبم به شدت توی سینه ام می کوبید. همش تقصیر خودم بود. به خودم لعنت می فرستادم: «آره، گریه کن بدبخت، می دونی توی این مدت چند نفر به خاطر ندونم کاری تو معتاد شدن؟ باید هم گریه کنی، اصلاً باید زار بزنی، باید بمیری. هر بلایی سرت بیاد حقته، محکومی که به خاطر حماقتت یک عمر پشت میله های زندانی باشی!»، رعشه به اندامم افتاد. اگه اون ها به پلیس زنگ می زدند چی؟ سراسیمه سر بلند کردم و دیدم تو فاصله ای دور تر با هم بگو مگو می کنند. در حالی که از وحشت می رزیدم زیر لب گفتم: «می کشمت مراد، تیکه تیکه ات می کنم، بدبختم کردی، خونه خرابم کردی. می کشمت.»

علی از دور بهم اشاره کرد: «بیا». حاضر بودم هر کاری بکنم که پلیس رو خبر نکنند. بلند شدم و بی چون و چرا راه افتادم. رفت طرف ساختمون، منم دنبالش، برزو هم عصبی و اخمو پشت سرم. به تبعیت از علی روی صندلی نشستم. برزو هم رو به روی من کنار علی نشست. دستهایش رو با حرص به هم مالید و گفت: «خب؟». نگاهم برگشت روی علی که خونسرد بود و یه جور خاصی نگاهم می کرد، خم شد روی زانوهایش: «تعریف کن ببینم جریان چیه.»

اشکهام رو پاک کردم. چی باید می گفتم؟ باید از کجا شروع می کردم؟ میون بغض سنگینی که به محض باز کردن دهنم دوباره گلوم رو فشرده گفتم: «باور کنید من نمی دونستم این کار غیر قانونیه... فقط... به پولش احتیاج داشتم، همین... به جان سروشم اگه می دونستم کارش خلافه نمی کردم... فقط چون... چون مجبور بودم، آخه تنهام. کسی رو ندارم. صاحبخونه تهدیدم کرد که اگه کرایه خونه رو ندم وسایلمون رو می ریزه توی کوچه... اگه این کار رو می کرد آواره می شدم، مراد پیشنهاد این کار رو بهم داد، پسر صاحبخونه، گفت کارش قانونیه، خطر نداره... خدا شاهده، به جان سروشم نمی دونستم توی کیفها چیه، فقط می دونستم توی ساکهایی که از شاپور می گیرم پول، همین. هزار دفعه از مراد پرسیدم ولی بهم نگفت... حس بدی داشتم، خواستم ادامه ندم، ولی نشد... کرایه خونه، خرج خودم... بهش احتیاج داشتم... غلط کردم، اشتباه کردم، خواهش می کنم بگذارید من برم، به خدا من بی گناهم، نمی دونستم دارم چه کار می کنم...».

گریه ام شدت گرفت. داشتم از خجالت می مردم. دوست نداشتم از بدبختی هام پیش دو تا آدم غریبه حرف بزنم ولی اون جا بن بست زندگی من بود، مجبور بودم برای آزادی ام به هر دری بزنم.

علی نفس عمیقی کشید و سر تکون داد. برزو کلافه شد: «داره دروغ میگه علی، داره ما رو سر می دوونه. بگذار به پلیس زنگ بزنم و قال قضیه رو بکنم».

وحشتزده گفتم: «به خدا دروغ نمیگم، هر چی گفتم راست بود، می تونید بیاید از خود مراد پرسید».

پوزخند زد و رو به علی گفت: «داره چرت میگه، مگه بچه بازیه؟».

علی بی توجه به برزو رو به من پرسید: «چرا از خانواده ات کمک نخواستی؟».

سرکو انداختم پایین: «هیچ کس رو ندارم، هیچ کس».

برزو خندید: «داره بازیمون میده، یعنی از زیر بته عمل اومده؟ تو چرا ساده شدی علی؟».

علی انگار هیچ چیز نمی شنید. زل زده بود به چشمهام، انگار می خواست از نگاهم بخونه که راست میگم یا

دروغ. گفتم: «پدر و مادرم از هم جدا شدن، دو تا برادر دارم که با مادرم زندگی می کنند».

انگار توی یک دنیای دیگه بود، زیر لب پرسید: «تو چرا پیش اونا نیستی؟ پدرت کجاست؟».

بی توجه به سوال آخرش با اینکه برام سخت بود آهسته گفتم: «نا مادری ام بود، برادرهام هم ... نا تنی بودند، اونا از

ایران رفتند، مادر واقعی ام هم نمی شناسم. هیچ وقت ندیدمش».

- و پدرت؟

زیر اون نگاهها و فشار روحی داشتم له می شدم، زیر لب جواب دادم که از پدرم مدتی خبر ندارم و توی دلم آرزو

کردم این بازجویی زودتر تموم بشه.

- از فامیل کمک می خواستی.

- پدرم سالها پیش با خانواده اش قطع رابطه کرده، تا حالا هیچ کدومشون رو ندیدم. خانواده نامادری ام هم بعد از

رفتن اونا از ایران دیگه سراغم نیومدن. حتی برای احوالپرسی. چه جوری می تونستم ازشون کمک بخوام؟

برزو خنده تلخی کرد که دلم رو شکوند، ولی اهمیت ندادم. تا چند لحظه بعد یا حرفهام رو باور می کردند و از اون

مهلکه نجات پیدا می کردم، یا... حتی فکرش هم چهار ستون بدنم رو می لرزوند. در هر صورت از دست نگاهها و

خنده های تمسخر آمیز برزو و از سوالهای تحقیر برانگیز علی نجات پیدا می کردم.

علی خونسرد پرسید: «چرا دنبال یه کار دیگه نرفتی؟».

- رفتم، کسی بهم کار نداد. نه ضامن داشتم نه تحصیلات، با سن کمی هم که داشتم هیچ جا قبولم نکردند.

- چند سالته؟

- هفده سال.

- درس رو ول کردی؟

- مجبور شدم.

سرش رو میون دستهای گرفت و به زمین خیره شد. برزو هنوز اصرار داشت که با پلیس تماس بگیره. لحظات سختی

بر من گذشت. علی توجهی به برزو نداشت، یا سرش پایین بود، یا نگاهش به من. بعد از چند دقیقه که به نظرم قرنی

گذشت رو به برزو گفت: «این دختر بی گناهه برزو، خدا رو خوش نیاد بدیمش تحویل پلیس».

آب سرد روی بدنم گر گرفته ام ریخته شد، خواستم بلند بشم و دستاش رو ببوسم. برزو عین اسفند روی آتیش شده

بود، می پرید بالا و پایین.

- دیوونه شدی علی؟ این دختره فقط داستان سرایی کرد، چطور حرفهای صد تا یه غازش رو باور کردی؟

- اشتباه می کنی برزو، صداقت رو همیشه از نگاهش خوند. من حرفهایش رو باور کردم. تو هم بهتره به ذره خوش بین باشی.

- یعنی بگذاریم بره؟

- نه، اول به پلیس زنگ بزن. اسم و مشخصات این مراد رو بهشون بده، بگو چند بار از دهن شاپور شنیدی یا چه می دونم، بگو آدرسش رو از توی کارگاه اصلی پیدا کردی.

- اونام حرف من رو باور می کنند؟!

- باور می کنند.

- خب، خود دختره رو می بریم اونجا. مگه نمیگی حرفهایش راسته. خب اون ها هم باور می کنند دیگه!

- از کجا معلوم؟ اگه مراد یا شاپور برای این بنده خدا پاپوش درست کنند که جرم خودشون سبک تر بشه چی؟ خدا

رو خوش نیاد بیندازیمش توی دردرس. این دختر فقط هفده سالشه. می خوام چند سال از زندگی اش رو توی زندان

بگذرونه؟ اون هم به خاطر به اشتباه؟ من و تو که ادعای همیشه چهار تا چیز یاد گرفتیم نباید بگذاریم. ماها باید

دستشون رو بگیریم و راه و چاه رو یادشون بدیم. بفهم چی میگم برزو.

- اگه اون ها دختره رو لو بدن چی؟

- ما سعی خودمون رو می کنیم، دیگه بقیه اش با خداست. مطمئن باش هر چی خدا بخواد همون میشه.

- ای، نمی فهمی داری چی میگی. اگه این دختره فردا پس فردا گیر بیفته و بگه که من پیش این دو تا احمق بودم

چی؟ پای من و تو هم گیر می افته. میگن چرا تحویلش ندادید.

در حالی که گونه هام رو پاک می کردم ملتسانه گفتم: «به خدا نمیگم».

برزو خیز برداشت طرفم: «داری دروغ میگی، دو تا چک بخوری همه چی رو لو میدی».

- به جان سروشم نمیگم، الهی سروشم بمیره اگه از شماها حرفی بزنم.

- جمعش کن بابا، سروشم، سروشم، خر گیر آورده.

علی رو کرد به برزو: «نمیگه برزو جان، اگه گفت من خودم همه چی رو به گردن می گیرم، تو پات رو بکش کنار».

برزو بی قرار و عصبی از در کارگاه رفت بیرون: «به درک، هر غلطی می خوام بکن، اصلاً به من چه؟ من تو آتیش

حماقت تو نمی سوزم».

علی بلند شد، از روی میز به تیکه کاغذ و به خودکار داد دستم: «اسم و آدرس مراد رو بنویس».

مشخصات مراد رو نوشتم و دادم دستش: «اجازه میدین برم؟».

- به دقیقه صبر کن.

از روی میز تلفن رو برداشت و شماره گرفت: «الو، سرگرد کلاری؟ ... سلام قربان، علی غفاری هستم، امروز صبح با

آقای نشاط خدمت رسیده بودیم... بله، بله... ما به آدرس پیدا کردیم، توی کارگاه اصلی، فکر کنم مال شاپوره... آخه

معمولاً همون جا کار می کرد... بله، یادداشت کنید لطفاً... مراد شیرزادی... آدرس دقیق نداره، فقط نوشته باقر آباد...

بله، خواهش می کنم... فعلاً خداحافظ».

گوشی رو روی دستگاه گذاشت و یک بری روی میز نشست: «حالا می خوام چه کار کنی؟».

نیم نگاهی به صورت روحانی اش کردم و گفتم: «نمی دونم».

ته موندۀ اشکهام رو از روی صورتم پاک کردم و بلند شدم: «شما به من خیلی محبت کردید، واقعاً ممنونم، اگه بتونم... یعنی اگه یه روز توانایی اش رو داشته باشم محبت شما رو جبران می کنم.»

- نیازی نیست، حواست باشه دیگه اشتباه نکنی.

- چشم

- نگفتی می خوام چه کار کنی!

- گفتم که... نمی دونم.

- واقعاً از پدرت خبر نداری؟

- نه...

زیر نگاه صادق و مهربانش خجالت کشیدم و زیر لب ادامه دادم: «... می دونم... ولی نمی خوام، یعنی نمی تونم بگم کجاست.»

- باشه، هر جور راحتی.

- باور کنید کاری از دستش ساخته نیست وگرنه می رفتم سراغش.

سر تکون داد. چند لحظه این پا و اون پا کردم و گفتم: «حالا می تونم برم؟».

اشاره کرد که آره، خداحافظی کردم و با عجله از ساختمون بیرون اومدم. برزو داشت توی حیاط تند و تند سیگار می کشید و قدم می زد. بدون اینکه نگاهش کنم سر به زیر انداختم و رفتم طرف در، ولی پشیمون شدم و برگشتم طرفش، دیدم داره با یه متر اخم نگاهم می کنه. گفتم: «می دونم که حرفهام رو باور نکردید ولی من حقیقت رو گفتم.».

عکس العملش سکوت بود و سکوت. زیر لب تشکر کردم و از در بیرون رفتم. نفس عمیقی کشیدم و راهی شدم. خطر از بیخ گوشم رد شده بود. حالا نوبت مراد بود. با خودم عهد کردم که اگه پلیس نیومده بود سراغش با دستهای خودم خفه اش کنم.

- خانوم... خانوم...

برگشتم، علی بود، با عجله خودش رو به من رسوند: «من می رسونمت.».

باید حدسش رو می زدم. حتماً برزو فرستاده بودش تا بیاد و سر و گوشی آب بده، برای اینکه خیالشون رو راحت کنم قبول کردم و دنبال علی راه افتادم. سوار یک ماشین مدل بالای نقره ای رنگ شدیم که چند متر بالاتر از کارگاه پارک شده بود.

حرکت که کرد پرسیدم: «آدرس رو که دارید؟».

از توی جیبش کاغذ درآورد و گذاشت روی داشبورد: «بله، دارم.».

یه چشمش به خیابون بود و یه چشمش به من: «این سروش کیه؟ نمی تونی ازش کمک بگیری؟ نمی تونه بهت یه سرپناه بده؟».

لبخند تلخی زدم: «سروش فقط شش سالشه، برادر کوچک ترمه.».

خندید: «همچین سروش سروش می کردی خیال کردم دوست پسری... نامزدی...».

لبخند زدم: «برام خیلی عزیزه، آخرین قسمم جان سروشه.».

به آرومی سر تکون داد. توی سکوت هر از چند گاهی یه نگاه کوتاه بهش می انداختم. یه نیروی خاصی وجودش بود که نمی تونستم به خیابون چشم بدوزم. اون قدر آروم و در عین حال پر ابهت بود که ناخودآگاه جذبم می

کرد. خصوصاً با لطفی که در حقم کرده بود، این احساس اوج می گرفت. تن صدایش مثل قرص مسکن به من آرامش می داد. دوست داشتم تا به خونه می رسیم از این نعمت نهایت استفاده رو ببرم، برای همین پرسیدم: «شاپور چه جوری لو رفت؟».

- شاپور؟ چه جوری اش رو نمی دونم ولی صبح زود ریختند کارگاه و بردنش، بعد مارو خبر کردند.

- توی کارگاه زندگی می کرد؟

- بعضی شبها آره ولی اکثراً صبحهای زود می اومد. کارگر برزو بود.

- شماها... منظورم شما و اون آقا هستید، شما برادرید؟

خندید: «تقریباً، دو تا دوستیم، ولی خیلی صمیمی».

- حالا دوستتون بدون کارگرش چه کار می کنه؟

- یکی دیگه میاره، چون واقعاً لازمه. برای جمع و جور کردن و آماده کردن خاک و ...

- خاک؟

- برای مجسمه سازی دیگه، اون همه تابلو و مجسمه رو توی کارگاه ندیدی؟

- نه، راستش اون قدر ترسیده بودم که هیچ چیز ندیدم.

جدی شد: «هیچ می دونی چه کار خطرناکی کردی؟».

- بله، ولی من اگه می دونستم دارم چه کار می کنم در جا سخته کرده بودم.

- من نمی فهمم، چه جوری راضی شدی دست به کاری بزنی که به قول خودت نسبت بهش احساس بدی هم داشتی؟! دل گرفت. من که همه چی رو گفته بودم، چرا دلش می خواست اون جملات رو تکرارش برام حکم مرگ داشت

دوباره به زبون بیارم؟ زیر لب گفتم: «من... واقعاً تنهام... احساس می کردم یه دنیاست و من... بدون تکیه گاه و حتی

خونواده... صاحبخونه پولش رو می خواست، علاوه بر اون زندگی ام هم باید یه جوری می چرخید... تنها کاری که به

من پیشنهاد شد همین بود... باور کنید نمی دونستم که توی...».

حرفم رو قطع کرد و آهسته گفت: «باور می کنم».

نفس عمیقی کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم. چقدر وجود این مرد آرامبخش بود؟! چقدر بهش مدیون بودم؟! می

دونستم که به خاطر محبت هاش تمام عمرم رو بهش بدهکارم. احساس می کردم در مقابل اون همه مردونگی که به

خرج داده بود هیچ جوری توانایی جبران ندارم و این احساس زمانی قوت می گرفت که خودم رو دستبند به دست

توی اداره پلیس یا پشت میله های زندان تصور می کردم.

- اگه مراد یا شاپور من رو لو بدن چی؟

ابرو انداخت بالا که نمی دونم. چند بار آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم: «اگه پلیسها حرفهام رو باور نکنند چی؟».

- امیدت به خدا باشه. اگر واقعاً گناهکار نباشی هیچ اتفاقی نمی افته.

- ولی مگه هزاران نفر نیستند که بی گناه هستند و حالا پشت میله های زندان سر می کنند؟

- حتماً باید یه چیزی یاد بگیرند یا به یه چیزی برسند که حالا اونجا هستند.

- اگه خدا بخواد من هم یه چیزی یاد بگیرم چی؟ مجبورم بیفتم زندان؟

- نگران نباش، به خواست خدا راضی باش، مطمئناً هر چی پیش بیاد به نفع خودته و حتماً یه حکمتی توشه، کاری که تو

کردی بی نهایت... البته معذرت می خوام ولی بینهایت بچگانه بود. اگه بلایی سر خودت می آوردی دیگه نمی تونستی

بگی خدا این جوری خواست. تقصیر ندونم کاری خودت بود. حالا هم خدا رو شکر چیزی نشده، این اتفاق افتاد تا یاد بگیری یه کمی چشمهات رو باز کنی. توی فکر حرفهات بودم که رسیدیم: «ماشین از توی این کوچه رد نمیشه». لبخند زد: «بله، یکی دو تا کوچه باریکه که باید پیاده رفت. می خواید تا دم در بیاید؟»

- نه.

- خب... پس من میرم، باز هم ممنون.

به سختی دل کندم و پیاده شدم. او هم سریع پیاده شد و گفت: «ببین!»

- بله؟

- وسایلت رو بردار و بیا.

تعجب کردم: «کجا؟»

بیا، توی راه برات تعریف می کنم.

- این بار دیگه اشتباه نمی کنم، تا ندونم کجا باید بیا، قبول نمی کنم.

خندید و چه شیرین! «آره، حق با توست... می برمت سر کار».

- کار؟

- یه مادر بزرگ پیر دارم، می تونی ارزش مواظبت کنی؟

تمام صورتم خندید: «معلومه که می تونم».

- پس برو وسایلت رو بردار و بیا، باید شبها هم پیشش بمونی، البته اگه اشکالی نداره! چون راه خونه تا اینجا خیلی

دوره، نمی تونم هر شب برگردونم.

نمی دونستم در مقابل اون همه بزرگواری و انسانیت چه جوابی بدم، نمی دونستم چه جور تشکر کنم. داشتم از

خوشحالی بال در می آوردم چند لحظه ایستادم و با دهن باز به صورت خندونش خیره موندم. بعد شروع کردم

دویدن به طرف خونه. با صدای بلندی گفت: «زود بیا... منتظرم».

تا خونه پرواز کردم. تو کجا بودی علی؟ کاش زودتر پا به دنیای تاریک و سیاهم می گذاشتی، کاش زودتر با وجودت

من رو با زندگی آشتی می دادی. مگه می شد یک شبه زندگی ام از این رو به اون رو بشه و ورق برگرده؟ اگه می

دونستم توی کارگاهی که چند ماه قبلش برای اولین بار دیده بودم همچین فرشته ای وجود داره خودم می رفتم

سراغش. پس آدمهای خوب هنوز وجود داشتند، من فراموش نشده بودم، دور من هاله سیاه رنگ نبود و می تونستن

من رو ببینند!

کلید که به در انداختم خانوم شیرزادی جلوی در ظاهر شد: «علیک سلام، کجا تشریف داشتید؟».

- بیرون.

پله ها رو با عجله رفتم بالا. فهمیدم هنوز دنبال مراد نیومدم، یا اومدن و نبوده، وگرنه اوضاع خونه طور دیگه ای

بود. شاید هم تا اون موقع به گوش مراد رسیده بود که شاپور لو رفته و خودش رو گم و گور کرده بود! در هر صورت

برای من مهم نبود، یعنی دیگه مهم نبود.

با عجله یه چمدون بیرون کشیدم و لباسهام رو جمع کردم. چند تا کتاب و چند تا از cd های مورد علاقه ام رو

برداشتم. مدارک مورد نیازم و کتابهای زبانم هم همینطور. از شب قبل کوکو درست کرده بودم که یه کمی توی یخچال

مونده بود. دو تا ساندویچ درست کردم و گذاشتم توی کیفم. لباس عوض کردم و از خونه بیرون اومدم. خانوم شیرزادی هنوز پائین پله ها بود: «کجا؟ مسافرت میری؟ هنوز نصف کرایه رو ندادی، دو هفته دیگه سر برجه». چند تا اسکناس که باقی موندۀ پولم بود و دیگه از دیدنشون حالم به هم می خورد گذاشتم کف دستش: «زود بر می گردم».

پولها رو که دید چشمهاش برق زد: «زود برگرد».

با اینکه چمدون سنگین بود ولی اون قدر عجله کردم که وقتی رسیدم نفس نفس می زدم. علی من رو که دید از ماشین پیاده شد و چمدون رو از دستم گرفت: «زود اومدی!».

لا به لای نفسهای بریده بریده ام گفتم: «بریم».

چمدون رو روی صندلی عقب گذاشت، سوار شدیم. علی با لبخند نگاهی به من کرد و راه افتاد. از خوشحالی کم مونده بود بمیرم، وقتی نفسم جا اومد گفتم: «شما واقعاً مرد بزرگی هستید، من نمی دونم با چه زبونی باید ازتون تشکر کنم. می ترسم نتونم این همه محبت رو جبران کنم».

لبخند زد: «لطف داری، من که هنوز کاری نکردم، امیدوارم بتونم برات کاری انجام بدم... راستش مادر بزرگم کار زیادی نداره، فقط خیلی تنهاست و تو می تونی این تنهایی رو براش پر کنی. چند سالی میشه که زمین گیر شده. سنش زیاد نیست ولی دو بار سکنه کرده و دیگه نمی تونه تنهایی به کارهاش برسه. زن مهربونیه... فرشته است، حتماً ازش خوشت میاد، کار سختی نباید انجام بدی، فقط باید باهاش حرف بزنی. لباسهاش رو عوض کنی و این جور چیزها، حموم کردنش با بهجته، بهجته خانوم و احمد رضا توی خونه مون کار می کنند. احمد رضا باغبونه و بهجت کارهای خونه رو می کنه. خونه مامان پری... مادر بزرگم رو میگم، خونه اش پشت ساختمون اصلیه، در اصل یک سوئیت دو اتاقه است. با یه آشپزخونه که کسی ازش استفاده نمی کنه. یکی از اتاقها مال مامان پریه، اون یکی هم تا حالا خالی بود، از حالا مال تو. بقیه هم توی ساختمون اصلی زندگی می کنند، مادر و سه تا خواهرم، البته من هم هستم... بچه آخرم، ته تغاری! با خنده ادامه داد: «البته زیاد لوس نیست!».

من هم خندیدم، لبخند از روی لبهای علی محو شد: «مامان اینا یه کمی گرفتارند، نمی تونن زیاد به مامان پری سر بززن، من هم که حسابی درگیرم. البته سعی می کنم یک روز هم ازش غافل نشم ولی مامان پری خیلی تنهاست، از صبح تا شب توی اون خونه دراز می کشه، وقتی تو رو دیدم فهمیدم این بهترین کاره که بیای پیش ما، هم برای تو خوبه که دنبال کار می گردی هم برای مامان پری که از تنهایی در میاد، نظرت چیه؟

– عالیه، ممنونم... داشتتم فکر می کردم اگه من شما رو چند ماه زودتر دیده بودم چقدر خوب بود! خیلی از اتفاقا نمی افتاد.

– حالا هم چیزی نشده، شاید این اتفاقا برات لازم بود تا یه چیزی یاد بگیری یا مثلاً مقاومت خودت رو بسنجی!

– زیاد مقاوم نیستم، چند بار تصمیم گرفتم خودم رو از زندگی راحت کنم.

– ولی نکردی، اگه مقاوم نبودى با اون همه مشکلات که گفتی تا حالا دووم نمی آوردی، آدم ها خیلی مقاومند خانوم...

راستی اسمت چیه؟

– مایا.

اخم کرد: «مایا؟... چه قشنگ، یعنی چی؟».

– نمی دونم.

- خندید: «جالبه، مگه میشه آدم معنی اسمش رو ندونه؟».
- مادرم... یعنی نامادری ام می گفت معنی اش میشه مام وطن، ولی خودم مطمئن نیستم. فقط می دونم که اسمم ایرانی نیست.
- مام وطن! به به، چه پر معنا! راستی... چرا نمیری پیش مادرت؟ منظورم مادر اصلی ته.
- بهتون گفتم که تا حالا ندیدمش، اصلاً نمی دونم کجاست.
- خب از پدرت پرس.
- اونم نمی دونه... راستش مادرم آلمانیه، ایران نیست که پدرم ازش خبر داشته باشه.
- چند ثانیه ای متعجب نگاهم کرد و بعد لبخند زنان گفت: «پس واسه همین اسمت ایرانی نیست! اتفاقاً بهت هم میاد که دو رگه باشی. برخلاف شرقی ها چشم و ابرو مشکلی نیستی».
- پدرم میگه شبیه مادرم هستم، من که ندیدمش، حتماً هستم دیگه.
- نمی تونی یه جوروی پیدا کنی؟
- نه، چه جوروی پیدا کنم؟ پدرم بیست سال پیش توی آلمان باهاش ازدواج کرده و بعدش من به دنیا اومدم. بعدش هم با من برگشته ایران، خودش هم توی این همه سال مادرم رو ندیده، چه جوروی می تونم توی کشوری به اون بزرگی از روی یک اسم مادرم رو پیدا کنم؟
- چه سرنوشت جالبی داری تو!
- جالب نه، بهتره بگین سردرگم!
- راست میگی، سر در گم بهتره.
- احساس گرسنگی کردم، یادم افتاد که از صبح چیزی نخورده ام، در کیفم رو باز کردم: «شما ناهار خوردید؟».
- یکهو برق از سرش پرید: «اوه! واقعاً شرمنده ام، اصلاً حواسم نبود، الان یه جا نگه می دارم یه چیزی بخوریم».
- ساندویچها رو از توی کیف در آوردم و یکی گرفتم طرفش: «خوشمزه است، امتحان کنید».
- متعجب به ساندویچ نگاه کرد و لبخند زد: «به به، چی هست؟».
- کوکو سیب زمینی، دوست داری؟
- بله، چرا که نه؟
- ساندویچ رو گرفت و همون طور که مشغول رانندگی بود شروع به خوردن کرد: «دست پختت هم که خوبه».
- اشتباه نکنید، اتفاقاً اصلاً دست پختم خوب نیست، همین چند مدل غذا رو تازه یاد گرفتم، اون هم از روی اجبار. وقتی مادرم بود، هیچ وقت غذا نمی پختم.
- پس نازک نارنجی هم بودی!؟
- نه، اتفاقاً نازک نارنجی نبودم... یا... نمی دونم، شاید هم بودم.
- شغل پدرت چیه؟
- مهندس الکترونیکه، شرکت داشت ولی ورشکست شد و همه چی رو از دست داد.
- چرا؟
- نمی دونم، ولی هر چی که بود بدجوری زمین خورد.
- هیچ جوروی نتونست زندگی تون رو جمع کنه؟

لبخند تلخی زد: «اگه می تونست که من الان اینجا نبودم».

با ناراحتی سرش رو تکون داد.

هوا تاریک شده بود که رسیدیم، ماشین جلوی در آهنی سبز رنگ و خیلی بزرگی توقف کرد، علی دو سه تا بوق زد و چند لحظه بعد آقایی در رو باز کرد. با خنده پرسیدم: «این آقا احمد رضاست؟».

– آره، خودشه.

احمد رضا کنار در ایستاد و با تعجب به من و علی خیره شد. علی در حالی که می رفت تو با سر بهش سلام کرد. با ماشین وارد باغ بزرگی شدیم که پر از سنگ ریزه بود. دیواره باغ از هر دو طرف تا ساختمان اصلی که نمای با شکوهی داشت پر بود از درخت و گل و گیاه. و تمام این مسیر با چراغهایی که با فاصله روشن بودند جلوه خاصی پیدا کرده بود. ماشین زیر طاقی پر از گیاه کنار چند تا ماشین مدل بالای دیگه پارک شد. با عجله پیاده شدم: «خدای من... اینجا خیلی قشنگه».

علی هم پیاده شد: «همه اش کار احمد رضاست، فصل خوبی نیومدی اینجا، همه بوتاهای گل لخت هستن، بهار که میشه این باغ دیدنی!».

چمدون رو از صندلی عقب برداشتم، علی با مهربونی اون رو ازم گرفت و به سمت ساختمان راهنمایی ام کرد. دنبالش راه افتادم. گفت: «اول میریم پیش ماما، اینا باید باهاشون آشنا بشی».

پله های پهن و بلند به در اصلی ساختمان می خورد. دو طرف پله ها از بالا و پایین مجسمه های بزرگ و قشنگی داشت. داخل ساختمان علی راه افتاد و من هم دنبالش. در یکی از اتاقها رو باز کرد. یه خانوم جا افتاده و خوش تیپ که مادر علی بود با سه تا خواهرهاش که بعداً به هم معرفی شدیم، داشتند غذا می خوردند. همه لباسهای مرتبی پوشیده بودند و آرایش کامل داشتند. با دیدن علی و من که پشت سرش ایستاده بودم همه شون میخکوب شدند. خواهرها به ترتیب لبخندهای مصنوعی زدند.

– سلام علی جان!

– خسته نباشی عزیز دلم!

– دیر کردی قربونت برم! علی سلام کرد و مستقیم رفت سمت مادرش و صورتش رو بوسید. من هنوز دم در ایستاده بودم، سلام کردم که یکی یکی با بی میلی جواب دادند. انگار از دیدنم هیچ خوشحال نشدند. علی اومد طرف من و رو کرد به مادرش: «اسمش مایاست، پرستار جدید ماما پری». از همون جا دونه دونه بهم معرفی کرد: «مرجان خواهر بزرگم... مینو... و مارال خواهر کوچکم، اون خانوم هم مادرم هستن، می تونی اشرف جون صداس کنی».

اشرف جون اخم کرد و رو به من گفت: «من رو خانوم صدا کن، عادت ندارم خدمه خونه اشرف صدام کنن!».

علی لبخندش محو شد، احساس کردم معذب شد. به همین خاطر با عجله به مادرش جواب داد: «بله خانوم، چشم».

علی لبخند عذرخواهانه ای زد: «مامان شوخی کرد، ناراحت نشو».

مرجان با ملایمت گفت: «نیاز به پرستار جدید نبود علی جان، بهجت که کارهای ماما پری رو می کنه».

– بهجت سرش شلوغه، ماما پری توی اون خونه پوسید، یکی باید باشه باهاش صحبت کنه یا نه؟ برای مایا هم خوبه اون هم تنهاست.

این بار نوبت مینو بود: «خب، از کجا پیداش کردی؟».

– از طریق یکی از دوستانم.

بعد برای اینکه قائله رو ختم کنه رو کرد به من: «بریم دیگه، مامان پری منتظر من».

خداحافظی کردم که هیچ کدوم شون جواب ندادند. دنبال علی راه افتادم. از در پشت ساختمون که انتهای سالن بود وارد حیاط نسبتاً بزرگی شدیم که دو تا ساختمون مجزا از هم سمت چپ و راستش بود. علی با یه دست به ساختمون دست راستی اشاره کرد: «اون جا آتلیه منه، می خوام ببینی؟».

مشتاقانه گفتم: «بله، آگه امکان داره».

با هم به سمت آتلیه راه افتادیم، علی کمی من و من کرد و در نهایت گفت: «از برخورد مامان اینا دلگیر نشو، زیاد آدمهای معاشرتی نیستند، حواست باشه که توی این خونه به حرف هیچ کس گوش نمی کنی، هر چی من بهت گفتم همون کار رو بکن، آگه کسی بهت ایرادی گرفت بیا به خود من بگو، باشه؟»

– چشم.

در آتلیه رو باز کرد، همه جا تاریک بود و چیزی دیده نمی شد، برق رو زد و وارد شد. دهنم از چیزی که می دیدم باز مونده بود. یک سالن خیلی خیلی بزرگ که توش پر از تابلوهای نقاشی و مجسمه بود. وسط سالن یک میز گرد با چند تا صندلی، یه گوشه سالن چند تا سه پایه نقاشی، یه تابلوی نیمه کاره که روی یکی از پایه ها بود و کنار سه پایه ها میزهای کوچک که روش پر از رنگ و قلم مو بود. گوشه دیگه سالن یه پیانوی مشکی بود که با دیدنش نفسم به شماره افتاد و ناخودآگاه به سمتش کشیده شدم. علی همون طور کنار در ایستاده بود و مشتاقانه به حرکاتم نگاه می کرد، در پیانو رو باز کردم و دستم رو آهسته روی کلایه ها کشیدم.

– چرا اینجا گذاشتینش؟ رطوبت نگیره!؟

– نه، اینجا مرطوب نیست، آوردمش اینجا که صداس کسی رو اذیت نکنه، وقتی اینجا می زنم فقط مامان پری می شنوه.

– و من!

– و تو!

چمدون رو کنار در گذاشت و اومد از کنار پیانو یه گیتار رو که روی سه پایه بود برداشت: «اوایل از گیتار بیشتر خوشم می اومد، ولی مجبورم کردند از بچگی پیانو یاد بگیرم... آخه سلطنتیه!».

لبخند معناداری زد و گیتار رو گذاشت سر جاش: «گیتار زدن رو یواشکی از استادم یاد گرفتم، ولی هر چی که گذشت، یعنی وقتی اجبارها از بین رفت، دیدم خودم هم بیشتر از پیانو خوشم میاد تا گیتار... قدیمها خودشون دوست داشتند یاد بگیرم، حالا یکی از صداس بدش میاد، یکی میگردن می گیره، یکی هم صدای ضبطش رو می بره تا هفت آسمون که صدای پیانو رو نشنوه... من هم آوردمش اینجا، حالا دیگه فقط مامان پری مجبوره صداس رو تحمل کنه... و از این به بعد تو!».

لبخند زدم: «من اصلاً از صداس ناراحت نمیشم، برعکس، خوشحال هم میشم».

یه تابلوی بزرگ انتهای سالن به دیوار وصل شده بود. تصویر یک مرد بود. رفتم طرفش، تابلو فوقالعاده زنده به نظر می رسید. حتی حالت چهره مرد با آدم حرف می زد: «پدرمه، چهار ساله فوت کرده».

– متأسفم.

نگاهم اول به علی بعد به پدرش، گفتم: «شما بیشتر شبیه مادرتون هستید».

– آره، همه همین رو میگن.

- جلوی تک تک تابلوها و مجسمه ها ایستادم و مشتاقانه نگاه کردم. کارها فوقالعاده بودند. اون قدر هنرمندانه که آدم مسحور می شد. وقتی تماشای کارها تموم شد با چشم توی سالن دنبال علی گشتم. روی یکی از صندلی ها نشسته بود و لبخند به لب نگاهم می کرد، گفت: «فکر نمی کردم این قدر خوشت بیاد».
- عالی، من عاشق هنرم، شما واقعاً هنرمندین، کارهاتون نقص نداره.
- چرا، آنگه دقیق نگاه کنی حتماً نقص داره.
- من که چیزی ندیدم، به نظر من فوقالعاده اند. شما هنر خوندین؟
- بله، نقاشی خوندم.
- حتماً تدریس هم می کنید!
- بله، دانشکده هنرهای زیبا، تدریس خصوصی هم می کنم. تابلوها رو اینجا می کشم ولی مجسمه ها رو توی کارگاه برزو می سازیم. اون هم هنر خونده ولی توی دانشگاه تدریس نمی کنه. می کشیم، می سازیم و می فروشیم.
- سخت نیست؟
- چی؟
- فروش کار هنری!
- چرا، اتفاقاً سخته، ولی کم کم بهش عادت کردیم... چه جالب که همچین سؤالی کردی، این سؤال رو کمتر کسی از من پرسیده.
- حتماً سنتون زیاده!؟
- خندید: «چطور؟ پیر به نظر می رسم؟
- نه، ولی وقتی استاد دانشگاه هستید، حتماً سنتون زیاده.
- نه، زیاد نیست، تدریس توی دانشگاه رو تازه شروع کردم. بعد از دیپلم مستقیم رفتم دانشگاه. بعدش هم سریع فوق لیسانس، دو سه سال هم رفتم ایتالیا. اون جا هم یه مدرکی گرفتم. با همین مدرکها قبول کردند تدریس کنم. بیست و نه سالمه، بهم نیاد؟
- نگاهم روی یک نقطه ثابت موند و لبخندم پهن شد: «خدای من... فرهاد!».
- برگشت سمت تابلویی که بهش چشم دوخته بودم: «می شناسیش؟».
- رفتم سمت تابلو: «معلومه که می شناسم، من عاشق صدای فرهادم، آهنگ هاش، شعرهاش... چرا این تابلو رو اینجا گذاشتید؟».
- پس کجا بگذارم؟
- یه نگاه اجمالی به سالن کردم و با دست بالای پیانو رو نشون دادم: «اونجا، هم قشنگ تره، هم زودتر به چشم میاد، من این همه اینجا گشتم این تابلو رو ندیدم، خیلی هنرمندانه کشیدین، حیفه پشت در باشه، عین خودش کشیدین!».
- مگه خودش رو دیدی؟
- نه، منظورم اینه که مثل عکسهاش شده.
- لبخند زد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «با اینکه دل کندن از اینجا سخته ولی فکر نمی کنید بهتره بریم پیش مادر بزرگ تون؟».
- چرا، بهتره بریم.

با هم از آتلیه بیرون اومدیم و رفتیم سمت ساختمون مامان پری: «دوست داری نقاشی یاد بگیری؟».

با اشتیاق گفتم: «خیلی زیاد».

– بهت یاد میدم.

ناباورانه سر تکون دادم: «باورم نمیشه یه روزه به این همه چیز رسیده باشم، شما واقعاً آدم با محبتی هستید».

– خدا کنه باشم.

با شیونت گفتم: «اذیت نکنید، خودتون هم می دونید، چرا انکار می کنید؟».

– این نظر لطف توست، کاش همه مثل تو فکر کنند.

– مطمئن باشید با قلب مهربونی که شما دارید همه مثل من فکر می کنند.

در ورودی رو باز کرد: «امیدوارم این طور باشه».

با هم وارد شدیم. سوئیت مامان پری یه خونه نقلی بود که توی سالنش فقط یه دست مبل ساده داشت با یک تلویزیون که بعداً فهمیدم کار نمی کنه. آشپزخونه اُپن بود و جز چند تا کابینت چیزی توش نبود. دو تا اتاق کنار سالن بود که در یکی اش باز بود و چراغش روشن. دنبال علی وارد اتاق شدم. مامان پری، خانوم چاق و پیری بود که موهای جوگندمی داشت. روی تخت بزرگی دراز کشیده بود. با دیدن علی ذوق زده شد: «اومدی مادر! چشمم به در خشکید».

علی کنار تخت نشست و صورت مامان پری رو بوسید: «خوبی؟».

– خوبم پسر، تو چطوری؟

– من هم خوبم.

مامان پری نگاهش رو از علی گرفت و روی صورت من ثابت موند. علی گفت: «اسمش مایاست مامان پری، پرستار جدیدت، دختر خوبیه».

مامان پری لبخند زد. سلام کردم، گفتم: «بیا عزیزم، بیا کنار من».

رفتم جلو و لبه تخت نشستم، چند لحظه نگاهم کرد و ور به علی گفت: «خوشگله».

علی خندید: «آره، خیلی خوشگله!».

دلم لرزید. ناخودآگاه نگاهش کردم که داشت صورت مامان پری رو نوازش می کرد: «دیگه تنها نیستی مامان

پری، مایا پیشت می مونه، دیگه دلم براتون شور نمی زنه».

مامان پری چشمش خیس شد: «الهی خیر ببینی پسر، پیر شی!».

علی دوباره صورت مامان پری رو بوسید و رو به من گفت: «نمی خوام لباس عوض کنی؟».

فهمیدم می خواد، با مامان پری تنها باشه، معذرت خواهی کوتاهی کردم و از اتاق بیرون اومدم. چمدونم رو از وسط

هال برداشتم و رفتم توی اتاق بغلی که طبق گفته علی از اون روز به بعد مال من بود. یک اتاق ساده که جز تخت

چوبی و یک کمد کوچک با پاتختی و چند تا کمد دیواری چیزی نداشت. وسایلم رو توی کمد چیدم، لباس عوض کردم

و دستی به سر و صورتم کشیدم، اون قدر خوشحال بودم که حال خودم رو نمی فهمیدم، برس برداشتم و موهام رو

شونه زدم. توی آینه کوچک برای آخرین بار خودم رو نگاه کردم و چند بار از ته دل لبخند زدم.

علی هنوز پیش مامان پری نشسته بود و حرف می زد. وارد اتاق که شدم حرفش قطع شد و نگاهش روی من ثابت

موند. مامان پری لبخند زد: «بیا دخترم، بیا پیش من بنشین».

- کنارش نشستم، دست به موهام کشید و گفت: «مثل خورشید برق می زنه». رو کرد به علی که هنوز داشت من رو مات نگاه می کرد: «عین جوونی های خواهرم مه لقاست، اون هم موهای روشن داشت و چشمای آبی».
- آهی پر حسرت کشید و ادامه داد: «سیاه بخت شد، امیدوارم تو سفید بخت بشی دخترم، چند سالته؟».
- هفده سال.
- هزار ماشالله، پیر شی عزیزم.
- علی با عجله از جاش بلند شد و خیلی جدی پرسید: «چیزی نمی خوای مایا؟».
- بلند شدم و دنبالش راه افتادم به طرف در ورودی: «نه، مرسی».
- من اکثراً شام رو با مامان پری می خورم، البته تا امروز شام رو خودم بهش می دادم ولی از امروز کار توست.
- چشم.
- من لباس عوض می کنم و برمی گردم، تا اون موقع حتماً بهجت شام رو آورده، مامان پری رو حاضر کن.
- چشم.
- از در بیرون رفت. یک حس تازه و غریب به وجودم نشست، دست کشیدم روی گونه هام، داشتم می سوختم! برگشتم پیش مامان پری، پیرزنی که از نگاه اول به دلم نشست، نگاهش آشنا بود. لبخند به لب داشت و مشتاقانه نگاهم می کرد. توی اتاقش غیر از تختخواب یه میز کوچک و یک صندلی هم بود. صندلی رو بیرون کشیدم، کنار تخت گذاشتم و نشستم: «دوست دارید لباسهاتون رو عوض کنم؟».
- نه عزیزم، امروز بهجت برام عوض کرد.
- کمکش کردم روی تخت بنشینم: «می تونم مامان پری صداتون کنم؟».
- آره دخترم، تو هم مثل نوه های خودم، چه فرقی داره؟
- لبخند زدم، شوئه کوچکی که روی پاتختی بود برداشتم کشیدم روی موهاش: «من هم یه مادر بزرگ مهربون دارم که درست مثل شماست».
- خدا برات نگه داره... مادر و پدرت کجان؟
- مادر و پدرم... جدا شدند.
- دستم رو گرفت و مغمومانه نگاهم کرد: «کی؟».
- همین... چند ماه پیش.
- الهی بمیرم برای دل کوچکت.
- خدا نکنه.
- گفتی چند سالته؟
- بله.
- مگه مدرسه نمیری که اسیر من پیرزن شدی؟
- لبخند از روی لبهام محو شد: «من اسیر شما نشدم مامان پری، شما فرشته نجات من هستید، شما نمی دونید که اگه به خاطر شما نبود من الان کجا بودم. خواهش می کنم دیگه این حرف رو نزنید».
- خم شدم و گونه اش رو بوسیدم: «من مدرسه نمیرم، ترک تحصیل کردم».
- اخم کرد: «چرا مادر؟».

از شنیدن کلمهٔ مادر، اون هم از دهن مامان پری بند دلم پاره شد، ناخودآگاه دستهای پر مهرش رو بوسیدم: «چون... چون نتونستم... مشکلات مادی...».

دلسوزانه آه کشید و گفت: «الهی بمیرم، پدر پول بسوزه که این همه بلا سر مردم میاره».

با صدای در بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، بهجت بود با سینی غذا، بی توجه به سلام گرمی که بهش کردم رفت توی اتاق مامان پری و من هم دنبالش. سینی رو گذاشت روی میز و بدون حرفی رفت بیرون. داشتم از تعجب شاخ در می آوردم. بهجت حتی به مامان پری هم سلام نکرد، اخم کردم و شیطنت آمیز گفتم: «چه بد عنق بود!».

مامان پری خندید: «دورهٔ آخر زمون شده مادر، به دل نگیر، بهجت همیشه همینه!».

دلم برای چشمهای معصوم مامان پری سوخت. برای مهربونی اش، برای عطوفتش، من باید روحیه اش رو عوض می کردم، باید دینم رو به علی ادا می کردم.

تنها کاری که می تونستم در مقابل محبت هاش انجام بدم همون بود، علی... کسی که وقتی از در بیرون رفت ناباورانه احساس کردم نیمی از وجودم رو با خودش برد.

غذاها رو روی میز چیدم، یه دیس برنج، دو کاسه ماست، دو کاسه خورش، دو تا بشقاب و قاشق و چنگال، داشتم غذای مامان پری رو می کشیدم که علی اومد. خوشحال و خندان کنار مامان پری نشست. ظرف غذاش رو پر کردم و دادم دستش. خودم هم مشغول غذا دادن به مامان پری شدم. علی نگاهی به میز کرد و پرسید: «پس بشقاب تو کو مایا؟». من توی بشقاب مامان پری می خورم.

بلند شد، ظرف غذاش رو گذاشت روی میز و بیرون رفت. نگاه متعجبم رو به مامان پری دوختم: «چی شد یه دفعه؟ حرف بدی زدم؟».

– نه عزیزم، چه حرف بدی؟ علی رفت سراغ بهجت.

– بهجت برای چی؟ غذاتون سرد میشه، از دهن می افته.

– ایرادی نداره عزیزم، من غدام رو می خورم، علی هم زود بر می گرده، بالاخره بهجت باید بدونه که بعد از این برای تو هم بشقاب بگذاره.

درسته که از کاری که علی کرد، شرمنده شدم ولی این توجه به نوعی احساس غرور به من داد. غرور از اینکه به چشم یک مستخدم یا یک کارگر ساده نگاه نمی کنه.

مامان پری هنوز دو سه تا قاشق غذا نخورده بود که علی برگشت. ظرف غدام رو گذاشت روی میز و خندید: «این هم مال تو».

– دستتون درد نکنه، راضی به زحمت شما نبودم.

– خواهش می کنم، چه زحمتی؟

بشقابش رو برداشت و مشغول غذا خوردن شد: «تا بهجت به وجود تو عادت کنه یه مدت طول می کشه، یه موقع از کارش دلخور نشی؟».

– نه، باور کنین دلخور نشدم، وقتی گفتم توی بشقاب مامان پری می خورم با کمال میل گفتم.

خواست جو رو عوض کنه، شیطنت آمیز رو به مامان پری گفت: «دهنی هم می خوره مامان پری!».

مامان پری لبخند به من رو نگاه کرد و گفت: «برعکس علی، اگه یکی قاشق دهنی اش رو توی خورش بزنه، دیگه لب به اون غذا نمی زنه. از بچگی این جور می بوده».

علی اخم کرد: «مگه شما خودتون یادم ندادین؟ یادتونه پدر جون همیشه می گفت این قدر این بچه رو مثل دختر بچه ها نازک نارنجی بار نیار؟ تازه مگه چه اشکالی داره؟ این جور هیج وقت مریض نمیشم».

مامان پری رو کرد به من: «راست میگه، پدر جونش دور از حالا باشه عاشق علی بود، آخه علی تنها نوه پسر می ماست، چهار تا پسر دارم که از این چهار تا نه تا نوه دختر دارم و یکی پسر... همین علی آقای گلم که هر وقت می بینمش من رو یاد اسفندیار، پدرش، می اندازه».

علی با ظرف خالی اش بلند شد و صورت مامان پری رو بوسید: «الهی قربونتون برم».

بلند شدم، ظرفها رو توی سینی چیدم، غذای خودم رو کشیدم و با عذر خواهی کوتاهی به اتاقم رفتم، تا هم من راحت باشم هم اون. مدتها بود باقالی پلو نخورده بودم، ولی فکرم اون قدر مشغول بود که برای لذت بردن از غذا مجالی نداشتم. تمام اتفاق های اون روز تند و تند از ذهنم می گذشت. هر مسیر فکری ام رو دنبال می کردم آخرش به این جمله می رسیدم: «وای! اگه علی نبود چه بایی سرم می اومد؟!». تکرار این جمله باعث می شد لحظه به لحظه خطوط چهره اش توی ذهنم پررنگ تر بشه، کسی که با فکر کردن به اندام ورزیده و قد بلندش، صدای گرفته و پر صلابتش، موهای پریشون و پوست گندمگونش کم کم ضربان قلبم شدت می گرفت و حرارت خاصی تمام وجودم رو گرم می کرد. خجالت زده سر به زیر انداختم: «تو چت شده مایا؟ از چی ترسیدی؟ نترس». با ناامیدی جواب صدای درونم رو دادم: «چه جور نترسم؟ این احساس...».

«قشنگه، نه؟»، «آره. ولی درست نیست»، «چرا؟»، «مگه میشه؟ نمی خوام به خودم تلقین کنم». صدای درونی ام پوزخند زد: «تلقین کنی؟ کار از این حرفها گذشته». ترسیدم: «به این سرعت؟». «به همین سرعت که دیدی، مگه...». حرفش رو قطع کردم: «اون فقط با محبت هاش من رو احساساتی کرده، وگرنه اتفاقی نیفتاده، نباید بیخودی بزرگش کنم». «خودشه مایا، همون که با دیدنش دست و دلت می لرزه، همون که می تونی یک عمر بهش تکیه کنی». «اشتباه نکن، سعی نکن با این حرفها من رو خام کنی، علی کجا؟ من کجا؟». «آخه چرا؟ مگه تو چی ات از بقیه کمتره؟ گناه تو چیه ک نمی تونی عاشق بشی؟». «کی گفته من عاشق شدم؟ خنده داره، داری برای خودت بیخودی می بری و می دوزی». دهن کجی کردم: «عشق و عاشقی!... من هیچ چیز ندارم». «چی نداری؟ پول؟ خانواده؟... عوضش دل داری، احساس داری، می تونی با این ها خوشبختش کنی». «تو دیوونه ای، نمی خوام بیخودی بهش دل ببندم، اون سهم من نیست، برای من زیاده». «کاش می تونستی به حرفهای خودت عمل کنی، نگاه کن... مگه نمی بینی چشم و دلت دنبالشه؟».

نگاه کردم، چشمم به دیوار اتاق مامان پری خیره مونده بود و دلم بی اختیار پیش کسی بود که به جرأت می تونم بگم گاه و بیگاه حتی صدای نفسهاش رو از پشت دیوار اتاقم می شنیدم.

ضربه ای آهسته به در خورد: «مایا... مایا خانوم... غذات رو خوردی؟... بهجت می خواد ظرفها رو ببره».

با صدای علی یه متر پریدم هوا و با عجله ظرف غذا رو که نصف بیشترش دست نخورده مونده بود بردم بیرون. به محض اینکه در اتاق رو باز کردم بهجت ظرف رو از دستم گرفت و گذاشت توی سینی و گفت: «امر دیگه ای نیست آقا؟».

علی دست به سینه به چهار چوب در تکیه داد: «نه، دستت درد نکنه». با نگاه چند قدمی بهجت رو بدرقه کرد و نگاهش برگشت روی من: «تو که چیزی نخوردی!».

با صدای ضعیف و یه لبخند مصنوعی گفتم: «زیاد گرسنه نبودم، ممنونم».

- غریبی می کنی؟

- نه، باور کنید سیر بودم.

یه نفس عمیق کشید و رفت طرف در: «خیلی خب، هر جور راحتی، کاری نداری؟ چیزی نمی خوای؟».

- نه، مرسی، همه چیز هست.

قبل از اینکه از در بره بیرون گفتم: «علی آقا، بابت همه چیز ممنونم، امیدوارم بتونم جبران کنم».

لبخند زد و سر تکون داد: «خوب بخوابی!».

- مرسی، شما هم همین طور.

علی که رفت دوباره نیمی از وجودم رو با خودش برد، سعی کردم نگذارم ولی نشد. در یک لحظه احساس کردم از درون خالی شدم. نمی تونستم حرارت بدنم رو که گونه هام رو گل انداخته بود و لرزش شدید دستهام رو مخفی کنم، برای همین خیلی زود کارهای مامان پری رو کردم که بخوابه. خودم هم به اتاقم پناه بردم. تا نیمه های شب توی تاریکی کنار پنجره نشستم و به نور کم سوی آتلیه علی نگاه کردم و با نوای سازش به ماورای هستی پا گذاشتم، جایی که فقط آرامش بود. وقتی چراغ آتلیه هم خاموش شد بدون اینکه تا صبح پلک روی هم بگذارم روی تخت دراز کشیدم و با خودم حرف زدم: «اگه زندگی مون بهم نمی ریخت هم می تونستم یه روز علی رو ببینم؟... اون موقع هم این جواری دل می باختم؟... اگه مامان قضیه رو می فهمید خوشحال می شد یا ناراحت؟... حتماً یه برنامه می گذاشت تا علی رو از نزدیک ببینه... ناهید حتماً به انتخابم می خندید... به خاطر تفاوت سنی من و علی... علی حتماً عاشق سروش می شد، به خاطر شیرین زبونی هاش... کاش همه چیز مثل قبل بود... اون موقع همه چیز فرق می کرد... شاید زندگی ام این نبود علی هم با نگاه اول از من خوشش می اومد...!».

سپیده زده بود که از در اتاق بیرون رفتم. ساعت پنج و نیم بود، دقیقاً نمی دونستم مامان پری صبحها چه ساعتی از خواب بیدار میشه برای همین نمی تونستم اون وقت روز بخوابم. ترجیح دادم توی اتاقم بنشینم و منتظر باشم. هنوز با اون خونه غریبی می کردم. حتی آرامشی که توی اون خونه موج می زد نمی تونست اون جور که باید و شاید آروم کنه.

وقتی از افکارم بیرون اومدم هوا کاملاً روشن شده بود، از توی وسایلم یه قاب عکس خونادگی رو که همیشه و همه جا جلوی چشمم می گذاشتم برداشتم و روی پاتختی گذاشتم. سردرگم بودم، ورشکستگی بابا، رفتن مامان و بچه ها، فقر و خونه به دوشی، نقشه ها و آزار اذیت های مراد، پیدا شدن علی و در نهایت حضور توی اون خونه یک لحظه فکرم رو آزاد نمی گذاشت. همش به این فکر می کردم که آخرش چی میشه؟ بالاخره این کابوس تموم میشه یا نه؟ با صدای در به خودم اومدم و با عجله بیرون رفتم، علی بود: «سلام، صبح به خیر».

سر حال بود، با دیدنم لبخند عمیقی زد: «سلام، بیدارت کردم یا سحرخیزی؟».

- بیدار بودم.

نگاه دقیقی بهم کرد و پرسید: «تتونستی خوب بخوابی؟».

- راستش... نه زیاد.

- چرا؟... حتماً چون شب اولت بوده. کم کم عادت می کنی.

- شما هم تا دیر وقت بیدار بودین، چراغ کارگاه روشن بود و صدای ساز... .

دوباره لبخند زد: «آره، معمولاً شبها کار می کنم، توی سکوت حواسم بیشتر جمع میشه... مامان پری خوابه؟».

- نمی دونم... فکر کنم.

رفت توی اتاق مامان پری، دستپاچه بودم، خودم هم دلیلش رو نمی دونستم، هر چی سعی کردم به خودم مسلط باشم نشد. چند لحظه بعد علی در اتاق مامان پری بیرون اومد: «مامان پری هم بیدار شد... کاری نداری؟ من باید برم».

- نه، به سلامت.

یه نگاه به سر تا پام کرد و پرسید: «چیزی شده مایا؟ چرا هولی؟».

- چیزی نشده... راستش... می ترسم.

- از چی؟

نمی دونستم در ادامه اون جمله من در آوردی که از دهنم بیرون اومده بود چی بگم، علی لبخند زد و کمکم کرد: «بابت دیروز نگرانی؟».

- بله، می ترسم اتفاقی بیفته.

- اگه واقعاً بی تقصیر باشی اتفاقی نمی افته.

دلخور پرسیدم: «اگه؟ یعنی شما هم مثل دوستتون خیال می کنید که من...».

نگذاشت حرفم تموم بشه: «منظورم این نبود، قبلاً درباره این موضوع با هم صحبت کردم، بیخود نگرانی، ضمناً، من اگه حرفهات رو باور نمی کردم نمی آوردمت اینجا».

- حالا... حالا پیشمونید؟

تعجب کرد: «چی میگی مایا؟ حالت خوبه؟».

دست گذاشت روی پیشونی ام و با شیطنت گفت: «نه، ظاهراً تب داری، بهتره استراحت کنی».

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت، رفت طرف در: «مواظب مامان پری باش، من شب دیر بر می گردم، شما شامتون رو بخورید».

ناخود آگاه پرسیدم: «چرا دیر؟».

متعجب اخم کردو با صدای ضعیفی گفت: «کار دارم».

از سؤالی که کردم خجالت کشیدم، به من چه ارتباطی داشت که علی دیر میاد خونه. گفتم حالا پیش خودش میگه عجب دختر فضولی، برای اینکه جلوی این فکر رو بگیرم زیر لب گفتم: «معذرت می خوام، از روی عادت... از دهنم پرید».

- اشکالی نداره... خداحافظ.

نمی خواستم به اون زودی بره، دوست داشتم بیشتر باهاش حرف بزنم. دستپاچه دنبالش دویدم و گفتم: «اجازه دارم یه کمی تغییرات به خونه بدم، اشکالی نداره؟».

برگشت طرفم و در حالی که دور و برش رو نگاه می کرد گفت: «نه، هر کاری می خوام بکن».

پاش رو از در گذاشت بیرون، پرسیدم: «اگه چیزی خواستم چی؟».

کلافه شد: «بین مایا، همین بغل یه انباریه، یکسری خرت و پرت هم توش هست. به بهجت میگم کلیدش رو برات بیاره، هر چی خواستی از اون جا بردار، هر چی هم کم بود لیست کن، شب که اومدم بده تا بخرم... سؤال دیگه ای نیست؟».

- نه، مرسی.

- پس خداحافظ.

- به سلامت.

بالاخره رفت، در خونه رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. دست گذاشتم روی پیشونی ام، ناخودآگاه لبهام به خنده باز شد و قلبم ابراز وجود کرد. با انرژی وصف ناپذیری رفتم توی اتاق مامان پری، دراز کشیده بود و از پنجره به بیرون نگاه می کرد: «سلام، خوب خوابیدین؟».

برگشت طرف من و لبخند زد: «سلام به روی ماهت دخترم، آره مادر، خیلی خوب خوابیدم... باورت همیشه، وقتی می دونستم که یه نفر توی اتاق بغلی خوابیده آرامش داشتم».

یکهو تلخی تنهایی و ترسی که توی شبهای گذشته داشتم برام زنده شد. دلم بدجوری برآش سوخت. گونه اش رو بوسیدم و گفتم: «من تنها تون نمی گذارم مامان پری، قول میدم همیشه پیشتون بمونم».

- پیر شی دخترم.

اولین روز کاری ام رو خیلی خوب شروع کردم. مامان پری رو روی صندلی چرخ دارش نشوندم و بردمش دستشویی، دست و صورتش رو شستم و کمک کردم مسواک بزنه. گر چه کارهاش رو به سختی انجام دادم ولی می تونست از عضلات بدنش استفاده کنه. خودش هم دوست داشت تا جایی که می تونه کارهای شخصی اش رو خودش انجام بده، کاری که به گفته خودش، علی مانع می شد. علی در مورد مادر بزرگش زیادی سخت گرفته بود، به عقیده من هم وقتی مامان پری از توانایی هاش استفاده می کرد می تونست قدرت گذشته اش رو پیدا کنه.

بعد از اینکه بهجت ظرفهای صبحونه رو برد، روبروی مامان پری که دراز کشیده بود نشستم: «حالا چی کار کنیم؟».

- حرف بزن مادر.

هر چی توی ذهنم گشتم چیزی که خوشایند باشه پیدا نکردم، ناچار گفتم: «خاطرات باشه برای بعد، نظر تون چیه که براتون کتاب بخونم؟!».

خوبه، اگه حوصله اش رو داری.

لبخند زدم: «من کاری جز سرگرم کردن شما ندارم، حالا بگین چی دوست دارین، فلسفی؟ رمان تاریخی؟ تاریخ؟».

- همون رمان تاریخی خوبه.

با عجله رفتم و از توی اتاقم یک کتاب قطور برداشتم و برگشتم، تا وقتی بهجت ناهار آورد خوندم، یک نفس! مامان پری با علاقه گوش می کرد و این موضوع باعث می شد خستگی رو به روی خودم نیارم. موقع ناهار ازش خواستم سعی کنه خودش غذايش رو بخوره، اتفاقاً از پیشنهادم استقبال کرد، با اینکه این طوری کلی زمان از دست می دادیم ولی این کار خیلی خوشحالش می کرد.

بعد از ناهار کنار نشستم و از خاطرات بچگی ام تعریف کردم، مامان پری اون قدر از حضور من در کنارش ذوق زده بود که نخواستم با گفتن خاطرات بد ناراحتش کنم. دوست داشتم فقط بخنده. از دعوایی که با سینا می کردیم

گفتم، از روزی که مامان جلوی همکاراش روی برفها لیز خورد و تا مدتها با یادآوری این خاطره بهش می خندیدیم، از مغازه دایی سعید گفتم که دزد زد. با اینکه شاگردش توی مغازه خوابیده بود متوجه سر و صدا نشده بود و کم مونده

بود دایی ورشکست بشه. از روزی که برف سنگینی اومد و ما توی جاده چالوس موندیم، هوا اون قدر سرد بود که

وقتی دایی و سینا برای زنجیر بستن به چرخها پیاده شدند آب بینی سینا یخ بسته بود. می گفتم و مامان پری می

خندید. از سالار هم گفتم، از عشق به قول خودش سوزانی که تو دلش داشت، ولی نگفتم که سالار عاشق نبود، آنگه عاشق بود می اومد دنبالم، نمی گذاشت که من توی اون جهنم بمونم تا یه غریبه از عالم غیب سر بزنه و کمکم کنه. غروب بود که بهجت شام رو آورد و کلید انباری رو بهم داد. بر خوردش دیدنی بود. نه سلام می کرد نه خداحافظی، عین یک ماشین فقط به وظایفش عمل می کرد. متأسفانه اصلاً ارزش خوشم نمی اومد. به هر حال به خاطر تاریکی هوا نتونستم برم توی انباری و موکول کردم به فردا.

نیم ساعتی بود که بهجت ظرفهای شام رو برده بود، داشتم برای مامان پری کتاب می خوندم که در زدند. با تعجب نگاهی به مامان پری کردم. یعنی کی بود؟ اگر علی بود که می اومد تو، بهجت هم که این کاره نبود. وقتی از اتاق بیرون رفتم دیدم یه خانو لای در رو باز کرده و سرش رو آورده تو. متعجب پرسیدم: «بفرمایید؟»

لبخند زد و اومد تو: «سلام، تو باید مایا باشی، پرستار مامان پری!».

لبخن زد: «بله، شما؟».

دسته گلی که دستش بود داد دستم و لپم رو کشید: «آخی، چه کوچولو!».

لبخند روی لبهام ماسید، بارونی فوقالعاده شیکش و روسری اش رو داد دستم، همون طور که می رفت طرف اتاق مامان پری گفت: «گلها رو بگذار توی گلدون عزیزم!».

متعجب لباهاش رو آویزون کردم و دنبالش راه افتادم. با سر و صدا با مامان پری احوالپرسی کرد و کنارش نشست، نیم اشاره به من رو به مامان پری گفت: «چه نازه!».

مامان پری با لبخند حرفش رو تایید کرد و رو به من پرسید: «گلها رو آتوسا جون زحمت کشیده؟».

به گلها نگاه کردم که حالا می دونستم اسم آورنده اش آتوساست: «بله، ایشون زحمت کشیدن، ولی گلدون نداریم.»

آتوسا خندان بلند شد: «آخی، هنوز اینجا غریبه اشت، بیا تا بهت نشون بدم.»

دستم رو گرفت و کشید طرف آشپزخونه، بوی عطرش آشنا بود، عطری که مامان سیمین می زد. آرایش زیادی نداشت ولی با این حال صورت قشنگی داشت. ناخنهای بلند و لاک زده، موهای مشکی و چشمهای درشت و سیاه. در یکی از کابینتها رو باز کرد و یه گلدون شیشه ای درآورد: «بیا، این هم گلدون، خودم برای مامان پری آوردم.»

گلها رو از دستم گرفت و گذاشت توی گلدون، شیر آب رو باز کرد و یه کمی آب توی گلدون ریخت و به گلها خیره شد و زیر لب گفت: «علی عاشق این گلهاست!».

گلدون رو با خودش برد توی اتاق مامان پری، متعجب وسط هال ایستادم. این دختر کی بود که گلهای مورد علاقه علی رو می شناخت؟ چرا با من اون جور رفتار می کرد؟ مثل بچه آواره و بدبخت، نگاهش پر از ترحم بود، پر از «آخی»، «طفلک» و الهی بمیرم.»

رفتم توی اتاق و به گوشه یه گوشه نشستم، آتوسا کنار تخت مامان پری نشست و یه بند حرف می زد. حرفهایی که از لا به لاش خیلی چیزها فهمیدم: «امروز دیگه گفتم به من مربوط نیست، باید بینم اینجا چه خبره؟! علی می گفت دختر خوبیه، گفتم تا خودم نبینم باورم نمیشه. خیالم از بابت مامان پری پریشونه. دیشب که نگذاشت بیام، وقتی جریان رو برام تعریف کرد آخر شب بود ولی می تونستم پیام دیدنتون، نگذاشت، گفت فردا، امروز توی دانشگاه دیدمش گفتم من امشب هر طور شده میرم دیدن مامان پری، می خوام بیا، می خوام نیا، کلی هم کار داشتم، ولی مهم نبود، خب؟ حالا چگونه؟ راضی هستین؟».

– آره، دختر خوبیه.

آتوسا نیم نگاه به من گفت: «بچه صاف و ساده ای به نظر میاد».

رو کرد به من: «خب دختر جون، خونواده ات کجان؟».

فهمیدم علی چیزی از اصل جریان بهش نگفته، رو حسابی که نمی دونستم چه داستانی برای آتوسا سرهم کرده تونستم جوابش رو بدم. قیافه اش به طرز چندش آوری پر از دلسوزی شد: «آخی... حتماً بلایی سرشون اومده که اون طوری بغض کردی!؟».

ناباورانه به خودم دقیق شدم، من کی بغض کرده بودم که خودم خبر نداشتم؟ از احساس من درآوردی که به من نسبت داده بود خنده ام گرفت. در جواب لبخندم گفتم: «آره دختر جون... بخند...».

رو کرد به مامان پری: «این جور بچه ها زیادن، طفلکیها همین جوری توی خیابون ریختن، یکی خم پیدا نمیشه دست اینارو بگیره، باور کنید من چند تا خونواده رو می شناسم که شبها نون و پیاز می خورند، آخه بگو این بچه ها چه گناهی دارند که توی این خونواده ها به دنیا میان؟ مادره از یه طرف میره هر کاری می کنه تا پول در بیاره، پدره هم از اون طرف هزار جور قاچاق می کنه تا شکم زن و بچه اش رو سیر کنه، بچه ها هم این وسط ولو میشن. بمیرم الهی، حتماً مدتها بوده که یه لقمه غذای گرم نخورده، نگاه کنید... پوست و استخونه. باید مشکلات این خونواده رو ریشه یابی کرد...».

دیگه حرفهایش رو نمی شنیدم، اون از خونواده من چی می دونست که داشت ندیده و نشناخته به اون ها افترا می زد؟ مادر من کثافت کاری می کرد؟ زنی که تحصیلکرده بود و استاد دانشکده موسیقی؟ زنی که به بچه هاش ادب یاد داد و یه عمر پشتشون ایستاد؟ کسی که توی هر جمعی می نشست اون قدر جاذبه داشت که نظر همه رو به خودش جلب بکنه؟! پدر من قاچاقچی بود؟ آگه بود که اون همه بدهی بالا نمی آورد. پدرم هر کاره ای که بود قاچاقچی نبود. برادرهای معصوم که با اون سن و سال کم از همین خانوم هم متشخص تر بودند! اون قدر حرصم گرفته بود که می خواستم توی گوشش بزنم، نگاههای تهوع آورش رو نمی تونستم تحمل کنم، لحن کلامش که مثل مار نیش داشت تونستم تحمل کنم. این خانوم با این خصلت چه جوری می تونست دوست دختر علی باشه؟ حتی یک رفتار مشابه بینشون دیده نمی شد. بلند شدم و آهسته رفتم توی اتاقم. اون قدر دندون هام رو به هم فشار دادم که فکم درد گرفت. توی دلم هر چی از دهنم در اومد به آتوسا گفتم. حتی از لب گزیدن های مامان پری هم بدم اومد. نمی تونستم یه جوری دهن گشاد دختره رو ببندم؟ یه لحظه فکر کردم من اینجا چه کار می کنم؟ یعنی اون قدر بدبختم که بنشینم و این اراجیف رو گوش بدم؟ اون وقت هیچی نگم؟ از علی بدم اومد، چی به این دختره بی سر و پا گفته بود که اون به خودش اجازه می داد هر چی به دهنش می رسه بگه؟! می خواستم بدونم آگه من هنوز هم خونواده ام رو داشتم، باز جرأت می کرد همچین حرفهایی بزنه؟

اون قدر عصبی بودم که کم مونده بود همون شبونه وسایلم رو جمع کنم و برگردم خونه خودم. شروع کردم به راه رفتن، یک تصمیم درست می گرفتم. لااقل باید جواب تهمت های آتوسا رو می دادم! ضربه ای به در خورد و قبل از اینکه جواب بدم آتوسا سرش رو آورد تو: «من دارم میرم خانوم پرستار! مواظب مامان پری ما باش!». ناخودآگاه حفظ آبرو کردم و یه لبخند کج و معوج زدم. آتوسا رفت. منظورش از گفتن «خانوم پرستار»، چی بود؟ شاید می خواست وظیفه ام رو توی اون خونه گوشزد کنه. شاید می خواست بهم بفهمونه که جز یک پرستار «کوچولو» که فقط محض داشتن یه سر پناه اون جاست چیز دیگه ای نیستم!

چند بار نفس عمیق کشیدم تا از اون حالت پیام بیرون، رفتم توی اتاق مامان پری و گفتم: «می خواید بخوابید؟». در حالی که برای خواب آماده اش می کردم گفتم: «حرفهای آتوسا رو به دل نگیر». لبخند تلخی زدم و گفتم: «مهم نیست». مامان پری که خوابید با هزار جور فکر و خیال توی هال نشستم. اگه فقط پول کرایه تاکسی رو داشتم و سایلم رو جمع می کردم و می رفتم. بدجوری عصبی بودم، هیچ فکری آروم نمی کرد.

نمی دونم چقدر گذشته بود که ضربه آهسته ای به در خورد و علی اومد تو، بلند شدم و با صدای ضعیفی سلام کردم، اونم بی سر و صدا جواب داد، پرسید: «خوابیده؟». نگاهی به در اتاق مامان پری کردم و گفتم: «بله، فکر کنم یکساعتی میشه که خوابیدن».

هر کار کردم صورت یخ زده ام به لبخند باز نشد. علی متعجب نگاهی بهم انداخت و پرسید: «چیزی شده؟».

- نه، چطور مگه؟

- انگار پکری...!

- نه، چیز مهمی نیست.

- بین ما یا! اگه از چیزی ناراحتی به من بگو، من رو دوست خودت بدون!

تو دلم بهش پوزخند زدم: «دوست! آره، درد و دل کنم تا باز یکسری داستان تحویل آتوسا خانوم بدی و اونم بیاد تحقیرم کنه!».

هنوز جوابی نداده بودم که صدای مامان پری اومد: «علی جان... اومدی؟!». علی با عجله رفت پیش مامان پری، دوباره روی مبل نشستم، چطور مامان پری هنوز بیدار بود؟! حرفهای آتوسا برای صدمین بار توی مغزم تکرار می شد و من هم باری صدمین بار توی دلم جواب طعنه هاش رو می دادم.

- آتوسا اومده بود اینجا؟

به علی نگاه کردم که درست رو به روم نشسته بود، روی پاهاش خم شد و ادامه داد: «مامان پری... هنوز بیداره، یعنی نتونسته بخوابه، میگه آتوسا ناراحت کرده!».

منتظر جواب شد، ولی سکوت کرده بودم. دهنش رو پر کرد حرفی بزنه که گفتم: «نمی خواد چیزی بگین... چشم، به دل نمی گیرم».

دوباره به صورت متعجبش خیره شدم و گفتم: «مگه همین رو نمی خواستید بگین؟».

- درسته، ولی قبلش می خواستم بگم که هر آدمی یه طرز فکری داره، نباید به خاطر حرفهای مردم خودخوری کنی، من می خوام بگم که این حرفها...

اون قدر ناراحت بودم که حرفش رو قطع کردم و زیر لب گفتم: «رفته مدتها که من زین یاوه گویی ها کرم!». بلند شدم: «معذرت میخوام، اگه کاری نداری من برم بخوابم».

دستم رو گرفت و من رو دوباره روی مبل نشوند: «تا بهم نگی که دقیقاً چرا ناراحتی نمی گذارم بری، من احساس می کنم تو از دست من هم ناراحتی، نگاهت اون نگاه دیروزی نیست، البته حق داری، آتوسا دوست منه، نباید اجازه می دادم باهات این طور صحبت کنه، ولی من که اینجا نبودم، باور کن اگه بودم نمی گذاشتم».

خواستم نگم، ولی گفتم: «حتماً شما یه چیزی بهش گفتید که اون طوری برخورد کرد دیگه!».

- من؟ باور کن من چیزی نگفتم، من فقط گفتم اتفاقی تو رو توی کارگاه برزو دیدم و فهمیدم دنبال کار می گردی، گفتم دلم براش سوخت و ...

- من از محبت شما تعبیر دیگه ای داشتم، از دلسوزی بدم میاد. کلافه شد: «فقط دلسوزی نبود مایا، باور کن راست میگم».
- چس چی بود؟ امر خیر خواهانه؟!
- نه، فقط حس نوع دوستی، حسی که به من می گفت بین من و تو هیچی وجود نداره، که من و تو برابریم، همه آدمها برابرند، همین، باور کن غیر از این ها نبود، تو هنوز خیلی جوونی، حیفم اومد که اون طوری زندگی کنی، ما هم اینجا به تو احتیاج داشتیم، خواهش می کنم حرفهای آتوسا رو... منظور اینه که ناراحت نشو، هر آدمی با طرز برخوردش شعور خودش رو نشون میده آتوسا هم... البته دختر خویبه، من می دونم که همه اون حرفها رو از روی دلسوزی گفته، ولی خب، لحن حرف زدن هر کسی یه جوهره، من باهاش صحبت می کنم.
- نه، خواهش می کنم این کار رو نکنید، ایرادی نداره، سعی می کنم فراموشش کنم.
- خوشحال شد: «پس... لطفاً بخند، وقتی این جووری هستی من هم ناراحت میشم».
- یه لبخند یه بری زدم، علی هم خندید، دوباره روی مبل کمر راست کرد و گفت: «تعریف کن، چطور بود؟».
- چی؟
- روز اول کار.
- خوب بود، جای شما خالی.
- دوستان به جای ما، می دونستم با وجود تو، مامان پری از تنهایی در میاد، امروز کس دیگه ای نیومد دیدنش؟
- نه.
- از روی تأسف سر تکون داد، نگاهی به دور و برش کرد و پرسید: «چیزی پیدا نکردی؟».
- متوجه منظورش شدم: «وقتی بهجت خانوم کلید رو آورد هوا تاریک شده بود، فردا صبح میرم».
- لبخن زد: «باشه، فردا برو، حالا هم برو بگیر بخواب، دیشب هم خوب خوابیدی».
- بلند شدم: «شما نمیرین؟».
- با شیطنت گفت: «می خوای بیرونم کنی؟!».
- لبخند زدم: «نه، فقط پرسیدم».
- چرا، میرم، حالا فعلاً نشستم، تو برو بخواب... راستی، اگه فردا چیزی پیدا کردی یه گوشه انباری بگذار، صبح به احمد رضا میگم که بیاد کمکت، دست تنها نمی تونی.
- باشه، ممنونم، شب به خیر.
- شب به خیر.
- رفتم توی اتاقم، لباس خواب پوشیدم و دراز کشیدم، دوباره اون حس خوبی که نسبت به علی پیدا کرده بودم برگشت. چند ساعت از دست داده بودمش ولی دوباره برگشت. با اینکه حالا می دونستم دوست دختر داره، ولی جلوی احساسم رو نگرفتم.
- من که خطری برای علی و دوستش نداشتم. این فقط یک احساس بود که به هیچ عنوان نمی گذاشتم. حسی که از همون موقع بهم یاد داد، علی هر جای دنیا و با هر کسی که می خواد باشه، فقط خوشبخت و سالم باشه. فکر کردن به آینده مشترک با علی خنده دار بود، یک اتفاق غیر ممکن و دور از ذهن.

صبح روز بعد سر حال از خواب بیدار شدم. دوش گرفتم و لباس عوض کردم، وقتی رفتم توی اتاق مامان پری، بهجت صبحونه رو آورده بود ولی مامان پری هنوز خواب بود. با ملایمت بیدارش کردم. نگاهش جستجوگرانه می خواست از درونم بفهمه که هنوز ناراحتم یا نه، ولی من خوشحال بودم و این خوشحالی خیلی زود به مامان پری هم سرایت کرد.

وقتی بهجت برای بردن ظرفهای صبحونه برگشت ازش خواستم که نیم ساعت بعد احمد رضا رو بفرسته انباری کمکم. با تمسخر نگاهی بهم کرد و رفت. رفتم توی انباری که درست پشت خونه مامان پری بود. رفتم توی انباری که درست پشت خونه مامان پری بود. کلی وسیله سالم و قشنگ پیدا کردم. یه میز نهار خوری چهار نفره، سه تا صندلی چوبی قشنگ، رومیزی، آباژور، قوری و کتری برای اینکه من بعد خودم چای درست کنم، آیینه و کلی چیزهای دیگه. وسایل رو به گوشه گذاشتم و منتظر شدم، از احمد رضا خبری نشد. مجبور شدم خودم وسایل رو ببرم، بردنش کار سختی نبود، فقط برای حمل میز به کمی اذیت شدم. چیدن وسایل یک ساعت هم طول نکشید، مامان پری رو به زحمت روی صندلی اش نشوندم و آوردمش توی هال.

- خوشگل شد؟

- آره مایا جان، خیلی.

- اگه موافق باشید از این به بعد دور میز غذا می خوریم، این جوری راحت تره.

- آره دخترم، من هم موافقم.

سه تا از صندلی ها رو کنار زدم و یه جا برای صندلی چرخ دار مامان پری باز کردم: «این هم جای شما، خانوم خونه بالای میز می نشینه».

با صدای بلند خندید، داشتیم با هم حرف می زدیم که بهجت ناهار آورد. از دیدن خونه تعجب کرد، این رو از چشمهاش خوندم، ولی بی هیچ حرفی سینی غذا رو روی میز گذاشت و داشت از در بیرون می رفت که گفتم: «بهجت خانوم! مرسی که به احمد آقا گفتی بیاد کمک».

نگاه تلخی بهم کرد که به سرعت از حرفی که زدم پشیمون شدم، از در رفت بیرون، رو به مامان پری گفتم: «حرف زشتی زدم؟».

- نه

- چرا، نباید بهش طعنه می زدم، کار بدی کردم.

مامان پری دست کشید روی موهام: «نه عزیزم، کار بدی نکردی، بیخود خودت رو ناراحت نکن».

مغموم ظرفها رو روی میز چیدم و با مامان پری شروع کردیم به غذا خوردن، عذاب وجدان داشتم، تصمیم گرفتم وقتی بهجت برای بردن ظرفها میاد ازش عذرخواهی کنم و یه جوری از دلش در بیارم. هنوز غذا تموم نشده بود که علی طبق عادت ضربه کوتاهی به در زد و وارد شد، با دیدن ما توی او وضعیت جا خورد: «مایا!».

لحن تندى داشت که من رو ترسوند، هراسون گفتم: «بله، سلام».

- این چه وضعیه؟ نشستن زیاد برای مامان پری خوب نیست، غذا دادن به مامان پری وظیفه توست، پس من واسه چی تورو آوردم اینجا؟

از لحن حرف زدنش بیشتر از اینکه تعجب کنم دلگیر شدم، مامان پری گفت: «نه علی جان، با مایا تندى نکن، من دوست دارم کارهای شخصی ام رو تا می تونم خودم انجام بدم».

- پس چرا مایا اینجاست؟ حرکت کردن برای شما سخته.

- کی گفته سخته مادر؟ نمی خوام مثل یک تیکه گوشت بیفتم توی رختخواب. بگذار بیشتر بنشینم، غدام رو خودم بخورم، این جوری راحت ترم. یادت رفته دکتر بیات همین آخرین بار چقدر گفت که از ماهیچه های بدنم باید استفاده کنم؟ جلسات فیزیوتراپی رو که نمیرم، لااقل بگذار خودم یه زحمتی به خودم بدم.

علی هنوز با نگرانی به مامان پری نگاه می کرد، مامان پری خندید: «اخم نکن علی جان، اصلاً بهت نمیداد.»

اخم های علی باز شد و نشست: «بهتره از دکتر بیات خواهش کنم برای فیزیوتراپی یه کسی رو براتون بفرسته خونه، شما که راضی نمیشی به مطب بری.»

حالا نوبت من بود که اخمهام توی هم رفته بود و بغضی که منتظر یک تلنگر بود تا بیرون بریزه توی گلویم گیر کرده بود. مامان پری دست گذاشت روی دستم: «غذات رو بخور دخترم.»

چونه ام لرزید، مامان پری ادامه داد: «علی فقط نگرانه، منظور بدی نداشت.»

نمی دون دلم از علی شکست یا به خاطر رفتار زشتی که با بهجت داشتم شرمنده بودم که با یک عذرخواهی کوتاه قبل از اینکه اشکم فرو بریزه رفتم توی اتاقم. در اتاق رو که بستم اشکم سرازیر شد. صدای علی از توی هال می اومد: «من که چیزی نگفتم!»

مامان پری سعی داشت جو رو آرام کنه: «بچه است، دل نازکه، مهم نیست، تو غذات رو بخور، خودم از دلش در میارم.»

- آخه من که حرفی نزدم، واسه چی ناراحت شد؟ من فقط گفتم کارهای شما وظیفه اونه وگرنه...

- وگرنه چی علی جان؟ می خوای به خاطر کاری که بهش دادی منت سرش بگذاری؟

- منت کدومه مامان پری؟ من با تمام وجودم این کار رو کردم.

- من نمی دونم چرا هر کی از راه می رسه یه چیزی به این دختر معصوم میگه، مایا مثل نوه منه علی جان، توی این دو روزه حتی از نوه های خودم هم بیشتر به من محبت کرده، حقش نیست با این دختر بی گناه این جوری حرف بزنی.

- ای بابا! من که حرف بدی نزدم.

- می دونم مادر، تو نمی خواستی ناراحتش کنی ولی لحن حرف زدنت اصلاً خوب نبود، تو حداقل ده، دوازده سال از مایا بزرگ تری، اون دختر دل نازکه، زود می شکنه.

علی سکوت کرد، مامان پری دو سه بار صدام زد، بغض لعنتی بدجوری گلویم رو گرفته بود. به زحمت از توی اتاق جواب دادم که الان میام، ولی نمی تونستم، هر کار می کردم اشکم بند نمی اومد. چند دقیقه بعد ضربه به در خورد، علی بود: «مایا! در رو باز کن کارت دارم.» با عجله اشکهام رو پاک کردم و در رو باز کردم. از دیدن انگار حالش گرفته شد.

مظلومانه گفت: «معذرت می خوام مایا، باور کن نمی خواستم ناراحت کنم.»

داشتم از خجالت آب می شدم، دوباره اشکم سرازیر شد و با بغض گفتم: «تو رو خدا شرمنده ام نکنید، حق با شماست، تقصیر از من بود.»

- نه اتفاقاً، کار تو قشنگ بود، منتها من فکر نمی کردم مامان پری هم این جوری راحت تر باشه، حالا دیگه همه چی تموم شد، اشکها رو پاک کن.

دست کشیدم روی گونه هام ولی دوباره خیس شد، علی خندید: «چه دل نازکی تو؟! من که چیزی نگفتم، چرا بیخودی گریه می کنی؟»

دوباره روی گونه هام دست کشیدم: «به خدا می خوام گریه نکنم، ولی همیشه، خودش میاد.»

چند لحظه توی چشمهام نگاه کرد و دوباره لبخند زد: «برو صورتت رو بشور».

خودش رو از جلوی در کنار کشید، رفتم توی دستشویی و صورتم را شستم، وقتی برگشتم، علی مامان پری رو روی تخت خوابونده بود و داشت ظرفهای ناهار رو توی سینی می گذاشت. نگاهم کرد و با لبخند گفت: «چشمه‌هاش رو نگاه کن قرمزها! شده مثل غروب دریا!».

خندیدم: «چرا غروب دریا؟».

– چشمهای دریایی با رگه های قرمز غروب خورشید.

لبخند روی صورتم پهن شد: «شما همیشه همه چیز رو هنری می بینید؟».

با لحن خاصی گفت: «نه، همیشه!».

وقتی با من ای جواری حرف می زد قند توی دلم آب می کردند، یه صندلی کشید عقب: «بنشین».

نشستم، خودش هم رو به روم نشست، قبل از اینکه حرفی بزنه بهجت اومد توی خونه. نگاه مشکوکی به علی کرد و به چشمهای قرمز من، سلام کرد و وسینی غذا رو برداشت، داشت از در بیرون می رفت که گفتم: «از حرفی که زدم معذرت می خوام بهجت خانوم».

نگاهی به علی کرد و زیر لب گفت: مسئله ای نیست».

وقتی رفت علی کنجکاوانه نگاهم کرد، گفتم: «صبح به بهجت خانوم سپردم که احمد آقا رو بفرسته انباری کمکم، خبری نشد، من هم سر ناهار بهش گفتم مرسی که احمد آقا رو فرستادی کمک، حرفم زشت بود، فکر کنم ناراحتش کردم».

– یعنی این همه وسیله رو خودت آوردی؟

– بله، زیاد سخت نبود.

اخم کرد: «ولی من صبح به احمد رضا گفتم بیاد کمکت، عجیبه!».

– حتماً کار داشته، شایدم یادش رفته؟!!

به شوخی گفت: «فقط سابقه فراموشی نداشت!».

خندیدم. با اشتیاق نگاهم کرد و گفت: «چه عجب، ما خنده شما رو هم دیدیم، حیف نیست بیخودی گریه می کنی؟!».

– معذرت می خوام.

– معذرت نداریم، چیز دیگه ای می خوای بگو تا تهیه کنم.

از شوخی اش با صدا خندیدم و گفتم: «اگه اشکالی نداشته باشه، دو سه تا تابلو می خوام که بزمن به دیوار، یکی دو تا مجسمه هم برای تزئین هال... استکان و نعلبکی برای چای، یه کمی هم وسایل شستشو برای تمیز کردن خونه، آخه می خوام از این به بعد خودم اینجا رو تمیز کنم، اگه ممکنه این تلویزون رو هم تعمیر کنید که حوصله مون سر نره، یه پرده هم اگه باشه که به پنجره اینجا بزیم...».

– صبر کن بابا، دونه دونه، من که این همه چیز یاد نمی مونه.

لبخند زدم: «چشم، اول از همه چند تا تابلو و مجسمه، البته اگر امکانش هست».

– باشه، بریم آتلیه هر کدوم رو خواستی بردار.

هیجانزده گفتم: «جداً؟ هر کدوم رو خواستم می تونم بدارم؟».

– خب آره، چه فرقی داره که اینجا باشه یا توی آتلیه؟!!

بلند شدیم و با هم رفتیم طرف آتلیه، پرسیدم: «کسی هم غیر از شما به آتلیه میاد؟».

– آره، بعضی روزها شاگرد دارم، بعضی وقتها دوستانه میان، یه وقتهایی هم میان باری تماشا و بازدید.

– تماشایی هم هست واقعاً!

لبخند زد. به محض اینکه وارد شدیم آتوسا سلام کرد: «سلام علی، فکر کردم نیستی».

علی رفت طرفش و باهاش دست داد: «کی اومدی؟».

– همین حالا، احمد رضا گفت خونه ای، اینجا که نبود، خواستم پیام پیش مامان پری، گفتم حتماً اون جایی.

– آره، اونجا بودم.

– یه موبایل هم نمی گیری که آدم این قدر دنبالت نگرده.

بعد رو کرد به من: «سلام خانم کوچولو!».

لخند محوی زد: «سلام، حالتون چطوره؟».

چشماش رو ریز کرد و رو به علی گفت: «آخی! چه با نمکه؟!».

علی هم خندید و رو به من گفت: «انتخاب کن».

دو تا منظره انتخاب کردم برای هال، دو تا هم برای اتاق مامان پری، چند تا مجسمه ریز و درشت هم برداشتم و در نهایت جلوی یکی از تابلوها که روش ملافۀ سفیدی بود ایستادم و به علی گفتم: «این رو دفعۀ پیش هم دیدم، ولی روم نشد از تون خواهش کنم که نشونم بدین... می تونم ببینمش؟».

اومد جلو ملافه رو برداشت. تصویر علی و مامان پری بود، فوق العاده زیبا و طبیعی، هیجانزده گفتم: «عالیه!».

– هنوز خشک نشده، اگه می خوای باید یه کم صبر کنی.

– صبر می کنم، این تابلو برای اتاق مامان پری محشره!

– پس اون یکی رونمی خوای؟!!

– چرا، اونم می خوام. اگه ایرادی نداشته باشه می گذارمش توی اتاق خودم.

– نه چه ایرادی؟! اگه دوست داری برش دار.

دو تا از تابلوها رودستش گرفت و رفت طرف در: «قابها سنگینه مایا، صبر کن الان خودم بر می گردم همه رو می برم».

علی که رفت برگشتم سمت آتوسا که با لبخند به سر تا پایم نگاه می کرد: «چه لباس خوشگلی تنت کردی!».

به شلوار جین و بلوز نازک آبی ام نگاه کردم و لبخند زدم: «قابلی نداره!».

لبخند معناداری زد: «این لباسها رو خواهرهای علی بهت داده اند؟».

تعجب کردم: «نه!».

– آخه دفعۀ پیش هم پیرهن قشنگی تنت بود، حتماً از کسی گرفتی، من هم یه سری لباس دارم که دیگه نمی پوشمشون، میارم برای تو، همه رو از اروپا خریدم.

دوباره از حرفهای حرصم گرفت و دیگه نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم: «لباسها رو کسی بهم نداده آتوسا خانوم، مادرم برام خریده، البته نه با پول به قول شما کثافت کاری، بلکه با زحمت خودش و پدرم، من از بچگی توی خیابون ولو نبودم، مادرم استاد دانشگاه بود و پدرم شرکت داشت، اگه ورشکست نمی شد، من الان اینجا نبودم، از دلسوزی های شما هم ممنونم ولی من بهشون احتیاجی ندارم».

از حرفهای تندی که زده بودم قلبم به شدت می زد و بدنم گر گرفته بود با عجله یک مجسمه برداشتم و از جلوی چشمهای متعجب آتوسا و دهن بازش دور شدم. از در که بیرون رفتم باعلی رو به رو شدم، تعجب کرد: «ای، مایا، گفتم که تو دست نزن».

عجولانه لبخند زدم: «نه، من هم کمکت کنم؟».

از کنارش رد شدم و خودم رو به خونه رسوندم. سعی کردم تا جایی که می تونم آرامشم رو حفظ کنم. چند دقیقه بعد علی با دو تا تابلوی دیگه برگشت. از حالتش معلوم بود که آتوسا حرفی بهش نزده. دیگه به آتلیه برنگشتم و منتظر موندم تا علی خودش وسیله ها رو بیاره، آخرین مجسمه رو که آورد یک چکش و یه بسته میخ هم همراهش بود: «خب، کجا باید وصلشون کنیم؟».

– شما تشریف ببرید علی آقا، آتوسا خانم تنها هستند، من خودم تابلوها رو وصل می کنم.

– آتوسا رفت خونه، کمکت می کنم.

به کمک هم تابلوها رو وصل کردیم و مجسمه ها رو چیدیم، وقتی کارمون تموم شد خونه واقعاً دیدنی شده بود. یه نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «آخی، یه رنگ و رویی گرفت».

علی با لبخند نگاهم می کرد: «خب، بقیه چیزها رو بنویس تا تهیه کنم».

از توی اتاقم کاغذ و خودکار برداشتم و تمام چیزهایی رو که توی خونه لازم داشتیم نوشتیم و دادم دستش. وقتی که رفت مامان پری رو آوردم و خونه رو بهش نشون دادم، کلی خوشحال شد. توی اتاق بالا و پایین می رفتم و به مامان پری می گفتم که چه نقشه هایی برای خونه کشیدیم. یک دفعه در خونه باز شد و بهجت با سینی شام اومد تو، پشت سرش هم مینو: «سلام مامان پری، خوبی؟».

خم شد و گونه مامان پری رو بوسید، جواب سلامم رو نداد و دوباره از مامان پری پرسید: «اینجا چه خبره؟».

– هیچ خبری مینو جان.

مینو با دست به دور و برش اشاره کرد: «اینجا چیه؟».

– مایا آورده، علی بهش اجازه داد.

مینو نگاهش رو اداخت به من: «می تونی بری توی اتاق!».

رفتم توی اتاق و در رو بستم ولی صداشون می اومد. مینو بی حوصله بود: «شنیدم باز این دختره اینجا بوده».

– کی؟ آتوسا؟

– آره، همون عفریته!

– وای، نگو مادر، خدا رو خوش نیما، چند وقت یه بار بهم سر می زنه. دختر بدی نیست.

– غلط کرده، من نمی دونم علی چه جوری می تونه این آشغالها رو توی خونه راه بده؟!

– این چه طرز حرف زدن مینو جان؟ یه موقع علی میاد می شنوه ها؟!

– خب بشنوه، مگه ازش خورده برده ای دارم که بترسم؟ در ضمن شاگرد دارند، حالا حالاها پیداشون نمیشه.

– بیا مادر، بنشین دور هم شام بخوریم.

– باید برم مامان پری، گرفتارم.

– مادرت چطوره؟ مرجان؟ مارال؟

– خوبن، حسابی سرمون شلوغه، دو ماه دیگه عروسیه ترگل و محموده، حسابی گرفتار مهمون بازی شدیم.

- ایشالله همیشه به شادی.
- خیلی خب، کاری ندارین؟
- نه دخترم، برو به سلامت.
- صدای علی اومد: «به به، مینو خانوم، راه گم کردی؟».
- لحن کلام مینو صد و هشتاد درجه تغییر کرد: «قربونت برم علی جان، اومدم به مامان پری سر بز نم.»
- چه عجب!؟
- هه... شرمنده دیگه، می دونی که فدات شم، حسابی سرمون شلوغه.
- بله، در جریانم!
- شنیدم آتوسا خانم اومده بود دیدن مامان پری.
- آره، دیرزو، چطور مگه؟
- خب چرا دعوتش نکردی ساختمون اصلی، این طوری بد شد آخه.
- وقتی اومد من نبودم، تازه، فکر نمی کنم مامان زیاد از دیدن دوستای من خوشحال بشه.
- وا، چه حرفها می زنی علی جان؟! خودت عزیزتی دوستهات هم عزیزند قربونت برم.
- علی از مامان پری پرسید: «مایا کجاست؟».
- تو اتاقشه پسر.
- من امشب دیر میام مامان پری، کاری ندارید؟
- نه مادر، خیر پیش.
- علی و مینو که رفتند با مامان پری شام خوردیم و بعد باز هم برایش کتاب خوندم، وقتی خوابید من هم رفتم توی اتاقم و خوابیدم چون می دونستم که اون شب علی بر نمی گرده.
- صبح با احساس بدی بیدار شدم. با فکر بابا. دلم برایش تنگ شده بود. تصمیم گرفتم با آقای معصومی تماس بگیرم و در اولین فرصت برم ملاقات بابا. وقتی از اتاق بیرون اومدم دیدم علی کلی وسیله خریده و گذاشته وسط هال، خودش نبود. به مامان پری سر زدم و دیدم خوابیده، با عجله کارهای خودم رو کردم و وسیله ها رو چیدم. بعد از صبحونه هم خونه رو تمیز کردم، می دونستم این کاره بهجته ولی دوست داشتم کارهای اون خونه رو خودم بکنم، البته بهجته هم با دیدن این وضع راضی به نظر می رسید.
- قبل از ظهر، بهجته مامان پری رو برد حموم، من هم از فرصت استفاده کردهم و راه افتادم طرف آتلیه، علی شاگرد داشت، چند تا دختر و پسر که پایه های نقاشی شون رو گذاشته بودند وسط سالن و می کشیدن. موسیقی ملایمی توی سالت پخش می شد. صحنه قشنگش بود. لبخند زدم و آهسته ضربه ای به چهار چوب در زدم. علی از دیدنم خوشحال شد و اومد طرف در.
- صبح به خیر، چیزی شده؟
- سلام، نه، اگه ایرادی نداره تا مامان پری حمومه برم بیرون و به تلفن بز نم.
- خم شد و تلفن بی سیم رو از روی میز برداشت و داد دستم: «بیا، بز نم.»

بی میل تلفن رو گرفتم، نیم خواستم جلوی علی زنگ بزنم، دوست نداشتم از زندانی بودن بابا چیزی بفهمه، علی رفت سمت شاگردهاش، هنوز مردد بودم که نگاهی به من انداخت، انگار متوجه شد که معذبم چون صدای موسیقی رو بلند تر کرد و با لب و دهن بهم اشاره کرد: «راحت باش، می تونی بری بیرون».

کارت آقای معصومی رو از جیبم در آوردم و شماره گرفتم، خجالت می کشیدم از در آتلیه بیرون برم، برای همین تا جایی که می تونستم به در ورودی نزدیک شدم و صدام رو آوردم پایین.

- دفتر وکالت آقای معصومی بفرمایید!

- سلام خانوم، من مایا بینش هستم، می تونم با آقای معصومی صحبت کنم؟

- چند لحظه گوشی لطفاً... بله؟

- سلام آقای معصومی، بینش هستم.

- سلام خانوم، حال شما؟

- ممنونم، شما خویید؟

- به لطف شما خوبم، کجایید؟ خبری از تون نیست، چند روز پیش اومدم در خونه تون، صاحبخونه گفت ظاهراً رفتید سفر!

- نه، راستش یه کار خوب پیدا کردم، مراقبت از یک خانوم مسن، شبها هم همین جا می خوابم.

- خب، به سلامتی، راضی هستید؟

- بله، خیلی... خواستم اگه میشه یه برنامه بگذاریم و بریم ملاقات بابا.

- چشم، همین هفته چهارشنبه خوبه؟ میام دنبالتون، روز ملاقاته، آدرس بدین...

- آدرس؟... میام میدون آزادی، مگه نباید بریم کرج؟

- چرا، باید بریم اونوری، می تونین نه صبح میدون باشین؟ خروجی کرج.

- بله، حتماً، سر ساعت اونجا هستم.

- راستی شناسنامه یادتون نره، چادر هم باید بردارید.

- ندارم.

- باشه، من براتون تهیه می کنم.

- خیلی ممنون، زحمت می کشید. پس تا چهارشنبه.

- نه صبح، خداحافظ.

- خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم و از علی که دورادور حواسش به من بود با سر تشکر کردم و رفتم بیرون. خوشحال بودم، هم از اینکه به دیدن بابا میرم و هم از اینکه به خیال خودم زرنگی کردم و تلفن رو از روی حافظه در آوردم. وقتی برگشتم خونه دیدم بهجت مامان گری رو از حموم آورده و داره لباس می پوشونه. بعد از ناهار ناخودآگاه زبونم باز شد و تمام

زندگی ام رو برای مامان پری تعریف کردم. داستانی که تا شب طول کشید، داستانی که شامل همه چیز بود غیر از زندونی شدن بابا. به مامان پری گفتم داره این در و اون در می زنه تا پول طلبکارها رو جور کنه. اونم براش دعا می کرد. دو سه روز بعد علی، احمد آقا رو فرستاد تا تلویزیون رو تعمیر کنه. احمد رضا که مشغول بود، من و مامان پری توی اتاق نشستیم و مامان گری داستان گذشته اش رو برام تعریف کرد. مامان پری یه دختر روستایی بود که توی

یکی از دهاتهای اطراف تهران که حالا جزو شهر شده زندگی می کرد. دختر کدخدا بود. به دختر زیبا با موهای بلند و مشکلی. وقتی ماشین شوهرش توی جاده خراب میشه و میره توی تعمیرگاه ده، مامان پری رو می بینه. از همون نگاه اول به قول خودش یک دل نه صد دل عاشق همدیگه میشن. آقا نصرت الله، شوهر مامان پری، تاجر بوده، با کلی دک و پز، وقتی میره خواستگاری مامان پری، کدخدا بی چون و چرا قبول می کنه و مامان پری عروسی میشه. میاد تهران و توی باغ بزرگی که طبق گفته خودش اندازه روستاشون بوده ساکن میشه. طی پنجاه و دو سالی که آقا نصرت زنده بوده آب توی دل مامان پری تکون نمی خوره، خانوم خونه بوده و همه ازش فرمان می بردند.

چهار تا پسر داشته که هر چهار تا ازدواج می کنن و قبل از انقلاب میرن فرنگ. وقتی انقلاب میشه نصرت الله خان که اون طرفی بوده سخته می کن و می میره، بچه ها برای ارث و میراث بر می گردنند ایران ولی نصرت الله خان قبل از مرگ تمام اموالش رو به نام مامان پری کرده بود. همه دلگیر میشن ولی مامان پری تمام ملک و املاک رو دونه دونه به پسرانش می بخشه و قط سه دانگ از خونه ای که حالا توش زندگی می کنه برای خودش نگه می داره، همه پسرها بر می گردن فرنگ غیر از اسفندیار، پسر بزرگش که توی همین خونه ساکن میشه و مادرش رو روی سرش نگه می داره.

وقتی اسفندیار هم فوت می کنه جای مامان پری از آخرین طبقه ساختمون اصلی عوض میشه و میاد توی این خونه نقلی پشت حیاط. به گفته خودش پسرها، عروسها و حتی نوه ها همه بی وفا هستنند. ولی مامان پری اون قدر قلب بزرگی داشت که از هیچ کدوم ناراحت نبود، تنها کسی که جای اسفندیار رو براش پر می کنه علی است!

مامان پری که حرفه اش رو زد اون قدر کنارش نشستیم که خوابید. با ناراحتی صورتش رو بوسیدم و از اتاق بیرون اومدم. از توی حال رد شدم و رفتم توی اتاقم. روی تخت نشستیم و کتابی که چند روز قبل از توی انباری پیدا کرده بودم گرفتم دستم. چشمم روی صفحه ها بود و فکرم پیش مامان پری. ضربه ای به در خورد. آهسته گفتم: «بفرمایید؟»، علی بود. با عجله بلند شدم و زیر لب سلام کردم، اشاره کرد: «بنشین!». اومد توی اتاق و در رو بست. گفتم: «شما کی اومدین که من نفهمیدم؟».

- خیلی وقته، توی حال نشسته بودم و به حرفهای مامان پری گوش می دادم.

- جداً؟ من اصلاً متوجه نشدم.

- چون محو حرفه اش شده بودی!

- بله، واقعاً داستان جالبی بود.

گوشه تخت نشستیم و به علی اشاره کردم: «بفرمایید بنشینید».

لبه تخت نشست و به کتابم اشاره کرد: «کتاب جالبیه».

لبخند زد: «از توی انباری پیداش کردم، برای شبهایی که نمی خوابم، آخه همه کتابهای خودم رو خوندم، تا اینجای داستان که جالب بوده، شما هم این کتاب رو خوندین؟».

متفکرانه اخم کرد: «آره بابا، مگه همونی نیست که آخرش پسره رو می کشند؟».

دلم می خواست کتاب رو بزخم توی سرش، خندیدم و کتاب رو انداختم روی تخت: «دست شما درد نکنه!».

- اچی شد؟ نباید آخرش رو می گفتم؟

- از شیطنتش خنده ام گرفت، خودش هم می خندید، خم شد و از روی پا تختی عکس مامان اینا رو برداشت و پرسید: «خونواده ات هستنند؟».

- بله، مادرم، پدرم، سینا و سروش برادرهام، اون هم منم.
- همه رو شناختم جز تو.
- خندیدم، ادامه داد: «باور کن جدی میگم، نگاه کن، چقدر سرحال بودی، حالا این طور نیستی، به غمی توی صورتت هست که... اینجا کجاست؟».
- حیاط خونه مون، اونجا رو می بینید؟ کنار اون لونه...
- با دست نقطه ای توی عکس رو نشون دادم: «مارشاله، سگ سینا، می بینید چقدر خوشگله؟! باور کنید اندازه خونواده ام دلم براش تنگ شده».
- حالا کجاست؟
- دیگه نیست، صاحبخونه جدید خریدش.
- مادرت اینا کجا رفتند؟
- سوئد، پیش دایی حمیدم.
- خب تو چرا باهاشون نرفتی؟
- نمی تونستم، قبلاً که بهتون گفته بودم، این خانوم نامادری من بود، وقتی رفت بقیه هم از من بریدند، حتی خاله و دایی ام.
- پدرت... هنوز نمی خوای بگی کجاست؟
- شرمنده سر به زیر انداختم: «نه، اگه ممکنه».
- خیلی خب، هر طور راحتی.
- کتاب رو از روی تخت برداشت و داد دستم، لبخند زدم و گفتم: «دیگه چه فایده ای داره؟ من که آخرش رو می دونم».
- خندید: «دروغ گفتم، من اصلاً این کتاب رو نخوندم».
- لبخند زنان تا کنار در بدرقه اش کردم: «من می تونم پس فردا صبح یه سر برم بیرون و برگردم؟».
- تعجب کرد: «کجا؟».
- دیدن پدرم.
- باشه، من می برم.
- آخه نمیشه... باید تنها برم.
- چند لحظه سکوت کرد و بعدش گفت: «باشه، تنها برو، پول داری؟».
- چیزی نگفتم، از توی جیبش چند تا اسکناس درآورد و داد بهم: «کافیه؟».
- زیاد هم هست. ممنون.
- مواظب خودت باش، اگه رفتی زود برگرد... برمی گردی دیگه؟
- تعجب کردم: «منظورتون رو نمی فهمم».
- منظورم اینه که نکنه یه دفعه بگذاری و بری... یعنی...
- هول شدم: «نه، نه، حتماً برمی گردم».
- شب به خیر.

علی رفت ولی عطر نفس هاش رو توی اتاق کوچک من جا گذاشت. چراغ رو خاموش کردم و دراز کشیدم. چند لحظه بعد صدای پیانو بلند شد. دنیای کوچک من پر شده بود از محبت های مامان پری و عشق علی که لحظه به لحظه بیشتر توی وجودم ریشه می دواند. عشقی که گاهی وقتها حتی از خودم پنهونش می کردم. روزهایی رو می گذروندم که هر روزش به شوق دیدار علی بیدار می شدم و بعضی شبها کنار پنجره می ایستادم، یا به نوای سازش گوش می دادم یا در انتظاری پوچ به نور کم سوی آتلیه اش چشم می دوختم.

علی، با اون چشمهای سیاه و گیرایش، با قامت بلند و قدمهای استوارش، با محبتهای بی دریغی که به من می کرد، بزرگ ترین خلاء زندگی ام رو پر کرده بود. تکیه گاهی که همیشه آرزوش رو داشتم. کسی که بهش امید بستم و آینده خیالی ام رو در کنارش توی ذهنم ساختم، آینده ای گنگ و ناشناخته که فقط توی رویاهایم شکل می گرفت، ولی حداقل، لذت رویاپردازی اش رو از خودم نمی گرفتم. این بود که هر ثانیه ای که می گذشت دل من بیشتر و بیشتر در اعماق این عشق فرو می رفت و من احساسم رو آزاد گذاشتم تا هر کجا که می خواذ بره، بره تا جایی که از این عشق مملو بشه.

فصل هجدهم

صبح روز چهار شنبه هنوز هوا تاریک بود که از در خونه بیرون اومدم و وقتی به میدون آزادی رسیدم هنوز نه نشده بود. نیم ساعتی معطل شدم که بالاخره اومد. سوار شدم و راه افتادیم. جلوی در زندان غلغله بود. از لای جمعیت رد شدیم، آقای معصومی مدارک رو داد دفتر و چند دقیقه بعد ما رو فرستادند تو، دنبال آقای معصومی وارد سالن بزرگی شدم و چند دقیقه بعد ما رو به همراه کسان دیگه ای که توی سالن بودند، فرستادند توی یک راهرو که پر از شیشه و تلفن بود. با اشاره آقای معصومی پشت یکی از شیشه ها ایستادم، نیم ساعتی طول کشید تا بابا اومد و تا من رو دید جا خورد. من هم همین طور، باورم نمی شد که توی اون چند ماهه اون قدر پیر و شکسته شده باشه. موهای جوگندمی و قشنگش که همیشه مرتب و تمیز بود به طرز وحشتناکی کوتاه شده بود. صورت شادابش هم مثل خودش ورشکسته شده بود.

گریه اش گرفت، با بغض سلام کردم، دست کشید روی شیشه: «خوبی مایا؟ فکر نمی کردم تو اومده باشی ملاقاتم، فکر کردم آقای معصومی تنها اومده».

با دست به پشت سرم اشاره کردم: «آقای معصومی من رو آوردند».

بابا با سر به آقای معصومی که دورتر ایستاد بود سلام کرد و دوباره چشم دوخت به من: «کجایی بابا؟ چرا این قدر دیر اومدی؟».

– نمی تونستم بیام، طاقت نداشتم.

– گریه نکن بابا جان، می فهمم چی میگی، الان کجایی؟ کی پیشته؟ داشتم از نگرانی می مردم، آقای معصومی گفت رفته بودی مسافرت، کجا رفته بودی بابا؟

– مسافرت نبودم، به کار پیدا کردم، از یه خانوم پیر مواظبت می کنم، همون جا هم زندگی می کنم ولی وسایلمون هنوز خونه شیرزادیه.

– وسایل رو ول کن، فقط برو تمام مدارک رو از اونجا بردار.

– برداشتم.

- خب پس ديگه نمى خواد برى اونجا، محله خوبى نيست. اينجا يى كه هستى كجاست؟ تهرانه؟ راحتى بابا؟ بهت سخت نمى گذره؟
- نه، راحتم، همه چى خوبه، همين جا توى تهران، دروس. شما چه كار مى كنى؟
- هيچى، من هم هستم، زندگى مى كنم ديگه، تو چى؟ كسى نيومد سراغت؟
- سعید؟ سوری؟ بهشون زنگ زدى؟
- يه بار زدم ولى نيومدن ديدنم.
- اين جورى نميشه مايا، تو بايد برى.
- برم؟ كجا؟
- با آقاى معصومى صحبت كردم، با توجه به مداركى كه دارى مى تونى بريپيش مادرت. آلمان.
- برم آلمان؟ آخه براى چى؟
- اينجا نمى تونى بى سرپناه بمونى، من تا وقتى بدهى هام رو ندم نمى تونم از اين تو در بيام، شايد مجبور بشم تا آخر عمر اينجا بمونم، تو بايد برى پيش كلارا، اونجا لااقل مادرت رو دارى.
- كدوم مادر؟ اون كه من رو ول كرد و رفت.
- تو از هيچى خبر ندارى، اون اصلاً اينجا نبود كه بخواد بره، مگه بهت نگفتم كه من تو رو آوردم ايران؟
- مى تونست بياد ايران، نمى تونست؟ مى تونست نگذاره كه شما من رو بيارين، نمى تونست؟
- سرش رو انداخت پايين تا به چشمهام نگاه نكنه: «من تو رو ازش دزديدم، يواشكى آوردمت، اون هيچ آدرسى از ما نداشت كه بياد اينجا دنبالت، هر چى بهم بگى حق دارى مايا، من در حق شماها خيلى بدى كردم و در حق تو از همه بيشتتر، پدر خوبى نبودم، همسر خوبى هم نبودم، به كلارا ظلم كردم، مى دونم دارم تقاص كارهام رو پس ميدم، اون زن خوييه، عاشق تو بود. به خاطر تو با تمام بدى هاى من ساخت، به سرم زده بود كه بيام ايران و يه زن ايرانى بگيرم. مى دونستم اگه از طريق قانون اقدام كنم و كلارا رو طلاق بدم قانون تو رو ميده به مادرت، براى همين بدون اينكه بفهمه آوردمت، خدا از من بگذره!»
- حرفهاى بابا برام قابل فهم نبود، يعنى اون همه مدت درباره مادرم اشتباه کرده بودم؟ بيخودى هزار و يك تهمت بهش زده بودم؟ پس مادرم من رو مى خواسته، دوستم داشته، يكدفعه نام مقدس مادر توى ذهنم برجسته شد ولى سريعاً يأس به دلچنگ انداخت: «چه جورى پيداش كنم بابا؟ مگه ميشه توى يك كشور به اون گندگى پيداش كنم؟».
- آره، مى تونى، اونجا قانونه كه هر كسى اسمش توى شهردارى منطقه اى كه زندگى مى كنه ثبت ميشه.
- ولى توى اين چهارده پونزده سال حتماً از اون منطقه رفته.
- ممكنه رفته باشه ولى مهم نيست، چون اگر هم رفته باشه مجبوره كه ثبت كنه به كجا نقل مكان کرده. اگه اين روند رو ادامه بدى، حتماً پيداش مى كنى.
- شايد اين قانون عوض شده باشه.
- نه، آقاى معصومى دنبال كارهاست هست. هنوز اين قانون وجود داره، آقاى معصومى قبول کرده كه تمام كارهاى رفتنت رو به عهده بگيره.
- يعنى برم؟
- آره، برو، برو مايا.

- ولی شما چی؟

- به من فکر نکن، من باید حالاحالاها اینجا بمونم، تو خودت رو نجات بده.

تو دلم گفتم: «پس علی چی؟ چه جواری از دل بکنم؟... نه ... نمی تونم برم».

ولی ای کاش همون موقع رفته بودم آلمان و به بابا نمی گفتم: «باید فکر کنم بابا، منظورم اینه که حالا خیلی

زوده، آمادگی اش روندارم.

- آمادگی نمی خواد که، مگه می خوای امتحان بدی؟ چی میگی مایا؟ تو چت شده؟ هر روز که می گذره من بیشتر

دلواپس میشم، ممکنه تنهایی بلایی سرت بیاد، خواهش می کنم لجبازی نکن مایا.

- به من فرصت بده بابا، من فعلاً جام خوبه، دارم کار می کنم، اجازه بده یه کمی درباره این موضوع فکر کنم. نمی خوام

عجولانه تصمیم بگیرم.

- چی میگی؟ عجولانه یعنی چی؟ اون مادرته.

- اگه قبولم نکنه!؟

- کدوم مادری از بچه اش سیر میشه که اون بشه؟ها؟

وقت ملاقات تموم شد، با گریه از بابا خداحافظی کردم و بهش قول دادم زود به زود به دیدنش برم ولی قبول

نکرد، دوستنداشت. می گفت: «دلم نمی خواد پات به همچین جاهایی باز بشه».

مثل یه برده دنبال آقای معصومی راه افتادم. حرفهای بابا آزارم می داد. چه جواری توی اون مدت کوتاه اون قدر عوض

شده بود که ازم می خواست به ملاقاتش توی زندان نرم؟ چطور اون موقع که با زندگی همه مون بازی می کرد فکرش

به این چیزها نمی رسید؟

تا به ماشین برسیم آقای معصومی شرایط رفتنم رو برام گفت، مدارکی که بابا بهش داده بود می تونست خیلی راحت

مورد قبول سفارت آلمان قرار بگیره، مشکل زبان نداشتم، به محض ورودم به آلمان یه مدت توی هایم موقت می

موندم تا مادرم رو بنا به درخواست خودم برام پیدا کنند. همه چی آماده بود، فقط مونده بود تصمیم خودم، تصمیمی که

زندگی ام رو تغییر می داد، دوست نداشتم برم، پس علی چی می شد؟ علی که... .

ماتم برد، علی بود، به ماشینش تکیه داده بود و من رو نگاه می کرد، نمی دونم لو رفته بود یا عمداً طوری ایستاده بود

که من ببینمش!

آقای معصومی وقتی دید همون طوری ایستادم، برگشت طرفم: «چیزی شده خانوم بینش؟».

با تته پته گفتم: «هیچی، شما تشریف ببرید».

- پس شما چه جواری می خواین برین خونه؟

یه اشاره کوتاه به علی کردم و گفتم: «اون آقا... من توی خونه اون کار می کنم، با خودش میرم».

آقای معصومی به سمت علی برگشت، فاصله دور بود ولی از همون فاصله برای علی سر تکون داد. علی هم تکیه اش

رو از ماشین برداشت و با سر سلام کرد. از آقای معصومی تشکر کردم. چادر رو دادم دستش و رفتم طرف علی. با

چشمهای غمبار نگاهم می کرد. بیخودی بغض کردم. شاید از خجالت؟! شاید هم از ناراحتی؟! ناراحتی از اینکه علی

تعقیبم کرده بود، یعنی به اندازه سر سوزن هم به من اعتماد نداشت؟! از طرف دیگه یکی توی وجودم بود که از علی

حمایت می کرد، می گفت علی حق داره، شرایط آشنایی شما طوری نبوده که بتونه بهت اعتماد کنه، تو داری توی خونه

شون زندگی می کنی، نباید بفهمه که چقدر توی حرفهات صادقی؟ وقتی رسیدم بغضم رو قورت دادم و زیر لب سلام

کردم، همون شکلی جوابمو داد. در ماشین رو باز کرد، سوار شدم خودش هم سوار شد و حرکت کرد. از نگاه کردن به او خجالت می کشیدم. ناخن هام رو توی گوشت دستم فرو می بردم که اشک نریزم ولی بی صدا قطرات اشک پایین می اومد، کاش نمی فهمید که پدرم زندانه، کاش دنبالم نمی اومد! بعد خودم رو آروم می کردم، زندانه که زندانه، قتل که نکرده، چرا باید خجالت بکشم؟... حالا علی درباره من چه فکری می کنه؟

توی افکارم غرق بودم که سکوت رو شکست: «من فقط نگران بودم مایا!».

سر تکون دادم و زیر لب گفتم: می دونم».

خم شد و از زیر داشبورد یک برگ دستمال کاغذی کشید بیرون و گرفت طرفم: «اشکها رو پاک کن».

دستمال رو از او گرفتم و صورتم رو پاک کردم، پرسید: «پدرت حالش خوب بود؟».

- بله.

- اون آقا...؟

- وکیل پدرم هستند.

- خب، چه ایرادی داشت به من بگی تا با هم بیایم؟ تو چرا خودت رو با من غریبه می دونی؟

سکوت کردم و دوباره دستمال کشیدم به چشمهام، ادامه داد: «خالا چرا حرف نمی زنی؟».

- چی بگم؟

- از... از پدرت بگو.

داشتم از خجالت آب می شدم، علی فهمید: «خیلی خب، بهتره گذشته رو فراموش کنی، از نو شروع کن، حرکت کن».

- اصلاً نمی دونم باید برای چی تلاش کنم.

- زندگی بی هدف یعنی زندگی سر در گم، به خاطر کاری که پدرت کرده خودت رو سرزنش نکن، تو یک آدم

مجزایی با افکار و کردار مجزا، برای خودت آینده بساز، هدف بساز، اصلاً مهم نیست که اهداف بزرگ باشند، از

هدفهای کوچک شروع کن، از ساده ترین و پیش پا افتاده ترین اونا، مثل تمرین نقاشی که درباره اش صحبت کرده

بودیم... می دونی چیه؟! تو نباید حتماً چیزی رو دنبال کنی یا به چیزی برسی. تو الان توی شرایط بدی هستی، همین که

سعی کنی یه تکونی به خودت بدی و گذشته رو برای گذشته ها بگذاری در واقع بهترین کار و بزرگترین هدف فعلی

توست، زندگی رو دوباره شروع کن، مهم نیست از کجا، مهم اینه که شروع کنی.

- همه هدفهای قشنگی که داشتم برام مثل رویا شدن.

- چون اعماق وجودت نمیان مایا، حتماً تصمیم هایی می گیری که دیگه در توانت نیست، مسلماً وقتی آدم به یک هدف

رویایی فکر کنه بعد از مدت کوتاهی به بن بست فکری می رسه و از صرافتش می افته. از اهداف کوچک شروع

کن، تحولات کوچکی که هم باعث بشه زندگی ات تغییر کنه هم روحیه ات... نمی دونم متوجه میشی چی میگم یا نه!؟

- بله، می فهمم.

لبخند کمرنگی زد: «حالا هم اخمها رو باز کن، این قدر هم گریه نکن، خواهش می کنم، من کمکت می کنم مایا، هر

کاری از دستم بر بیاد برات می کنم، باور کن جدی میگم».

- ممنونم، شما به اندازه کافی به من محبت کردید.

- نه، هنوز کار دارم... موافقی یه سر بریم کارگاه برزو؟ از این حال وهوا در میای

- چشم، هر چی شما بگین.

- تا به تهران برسیم دیگه حرفی نزد. فقط گاه و بیگاه نگاهم می کرد. فکر کنم می خواست مطمئن بشه که دیگه گریه نمی کنم! یا مثلاً دیگه ناراحت نیستم، نمی دونم. نزدیکی های کارگاه ماشین رو نگه داشت: «یه دقیقه بنشین الان بر می گردم».

وقتی پیاده شد یه نفس عمیق کشیدم و عضلات جمع شده بدنم رو آزاد کردم. مدام پیش خودم فکر می کردم: «کاش دنبالم نمی اومد، کاش نمی فهمید که پدرم زندانه، حالا حتماً بیشتر به من ترحم می کنه، مامان پری چی؟ آگه از ذهن علی بشنوه که پدرم زندانه و بهش دروغ گفتم! اوای، از خجالت می میرم، کاش دروغ نگفته بودم، بهتره قبل از اینکه علی بهش چیزی بگه خودم براش تعریف کنم، حالا واسه چی داریم میریم کارگاه برزو؟ آگه دوباره من رو ببینه و یاد اون اتفاق بیفته... حتماً بهم متلک می اندازه، بهش جواب بدم یا بگذارم علی ازم دفاع کنه؟».

علی سوار شد و یک پاکت پلاستیک خوشبو گذاشت روی پام: «نون داغ، کباب داغ، دارم از گشنگی می میرم».

لبخند کمرنگی زدم، حرکت کرد، وقتی رسیدیم، پرسیدم: «پیام تو یا منتظر تون بمونم؟».

خندید: «پیاده شو خودت رو لوس نکن!».

لبخند زدم و پیاده شدم، حال بدی داشتم، اون کارگاه، اون حیاط، حتی درختی که همیشه کنارش می ایستادم، همه به من دهن کجی می کردند، علی با کلید خودش در رو باز کرد و رفتیم تو. دوست نداشتم با برزو رو به رو بشم ولی شدم. برخلاف انتظارم خیلی گرم باهام برخورد کرد: «به به، خوش اومدین، چه عجب این طرف ها مایا خانوم؟».

ناخود آگاه از برخوردش خوشم اومد و خندیدم: «ممنونم، شما خوبین؟».

- به خوبی شما، ما هم خوبیم، حالا چرا دم در؟ بفرمایید تو.

علی پلاستیک غذا رو از دستم گرفت و با برزو رفتند توی آشپزخونه. من هم توی دفتر روی همون کدایی که دفعه قبل نشسته بودم، نشستم. این بار تونستم با دل درست همه جا رو ببینم، پر بود از مجسمه های کوچک، کوزه و ظرف و مجسمه های گلی، پر از تابلوهای قشنگ. ولی اصلاً مرتب نبود. همه چی ب سلیقه روی هم انبار شده بود. در واقع اون قدر زیاد بود که نمی شد نظم خاصی بهش بدی. برزو با سینی غذا اومد توی دفتر صداس رو آورد پایین و در حالی که مدام در آشپزخونه رو نگاه می کرد با چشمهای از حدقه در اومده گفت: «به حرفهای علی گوش نکنی ها! برات نقشه کشیده».

ناخود آگاه ترس افتاد به دلم، با صدای آهسته ای پرسیدم: «یعنی چی؟».

نگاهی به در آشپزخونه کرد و دوباره با صدای ضعیف گفت: «حالا می بینی، از من به تو نصیحت، گول ظاهرش رونخور».

علی با ظرف ماست و موسیر و سبزی و نوشابه اومد. هاج و واج بهش خیره شده بودم، سر تکون داد و با خنده به برزو گفت: «تو مریضی به خدا، آخه چرا بیخودی می ترسونیش؟».

- ای مگه دروغ میگم؟ تو ور فقط خدا می شناسه.

علی ظرفها رو گذاشت روی میز و کنار برزو نشست، نگاهی به قیافه ماتم کرد و گفت: «شوخی کرد مایا، این دیوونه است».

به برزو نگاه کردم، خندید: «بخور، سرد میشه».

خودش شروع کرد ولی علی منتظر من موند. هنوز احساس گنگی داشتم. علی با آرنج زد به بازوی برزو: «تو این سادیسم رو از کی به ارث بردی آخه؟ نگاه کن، بنده خدا اون قدر ساده است که حرفت رو باور کرد».

برزو با دهن پر گفت: «ای بابا، یه غلطی کردیم ها! به جان ننه مون دروغ گفتیم مایا خانوم، دست بجنبون، غذا تموم میشه ها! به دین، به مذهب خالی بستم».

علی لقمه گرفت: «حالا چرا به دین و مذهب؟ از خودت مایه بگذار».

- به مرگ خودم.

لقمه ای که علی گرفته بود طرفم با لبخند گرفتم و تشکر کردم. برزو و علی لا به لای غذا خوردن حرف می زدند: «راستی علی، مهمونی رو یادت نره ها! مامان اینا منتظرند، به جان علی اگه نیای بهادر ناراحت میشه».

- من موندم! مامان تو با اینهمه وسواس چه جوری راه و بیراه واسه بهادر مهمونی می گیره؟

- بالاخره عزیز دردونه شه دیگه، میای که، پنجاه شصت نفری هستند. راستی، آتوسا رو هم دعوت کردم.

- باشه، من هم میام.

برزو رو کرد به من: «تو هم میای؟».

به علی نگاه کردم، گفت: «تولد داداش تحفه شه».

از لحن شوخ علی خنده ام گرفت، برزو رو کرد به علی: «مایا رو هم بیار، مامان اینا دوست دارن ببیننش».

- باشه، اگه خودش بخواد میارمش.

به من نگاه کرد، پرسیدم: «پس مامان پری چی؟».

- ساعت هشت و نیم میریم، مامان پری یکی دو ساعت بعدش می خوابه، حالا یه شب که هزار شب نمیشه!

از فکر مهمونی ذوق کردم و با لبخند گفتم: «چشم، من هم مزاحم میشم».

برزو خندید: «چه مبادی آداب؟! خواهش می کنم، سرافرازمون می کنید».

سه تایی خندیدیم، اون قدر جو قشنگی بود که خیال می کردم رویاست، دوست داشتم به خاطر اون لحظات خوبی که

برام بوجود آورده اند، دستهایشون رو ببوسم. بعد از غذا، علی تنهایی طرفها رو جمع کرد، هر چی خواستم کمکش کنم

نگذاشت. وقتی رفت توی آشپزخونه برزو سیگار روشن کرد: «حسابی به آتوسا پریدی ها!».

لبخندم محو شد: «علی آقا ناراحت شدن؟».

- نه بابا، نمی دونه، آتوسا فقط برای من تعریف کرد.

- قصد توهین نداشتم. حرفهایی زد که مجبور شدم جوابش رو بدم.

علی سرش رو از توی آشپزخونه آورد بیرون: «آتوسا چی گفته مایا؟».

هول کردم، برزو کمکم کرد: «عجب گوشهای تیزی داری بابا!! هیچی، تو نگران نباش، هر چی گفته مایا خودش جوابش

رو داده».

علی با همون اخم از توی آشپزخونه اومد بیرون و دستاش رو کرد توی جیب شلوار جینش: «میگم چی گفته مایا!!؟».

- هیچی، فقط... در واقع چیز خاصی نگفت... می دونید...

رفت سراغ تلفن، برزو صداس در اومد: «عجب غلطی کردیم ها! بابا اونم از من خواست چیزی به تو نگم، حالا اگه زنگ

بزنی میگه این برزو چه آدم دهن لقی یه!».

بلند شدم و تلفن رو از دست علی گرفتم: «تو رو خدا زنگ نزنین، هر چی بود تموم شد، خواهش می کنم».

نگاهش روی اجزای صورت‌م چرخید، هنوز اخم به صورت داشت، گوشی رو دوباره ازم گرفت: «صبر کن بینم جریان چیه که من خیر ندارم».

یک بری روی میز لم داد و شماره گرفت، رو کردم به برزو: «تو رو خدا نگذارید زنگ بزنه».

برزو ابرو انداخت بالا و آهسته گفت: «بی خیال، بیا بنشین، اینا خودشون می دونن چه جوری با هم کنار بیان».

روی صندلی نشستم و به دهن علی چشم دوختم.

– الو... سلام خانوم کشاورز، علی هستم... حال شما؟ خوبید؟... ممنون خوبن، سلام دارن خدمتتون... آتوسا خونه است؟... بله اگه ممکنه... ممنونم.

نیم نگاهی به من و برزو کرد که هر دو تامل داشتیم نگاهش می کردیم، دوباره سرش چرخید طرف گوشی: «... الو

سلام... خوبی؟... نه امروز نرفتم... کار داشتیم... پیش برزو هستیم... نمی خواد بیای، دارم میرم خونه... آره، کارت

داشتم جریان تو و مایا چیه؟... همین که برزو میگه... یعنی چی که مهم نیست؟... بگو می خوام بدونم... خب... خب... خوب

خوب گفته... یعنی همین، وقتی تو اون جوری میگی باید هم همون جوری جواب بگیری دیگه... منظوری نداشتم یعنی

چی آتوسا؟... تو هر چی می خوای میگی، هر کاری می خوای می کنی آخرش هم میگی منظوری نداشتم، مگه بار

اولته؟... فقط جریان مایا نیست، اون همه اتفاق قبلیش افتاده بود، خوبه برزو شاهده... ما همیشه این مشکل رو با هم

داشتم... هزار بار گفتم تا این مشکلات حل نشه نمیشه، گفتم یا نه؟... خب پس تکلیف تو هم معلومه... آره

دیگه، بین آتوسا جان... هیچی ولش کن، بعداً صحبت می کنیم... گفتم بعداً...».

احساس کردم علی معذبه، بلند شدم و رفتم توی حیاط، برزو هم دنبال اومد:

«سردت نیست؟».

– نه، لباس گرم پوشیدم.

نگاهم به کارگر جدید برزو افتاد که ته حیاط مشغول کار بود. پرسیدم: «از شاپور خبر دارید؟».

– زندانه، دیگه خبری ازش ندارم.

دل به دریا زدم و پرسیدم: «همه می دونن که ماها چه جوری با هم آشنا شدیم؟».

منظورم خونواده برزو بودند. از وقتی که قرار شد برای جشن تولد برادرش بریم خونه شون دلشوره به دلم افتاد که

درباره من چی می دونند، برزو خیالم رو راحت کرد: به همه گفتیم اتفاقی شد، گفتیم اومده بودی اینجا دنبال کار».

– من.. شرمنده ام، باور کنید محبت هاتون رو فراموش نمی کنم.

خندید: «... متلک می اندازی؟ من که کاری نکردم، اگه به من بود همون روز اول تحویل می دادم. همه محبت ها رو

پای علی بنویس».

لبخند زدم: «شما هنوز هم باورم ندارید؟».

– چرا دیگه، ون روز داغ بودم، حالا دیگه کم کم باورم شده... این حرفها رو ول کن، علی رو بچسب که داره دمار از

روزگار آتوسا در میاره.

– نباید می گذاشتید بفهمه.

– چرا، اتفاقاً باید می فهمید، آدم هر چی دوستهاش رو بیشتر بشناسه بهتره.

– خیلی وقته با هم دوست هستید؟

– هفت هشت ماهی میشه، شاید هم یک سال.

- آخی! خدا کنه به خاطر من خرفشون نشه.
- همیشه خرفشون میشه، چه به خاطر تو چه خودشون. اصلاً دو تا فاز جدا هستند، من نمی فهمم چه جوری این رابطه این همه وقت دووم آورده؟! این همه وقت دووم آورده؟! این همه وقت دووم آورده!؟
- تو دلم گفتم: «به خاطر علی». برزو انگار حرف دلم رو خوند که گفت: «البته فقط به خاطر علی، خیلی صبوره، چند وقتی میشه که خودش هم بریده، آتوسا دختر بدی نیست ولی این ها اصلاً بهم نمیان».
- ناخواسته ذوق کردم: «فکر می کنی تلفنشون تموم شد؟».
- سر دته نه؟ بریم تو.
- با هم وارد ساختمون شدیم. علی دستهایش رو گذاشته بود روی میز و سرش پایین بود، برزو سکوت رو شکست: «چی شد علی؟».
- همون طور که سرش پایین بود صدایش رو برد بالا: «حالم از این جمله بهم می خوره برزو».
- از جمله من؟
- نه بابا توئم، از این جمله که میگه تکلیف من رو روشن کن، الان نه ماهه که دارم می شنوم.
- خب پس درد زایمان گرفتی! بریم بیمارستان؟
- علی با عصبانیت برگشت: «تو اصلاً نمی فهمی کی باید شوخی کنی، کی جدی باشی».
- ای میگه نه ماهه، گفتم حتماً می خوام بزای!
- علی لبخند تلخی زد: «زاییدم، تو غصه نخور».
- به سلامتی ان شاءالله، طبیعی؟
- علی جدی شد: «همه شون همینند برزو، یعنی از اول تا آخرشون همین هستند. همچین که میگن سلام علیکم میگن تکلیف ما رو روشن کن، من نمی دونم دختر جماعت...».
- برزو با اشاره علی رو ساکت کرد، علی انگار تازه متوجه من شد، برگشت طرف چهار چوب در و دید که ایستادم. لبخند زدم:
- حق با شماست، من ناراحت نمیشم، ادامه بدین.
- دست کرد لای موهایش: «منظوری نداشتم».
- ایرادی نداره، اصلاً من میرم بیرون، راحت باشید.
- نه، نه، بمون، دیگه باید بریم خونه.
- سوییچ ماشین رو از روی میز برداشت: «کاری نداری برزو؟».
- آتوسا چی شد؟
- علی مثل استادی که به شاگرد خنگش نگاه می کنه به برزو نگاه کرد و پرسید:
- «همیشه وقتی رابطه ها به اینجا می رسه چی میشه؟».
- هیچی بعد از این میشین دو تا دوست خوب.
- آفرین، شدیم دو تا دوست خوب.
- خداحافظی کردیم و راه افتادیم طرف خونه، عذاب وجدان داشت من رو می کشت. پرسیدم: «به خاطر من رابطه تون به دو تا دوست خوب تبدیل شد؟».

خیلی زود منظورم رو فهمید: «نه، به خاطر تو نبود. از اولش هم قرار بود دو تا دوست خوب باشیم، کم کم کار به تکلیف روشن کردن و پیام خونه تون بیای خونه مون و مامانم اینا می خوان تو رو ببینند رسید، من اصلاً حوصله این جور روابط رو ندارم.

- پس چه جوری باید به رابطه شکل بگیره؟

- هر جوری شکل بگیره بهتر از این مدل خنده داره.

- ولی خیلی از روابط که با همین مدل به قول شما خنده دار شکل گرفته به جاهای قشنگی رسیده.

- آره، وقتی نقاط مشترک وجود داشته باشه به جاهای قشنگ هم میرسه.

- وقتی نقاط مشترک وجود نداشته باشه چه جوری یک سال دووم میاره؟

لبخند زد: «... با تحمل!».

- خب توی این یک سال می تونست شانس خودش رو جای دیگه امتحان کنه.

- نقاط مثبتی داشت که تا اینجا کش پیدا کرد.

- چرا به خاطر نقاط مثبتش این مورد رو چشم پوشی نکردید؟

- جایی برای چشم پوشی نمونه بود، چندین بار این کار رو کردم.

- خیلی ناراحت شد، نه؟

- آره خب، ولی انتظارش رو داشت.

- شما ناراحت نیستید؟

سکوت کرد، گفتم: «حالا شاید دوباره آشتی کنید!؟».

- فکر نمی کنم.

- به خدا من راضی نیستم که به خاطر من...

- گفتم که به خاطر تو نبود، حرفی که بهت زده بود یکی از دلایلم بود ولی دلیل اصلی نبود.

- شاید پشیمون باشه.

- خواهش می کنم تمومش کن مایا، رابطه ما اصلاً شکل خاصی نگرفته بود که بخواد خراب بشه، هر دفعه تا می

خواست شکل بگیره، به مشکلی پیش می اومد.

- فقط به سوال دیگه...

- پرس.

- چرا امیدوارش کردین و بعد خیلی راحت تمومش کردین، اون به دختره، با احساسات ظریف.

- من اصلاً امیدوارش نکردم مایا، خودت هم به دختری، می فهمی چی میگم. دخترها سریع برای خودشون قصه می

سازند ولی باور کن من به جمله امیدوار کننده هم توی کل این مدت بهش نگفتم. هر دفعه بگذار ببینم چی

پیش میاد، بگذار همدیگه رو بیشتر بشناسیم، حالا هم شناختیم، اگه این اتفاق امروز نمی افتاد فردا می افتاد، ببخود

خودت رو سرزنش نکن، این رابطه از اول هم اشکال داشت.

- ولی...

خندید، گفتم: «باور کنید آخرین جمله است».

- بگو

– اون شما رو دوست داشت، من این رو از نگاهش خوندم.

لبخندش رو خورد. به خیابان خیره شد و گفت: «مردود شدی مایا، تو از نگاه آدمها هیچ یچی نمی تونی بخونی!». حرفهای علی ذهنم رو مشغول کرد، من هم جزو همون دخترهایی بودم که می گفت، جزو همونهایی که بیخودی واسه خودشون قصه می سازند. بیخودی آینده رو در کنار کسی که دوست دارند برنامه ریزی می کنند، ولی تفاوت من با بقیه این بود که من آینده رو توی رویاهام ساختم، برای رویاهام ساختم، توی دنیایی ساختم که خیالی بود، دنیایی که توش از م و غصه و تنهایی خبری نبود، آدمها به هم دروغ نمی گفتند، به همدیگه تهمت نمی زدند، همه عاشق بودند، عاشق زندگی، همدیگه رو دوست داشتن، رابطه ها ظاهری نبود، همه همون چیزی بودند که نشون می دادن، دنیایی که تا به اون روز وجود نداشت و می دونستم هیچ وقت هم وجود نخواهد داشت.

اون شب به محض اینکه با مامان پری تنها شدم قضیه زندانی شدن بابا رو تعریف کردم، گریه کرد، باورم نمی شد، به خاطر من گریه کرد، منی که خیال می کردم توی آسمون یه ستاره هم ندارم. کلی قربون صدقه اش رفتم تا آروم بگیره، هر پنج دقیقه یکبار می گفت: «الهی بمیرم برای دل تنگت، خدا بزرگه، درست میشه»، چشمهای اشکبار و صورت معصومش دلم رو به درد می آورد.

آخر شب وقتی علی اومد پیشمون، از دیدن ما جا خورد. هر دو گرفته بودیم. البته مامان پری حفظ ظاهر می کرد و چیزی نمی گفت، حتی سعی می کرد ظاهری عادی داشته باشه ولی موفق نبود. علی خیلی سعی کرد جو رو عوض کنه ولی تلاشهاش به جایی نرسید. من بیشتر از اینکه فکر خودم باشم، عذاب وجدان داشتم که روحیه مامان پری رو خراب کردم.

وقتی علی و مامان پری مشغول حرف زدن شدند، تنهاشون گذاشتم و اومدم توی هال رو به روی تلویزیون نشستم و نگاه بی تفاوتم رو به هنر پیشه ها دوختم. فکرم به همه جا بود جز فیلم. در یک لحظه پلیس ریخت توی خونه و تمام هنرپیشه ها رو دستگیر کرد، مادر فریاد کشان بچه هاش رو می خواست، بچه ها گریه می کردند و پدر کتک می خورد. ناخودآگاه اشکم سرازیر شد. پلیسها، بی رحمانه این صحنه رو تماشا می کردند و هیچ عکس العملی نشون نمی دادند.

– تو دیگه چرا داری گریه می کنی؟

سرم رو آوردم بالا، علی روبه روم نشست بود و با لبخند نگاهم می کرد. سر تکون دادم که هیچی نیست، نیم نگاهی به تلویزیون گفت: «ای، این فیلمه خیلی قشنگه ها، حتماً ببین».

– جداً؟ قشنگه؟

– آره، آخر فیلم همه شون توی بمباران کشته میشن.

صورتم رو پاک کردم و لبخند کمرنگی زدم: «این بار دیگه حرفتون رو باور نمی کنم».

خندون از جا بلند شد: «اگه نمردند، من اسمم رو عوض می کنم».

رفت طرف در، پرسیدم: «از فردا چی صداتون کنم؟».

ابرو انداخت بالا: «بوق!».

رفت، چند دقیقه ای چشمم به در بود و لبخند روی لبام، چقدر به وجودش احتیاج داشتم!؟ به حرفهای امیدوار کننده اش، لبخندم تبدیل به بغض تلخی شد. تلویزیون رو خاموش کردم و رفتم توی اتاقم، عکسهای قدیمی رو بیرون کشیدم و تلویزیون رو خاموش کردم و رفتم توی اتاقم، عکسهای قدیمی رو بیرون کشیدم و برای هزارمین بار

مرورشون کردم، دلم گرفته بود. دلم برای خونه مون، مامان، سینا، سروش، حیاط قدیمی، برای همه چیز تنگ شده بود. قیافه ماتمزده بابا توی زندان یک لحظه از جلوی چشم دور نمی شد، چقدر خوشخت بودیم؟! چقدر از وجود همدیگه لذت می بردیم؟! صدای ساز علی من رو افسرده تر می کرد، روی هوا نتها رو با او می گرفتم و کلاویه ها رو فشار می دادم. توی خیالم مامان سیمین با اخم همیشگی که موقع تدریس داشت، رو به روم نشسته بود و با دقت گوش می کرد، سینا زیر زیرکی می خندید و سروش شستش رو می مکید.

سپیده زده بود که دیگه طاقت از دست دادم. ساعت پنج بود و می دونستم همیشه این موقع دایی سعید برای نماز بیدار میشه و بعدش از خونه میره بیرون. بدون اینکه به چیز دیگه ای فکر کنم با یک تصمیم قاطع رفتم طرف آتلیه، چراغش هنوز روشن بود و چند دقیقه یکبار ساز می اومد. در زدم، چند لحظه بعد علی در رو باز کرد. به چشمای اشکبارم خیره شد و زیر لب پرسید: «چی شده مایا؟».

با صدای گرفته ای که به خاطر گریه طولانی بود گفتم: «می تونم یه تلفن بزنم؟».

سر تکون داد که آره، رفتم تو. تلفن رو از روی دستگاه برداشتم و داد دستم: «چی شده؟».

با بغض گفتم: «هیچی». شماره دایی رو گرفتم. با یک زنگ کوتاه خودش گوشی رو برداشت: «بله؟».

- سلام دایی سعید.

متعجب پرسید: «مایا؟ تویی؟».

- بله، می بخشید که بی موقع تماس گرفتم.

- بیدار بودم، چی شده این وقت صبح؟

- زن دایی اینا خوبین؟ چه ها؟ مامانی؟

- همه خوبن.

- خواستم پیرسم... سروش رفت؟

- بله، رفت، پیش مادرشه.

- مامان خوبه، سینا و سروش؟

- گفتم که، همه خوبن، واسه همین زنگ زدی؟

از لحن تمسخر آمیزش دوباره بغض کردم: «بله، واسه همین زنگ زدم، اجازه دارم... یعنی می تونین شماره شون رو بدین تا باهاشون تماس بگیرم؟».

- نه مایا خانوم، شرمنده، ما دیگه پامون رو از این بازیها کشیدیم بیرون، این گریه زاری هام همه فیلم بهمنه، بهش بگو بگذار اونا زندگی شون رو بکنند. بگو پشت گوشت رو دیدی سیمین رو دیدی، بگذار اونا یه نفس راحت بکشند، نمی خوام دوباره با دستهای خودم خواهرم رو بدبخت کنم.

میون گریه گفتم: «به خدا بابا اینجا نیست دایی، من خودم دلم براشون تنگ شده، باور کنین راست میگم».

- باشه دایی، سلام شما رو می رسونم.

- همین؟

- بله، همین، گفتم که، نمی تونم شماره بدم.

بدون خداحافظی گوشه‌ی رو قطع کردم و نشستم روی صندلی. صورتم رو با دستا پوشاندم، آخه دایی سعید چقدر بی رحم بود! چرا با من اینطوری رفتار می کرد؟ حتی حالم رو نپرسید، با چشمهای اشکبار و بغضی که لحظه به لحظه بیشتر به گلوم فشار می آورد به علی نگاه کردم، رو به روم نشسته بود و با ناراحتی نگاه می کرد.

زیر لب گفتم:

«نگاه مغموم من

از فراز حسرتی عبث

دیرزو را در آستان زندگی به تصویر می کشد

و هیئات

که در تلاش بلند پروازم

مرغان پر بلند

طعم شکستن را

در طمع بلند پروازی من ...

و هیئات

از سراب دیروز».

بلند شدم و به پیانو اشاره کردم: «اجازه دارم؟». نگاه متعجبش بین و من و پیانو می گشت، خودش هم نمی دونست برای چه کاری بهم اجازه میده، ولی با اشاره گنگ سر بهم فهمون که هر کاری بخوام، می تونم بکنم. مسخ شده پشت پیانو نشستم. فکر نمی کردم تنها چیه، فکر نمی کردم ممکنه اشتباه بزنم، هیچ چیز جز این بام مهم نبود که از اون غصه رها بشم، دستم رو روی کلایه ها کشیدم. چقدر دلم براشون تنگ شده بود! غمگین ترین آهنگی که بلد بودم نواختم. با فشار هر کلایه قطره های اشکم می ریخت. «مامان سیمین، کجایی که بینی دخترت هم به درد تو دچار شد؟ یادته وقتی می گفتم تنهایی و غمت رو با ساز تقسیم کن چقدر می خندیدم؟ حالا اون روز رسیده، روزی که حتی از شنیدن صدای شما محرومم، روزی که تنهای تنها شدم، اون آرزویی که برام داشتی از دست رفت، باشه، بازم صبوری می کنم، بازم تحمل می کنم، فقط به خاطر تو، چون همیشه ازم می خواستی که قوی باشم، صبور باشم، به خدا دیگه طاقت ندارم، ولی می مونم و با زندگی می جنگم، اگه همین سر پناه رو هم نداشتم واقعاً می بریدم، اگه علی نبود؟!». دستم رو عقب کشیدم و برگشتم، علی با لبخند کمرنگی به تماشا نشسته بود. اشکهام رو پاک کردم و گله مند گفتم: «من فقط خواستم حالشون رو پپرسم، فقط... فقط دلم براشون تنگ شده بود، آخه چرا این جور می؟ چرا با این لحن؟ مگه من چه بدی به او ندا کردم؟ لاقبل به احترام اون یه عمری که با هم زندگی کردیم، نباید این جور کنی، به خاطر روزهای خوبی که داشتیم...».

حالا دیگه لبخندش محو شده بود، زیر لب گفت: «بسه دیگه، گریه نکن، باید تحمل کنی مایا، این ها همش بازی روزگاره».

- این همه بازی؟ من بازیگر خوبی نیستم، خسته شدم. مگه میشه یکهو بی همه چیز به هم بریزه؟ انگار همچین خانواده ای اصلاً وجود نداشته، مگه می تونم زنی رو که یه عمر مادر صدا زدم و حالا از شنیدن صدای هم محرومم، فاموش کنم؟ سینا و سروش چی؟ اوها برادرهای من هستند، ما از یک پدریم، مگه دایی سعید دل نداره؟ اصلاً می فهمه عاطفه یعنی چی؟ می دونه محبت رو چه جور می نویسنده؟ به خدا نمی دونه، باور کنید نمی دونه.

- سرش رو تکون داد: «تو چی می کشی مایا؟».
- زجر می کشم، به خدا دارم زجر می کشم، این که اسمش زندگی نیست.
- تو رو به همون خدا دیگه گریه نکن مایا، جان سروش، من که بهت گفتم، ما تنهات نمی گذاریم، من بهت قول دادم، قول مردونه.
- صورتم پاک کردم: «من اگه شماها رو نداشتم می مردم، ولی آخه فکر کنید، شماها غریبه اید، اونا که یک عمر فامیل بودند، من از اونا انتظار دارم».
- از هیچ کسی توی زندگی ات انتظار نداشته باش مایا، این جوری راحت تر زندگی می کنی، حتی اگه به کسی محبت می کنی انتظار نداشته باش جبران کنه، زندگی اینه، این جوریه، باید پذیرفت.
- کاش بتونم.
- می تونی، من... یعنی ما کمکت میکنیم.
- لبخند تلخی زدم: «ممنونم».
- اخم کرد: چی شد یه دفعه؟ وقتی دیدمت شوکه شدم».
- خودم هم نمی دونم، دیروز از وقتی که از پیش بابا برگشتم به حالی بودم، فکر مامان اینا هم اذیتم می کرد، وقتی تنها شدیم صدای ساز شما می اومد، نشستم و گوش دادم، یه دفعه طاقتم طاق شد.
- چرا از همون اول به من نگفتی که به این خوبی می تونی پیانو بزنی؟
- از بلند نظری اش لبخند زدم: «اشتباه شاگردتون رو بگیرید، ناراحت نمیشم».
- خندید: «باور کن جدی میگم، من اصلاً باورم نمی شد، خیال کردم دارم خواب می بینم، از کجا یاد گرفتی؟».
- مادرم استاد دانشکده موسیقی بود.
- جداً؟
- بله، اون بهم یاد داد.
- پس چرا زودتر نگفتی؟
- خب... نمی دونم، حرفش پیش نیومد، یا شاید هم دلیلی نداشت که بگم.
- اگه امشب دلتنگ نمی شدی ما کی متوجه می شدیم؟
- لبخندم رو خوردم: «شاید چند روز دیگه، چون دلتنگی برای من چیز تازه ای نیست، همیشه دلتنگم، فقط بعضی وقتا شدتش زیاد میشه».
- به نقطه نامعلومی خیره شد و زیر لب گفت: «یعنی چند نفر همین ایران خودمون وجود دارند که مثل تو هستند؟».
- خیلی، بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنید.
- کاش می شد یه جوری...
- با خنده حرفش رو قطع کردم: «شما می خواهید به همه شون محبت کنید؟».
- نگاهم کرد: «به نظر تو می تونم؟».
- نه، امکان نداره، ولی به شما ایرادی نیست، شما خیلی مهربونید، تا جایی که می تونید محبت می کنید، همین کارهایی که شما در قبال من کردید خیلی ها نکردند، خیال می کنید کم به این و اون التماس کردم؟ کم جلوی چشمشون ظاهر شدم؟ ولی فقط شما دستم رو گرفتید، برای همین هم همیشه میگم که نمی تونم محبت هاتون رو جبران کنم.

- خواستم بلند بشم که گفت: «کجا؟ هنوز باهات کار دارم».
- چی کار؟
- دوباره برام بزن.
- چرخیدم طرف پیانو: «چی بزنی؟».
- یه چیزی که تو رو یاد یه خاطره خوب بیندازه.
- چند لحظه فکر کردم و در نهایت یکی از آهنگ های فریاد رو زدم، همونی که مامان بیچاره شد تا یادمون بده، همون که موقع تمرینش فقط می خندیدیم و مامان حرص می خورد. من می زدم، سینا از خنده قرمز می شد، سروش با تعجب به ما دو تا نگاه می کرد و آخر سر سه تایی منفجر می شدیم. مامان در اون لحظات می خواست کله مون رو بکنه.
- وقتی آهنگ تموم شد با تعجب دیدم تمام صورتم خنده است، چرخیدم طرف علی، اونم می خندید: «خب، حالا حالت خوب شد».
- سرم رو گرفتم بالا: «بله، ممنونم». به تابلوی فرهاد اشاره کردم: «کی آوردینش اینجا؟».
- یک هفته ای میشه، خودت گفتی بالای پیانو بیشتر نما داره.
- بله... چه جالب! بازم وقتی اوادم تو ندیدمش!
- بلند شدم: «... معذرت میخوام، من امروز اعصاب شما رو به هم ریختم».
- اصلاً این حرف رو نزن مایا، من رو مثل دوست خودت بدون، این حرفها رو به من نگی به کی بگی؟
- از اون همه بزرگواری شرمنده شدم، دنبالم اومد: «برو بخواب، من خودم کارهای مامان پری رو می کنم، تو استراحت کن».
- نه، من خودم...
- تعارف نکن، گفتم که تو بهتره استراحت کنی. من هستم.
- مگه شما امروز بیرون نمیرین؟
- نه، تا ظهر خونه ام، بعد از ظهر هم شاگرد دارم... البته با اجازه استاد!؟
- لبخند زدم: «تو رو خداشوخی نکنید، من اصلاً جنبه ندارم، یه موقع به دل می گیرم ها».
- با لحن شوخی گفت: «خب به دل بگیر!».
- ابرو دادم بالا و با لحن خاصی گفتم: «بسیار خب، بهتون اجازه میدم».
- با صدا خندید: «ممنونم استاد!».
- خواهش می کنم، باید تا می تونم به شاگردام آزادی عمل بدم تا بتونن خودی نشون بدن!
- بله، این از بزرگواری شماست.
- شب به خیر!
- صبح به خیر.
- بله، اصلاً حواسم نبود، صبح به خیر.
- یه دقیقه وایسا...

رفت و از توی یکی از کمدها یه ضبط کوچولو برام آورد و داد دستم: «یه کمی موسیقی گوش کن، آرومت می کنه، اون طرف نوار داری؟».

– بله، دارم، ممنون.

پام رو که از در آتلیه بیرون گذاشتم صدا کرد: «مایا! اون شعری که خوندی از کی بود؟».

لبخند زدم: «از خودم، بعضی وقتا، توی بعضی از شرایط یه چیزهایی به ذهنم می رسه».

دوباره تشکر کردم و از جلوی نگاه خیره علی دور شدم. توی اتاقم دراز کشیدم و یکی از نوارهای فرهادم رو گذاشتم توی ضبط، به علی فکر کردم، به اینکه چقدر دوستش دارم؟! چقدر مهربونه؟! و آیا می تونم جلوی خودم رو بگیرم و از عشقم بهش حرفی نزنم؟ علی طبق گفته خودش فقط یک دوست خوب بود. اون چیزی بیشتر از این نمی خواست و من باید همین جایگاه با ارزش رو حفظ می کردم.

نفهمیدم کی خوابم برد. خواب لذت بخشی که تمام خستگی ام رو از تنم بیرون کرد. ولذت بخش تر، لحظه ای بود که با صدای علی از خواب بیدار شدم: «... مایا؟ ... مایا؟ ... نمی خوای بیدار شی؟».

با عجله روی تخت نشستم و دست کردم لای موهام: «سلامفیدارم».

– می تونم پیام تو؟

ملافه رو کشیدم بالا: «بله، بفرمایید».

با خوشرویی در رو باز کرد و اومد توی اتاق، به خودم اشاره کردم و گفتم: «معذرت می خوام که نمی تونم بلند شم».

– راحت باش، خوب خوابیدی؟

– بله، ساعت چنده؟

– دو بعد از ظهر.

برق از سرم پرید: «دو؟».

– آره، ما ناهارمون رو هم خوردیم.

– وای، شرمنده، الان میام.

معنی حرفم این بود که برو بیرون تا لباس عوض کنم ولی علی همون طوری ایستاده بود و به در تکیه داشت، اخمی

کرد و گفت: «تو دوست صمیمی هم داری؟».

از سوال بی ربطش تعجب کردم: «بله، چطور مگه؟».

– کجاست؟

– شیراز.

– چه جوری با هم صحبت می کردید؟

– منظور تون رو نمی فهمم.

– بهش میگفتی «شما»؟

– نه.

– پس چرا به من میگفتی «شما»؟

لبخند زدم: «چون شما از من بزرگ ترید».

– تا حالا دوستهای بزرگ تر از خودت نداشتی؟

- خب... چرا.
- به اونام می گفتی «شما»؟
- نه، ولی...
- پس به من هم بگو «تو»، این جورى كه صحبت مى كنى خیال مى كنم خیلی با هم رسمى هستيم.
- آخه... يه كمى سخته
- تمرين كن!
- چشم
- چشم نه، باشه.
- باشه، تمرين مى كنم.
- خم شد و از روى ميز چند نوار برداشت: «این ها چیه؟ چى گوش میدی؟».
- موسيقى، از خواننده هاى مورد علاقه ام.
- مثلاً؟
- نفس عميقى كشيدم و گفتم: «شما... تو اگه يه دقيقه بيرون برى تا من لباس عوض كنم اون موقع مى تونى بيای و نوارها رو كنترل كنى».
- لبخند زنان چشم بلندی گفت از اتاق بيرون رفت و در رو بست. سريع لباس عوض كردم و تخت رو مرتب كردم، در اتاق رو كه باز كردم ديدم ايستاده: «حالا مى تونى بيای تو».
- نگاهی به سر تا پام انداخت و اومد توى اتاق و لبه تخت نشست. گفتم: «تا نوارها و cd ها رو بررسى كنى من هم دست و صورت مى شورم».
- از اتاق بيرون اومدم، دست و صورتم رو شستم و رفتم پيش مامان پرى، على اون رو روى صندلى اش نشونده بود و توى هال داشت تلویزیون نگاه مى كرد. صورتش رو بوسيدم و به خاطر غيبتم ازش عذرخواهى كردم، وقتى برگشتم توى اتاق على يکى از نوارها رو توى ضبط گذاشته بود و داشت كتاب ورق مى زد. پرسيدم: «همه چيز رو دیدی؟».
- سر بلند كرد: «آره... كتابهاى خوبى مى خونى، بازم داری؟».
- در كمد رو باز كردم و يا اشاره به كتابها گفتم: «همه اش اينجاست، مى خواى قرض بگیری؟».
- خنديد: «نه، قربانت، من اون قدر گرفتارم كه وقت سر خاروندن ندارم، همون كتابهاى تخصصى براى هفتاد و هفت پشتم كافيه!».
- در كمد رو بستم و با شيطنت گفتم: «مى خواى بهت نوار قرض بدم؟».
- ابرو انداخت بالا و خنديد: «خير سر كار خانوم، از همه شون دارم».
- ديدم خیال رفتن نداره و داره در و ديوار رو نگاه مى كنه، اين بود كه گفتم: «من ميرم پيش مامان پرى، اگه كارى داشتى صدام كن».
- سر تكون داد كه باشه، ظرف ناهارم رو كه برام روى ميز گذاشته بودم برداشتم و کنار مامان پرى نشستم: «سابقه نداشت اينهمه بخوابم مامان پرى».
- عيب نداره مادر، خسته بودى، على مى گفت تا صبح چراغ اتاقت روشن بود.

از رازداری علی خوشحال شدم و برای مامان پری سر تکون دادم. غدام تمام شده بود که علی از پیش ما رفت و من و مامان پری رو تنها گذاشت.

فصل نوزدهم

تقریباً سه هفته از اقامت تو خونۀ مامان پری می گذشت که یک شب مرجان بدون اینکه در بزنه اومد توی خونه، به نگاه به دور و برش کرد و عصبی گفت: «هیچ معلوم هست توی این خونه چه خبره؟ کی به تو اجازه داده اینارو بیاری اینجا؟».

روی صحبتش با من بود، با دلهره به مامان پری نگاه کردم که سعی داشت مرجان رو آرام کنه: «چرا عصبانی هستی مرجان؟ بیا عزیز دلم، بیا بنشین، این وسیله ها رو مایا با اجازه علی آورده».

– من اصلاً از کار این پسر سر در نمیارم، سر خود این دختره رو ورداشته آورده اینجا که چی؟ بهجت که به کارهای شما می رسید، نون خور اضافه می خواستیم؟

با اشاره مامان پری عذرخواهی کردم و رفتم توی اتاقم، صداشون رو می شنیدم: «این جوری حرف نزن مرجان، اون طفل معصوم چه گناهی داره؟ بچه است».

– همین دیگه، زندگی ما شده بچه بازی، معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای اومده اینجا، آخه مامان پری آدم که ندیده و شناخته کسی رو نمیاره توی خونه اش. اونم این خونه، از کجا معلوم که دستش کج نباشه؟

– او، چه حرفی می زنی؟ علی می گفت از طریق برزو با مایا آشنا شده، خوب نیست درباره مردم این جوری قضاوت کنی.

– حالا برزو خودش چه آش دهن سوزی هست که معرف این خانوم باشه؟! من نمی دونم مامان پری، موندن این دختره توی این خونه صلاح نیست، هر چی به علی میگم توی گوشش نمیره، اومدم از شما بخوام باهش حرف بزیند، بگین به جوری دختره رو دست به سر کنه.

– بعد از این همه مدت اومدی دیدن من که این حرفها رو بزنی؟ چرا بیخودی بیرونش کنیم؟ اون که کاری به کار کسی نداره، توی این مدت تو اصلاً صداش رو شنیدی؟

– منم از همین می ترسم، این وروجک...

صداش رو آورد پایین: «اگه بره توی جلد علی چی؟ اون که همین جوری اش خر هست، اگه این دختره قاپش رو بدزده چی؟».

مامان پری هم تن صداش رو آورد پایین: «چه حرفی می زنی مرجان؟! این دختر سرش تو لاک خودشه، اصلاً کاری به کار علی نداره، تازه به فرض هم که به اتفاقی بیفته، دختر بدی نیست...».

مرجان گر گرفت: «چی میگین مامان پری؟ مثل اینکه اصلاً متوجه نیستید؟ موقعیت این دو تا زمین تا آسمون فرق می کنه، شما که راضی نمیشین تنها برادرم رو توی چنگ این فتنه بینم؟!».

– من که تا حالا توی زندگی ام مظلوم تر از مایا ندیدم، تو هم بهتره فریاد نکشی، به موقع می شنوه، درست

نیست، هنوز که اتفاقی نیفتاده، بیخودی داری بزرگش می کنی، این دو تا سرشون به کار خودشون گرمه، کاری به کار هم ندارند، هنوز چیزی نشده واسه خودت بریدی و دوختی؟

– من نمی دونم، احساس خطر می کنم، جلوی علی رو که همیشه گرفت ولی من هر طور شده شر این دختره رو کم می کنم!

– ارواح خاک اسفندیار این حرف رو نزن مرجان، این طفلک بی سر پناهه، خدا رو خوش نیماذ از این خونه بیرونش کنیم. اصلاً از کجا معلوم علی از مایا خوشش بیاد؟ اون پسر فقط از روی حس انسان دوستی آورده اش اینجا، تو آروم باش مادر، بیخودی خودت رو اذیت نکن، من می دونم شماها چقدر روی علی حساس هستید، من هم همین طور، علی تنها نوه پسر من، وقتی می بینمش یاد پسرهام می افتم، من هم بزرگ ترین آرزوم خوشبختی علی به، باور کن چیزی بین این دو تا نیست، بهتره خودت این تخم لق رو توی دهنشون نیندازی، اگه خبری شد به خدا خودم بهت میگم، قول میدم.

– نمی تونم رو حرف شما حساب کنم، شما از این دختره خوشتون میاد، باید

خودم دست به کار بشم، مگه نمیگین چیزی بینشون نیست؟! علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد!

مرجان این رو گفت و رفت. احساس کردم بدبختترین آدم روی زمینم. من که از عشق علی چیزی نمی خواستم، به دیدن هر روزش و انتظار کشیدن راضی بودم. من که خودم می دونستم علی از سرم هم زیاده، می دونستم که توی قلبش جایی برای عشق من نیست، این چیزها اصلاً برام مهم نبود، مهم عشق و احساسی بود که توی وجود خودم بود و من بهشون احترام می گذاشتم.

اگه من رو از اون خونه بیرون می کردن؟! اگه دیگه نمی تونستم امید زندگی ام رو بینم؟! اگه از گرمای محبتش مسخ نمی شدم، چه بلایی سرم می اومد؟! اگه واقعاً مرجان به حرفی که زده بود عمل می کرد چی؟ لحن خیلی جدی بود. ترسیدم، اگه من رو از مامان پری جدا می کردند؟!

رفتم توی هال، مامان پری سخت توی فکر بود. روی زمین نشستم و سرم رو گذاشتم روی پاهاش، موهامو نوازش کرد و گفت: «من نمی گذارم کسی باهات کاری داشته باشه، مبادا غصه بخوری!... عزیز دلم... تحمل کن، زندگی پستی و بلندی داره... خیلی چیزها رو باید انگار کنی که نشنیدی... چشمهات رو ببند و انگار کن که مرجان هیچی نگفت... اونم خواهه، نگرانه، قوانین خاص خودش رو داره، برایش مرگه اگه یه روزی احساس کنه کسی باب میلش رفتار نمی کنه،... تو که خانومی نشنیده بگیر... دختر گلم، مامان پری نمی گذاره کسی بهت آسیبی بزنه، غصه نخور». سرم روی پاهای مامان پری بود و ترس توی وجودم، اگه یه روز از دیدن علی محروم می شدم چی؟ از آواره شدن و گشنگی نمی ترسیدم، یعنی دیگه نمی ترسیدم. می تونستم باهش کنار بیام، زندگی بهم یاد داده بود، ولی با دوری علی... هیچ وقت، هرگز!

دو روز بعد وقتی بهجت برای بردن وسایل صبحونه اومد بهمگفت که مادر علی کارم داره و باید همراهش برم. تصمیم گرفتم جوری باهاشون برخورد کنم که از فکر و خیال بیان بیرون و بگذارند زندگی ام رو بکنم، شاید می تونستم با حرف شنوی دلشون رو به دست بیارم؟! این بود که دنبال بهجت رفتم. مادر علی توی آشپزخونه منتظرم بود: «سلام خانوم».

– اومدی؟ امشب مهمون داریم، می مونی توی آشپزخونه و به بهجت کمک می کنی، فهمیدی؟

– بله خانوم.

جرات نکردم بپرسم پس مامان پری چی؟ ابی چون و چرا شروع کردم به کار، شستن میوه ها، آماده کردن غذا، دستمال کشیدن ظرفها، تزیین دسر، چیدن میز شام و در نهایت گردگیری سالن پذیرایی که کلی وقتم رو گرفت، پر بود از عتیقه و ظرفهای گرون قیمت، سالن شیک که با دو دست مبل سلطنتی، جلوه خاصی پیدا کرده بود. وقت ورود مهمون ها که شد مرجان با تندی بهم حکم کرد لباس کار بپوشم، مثل بهجت، یک پیرهن مشکی تا زیر زانو که یقه کپ داشت و آستینهای بلند، به امر مرجان موهام رو از پشت سر بستم و با یک لبخند مصنوعی وارد سالن شدم. گوش تا گوش سالن مهمون نشسته بود، با لباسهای آنچنانی و کلی دک و پز. جای تعارف کردم و بعدش با سینی میوه هایی که از قبل پوست گرفته بودم و آماده بود پذیرایی کردم. همه شون سرگرم صحبت بودند و هیچ کس کوچک ترین اعتنایی به من نمی کرد، حتی از پذیرایی تشکر هم نمی کردند.

مرجان کنار دو تا خانوم نشسته بود و درباره تجارت و بازار کار صحت می کرد. مادر علی کنار یک آقای مسن نشسته بود و حرفهاشون پیچ پیچ بود. مینو و مارال هم بین جمعی از مردهای جوون بودند و براشون ناز می کردند. مرجان بهم حکم کرده بود که مدام چشمم به دهنش باشه، به اشاره، میوه، به اشاره، چای، به اشاره، برو بیرون، کم کم داشتم این ایما و اشاره ها رو یاد می گرفتم که علی اومد.

همه به احترامش بلند شدند، به گوشه ایستاده بودم و سعی می کردم تا جایی که می تونم نگاهش نکنم، با اشاره مرجان سینی آب میوه رو برداشتم و بردم طرف علی، از دیدن من دهنش باز موند. زیر گوش مرجان چیزی گفت و نمی دونم مرجان چی جواب داد که با غیظ نشست، با لبخند مصنوعی ام خم شدم و آهسته سلام کردم، عوض جواب سلامم گفت: «نمی خورم».

طرز بدی نگاهم کرد که گونه هام گل انداخت. اخمهاش توی هم بود. دلم ریخت، من چه گناهی مرتکب شده بودم؟ آرزو می کردم زودتر از اون جمع خلاص بشم و علت ناراحتی علی رو بپرسم. توی همین حال و هوا بودم که آقای چاق و پیری به اسم ملائک وارد سالن شد. همه کلی بهش احترام گذاشتند. معلوم بود از اون کله گنده هاست. وقتی طبق دستور مرجان بهش چای تعارف کردم نگاه حریصانه ای بهم کرد و رو به مرجان گفت: «تازه آوردیش؟».

مرجان هول کرد: «بله، تازه اومده».

ملائک با ولع، نگاهی به سر تا پام کرد و گفت: «کاش قبل از اینکه بیاریش اینجا خبرم می کردی!».

همه خندیدند، علی از در رفت بیرون و من که دیگه نمی تونستم حتی به زور بخندم گوشه ای ایستادم، ملائک هنوز چشمش به من بود، مرجان گفت: «اگه شما لازمش دارین نی تونین ببرینش، اتفاقاً زیاد احتیاجی بهش نداریم».

قلبم داشت می ایستاد، مرجان من رو کشانده بود اونجا که سرم معامله کنه؟ همچین درباره من حرف می زد که انگار داره کاسه بشقاب خرید و فروش می کنه. ملائک نیشخند زد: «اون تیکه زمین که به عمره سرش دعوا داریم مال تو، عوضش این رو می برم، به کار من میاد، واسه این خونه حیفه!».

تب کردم، اون جا چه خبر بود؟ اونا چی می گفتند؟ مگه زمان برده فروشی تموم نشده بود؟ یعنی برای اونا من با یک تیکه زمین مقایسه می شدم؟ به همین راحتی؟ بهجت اومد توی سالن و در گوش مرجان چیزی گفت، مرجان از در رفت بیرون. همه مشغول حرف زدن بودند و نگاه هرزه ملائک به من. در سالن باز شد و علی تقریباً فریاد کشید: «بیا کارت دارم».

با عجله رفتم طرف در، چشمهام نم اشک داشت که وقتی علی با حرص مچ دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشید جاری شد.

مرجان جلوش رو گرفت: «علی جان، آبروریزی نکن، بگذار کارش رو بکنه».

– کارش؟ چه کاری؟ کار مایا این نیست مرجان، صد دفعه هم بهت گفتم، برو کنار و گرنه داد می کشم!

– جواب ملائک رو چی بدم؟ دست بردار علی، ما به این دختره احتیاجی نداریم، بگذار ملائک اون رو ببره.

علی با حرص دندونهایش رو بهم فشار داد: «خیلی کثیفی مرجان!».

هلش داد کنار و من رو دنبال خودش کشید. اون قدر به من دستم فشار می آورد که داشتم از درد می مردم، تند تند راه می رفت و من تقریباً دنبالش می دویدم. در خونه مامان پری رو باز کرد و تقریباً پرتم کرد توی خونه: «حق نداری پات رو از اینجا بگذاری بیرون، فهمیدی؟».

در حالی که تند و تند اشک می ریختم گفتم: «بله». محکم در رو بهم کوبید و رفت مامان پری رو به روی تلویزیون نشسته بود و هاج و واج این صحنه رو تماشا می کرد. دو زانو روی زمین نشستم و با صدای بلند زدم زیر گریه. مامان پری به زحمت صندلی اش رو تکون می داد و سعی می کرد خودش رو به من برسونه، دلم براش سوخت، خودم رو روی زمین کشیدم و سرم رو گذاشتم روی پاهاش، نگران بود: «چی شده؟ اون بیرون چه خبره؟».

گریه مجال حرف زدن بهم نمی داد. از اینکه کلفت شده بودم ناراحت نبودم، از دست مرجان دلم گرفته بود که می خواست به هر قیمتی شده از شر من خلاص بشه، از علی دلم شکسته بود که اون طوری با من رفتار کرد. اون که خواهرش رو می شناخت، گناه من چی بود که بازیچه دستشون شده بودم؟

مامان پری که حال و روزم رو دید گفت برم توی اتاقم. می خواست آروم بگیرم. روی تخت نشستم و زانو هام رو جمع کردم، سرم رو گذاشتم روی پاهام و به خودم گفتم: «دلم برات می سوزه مایا، ببین چی به روزت اومده؟! ببین به چه فلاکتی افتادی؟! کجاست مامان سیمین که پز دخترش رو جلوی همه می داد؟ کجاست بابا که خواستگارها رو یکی یکی رد کنه و بگه مایا باید زن پادشاه بشه؟ کجا هستد تا ببینند دخترشون رو با یه تیکه زمین معامله می کنند و جای پادشاه دیوی مثل ملائک بالای سرش ایستاده؟». آخه این چه زندگی بود؟ تا کی باید حسرت یک زندگی ساده و بی دردسر رو می خوردم؟ تا کی؟

چشمه اشکم خشکیده بود که علی اومد: «می تونم پیام تو؟».

سرم رو آوردم بالا، جلوی در ایستاده بود، بدون اینکه جواب بدم دوباره سرم رو گذاشتم روی پاهام و به پنجره خیره شدم. کنارم نشست، دوست نداشتم نگاهش کنم، سرم رو برگردوندم و این بار به کمدها خیره شدم، سکوت کرده بود، انگار نمی دونست چی باید بگه، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: «من فردا صبح از اینجا میرم».

جوابی نداد، گفتم: «زندگی تلخه تلخه دیگه! چه فرقی داره که از بی پولی و تنهایی رنج ببرم یا از طعنه و بد و بیراه؟ توی خونه خودمون لااقل می دونستم کسی کاری به کارم نداره. وقتی کرایه خونه رو می دادم و دهن صاحبخونه بسته می شد. کسی نبود من رو سنگ روی یخ بکنه. لااقل می دونستم تنهام و باید تنهایی گلیم رو از آب بیرون بکشم. اون جا لااقل دوستی ندارم که بهش امید بیندم و آخر سر باهام این جوری بکنه! نمک شناس نیستم، تو به اندازه کافی به من محبت کردی، ولی این محبت ها داره بیشتر از اینکه خوشحالم کنه عذابم میده».

نگاهش کردم که سرش رو انداخته بود پایین، گفتم: «وجود من همه رو اذیت می کنه علی!».

بلند شد و از اتاق رفت بیرون. دیگه گریه نکردم، تصمیم درست بود، من باید از اون خونه می رفتم. باید عشق علی رو توی وجودم می کشتم و می رفتم. به مشکلاتی که برای کار پیدا کردن وجود داشت و کرایه صاحبخونه و هزار جور گرفتاری دیگه فکر نمی کردم، بالاخره خدا بزرگ بود، باید می رفتم.

وقتی از فکر و خیال خلاص شدم و خواستم برم پیش مامان پری، دیدم از نیمه شب هم گذشته لباسهای کدایی رو درآوردم و لباسهای خودم رو پوشیدم. از دست خودم عصبانی بودم که اون همه وقت توی اتاقم غرق فکر بودم و از مامان پری غافل شدم. سرم به شدت درد می کرد. با عجله از اتاق بیرون رفتم. چراغها خاموش بود. در اتاق مامان پری رو آهسته باز کزد و دیدم که خوابیده، می دونستم کار علی است.

در اتاق رو که بستم صدای علی اومد: «بیا بنشین مایا!».

وحشتزده یک متر پریدم و چشم انداختم توی تاریکی، چیزی معلوم نبود، علی کلید آباژور رو زد و حال روشن شد. نشست به پشت میز نهار خوری. طوری نگاه می کرد که قلبم فشره شد. رو به روش نشستم، به سختی حرف می زد:

– نمی دونم چی باید بگم... یعنی هر چی که بگم... زشتی کارم رو توجیه نمی کنه، رفتار بدی داشتم... معذرت میخوام... آخه تو نمی دونی که اون مرتیکه... هیچی، ولش کن... مگه من بهت نگفته بودم که به حرف هیچ کس غیر از من گوش نکن... هان?... نگفته بودم؟

– چرا، گفته بودی، ولی خودت که دیدی، همین جواری هم کسی چشم دیدن من رو نداره، چه برسه به اینکه به حرفهاشون هم گوش نکنم.

– اونا اخلاقشون این جواریه مایا، چرا هر چی میگن گوش می کنی؟ چرا از حق خودت دفاع نمی کنی؟ چرا اجازه میدی هر کی هر چی دلش خواست بهت بگه و هر جور خواست باهات برخورد کنه؟

ناخواستگه گفتم: «تو هم همین کار رو کردی! تو هم هر جور دلت خواست با من رفتار کردی، مگه نکردی؟».

کلافه شد: «آره، حق با توست، من عصبی شدم، اصلاً انتظار نداشتم تو رو اون جا ببینم، اونم توی اون وضعیت! باور کن دست خودم نبود، من اصلاً قصد بی احترامی به تو رو نداشتم، تو نباید از پیش مامان پری تکون بخوری، ناسلامتی تو پرستار مامان پری هستی نه...».

توی دلم جمله اش رو کامل کردم: «نه کلفت خونه!»، گفتم: «من تصمیم خودم رو گرفتم علی، به خاطر محبت هات ممنونم، ولی من باید برم. این جواری برای همه مون بهتره».

جدی شد: «تو از اینجا تکون نمی خوری مایا! من نمی گذارم، نمی تونم ولت کنم به امان خدا».

از جاش بلند شد: «تو اینجا می مونی و از مامان پری مواظبت می کنی، تصمیمت رو فراموش کن».

رفت، ساعتها نشستم و فکر کردم، ساز علی هم همراهی ام می کرد، سپیده که زد تصمیم جدیدی گرفتم: «باشه، من همین جا می مونم علی آقای غفوری، هر چی تو بگی!».

چند ساعتی خوابیدم، وقتی بیدار شدم سر دردم شدیدتر شده بود، دوش گرفتم. صدای علی از توی اتاق مامان پری می اومد. سرم رو کردم توی اتاق و سلام کردم. رفتم توی آشپزخونه تا به چیزی برای خوردن پیدا کنم. از وقت صبحونه گذشته بود و چیزی اونجا پیدا نمی شد. یادم افتاد که از صبح روز قبل چیزی نخوردم.

– دنبال چیزی می گردی؟

به علی نگاه کردم که ایستاده بود وسط هال، در کابینت رو بستم: «یه چیزی واسه خوردن».

– لباس بپوش میریم بیرون.

– کجا؟

– یه چیزی بخوریم.

- از آشپزخونه اومدم بیرون و در حالی که می رفتم طرف اتاق مامان پری گفتم: «ممنون، ولی تا نهار صبر می کنم». دستم رو گرفت و من رو چرخوند طرف خودش: «هنوز هم از من ناراحتی؟».
- چشم انداختم پایین و سری تکون دادم که حتی خودم هم معنی اش رو نفهمیدم، آهسته دستم رو از دستش بیرون کشیدم و رفتم توی اتاقم، داشتم الکی موهام رو شونه می زدم که اومد: «گفتم لباس بیوش بریم بیرون». رو کردم به پنجره: «من هم که گفتم مرسی، تا نهار صبر می کنم».
- لج نکن مایا، حالا کو تا نهار؟ میگم لباس بیوش.
برگشتم طرفش و آهسته پرسیدم: «دستوره؟».
- آره، دستوره.
- با بی میلی شونه رو انداختم روی تخت و پالتو پوشیدم، شالم رو سرم کردم و دنبال علی که تا اون لحظه جلوی در ایستاده بود راه افتادم. علی سرش رو کرد توی اتاق مامان پری: «ما زود بر می گردیم».
- در پناه خدا، مواظب خودتون باشید.
- توی سکوت دنبال علی رفتم، سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. چشمم به خیابون بود ولی از گوشه چشم می دیدم که گاه و بیگاه نگاهم می کنه: «دوست داری کجا بریم؟».
- فرقی نمی کنه.
- جلوی یک کافی شاپ نگه داشت. رفتیم تو و پشت یک میز نشستیم: «چی می خوری؟».
- فرقی نداره.
- کلافه شد: «بس کن مایا تو رو خدا، دیشب تموم شد رفت پی کارش، من که معذرت خواهی کردم».
- من که چیزی نگفتم.
- همین که چیزی نمیگی داره اعصابم رو خرد می کنه.
- چی باید بگم؟ بگو تا بگم.
- نمی دونم چی، ولی تمومش کن، بگذار زندگی مون رو بکنیم.
- من جلوی زندگی تو رو گرفتم؟
- رفتارت رو نگاه کن! نگرفتی؟
- یه لحظه به خودم اومدم، مگه علی همونی نبود که تمام زندگی ام رو ازش داشتم؟ مگه همونی نبود که توی تاریکی دستم رو گرفت و پشت و پناهم شد؟ چطور به خودم اجازه می دادم اون طور باهاش برخورد کنم؟ لحن کلامم ملایم تر شد: «من رو ببخش، هنوز یه کمی ناراحتم، یکی دو روز دیگه همه چیز رو فراموش می کنم».
- این یکی دو روز چی؟
- دوست داری فیلم بازی کنم؟
- آره، می خوام فیلم بازی کنی.
- یه لبخند کاملاً مصنوعی زدم: «بیا، خوبه؟».
- الکی نه، واقعی.
- تو فیلم واقعی هم دیدی؟
- آره، دیدم.

ملتسمانه گفتم: «اذیتم نکن علی، بگذار یکی دو روز توی حال خودم باشم، این مدت خیلی چیزها بهم فشار آورده، بابا، مامان اینا، دایمی سعید، آخر سر هم داستان دیشب، باور کن چند روز دیگه همه چی یادم میره».

سفارش قهوه و یک داد: «تو چرا تقی به تویی می خوره گریه می کنی مایا؟ دیشب کم مونده بود پس بیفتی، جان سروش این قدر گریه نکن».

تعجب کردم: «اگه یه نفر تو ور با زمین معامله کنه و یه نفر دیگه دستت رو محکم فشار بده و بیندازد توی خونه گریه نمی کنی؟».

- نه، چرا باید گریه کنم؟

ناخود آگاه خندیدم: «حق داری، چون تو یه پسری».

لبخند زنان شروع به خوردن کرد: «اگه دختر هم بودم گریه نمی کردم».

- حالا که نیستی این رو میگی، هر کی دیگه جای من بود زار می زد.

- باور کن من اگه بودم زار نمی زدم.

- خیلی خب بابا، بحث دیگه ای نیست؟ یه چیز دیگه بگو.

- بیا کلاس نقاشی.

- آره... اتفاقاً فکر خوبی، وقت داری؟

- برای تو آره.

- آره دیگه، پرستار مخصوص دربار و هزار دک و پز!

خندید: «میای؟».

- آره میام.

- از امشب؟

- حالا چرا شب؟

- چون من و تو جفدیم، دو تا آدم شب زنده دار!

خندیدم: «باشه، از امشب... ولی از حالا بگم ها! من خیلی خنگم».

- معلومه!

از شوخی اش بیشتر خنده ام گرفت: «دست شما درد نکنه».

- شوخی کردم

- نه پس، می خواستی جدی بگی؟!

خنده عمیقی کرد: «چه با حال!».

- چی؟

- رابطه مون از چند روز پیش تا حالا چقدر عوض شده، قبلاً می گفتم «شما، خواهش می کنم، تشریف بیارین»، حالا دیگه شوخی هم می کنی.

- مگه نگفتمی دو تا دوستیم؟ خب من با دوستانم این جور هستم، اگ ناراحت میشی...

- نه، اتفاقاً دوست دارم، قشنگه.

مشغول خوردن شدم: «بزرگ ترین آرزوت چیه علی؟».

- آرزو؟... آرزو؟... اینکه بتونم آدم مفیدی باشم؟
- پس به آرزوت رسیدی!
- با صدا خندید: «تو چی؟».
- من؟... آرزوم اینه که یه روز بی درد سر زندگی کنم.
- قبل از این اتفاقها آرزوت چی بود؟
- اینکه درس بخونم، تا هر جا که بتونم.
- چی می خواستی بخونی؟ موسیقی؟
- نه، عکاسی.
- پوزخند زدم و ادامه دادم: «حتی دیپلم هم نتونستم بگیرم».
- متفرقه امتحان بده.
- اگه یک کمی آرامش داشته باشم حتماً این کار رو می کنم.
- آخرین تکه کیکم رو خوردم و تکیه دادم به صندلی: «دلم برای دوستهای مدرسه ام تنگ شده».
- خب، برو دیدنشون.
- ناهید رفته شیراز. با مروارید هم اون جورها صمیمی نبودم، آخه بیشتر درگیر زندگی خودش بود، درگیر یک عشق سوزان، بقیه بچه های مدرسه هم... برم بگم چی؟... سلام... خب بعدش؟
- با ناهید چی میگی؟
- ناخودآگاه لبخند زدم: «اوه، اون قدر براش حرف دارم که تمومی نداره».
- می خوای بریم شیراز؟
- آدرسش رو ندارم، به مستأجرشون سپردم آدرس و تلفنش رو برام بگیره.
- اگه گرفت میریم شیراز.
- سه تایی؟ مامان پری که نمی تونه بیاد!؟
- سه تایی نه، دو تایی.
- وا! مگه میشه؟
- چرا نشه؟
- پس مامان پری چی؟
- می سپریمشون دست بهجت.
- چه امامزاده ی؟!؟
- خب یکی رو میاریم که در نبود ما ازش مواظبت کنه.
- برزو چی؟
- اونکه نخودیه، حتماً میاد.
- اگه کمیته بگیره میگیم چه نسبتی با هم داریم؟
- تو دیگه به اونش فکر نکن، من می دونم چی کار کنم.
- شیطنت آمیز گفتم: «پس خبره ای؟!».

- خندید، پرسیدم: «جواب بابای ناهید رو چی بدم؟ نمیگه این دو تا کی هستند؟».
- خب... ما جلو نماییم.
- خندیدم: «چه نشستیم اینجا و داریم داستان می بافیم ها! مامان پری تنهاست، پاشو بریم».
- حالا میریم.
- خیلی دل گنده ای!
- بده؟
- همچین!
- یه چیزی بپرسم مایا؟
- پرس.
- تا حالا... کسی توی زندگی ات بوده؟
- منظورش رو فهمیدم ولی خودم رو زدم به کوچۀ علی چپ و با خنده گفتم: «آره، مامانم اینا، بابام، خاله و دایی... اوه، آگه بخوام بشمرم یه کامیون میشه».
- خندید: «مسخره می کنی؟»
- نه، چرا مسخره کنم؟
- لبخندش رو خورد: «دارم جدی می پرسم مایا».
- واسۀ چی می پرسی؟
- دوست دارم بدونم. همین طوری، از روی کنجکاوی.
- نه، کسی نبوده.
- یعنی تا حالا هیچ کس رو دوست نداشتی؟
- یاد خودش افتادم: «چرا، داشتم و دارم».
- کی؟
- این رو دیگه نمی تونم بگم.
- چرا وقتی تنها شدی نرفتی سراغش؟
- جواب سوالش رو توی دلم دادم: «من نرفتم سراغش، اون خودش اومد و حالا هم روبروم نشسته».
- پرسید: «می تونم ببینمش؟».
- تعجب کردم: «کی رو؟».
- همون که میگی دوستش داشتی و هنوزم داری.
- شوخی کردم، زیاد جدی نگیر.
- ولی من دارم جدی حرف می زنم.
- می خوای ببینیش که چی بشه؟
- هیچی، فقط می خوام باهاش آشنا بشم.
- یه نفس عمیق کشیدم: «بریم دیگه، دیره».
- چرا طفره میری؟

- طفره نمیرم، نمی خوام درباره اش صحبت کنم.
- دوستت نداره؟
- نمی دونم.
- هیچ وقت ازش پرسیدی؟
- نه.
- چند سال پیش باهاش آشنا شدی؟ فامیل بود؟
- بلند شدم: «لطفاً بریم».
- بلند شد، پول قهوه ها و کیک رو حساب کرد و با هم راهی خونه شدیم، توی ماشین دوباره سر حرف رو باز کرد: «ناراحت شدی؟».
- از چی؟
- از سوالهام.
- همچنین!
- دیگه نمی پرسم، تازه داشت حالت خوب می شد.
- هیچ کس توی زندگی من نیست علی، از اول هم نبوده. خواهش می کنم دیگه از این سوالها نپرس.
- فقط کنجکاو بودم.
- می دونم. حالا که جواب سوالت رو گرفتی، دیگه درباره اش حرف نزن، لطفاً.
- باشه، چیزی نمی پرسم.
- وقتی برگشتیم خونه، به پیشنهاد من مامان پری رو با صندلی چرخ دارش بردیم بیرون و چرخوندیم. کلی روحیه اش عوض شد. همون شب بیرون شام خوردیم و برگشتیم خونه، وقتی مامان پری خوابید، علی رو کرد به من: «بریم».
- کجا؟
- کلاس دیگه، به این زودی یادت رفت؟
- دنبالش راه افتادم طرف آتلیه، عجیب اینکه خیلی خسته بودم و مدام دهن دره می کردم، ولی دوست داشتم از لحظه های با علی بودن نهایت لذت رو ببرم. به محض ورودم مثل یک واله و شیدا رفتم طرف پیانو: «یه چیزی بزنم؟».
- بزن تا من وسایل رو آماده کنم.
- شروع کردم، صدای پیانو مثل همیشه من رو به عقب بر می گردوند، به خونه قدیمی، به خاطرات تلخ و شیرین، چشمهام رو بستم و به روزهای خوب گذشته فکر کردم، به سینا و سروش. وقتی قطعه تموم شد و چشم باز کردم دیدم علی کنارم روی دو زانو خم شده و محو تماشای من، ضربان قلبم بالا رفت، زیر لب پرسیدم: «چیزی شده؟».
- نه، صورتت بامزه شده بود، انگار اصلاً اینجا نبودی.
- خواستم جو رو عوض کنم، با خنده گفتم: «نبودم دیگه».
- کجا بودی؟
- م م م، توی باغ!
- مادر و پدرت از دست زبون تو چی می کشیدن؟
- زجر!

- چی کار می کردند؟

- تحمل!

لبخندش کمرنگ و کمرنگ تر شد، چند لحظه ای همون طور خیره به چشمهام نگاه کرد، یه دفعه بلند شد: «بیا یه چیزی نشونت بدم».

بلند شدم و دنبالش را افتادم. رو به روی یک تابلو ایستاد که روش ملافۀ سفید بود. با اشتیاق پرسیدم: «خشک شد بالاخره؟».

بی توجه به سوال گفت: «چشمهات رو ببند!».

دست به سینه ایستادم: «چه لوس؟!».

- ببند دیگه.

چشمهام رو بستم، گفت: «حالا باز کن».

چشمهام و لبهام به فاصله کمی از همدیگه باز شدند، نمی تونستم حتی یک لحظه از اون تصویر چشم بگیرم. باورم نمی شد، دستم رو گرفتم جلوی دهنم، تصویر من بود. خود خود من، در حالی که اشک می ریختم: «این ... منم».

لبخند زد: «آره، تویی، خوشت میاد؟».

جوابی ندادم، باور این موضوع برام سخت بود، زبونم از هیجان بند اومده بود، گفتم: «این، عینه منه».

- خب آره، چون خودتی.

- آخه رو چه حسابی.

- رو حساب اینکه دیگه گریه نکنی.

- تو این رو کی کشیدی؟

لبخند از روی لبه‌هاش محو شد: «شروعش همون شبی بود که اومدی اینجا، اتمامش دیشب».

نمی تونستم به علی نگاه کنم، محو تابلو شده بودم، درست شکل خودم بود، مثل سیبی که از وسط دو نیم کنند، یعنی علی اون قدر به من دقیق شده بود که تونسته بود من رو به اون خوبی به تصویر بکشد؟ اولین بار بود که تصویر نقاشی شده خودم رو می دیدم، توی تابلو، سر کج کرده بودم و چشمهام پر از اشک بود، توی چشمهام رگه های قرمز. انگار که خیلی گریه کرده باشم، موهام مثل همیشه دورم ریخته بود و لباس آبی رنگ تنم بود که فقط یقه اش توی تابلو پیدا بود.

با اشتیاق پرسیدم: «مال منه؟».

- خیر سرکار خانوم، همین جا می مونه، هر وقت اومدی می تونی نگاهش کنی.

- آخه چرا؟ مگه برای من نکشیدی؟

- من گفتم برای تو کشیدم؟ اگه گفتم بیخود کردم.

دلخور گفتم: «این جور قبول نیست، اصلاً من اجازه نمیدم که ...».

اخم کرد: «اجازه نمیدی که چی؟».

خندیدم: «که تابلو رو با خودم ببرم».

خودش هم خندید: «آفرین، این درسته، کلی برات زحمت کشیدم، حالا دو دستی تقدیم تو بکنم؟».

با شیطنت گفتم: «نخواستم، من که خودم خودم رو دارم، این مایای گریان باشه برای تو».

لبخند به سرعت از لبهاش محو شد، بی معطلی رفت و از روی صندلی دو تا روپوش برداشت و یکی اش رو داد دست من: «پوش»، رفتارش عجولانه شده بود، روپوش رو پوشیدم، یه سه پایه کنار سه پایه نقاشی خودش وصل کرده بود و یه بوم سفید هم گذاشته بود روش، به صندلی اشاره کرد: «بنشین!».

نشستم، خودش هم روبروی بوم خودش نشست. شروع کرد به تدریس، هر چی می گفت نمی شنیدم، کلی درباره طراحی اولیه، شناخت رنگها و نحوه ترکیب شون حرف زد، ولی من توی یه عالم دیگه بودم، محو صداش شده بودم و نگاه گیراش، به همه چیز فکر می کردم غیر از اون چیزی که باید!

- خب، شروع کن.

مات و متحیر نگاهش کردم و پرسیدم: «چی رو شروع کنم?».

- مگه گوش نکردی چی گفتم؟

با تعجب به قلم موی دستم نگاه کردم، اصلاً این کی اومده بود توی دست من؟ به بوم خالی نگاه کردم و دوباره به علی که گفت: بکش دیگه، زمینه رو بکش».

- زمینه چی؟

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد، بعدش گفت: «هیچی، ولش کن، برو بگیر بخواب، باشه برای فردا شب، مثل اینکه اصلاً حواست سر جاش نیست».

قلم مو رو از دستم گرفت، همون طوری نشسته بودم. متعجب نگاهم کرد: «برو دیگه! شب به خیر».

- معذرت می خوام علی!

- ایرادی نداره، برو بخواب، خسته ای.

- شب به خیر.

از همون شب قضیه رفتن به آلمان رو به کلی فراموش کردم و تصمیم گرفتم برای همیشه پیش علی بمونم. حتی اگه ازدواج می کرد و بچه دار می شد، اصلاً مهم نبود، مهم این بود که کنارش باشم و هر روز بینمش و از انتظار کشیدن لذت ببرم.

زندگی روز به روز برام قشنگ تر می شد و گذشته کمتر بهم فشار می آورد. کماکان با آقای معصومی در تماس بودم و در جریان کارهای بابا، روزها سرم به مامان پری گرم بود و تقریباً هر شب یکساعتی با علی تمرین نقاشی می کردم. همیشه فکر می کردم که توی نقاشی موفق میشم ولی هر چی پیش می رفتم می دیدم که از عهده اش بر نیام، می تونستم یک نقاش جزء بشم ولی مطمئن شدم که هیچوقت توی این رشته به استادی نمی رسم.

فصل بیستم

برای آخرین بار توی آیینۀ قدی ام که علی برام آورده بود نگاه کردم. موهام رو خیلی دخترونه درست کرده و ریخته بودم دورم، پیرهن آبی رنگم رو که برای عروسی پسر دایی مامان دوخته بودم تنم کرده بودم، با کفش هایی که پاشنه متوسط داشت تا به قول سینا نرم توی آسمون، صورتم آرایش ملایمی داشت و به نظرم کافی بود، هیجانزده پالتوام رو برداشتم و شال و کیفم رو دست گرفتم و از اتاق بیرون اومدم.

مامان پری روی صندلی اش جلوی تلویزیون نشسته بود، با دیدنم جیغ کوتاهی کشید: «وای... مادر چه ناز شدی؟!».

- جدی، خوبه مامان پری؟ زیاد باز نیست؟

- الهی دورت بگردم، عالیه.

صورت مامان پری رو بوسیدم و به علی که تازه از در اومده بود تو سلام کردم، دهنش رو که آماده گفتن حرفی بود بست و به سر تا پام نگاه کرد، پرسیدم: «خوبه علی؟ می تونم با این لباس بیام؟».

مامان پری پشت من سوال کرد: «هان علی جان؟ خوبه، نه؟».

علی به خودش اومد و لبخند زد: «شرمنده مایا، من نمی تونم بیام».

قیافه من و مامان پری آویزون شد: «چی؟ آخه چرا؟ تو که خودت هم لباس پوشیدی پسرم!».

علی رو کرد به مامان پری و گفت: «من فقط یک جفت چشم دارم مامان پری، برای مواظبت از این خانوم شش جفت چشم هم کمه!».

من خندیدم، مامان پری اخم کرد: «وا، مادر، قلبم ایستاد».

کیف و شالم رو گذاشتم روی میز و پالتو پوشیدم: «پس لطفاً من رو برسون».

خنده بلندی کرد: «مایا هم از دست رفت مامان پری!».

شالم رو سرم انداختم، مامان پری رو بوسیدیم و از در بیرون اومدیم، از کنار حیاط به طرف پارکینگ راه افتادیم، پرسیدم: «کادو خریدی؟».

- آره.

- از پولایی که اون دفعه بهم دادی هنوز مونده، عیب داره من هم گل بخرم؟

- گل هم خریدم.

- پس من چی؟ همیشه که دست خالی بیام.

- کادوها رو از طرف جفتمون میدم.

شرمنده شدم، تشکر کردم، سوار ماشین شدیم و راه افتادیم، شیطنت آمیز گفتم: «خوش تیپ شدی ها!».

خندید: «راست میگی؟».

- آره، دارم از بوی ادکلنت خفه میشم.

شیشه رو کشید پایین، با صدا خندیدم: «چه بهش بر می خوره! شوخی کردم».

خم شد و از توی داشبورد یک جعبه کادو پیچ شده داد دستم: «بازش کن».

- اول شیشه رو بکش بالا که یخ زدم.

شیشه رو بالا کشید و منتظر شد، گفتم: «چرا من باز کنم، متولد باید باز کنه».

- مال توست.

- من؟ مگه من تولدم امروزه و خودم خبر ندارم؟

- نه بابا، گفتم شاید برای امشب لازمت بشه.

کنجکاوانه کادو رو باز کردم، یک شیشه عطر بود. از خوشحالی کم مونده بود بمیرم: «وای، دستت درد نکنه، اتفاقاً لازم داشتم».

ابرو انداخت بالا: «نگفتم!».

ذوق زده عطر خوش بویی که علی برایم خریده بود زدم و شیشه رو گذاشتم توی کیفم، خندون گفتم: «حالا می ترسم تو از بوی عطر من خفه بشی!».

– من از بوی عطر تو خفه نمی شم!

شاید اگر این جمله رو با لحن دیگه ای می گفت ته دلم خالی می شد ولی چنان محکم و جدی گفت که لبخندم محو شد و زیر لب گفتم: «مرسی، خیلی خوش بوست».

– آره، من از بوهای تلخ خوشم میاد.

ماشین رو توی کوچه پارک کرد و پیاده شدیم، از صندلی پشت گلها رو برداشت و داد دستم. خودش هم کادوی بهادر رو دستش گرفت و حرکت کرد. جلوی یک در آهنی ایستادیم، علی زنگ زد و بدون اینکه کسی جواب بده در باز شد. دنبال علی وارد حیاط نسبتاً بزرگی شدیم، صدای موسیقی شادی که فضا رو پر کرده ود من رو ذوق زده کرد. به در ورودی که رسیدیم برزو و بهادر با هم اومدن بیرون. برزو با خوشرویی با ما سلام علیک کرد. خوش آمد گفت و گلها و کادو رو گرفت.

بهادر همچین که علی رو بغل کرد چشمش به من افتاد، یک پسر خوش تیپ و قد بلند که زیادی سبزه بود ولی به دل می نشست، از بغل علی که جدا شد بی هیچ حرفی به من اشاره کرد که یعنی این کیه؟ برزو من رو معرفی کرد: «مایا، بهت که گفته بودم امشب میاد».

دستم رو جلو بردم: «سلام، تولدتون مبارک».

خندید و دستم رو فشار داد: «سلام، مرسی، خوش اومدین».

سرم رو انداختم پایین تا زیر از زیر نگاهش فرار کنم. برزو تعارفمون کرد توی خونه. اول وارد سالن کوچکی شدیم: پالتوتون رو بدین به من. نگاهی به بهادر کردم که منتظر ایستاده بود، پالتو و شالم رو دادم دستش و برگشتم طرف علی که داشت با خانوم و آقای مسنی احوالپرسی می کرد. نگاهها که برگشت طرف من، رفتم جلو و باهاشون دست دادم، آقای نشاط، پدر برزو، مرد چاق و قد کوتاهی بود که از شدت با نمکی از نگاه اول به دلم نشست، مادر برزو اما قد بلندی داشت و لاغر اندام بود، با مهربونی بغلم کرد و بهم خوشامد گفت.

سالن پذیرایی جای سوزن انداختن نبود، عده زیادی وسط سالن می رقصیدند و عده ای مشغول صحبت کردن بودند، علی من رو روی صندلی نشوند و گفت: «الان بر می گردم». با نگاه تعقیبش کردم، رفت طرف دیگه سالن و با یه گروه از مهمون ها که حتماً دوستاش بودند سلام و علیک کرد. آتوسا هم بود، با علی خیلی خودمونی سلام علیک کرد. انگار نه انگار که اتفاقی بیثون افتاده، نمی دونم علی بهش چی گفت که نگاه آتوسا توی سالن گشت و روی من ثابت موند. لبخند زد و اومد طرفم. بلند شدم: «سلام».

– سلام، حالت خوبه؟ خوب کردی اومدی.

– ممنونم

– بنشین، بنشین، راحت باش، از خودت پذیرایی کن، دوباره میام پیشت.

– چشم، مرسی.

آتوسا رفت و دوباره نشستم. چشمم توی مهمون ها می گشت که روی یک نفر خیره موند. من این پسر رو کجا دیده بودم؟ خاطراتم به سرعت به عقب بر می گشت و بالاخره... شناختمش، یکی از پسرهای محله قدیمی مون، هزار دفعه دیده بودمش، یه مدتی با سارا دوست بود و چقدر هم اذیتش کرد. حالا داشت با یک دختر سبزه و کوتاه قد می رقصید.

– بفرمایید.

سرم رو آوردم بالا، بهادر بود با یک سینی شربت، به خاطر شلوغی تقریباً فریاد می کشید، لبخند زدم و یک لیوان برداشتم: «ممنون».

- چیز دیگه ای لازم ندارین؟

- نه، مرسی.

- نمی رقصید؟

لبخندم پهن شد: «نه فعلاً».

- باشه، پس با اجاز تون!

- خواهش می کنم.

رفت. دوباره به همون پسر نگاه کردم، این بار اون هم من رو نگاه می کرد و انگار منتظر نگاهم بود، چون سریع سر تکون داد که سلام، سر تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم. مادر برزو با یک پیشدستی میوه کنارم ماند، چند دقیقه ای کنارم نشست و همه حرفهامون پر بود از تعارف: «ما تعریف شما رو زیاد شنیدیم و شما لطف دارید و افتخار دادید اومدید و غیره».

وقتی رفت نگاهم دنبال علی گشت.

- چیزی گم کردی؟

وحشتزده برگشتم، علی روی صندلی کنار دستم نشسته بود، دستم رو گذاشتم روی قلبم: «تو اینجاایی؟».

خندید: «آره، دنبال چی می گشتی؟».

- دنبال تو.

- من که اینجا بودم.

- نفهمیدم کی اومدی، پس آتوسا کو؟

سرش رو آورد زیر گوشم: «دیدی دوستم نداشت!».

متعجب نگاهش کردم، ادامه داد: «با دوست پسرش اومده».

دهنم باز موند: «مرگ من؟».

خندید: «چرا بیخودی مرگ خودت رو قسم می خوری؟».

- آخه مگه میشه؟ به این سرعت؟

- سامان از خیلی وقت پیش می خواست باهاش دوست بشه، آتوسا می گفت ازش بدم میاد، ولی ظاهراً من این وسط اضافی بودم.

دلم برآش سوخت. گفتم: «ناراحت نشو علی، تو اون قدر خوبی که مطمئناً...».

بقیه حرفم رو خوردم، علی خندید: «من ناراحت نیستم، می دونستم این جور میشه، تقصیر آتوسا نیست، من زیادی خشکم».

تعجب کردم: «کی گفته تو خشکی؟ تو که همش شوخی می کنی و می خندی!».

با اومدن برزو حرفمون قطع شد، دو زانو رو برومون خم شد: «خوش می گذره بچه ها؟».

- عالیه!

- بله، خیلی خوبه، ممنون.

علی زد به شونه برزو: «راستی، یادم رفت بهت بگم، می خواهم بریم شیراز».

برزو به من نگاه کرد، گفتم: «بله، سه تایی، من و شما و علی».

- اچطور علی، علی یه، من، شما؟! -

خندیدم، علی رو کرد به من: «راست میگه مایا، این قدر رسمی نباش».

- چشم، به هر دو تاتون میگم «تو». خوبه؟ -

دستی به طرف من دراز شد: «نمی رقصین؟».

سه تایی به بهادر نگاه کردیم، نگاهم بلافاصله چرخید روی علی، به طرز غیر محسوسی سرش رو تکون داد که یعنی هر طور راحتی، رو به بهادر گفتم: «فعلاً نه، ممنون».

دستش لجوجانه به سمت من بود و عقب نمی رفت: «تعارف نکنید، همیشه که همش بنشینید!».

- تعارف نمی کنم، باشه بعداً.

دستم رو گرفت و بلندم کرد: «راحت باشین، اینجا خونه خودتونه».

خجالتزده نگاهم برگشت به طرف علی و برزو که به هم لبخند می زدند. معذب بودم، من اونجا هیچ کس رو نمی شناختم، بهادر چنان نگاهم می کرد که اختیار عمل رو از دست می دادم. سعی کردم خونسرد باشم و به هیچ چیز توجه نکنم ولی نمی شد. به محض اینکه آهنگ تموم شد از بهادر عذرخواهی کردم و نشستم، برزو رفت، علی سرش رو خم کرد طرفم: «خوب بودها! خوشگل...».

حرفش رو قطع کردم: «تو رو خدا هیچی نگو علی، داشتم از خجالت می مردم».

- برای چی؟ -

حوصله ادامه بحث رو نداشتم، لیوان شربت رو برداشتم و لبخند زدم: «خودت چرا نمی رقصی؟».

لبه‌اش رو جمع کرد: «چرا نمی رقصم؟ می رقصم».

بلند شد، داشتم از خنده می مردم، این قدر خودمونی؟ تا دوباره بنشینه خندیدم. لبخند زنان کنارم نشست و گفت: «این قدر مضحک رقصیدم؟».

میون خنده گفتم: «نه، اتفاقاً خیلی مردونه و قشنگ می رقصی، فقط فکر نمی کردم این قدر راحت باشی».

- زندگی رو هر چی سخت بگیری سخت تر می گذره، به من چه که این آدمها کی هستند؟ به من چه که چه جوری نگاه می کنند یا ممکنه فردا درباره ام چی بگن؟ مهم اینه که من اون طور که دوست دارم زندگی کنم، درسته، آدم باید مسائل اخلاقی رو رعایت کنه، ولی در این مورد واسه چی خجالت می کشیدی؟ مگه کار خلافی می کردی؟ -

- نه، آخه این آدمها رو نمی شناختم.

- خب شناسی، مگه آدم باید تمام مردم دنیا رو بشناسه تا راحت زندگی کنه؟ -

- خب... نه.

- به همین راحتی! راحت زندگی کن مایا، این قدر خودت رو درگیر این مسائل نکن که چی پیش میاد و چی میگن و این جور چیزها!

پدر برزو سر خم کرد: «مایا خانوم، جلوی در با شما کار دارند».

علی بیشتر از من تعجب کرد: «با مایا؟».

- بله، جلوی در.

متعجب از جا بلند شدم، یعنی کی بود؟ کی می تونست با من کار داشته باشه؟ نگاهم برگشت طرف علی، دیدم روی صندلی اش نیست، زد به پشتم: «من اینجام».

خیالم راحت شد که داره همراه میاد، برزو داشت جلوی در ورودی با چند نفر سیگار می کشید و حرف می زد. پرسیدم: «واقعاً با من کار دارند؟».

متعجب به علی نگاه کرد، علی گفت: «آقای نشاط گفت دم در یکی با مایا کار داره».

برزو هم سیگارش رو انداخت زمین و همراهمون اومد. با عجله حیاط رو طی کردم و به در ورودی رسیدم، وقتی بیرون رفتم دهنم باز موند. شروین به ماشینش تکیه داده بود و داشت با همون پسره که توی مهمونی دیده بودم صحبت می کرد. من رو که دید اخم کرد و اومد جلو: «سلام».

جواب سلامش سکوت بود و نگاه متعجب من، ابروهاش بیشتر گره خورد: «تو کجایی این همه مدت؟»، قیافه ام رفت توی هم: «چی؟».

- میگم کجا غیبت زد؟ نباید یه پیغامی چیزی می دادی؟

از پر رویی اش حرصم گرفت، قبل از اینکه حرفی بزنم صدایش رو برد بالا: «می دونی چقدر دنبالت گشتم؟»، متعجب به علی نگاه کردم که پشت سرم ایستاده بود و خیلی خونسرد تماشا می کرد. برگشتم طرف شروین و گفتم: «تو چی میگی؟ اصلاً اینجا چی می خوای؟».

- اومدم دنبال تو.

لبخند تمسخر آمیزی زدم و پرسیدم: «دنبال من؟ مگه من و تو چه نسبتی با هم داریم که اومدی دنبالم یا به قول خودت دنبالم گشتی؟»، عصبی شد: «ا، چه رویی داری؟ سه سال تموم من رو سر کار گذاشتی».

- من تو رو سر کار گذاشتم یا خودت؟ من غیر از اینکه هر دفعه گفتم نمی خوام باهات دوست بشم حرف دیگه ای زدم؟ پا شدی اومدی اینجا که چی رو ثابت کنی؟
تن صدایش آروم شد: «بی خبر گذاشتی رفتی».

- روی چه حسابی باید خبرت می کردم؟ نسبتی با هم داشتیم؟ فامیل بودیم؟

دست از لجبازی بردار مایا، دیگه تمومش کن، من تموم تهرون رو متر به متر دنبالت گشتم.

- بیخودی گشتی، حالا هم می تونی بری.

- آدرست رو بده، یه روز بنشینیم با هم صحبت کنیم.

به خاطر دروغی که می خواستم بگم، نگاهم اول به سمت برزو و علی چرخید و بعد شروین: «من ازدواج کردم».

ماتش برد: «دروغ میگی؟!».

- نه، چه دروغی دارم بگم؟

- حالا... حالا کجاست؟

- کی؟

- شوهرت

منِ من کنان گفتم: «توی ... توی سالن».

- بهش بگو بیاد، می خوام مطمئن بشم.

نگاه پر التماسی به برزو و علی کردم. چرا چیزی نمی گفتند؟ چرا سکوت کرده بودند؟ برزو به فریادم رسید و اومد طرف شروین و گفت: «این خانوم راست میگه آقا، شما هم لطفاً تشریف ببرید».

شروین نگاه نفرت باری بهم انداخت و زیر لب غرید: «خیلی بی معرفتی!». سوار ماشین شد، با حرص گاز داد و رفت. نگاهم چرخید طرف اون پسره که شروین رو خبر کرده بود. نمی دونم از نگاهم چی خوند که با تته پته گفت: «من فقط خواستم خوشحالش کنم». بعد با عجله رفت توی خونه. برزو آهسته زد روی شونه ام: «عیبی نداره مایا، بیا بریم تو».

- من واقعاً شرمنده ام که این جور می شد.

خندید و با لحن شوخی گفت: «بی خیال مایا، ما به این کارهای تو عادت کردیم».

از شوخی اش نه من خندیدم نه علی که خیره خیره به من نگاه می کرد. برزو خودش رو جمع و جور کرد: «... نمیای بریم تو؟ با این لباس که نمی تونی جلوی در بایستی».

تمام حواسم پیش علی بود، چرا حرف نمی زد؟ چرا ازم نمی پرسید که این یارو کی بود؟ توی نگاهش چی بود؟ خشم؟ نفرت؟ دلسوزی؟

رفتیم توی خونه، علی و برزو قبل از من وارد خونه شدند، هوا اون قدر سرد بود که داشتم می لرزیدم، پالتو ام رو از خانم نشاط گرفتم و اومدم توی حیاط تا کمی هوا بخورم. شبنم به همین راحتی خراب شده بود، دیگه دل و دماغ نداشتم برگردم توی سالن.

- اینجایی؟

علی بود، گفتم: «الان میام».

کنارم ایستاد و به رو به روم خیره شد: «هوا سرده، بیا بریم تو».

- تو برو، می مونم یه ذره هوا بخورم، زیاد سرد نیست.

رو به روی من ایستاد: «نمی خوای چیزی بگی؟».

- چی باید بگم؟

شونه بالا انداخت: «نمی دونم، فقط اگه دلت می خواد حرف بزنی، بزنی».

- تو پپرس بگم.

- چرا بهش دروغ گفتی؟

- مجبور شدم.

- ظاهراً دوستت داشت، لاقبل به خاطر روزهای خوبی که با هم داشتید به علاقه اش احترام می گذاشتی.

داشت حرفهای خودم رو به خودم تحویل می داد. می خواست به چی برسه؟ حتماً از محتوای صحبت من و شروین فهمیده بود که ما با هم گذشته ای نداشتیم، سکوت رو که دید، ادامه داد: «چرا امیدوارش کردی و بعد...».

حرفش رو ادامه نداد. لبخند تلخی زد و گفتم: «چقدر بده که آدم رو به کاری که نکرده محکوم کنند!».

توی سکوت فقط نگاهم کرد. رفتم توی خونه، پالتو ام رو آویزون کردم و وارد سالن شدم. بهادر دستم رو گرفت: «بیاید وسط!».

- می خوام بنشینم... اگه ممکنه».

لحن کلام تند بود یا نگاهم که سریع دستش رو پس کشید؟! به محض اینکه نشستم برزو هم کنارم نشست: «اونو می بینی مایا؟».

– کدوم؟

– همون دختره که شبیه بادمجون می مونه.

با نگاه توی سالن جستجو می کردم: «کدوم؟».

– همون که کنار مادرم نشسته و لباس مشکی پوشیده.

– خب، خب، وا! اون بیچاره کجاش شبیه بادمجونه؟

– نیست؟ یه کم دقت کن.

لبخند زد: «اولاً که شبیه بادمجون نیست، در ثانی چه پدر کشتگی ای با اون بنده خدا داری که درباره اش این جور میگی؟».

– من هیچی، اون داره.

– چرا؟

– آخه به خواستگاری اش جواب رد دادم.

با صدا خندیدم: «چی میگی؟».

– صداش رو در نیار، داره میاد.

به تبعیت از برزو بلند شدم، خانوم سیاه پوش چشمهای فوق العاده زیبایی داشت که تا چند ثانیه نتونستم ازش چشم بردارم.

– مایا جان، ایشون شراره خانوم هستند. همسر آینده اینجانب.

با شراره دست دادم: «خوشوقتم، امیدوار خوشبخت بشید».

– ممنونم، ای‌شالله برای شما باشه، برزو خیلی تعریفتون رو می کرد، خیلی دوست داشتم ببینمتون، حالا می بینم که واقعاً تعریفی هم هستید.

– مرسی، نظر لطفونه.

– بفرمایید بنشینید لطفاً، من زیاد مزاحمتون نمی شم. باید برم کمک کنم تا میز شام رو بچینیم.

– کمکی از دست من بر میاد؟

– نه، خواهش می کنم بفرمایید.

دوباره نشستم، برزو و شراره رفتند و لا به لای جمعیت گم شدند. ناخودآگاه نگاهم با بهادر تلاقی کرد، همون طور که

با چند تا از دوستاش صحبت می کرد نگاهش به من بود. دنبال علی گشتم ولی پیداش نکردم، سرم رو انداختم پایین

و خودم رو با ناخن هام سر گرم کردم که بهادر اومد و کنارم نشست: «چرا چیزی نخوردید؟ میوه، چای، شیرینی، ت

نقلات!».

– چشم، حالا فرصت زیاده.

– شما تحصیل می کنید؟

کمی من و من کردم و گفتم: «نه دیگه».

– پس دانشجویید؟!

- نه، نیستم.

- چی کار می کنید؟

- من پرستار...

حرفم رو قطع کرد: «بله، می دونم، ولی خیال می کردم در کنار تحصیل کار می کنید».

- نه.

- چند سالتونه؟

- هجده، هفده.

- من بیست سالمه.

- اِچه جالب!

از حرف مسخره ای که زدم هم اون خندید و هم خودم خنده ام گرفت. گفت: «من دانشجوی موسیقی هستم، سال

دوم».

- آفرین، خیلی خوبه.

- نه، اتفاقاً اصلاً خوب نیست، پدرم به خاطر علاقه خودش به هنر هم من رو، هم برزو رو آورد توی این کار، آخه

خودش آهنگسازه.

- جدّاً؟ نمی دونستم.

توی حرفی که می خواست بزنه تردید داشت، ولی بالاخره گفت: «شما... خیلی زیبا هستید».

- ممنونم، نظر لطفونه.

- اغراق نمی کنم، واقعاً میگم، اصلاً آدم یک لحظه از دیدتتون شوکه میشه.

دوباره جمله تکراری: «لطف دارید».

- من... وقتی شما رو دیدم... می دونید مایا خانم، حتماً خودتون هم متوجه شدید که لحظه اول نمی تونستم از تون

چشم بردارم.

خجالت می کشیدم نگاهش کنم. نگاهم توی سالن می گشت تا به راه فراری پیدا کنم. علی رو دیدم که کنار شراره و

برزو بود و داشت حرف می زد ولی نگاهش به من و بهادر بود. ملتمسانه نگاهش کردم و تقاضای کمکاز نگاهم چیزی

نخوند چون رو به برزو چیزی گفت و لا به لای جمعیت گم شد. بهادر یکریز حرف می زد: «وای چشمهاتون، وای

نگاهتون، وای قد و قامتتون...»، این بار با نگاه دنبال آتوسا گشتم ولی پیداش نمی کردم. در یک لحظه صدای موسیقی

قطع شد و صدای پیانو سکوت محض توی سالن بوجود آورد. بچه هایی که توی سالن بودند یکی یکی نشستند و من

تونستم علی رو ببینم که انتهای سالن پشت پیانو نشسته و دستهای هنرمندش رو روی کلایه ها می گذاره، نگاهم

کرد و لبخند زد. از نگاهش خوندم: «حرف دلت رو شنیدم مایا، این جوری دهن بهادر رو بستم».

با سر ازش تشکر کردم و جواب لبخندش رو دادم. وقتی صدای گرمش توی سالن پیچید و اولین بیت رو که خوند

ناخودآگاه توی دلم گفتم: «چرا از این نت شروع کردی؟ بالاها رو نمی تونی بخونی، نفس کم میاری». ولی شروع کرده

بود.

- هیچ، تنها و غریبی، طاقت غربت چشمتو نداره...

به لحظه اوج که رسید چشمهام رو بستم تا شرمندگی اش رو نبینم، ولی... خوند. انگار تمام وجودش حنجره شده بود، احساس کردم سالن داره می لرزه. ناخود آگاه لبخند شدم و چشم باز کردم ولی این بار اون چشمه‌هاش رو بسته بود. صدای زیباش من رو مسخ کرد. هیچ کس و هیچ چیز رو توی سالن نمی دیدم جز علی قشنگم رو که چند لحظه یک بار چشم باز می کرد و با نگاهش به من گرما می بخشید. احساس کردم بیشتر از همیشه دوستش دارم، اندازه تمام وجودم، تمام زندگی ام. حسرتی مرگبار به دلم چنگ زد: «کاش خونواده ام هم توی این شادی با من شریک بودند!».

آهنگ که تموم شد همه دست زدیم، علی لبخند به لب یک اشاره به پیانو کرد و یک حرکت سر، جواش رو با اشاره دادم که: «نه، نمی خوام پشت پیانو بنشینم». آقای نشاط ذوق زده کنار علی ایستاده بود و دست می زد علی زیر گوشش چیزی گفت که آقای نشاط هیجانزده اومد طرف من، می دونستم واسه چی داره میاد ولی من که به علی گفته بودم نمی خوام بزنم!؟

توی اون فاصله کوتاه تا آقای نشاط بهم برسه دنبال جمله عذرخواهانه ای گشتم. همین که رسید دستم رو گرفت و با صدای بلندی که همه می شنیدند گفت: «هنوز تا شام وقت داریم. یه هنرنمایی برای ما بکنید». دست یخ زده ام میون دستش بود و نگاهم بین جمعیت می دوید: نه، خواهش می کنم، یه فرصت دیگه».

- استدعا می کنم، تشریف بیارید و ما رو مستفیض کنید.

- بعد از شام چشم.

- گفتم که، تا شام رو بیارند فرصت هست، تشریف بیارید.

با صدای ضعیفی گفتم: «راستش خجالت می کشم».

با همون صدای بلند خندید و گفت: «خجالت واسه چی دخترم؟ هنر خجالت نمی شناسه».

ناچار دنبالش راه افتادم، نگاه سرزنش باری به علی کردم که بی تفاوت می خندید. برزو کنجکاوانه کنار علی ایستاده بود و هر دو دست می زدند به تبعیت از اونا همه دست زدند. پشت پیانو نشستم، نگاه سردم رو از علی گرفتم و به آقای نشاط لبخند زدم: «چی بزنم؟».

دسته‌هاش رو برد بالا: «کلاسیک».

علی هول کرد: «خیلی مشکله».

رو کرد به من: «یه چیز راحت بزن مایا».

تو دلم گفتم: «حالا که من رو کشیدی اینجا، دیگه نگران چی هستی؟ که آبروت رو ببرم؟». فکرم رو در یک لحظه از

همه چیز رها کردم و یکی از زیباترین قطعات کلاسیکی که مامان سیمین همون اواخر یادم داده بود و خیلی روش تمرین داشتم زدم. قطعه سختی بود ولی به عمد انتخابش کردم، آخه با علی لج کرده بودم. تمام مدت به هیچ چیز جز دفتر نت خیالی ام فکر نمی کردم، دوست نداشتم حتی یک نت رو اشتباه بزنم و خوشبختانه این اتفاق نیفتاد.

وقتی آهنگ تموم شد لبخند روی لبهام نشست، پدر برزو در حالی که با بقیه جمعیت دست می زد سرش رو آورد پایین و گفت: «این دستها رو باید بوسید، عالی بود».

- شرمنده امنکنید، شما به من لطف دارید.

برزو خندون گفت: «این کاره هم بودی و بروز نادادی؟!».

- خندیدم. مادر برزو همه رو به صرف شام دعوت کرد، مهمون ها کم کم سالن رو ترک می کردند و به اتاق غذا خوری می رفتند، علی کنارم ایستاد: «عالی بود مایا، بی نقص!».
- بی توجه به حرفش به مهمون ها نگاه می کردم که از در بیرون می رفتند. لا به لای اونا آتوسا رو دیدم که نگاهش رو از من دزدید. برگشتم طرف علی: «نگفتی یه موقع آبروریزی کنم؟».
- ولی عالی بود.
- خندیدم: «آره، چون باهان لج کرده بودم».
- با من؟
- آره دیگه، وقتی بهت اشاره می کنم که نمی خوام بزمن، اون وقت آقای نشاط رو می فرستی دنبالم، من هم لج می کنم دیگه.
- پس خوب شد لج کردی.
- شیطنت آمیز گفتم: «تو هم خوب خوندی ها!».
- آهنگ رو.
- هم آهنگ رو هم نگاهم رو!
- لبخندش رو خورد: «چی بهت می گفت؟».
- از همین چیزها که همه پسرها میگن.
- با صدای آقای نشاط حرفمون قطع شد: «چرا تشریف نمیارید شام؟».
- گفتم: «چشم، اجازه بدید یه کم خلوت بشه حتماً».
- اومد جلوتر: «کارتون فوق العاده بود».
- نظر لطفونه.
- می تونم برای ضبط ازتون استفاده کنم.
- ناباورانه گفتم: «فکر نمی کنم در اون حد باشم».
- هستیید، جدی میگم، همیشه پیرسم چند سال پیانو کار کردید؟ استادتون کی بوده؟
- حدوداً دوازده سال، از مادرم یاد گرفتم.
- به به، ایشون نوازنده هستند؟
- بله.
- پس لازم شد یکبار هم که شده ایشون رو ملاقات کنم.
- جواب فقط لبخند بود، آقای نشاط کمی با علی خوش و بش کرد و رفت. برزو با دو بشقاب غذای جوراجور اومد.
- مخصوص، برای مهمون های مخصوص.
- تشکر کردیم و بشقابها رو گرفتیم. وقتی برزو هم رفت، یه گوشه نشستیم و مشغول غذا خوردن شدیم. علی پرسید: «اون پسره کی بود مایا؟».
- با طعنه گفتم: «کی؟ همونکه روزهای خوبی با هم داشتیم؟».
- جدی باش.
- جدی ام، مگه خودت نگفتی به خاطر روزهای...

- حرفم رو قطع کرد: «حالا من یه چیزی گفتم، عصبانی بودم، فکر می کردم واقعاً این طوریه».
- یعنی از حرفهامون این جواری متوجه شدی؟
- بحث رو نیپچون مایا، قشنگ حرف بزنی بینم طرف کی بود.
- در واقع هیچکس. اولین باری که دیدمش فکر کردم مزاحمه ولی بعدش مطمئن شدم که مزاحمه. از پسرهای محله قدیمی مون بود، هر دفعه من رو می دید یک سری چرت و پرت تحویلیم می داد، هر کاری کردم دست از سرم برنداشت، همین، نه با هم دوست بودیم، نه حرفهای امیدوار کننده بهش زده بودم، نه روزهای خوب با هم داشتیم، در واقع هیچ روزی با هم نداشتیم که بخواد خوب باشه یا بد! از ناهید شنیده بودم رفته آمریکا، نمی دونم یه دفعه چه جواری اینجا پیداش شد.
- اون پسره که خبرش کرده بود تو رو از کجا می شناخت؟
- اون هم یکی از هم محله ای های قدیمی مونه.
- چشمم به شراره افتاد و پرسیدم: «تو می دونستی که برزو داره زن می گیره؟».
- زن؟ نه.
- وای، یعنی تو شراره رو ندیدی؟ خودم با هم دیدمتون.
- خندید: «کی گفته قراره برزو با شراره ازدواج کنه؟».
- خودش گفت.
- حالا یه حرفهایی شده ولی هنوز معلوم نیست.
- اونا که خیلی مطمئن حرف می زدند.
- من تا حالا صد بار این صحبت های مطمئن رو از دهن برزو شنیدم. هر بار هم به هم می خوره. من تا با چشمهای خودم برزو رو پای سفره عقد نبینم به حرفهایش اعتماد نمی کنم.
- یعنی انقدر دمدمی مزاجه؟
- همچین!
- از تیکه کلام خودم که از دهن علی بیرون اومد خندیدم، خودش هم که عمداً این کار رو کرده بود خندید، به صورتش خیره شدم. تکرار این جمله ها اصلاً درست نبود. برای همین تو دلم تکرار کردم: «تو چقدر خوبی علی! چقدر ماهی! مرسی از همه چیز، مرسی از اینکه هستی و پشت و پناهم شدی، به خاطر همه چیز ممنون، تا عمر دارم محبت هات رو فراموش نمی کنم».
- چیزی شده مایا؟
- به خودم اومدم: هان؟ ... نه، هیچی».
- بعد از شام دوباره برنامه جشن شروع شد. اون شب از دست برزو خیلی خندیدم. هر از چندگاهی یه چیزی می گفت که تا چند دقیقه از یادآوری حرفش لبخند به لب داشتیم. بهادر چند بار دیگه اومد سراغم و خواست که بلند بشوم ولی قبول نکردم و سفت و محکم روی صندلی ام نشستیم.
- بعد از خوردن کیک و چای علی عزم رفتن کرد، با تمام کسانی که توی مهمونی آشنا شده بودم خداحافظی کردم و همراه علی به حال رفتیم. در مقابل اصرارهای آقای نشاط قول دادم که هر موقع علی به دیدنشون میره همراهش

- برم. برزو و علی رفتند توی کوچه و من یک بار دیگه به بهادر تبریک گفتم و از در بیرون رفتم. به وسط کوچه نرسیده بودم که صدام کرد و دوید طرفم. صداهش رو آورد پایین و گفت: «دفعه بعد کی شما رو ببینم؟».
- متوجه منظورش شدم ولی غیر مستقیم جواب دادم: «هر موقع فرصت بشه با علی آقا میام دیدنتون».
- منظورم این نیست، منظورم اینه که می تونین باهام تماس بگیرین، یه فراری بگذاریم؟
- به کاغذ کوچکی که طرفم گرفته بود نگاه کوتاهی انداختم و گفتم: «نه، نمی تونم».
- چرا؟ از من خوشتون نیومده، یا...
- نه، موضوع این حرفها نیست ولی من اصلاً فرصت ندارم.
- آخه برای چی؟ من منظور بدی ندارم، می خوام بیشتر با هم آشنا بشیم و ...
- متأسفم، ولی من واقعاً فرصتش رو ندارم. با اجازه.
- با چند قدم بلند خودم رو به ماشین رسوندم و سوار شدم، برزو که تا اون موقع خک شده بود و با علی که پشت رل نشسته بود حرف می زد، با دست زد به سقف ماشین و خداحافظی کرد، علی هم با یک بوق کوتاه غائله رو ختم کرد و راهی خونه شدیم.
- بهادر پسر بدی نیست.
- چه بی مقدمه شروع کرد؟! تعجب کردم و گفتم: «می دونم».
- پس چرا یک کم باهاش مدارا نکردی؟
- احساس کردم حرفهامون رو شنیده، پرسیدم: «تو چیزی شنیدی؟».
- نه، ولی اون طور که شماها وسط کوچه ایستاده بودید، هر کس دیگه هم بود می فهمید جریان چیه.
- در این که پسره خوبیه شک ندارم ولی من ازش خوشم نیومد.
- چرا؟
- همین طوری، مگه حتماً باید دلیلی داشته باشه؟
- آدم که بی دلیل از کسی بدش نیامد.
- من این جوریم، از بعضی ها از همون نگاه اول بدم میاد، یعنی نه که بدم بیادها! یه جوریه به دلم نمی نشینند، به نظرم بهادر زیادی بچه است.
- مگه خودت چند سالته؟
- هول کردم: «من؟ ... درسته، سنم زیاد نیست ولی توی این چند ماه خیلی عوض شدم علی، ناخواسته چیزهایی یاد گرفتم که شاید توی زندگی نرمال تا ده سال دیگه هم یاد نمی گرفتم، خیلی از رفتارها و عقاید عوض شده، مثلاً دیگه نمی تونم خیلی ساده به همه اعتماد کنم، خصوصاً بعد از جریان مراد».
- خواست بحث رو عوض کنه: «خب، خوش گذشت؟».
- لبخند زدم: «با اینکه یکی دو تا پارازیت داشت ولی در کل فوالعاده بود، تو چی؟ به تو خوش گذشت؟».
- بدون اینکه لبخند بزنه گفت: «آره».
- خدا رو شکر، راستی... ساعت چنده؟
- یک و خرده ای
- یک؟ وای! چه زود گذشت؟!!

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمهام رو بستم، پرسید: «خسته ای؟».

بدون اینکه چشمهام رو باز کنم گفتم: «خیلی، تو چی؟».

– نه، خسته نیستم.

– یعنی امشب هم می خوای تا صبح توی آتلیه کار کنی؟

– فکر نکنم، مغزم اصلاً کار نمی کنه.

– چرا؟

– چه می دونم؟!

به خطوط خوش ترکیب صورتش نگاه کردم، نگاهش به خیابان بود و لبخند محوی روی لبهاش. گوش به موسیقی

ملایمی سپردم که از ضبط پخش می شد.

– با صدای بی صدا... مثل کوه بلند... مثل یک خواب کوتاه...

پرسیدم: «تو چرا همیشه این آهنگ رو گوش میدی؟».

– همیشه گوش نمیدم، این آهنگ رو بیشتر از همه آهنگ های فرهاد گوش میدم.

– من هر موقع توی ماشین تو نشستم این آهنگ رو شنیدم.

– صدای آرامش بخشه.

توی دلم گفتم: «مثل صدای تو، مثل لبخندها، کاش می شد تصویر تو رو توی نگاهم حک کنم، کاش لحظه به لحظه

زندگی ام از وجود تو لبریز باشه».

چشم از علی گرفتم و به خطوط بی انتهای خیابون خیره شدم. ای کاش زمان، توی همون لحظه، توی همون ماشین و در

کنار معبود زندگی ام ثابت می موند کاش مجبور نمی شدم به فصلهای بعدی زندگی ام برسم.

فصل بیست و یکم

چند شب بعد از تولد بود که علی برای شام پیش ما اومد و دیدم حسابی توی فکره، زیاد صحبت نمی کرد و نگاهش

رو از من می دزدید. بعد از شام بی هیچ حرفی رفت. یه کم برای مامان پری روزنامه خوندم و برای خواب آماده اش

کردم. داشتم توی حال تلویزیون می دیدم که علی برگشت به محض اینکه از جام بلند شدم گفت: «بریم بیرون یک

کم قدم بزنیم؟».

هوا خیلی سرد بود و می دونستم که داره برف می باره ولی قبول کردم، لباس گرم پوشیدم و با علی از خونه بیرون

اومدیم. وارد کوچه که شدیم فکر کردم چیزی میگه، ولی نگفت. توی سکوت هر جا که می رفت دنبالش می رفتم. چند

تا کوچه پس کوچه رو رد کردیم و جلوی یک کافی شاپ ایستادیم، پرسید: «یه نوشیدنی گرم بخوریم؟».

با سر حرفش رو تایید کردم. پشت میز نشستیم و سفارش شیر کاکائو داد. طاقتم طاق شد، پرسیدم: «اتفاقی افتاده؟».

– برای من نه، ولی شاید برای تو بیفته.

دلم ریخت: «چرا برای من؟».

– نترس، چیز ترسناکی نیست.

– چی شده علی؟

یه نفس عمیق کشید و به صندلی اش تکیه داد: «امروز برزو درباره تو باهام صحبت کرد».

– من؟ من کاری کردم؟

- نه، موضوع چیز دیگه است... بهادر ازت خواستگاری کرده.
- ناخواستہ خندیدم، ولی علی جدی بود: «کجای این حرف خنده داشت؟».
- لبهام رو تا جایی که می تونستم جمع کردم و گفتم: «معذرت می خوام ولی همه جاش».
- دوباره لبخندم پهن شد: «من رو ببخش علی، می دونم اونا دوستهات هستند و ممکنه روشن حساس باشی ولی باور کن نمی تونم جلوی خنده ام رو بگیرم».
- اخم کرد: «جدی باش مایا».
- خجالت کشیدم، خنده ام قطع شد و مثل خودش جدی شدم. اخمهاش رو باز کرد: «برزو خواسته که باهات صحبت کنم، می گفت... بهادر فردای مهمونی با همه شون صحبت کرده، همه شون راضی هستند، مثل اینکه بهادر... عاشقت شده».
- خنده از اعماق وجودم بالا اومد و رسید به لبهام، سعی کردم جلوش رو بگیرم ولی نشد، علی طوری نگاهم کرد که خجالت کشیدم، دستم رو گذاشتم جلوی دهنم تا خنده ام رو نبینم، ولی داشت می دید. میون خنده گفتم: «خب خنده داره دیگه! به شبه عاشق شده؟ نه اتفاق خاصی بین ما افتاد، نه حرف خاصی زده شد که بگم تحت تاثیر قرار گرفته. تو بودی نمی خندیدی؟».
- بی توجه به سوالم خیلی جدی پرسید: «نظرت چیه؟».
- چرا امشب این قدر بد اخلاقی علی؟
- بد اخلاق نیستم، فقط نمی فهمم تو چرا بیخودی می خندی؟! مسئله آینده ات در میونه، شوخی که نیست.
- چرا اتفاقاً، به شوخی محضه، من همچین چیزی رو قبول ندارم.
- یعنی...
- آره، به برزو بگو مایا گفت نه.
- مطمئنی؟
- کاملاً.
- نمی خوای بیشتر فکر کنی؟
- نه.
- ولی اگر نظر من رو می خوای، بهتره به کم فکر کنی، بهادر پسر خوبی، خونواده اش هم که خودت از نزدیک دیدی، آدمهای خوبی هستند، یعنی از هر نظر که فکرش رو بکنی...
- حرفهاش ناراحتم کرد، اگه می دونست تو دل من چی می گذره، هیچ وقت اون ج.ری حرف نمی زد، حرفش رو قطع کردم و پرسیدم: «تو چرا این قدر اصرار داری؟».
- هول شد: «... من؟ نه، من اصراری ندارم. فقط خواستم فکرهاش رو خوب بکنی».
- پس لطفاً بحث رو ادامه نده، به برزو بگو جوابم منفی است.
- بین مایا، اگه نگران کارت هستی باید بگم تا زمانی که تکلیف معلوم بشه می تونی پیش ما بمونی، در مورد... بهادر هم تا جایی که بتونم کمکت می کنم، درباره ازدواج هم همین طور، اون پسر ارزشش رو داره، خونواده داره، یعنی سر سفره پدر و مادرش بزرگ شده، وقتی هم وارد اون خونواده بشی باز هم می تونی روی حمایت من حساب کنی، هر

موقع، هر مشکلی داشتنی در بست در خدمت هستم. گر چه، اصلاً فکر نمی کنم کار به اون جاها بکشه، اون ها آدمهای مهربونی هستند، نمی گذارند سختی بکشی.

شنیدن اون حرفها اون هم از دهن کسی که در حد پرستش دوستش داشتم زجرم می داد. چرا علی به این ازدواج اصرار می کرد؟ نگاهم رو به میز دوخته بود، گفتم: «من نمی خوام ازدواج کنم، یعنی با بهادر نمی خوام ازدواج کنم، چون... دلیلش رو همون شب هم بهت گفتم، من واقعاً نمی دونم تو چرا این قدر اصرار می کنی؟!... شاید... وجود من توی اون خونه... منظورم اینه که اگه دیگه به وجودم توی اون خونه...»

حرفم رو قطع کرد: «خیلی خب، دیگه نمی خواد چیزی بگی، تو چرا همه چی رو با هم قاطی می کنی؟ من اگر هم توی این مسئله اصرار داشتم فقط برای این بود که خیال کردم با من رودربایستی داری، همین!»

– نه، باور کن حرفم رو بی رودربایستی گفتم.

– باشه، فردا با برزو صحبت می کنم، امیدوارم بهادر بتونه با این مسئله کنار بیاد. سر تکون دادم: «من هم امیدوارم».

مطمئن بودم بهادر این قضیه رو خیلی زود فراموش می کنه. درسته که علاقه خودم به علی هم یک شبه به وجود اومده بود، ولی اول علاقه بود، کم کم عشق شد. ضمن اینکه شرایط من فرق داشت. علی توی هر برهه ای از زمان وارد زندگی من شد که من، هم از نظر عاطفی کمبود داشتم هم شدیداً تنها بودم و بی پناه، کاری که علی با من کرد هر دختر دیگه ای رو هم که توی سن و سال من بود تحت تاثیر قرار می داد.

علی سوپرمن زندگی من بود، کسی که یک شبه چراغ کم نور و رو به خاموشی امید من رو پر نور کرد و به اون معنا بخشید.

با هم از تریا یرون اومدیم و راهی خونه شدیم، علی توی فکر بود و من خلوتش رو به هم نمی زدم. نزدیکیهای خونه که رسیدیم گفتم: «راستی، من هفته دیگه دارم میرم مسافرت».

ناخودآگاه سرعت قدمهام کم شد: «مسافرت؟».

خونسرد بود: «آره، به مسافرت کاری».

– کجا؟

– نروژ.

– چه مدت؟

– یک هفته تا ده روز.

دهن پر کن گفتم: «ده روز؟!».

سر تکون داد. دلم آشوب شد، چه جور می تونستم دوری اش رو تحمل کنم؟ در صورتی که به دیدار هر روزه اش عادت کرده بودم. لبخند به لب پرسید: «چیزی نمی خواد برات بیارم؟».

از بی تفاوتی اش دلم شکست، زیر لب گفتم: «نه، مرسی».

به خون هر رسیدیم، شب به خیر کوتاهی گفت و رفت. اون شب حال بدی داشتم و نتونستم خوب بخوابم. صبح روز بعد مامان پری به بسته پول به من داد و گفت از طرف علی است. قبول نکردم، ولی اصرار کرد و گفت علی سفارش کرده حتماً پولها پیشم باشه برای روز مبادا. با بی میلی قبول کردم بدون علی بهشت رو هم نمی خواستم. یک هفته تمام زجر کشیدم. علی پرفتار کارهاش بود و کمتر به ما سر می زد. هر روز که به پروازش نزدیک می شد احساس می کردم رو یک قدم به چوبه دار نزدیک تر کردند. بی حوصله و کسل شده بودم، بیخودی دلتنگی می کردم. دوباره یاد گذشته

و خونواده از دست رفته ام به ذهنم هجوم آورده بود. علی شب قبل از رفتن دو سه ساعتی با مامان پری خلوت کرد و بعدش قبل از اینکه بره کلی سفارش کرد که مواظب خودم و مامان پری باشم. صبح با حال عجیبی از خواب پریدم، اولبن چیزی که به ذهنم رسید نبودن علی بود، بارئن می بارید، انگار اون جمع از همه جمعه های زندگی ام دلگیر تر بود.

احساس می کردم یه چیزی توی وجودم کمه. هنوز از رختخواب بیرون نیومده بودم که مرجان و مارال سرزده اومدن توی اتاقم و بی توجه به من کدم رو به هم ریختند. داشتم از تعجب شاخ دی می آوردم، از رختخواب بیرون اومدم و ژاکتم رو پوشیدم: «خانوم؟ چیزی شده؟ دنبال چیزی می گردید؟».

مرجان برگشت و بی هوا سیلی محکمی به گوشم زد: «شناسنامه ات کو؟».

دستم رو گذاشتم روی گونه ام: «شناسنامه برای چی؟».

مارال جیغ کشید: «ایناهاش، پیداش کردم».

مرجان شناسنامه ام رو از دستش بیرون کشید و نگاه کوتاهی به صفحه اولش کرد، رو کرد به من که مات مات

نگاهش می کردم و گفت: «گمشو لباسهات رو عوض کن، همین الانه که عاقد برسه».

به سختی پرسیدم: «عاقد؟».

توی چشمش پر از نفرت بود: «آره، خبر مرگت زن احمد رضا میشی، از سرت هم زیادیه، هر چی دست رو دست گذاشتیم پررتر شدی، شب تا صبح میری توی کارگاه علی که چی؟ می خوای خودت رو بچسبونی بهش؟ دنبالش راه می افتی این ور و اون ور که خرش کنی؟ کور خوندی، مگه از روی نعش من رد بشی».

موهام رو گرفت توی دستش و کشید: «عاقد که اومد یه بله میگی و همه رو راحت می کنی و گرنه می کشمت، می اندازمت توی خیابون، خدا رو شکر رایین هود هم تشریف ندارند که ضامن جنابعالی بشن. اگه بخوای من و من کنی یا ادا اصول در بیاری به جان تنها برادرم زنده ات نمی گذارم، گمشو لباست رو عوض کن، عاقد که اومد خبرت می کنم، فهمیدی چی گفتم؟».

با چشمهای اشکبار فقط نگاهش کردم، موهام رو ول کرد و رفت، مارال هم دنبالش، صدای ناله های مامان پری که مرجان رو صدا می زد فضا رو پر کرده بود، مستأصل بودم. چنگ انداختم لای موهام، باید چه کار می کردم؟ چه خاکی توی سرم می ریختم؟ رفتم سراغ مامان پری، اشک می ریختم، دستهایش رو گرفتم: «تو رو خدا کمکم کنی مامان پری، چه خاکی به سرم بریزم؟ چی کار کنم آخه؟ دستم به دامنتون، نجاتم بدین».

– فرار کن مایا، فرار کن، اینا تو رو بدبخت می کنند.

– شناسنامه ام پیش مرجانه.

بدون شناسنامه برو، وقتی علی برگشت بیا ازش بگیر، برو مایا، تا علی برنگشته اینجا نیا، تا دیر نشده برو، زود باش.

میون هق و هق گریه گفتم: «کجا برم؟ به کی پناه ببرم مامان پری؟ من که کسی رو ندارم، برزو هم که با علی

رفته، دستم به جایی بند نیست».

مامان پری با صدای بلند به گریه افتاد، دیگه نمی تونست چیزی بگه، با عجله از خونه بیرون اومدم و به آتلیه علی پناه بردم. ته سالن گوشه دیوار نشستم و با صدا اشک ریختم: «علی جان کجایی؟ دیدی چه خاکی به سرم شد؟ حالا چه کار کنم؟ برم؟ بمونم و با احمد رضا ازدواج کنم؟ جواب عاقد رو منفی بدم تا مرجان من رو ببندازه کوچه؟ به کی پناه ببرم؟ اگه راه برگشتی وجود نداشته باشی چی؟ اگه برم و تمام راههای برگشت به روم بسته بشه چی؟ چه جوری می

تونم دوباره تورو ببینم؟. با عجله بلند شدم، باید می رفتم، فرار کردن از اون خونه بهتر از این بود که بمونم و زن احمد رضا بشم و یه عمر نتونم توی چشمهای علی نگاه کنم.

– مایا؟ تویی؟

وحشتزده چرخیدم طرف در ورودی. علی بود که توی چهارچوب در ایستاده بود و با حالت خاصی نگاهم می کرد، خیال کردم دارم خواب می بینم، با صدای ضعیفی گفتم: «علی...».

در حالی که می اومد توی سالن گفت: «هوا خیلی بده، پروازم... گریه می کنی؟».

دویدم طرفش، دستهایش رو گرفتم تا باورم بشه که خودش، هراسون نگاهش روی صورتم می چرخید: «چی شده مایا؟ تو چرا یخی؟ چرا داری گریه می کنی؟ جواب بده... مامان پری؟ اتفاقی افتاده؟».

با سر گفتم نه، پرسید: «پس چس شده؟ د حرف بز».

میون حق و هق گریه گفتم: «مرجان خانوم...».

نتونستم حرفم رو ادامه بدم، با عصبانیت پرسید: «مرجان حرفی زده؟ باز چی شده؟».

هر چی پرسید از من جوابی نشنید، دستم رو گرفت و با عجله من رو به طرف ساختمون اصلی برد. توی سالن کسی نبود، علی در اتاقها رو یکی یکی باز می کرد و می بست، هیچ کس نبود، به آشپزخونه رسیدیم، بهجت با دیدن ما ظرف میوه از دستش افتاد و شکست، اونم داشت گریه می کرد. علی پرسید: «اینجا چه خبره بهجت خانوم؟ شما دیگه چرا گریه می کنی؟».

بهجت چیزی نگفت، علی عصبانی شد و فریاد کشید: «میگم اینجا چه خبره؟».

صدای پا از توی راه پله ها اومد. علی سرک کشید توی هال. من هم هر جا که می رفت با خودش می برد. مرجان رنگش مثل گچ دیوار شده بود و در حالی که پله ها رو تند تند پایین می اومد گفت: «تو که اینجایی؟ مگه نرفتی نروژ؟».

– پروازم کنسل شد، چه خبره مرجان؟ چرا همه دارند گریه می کنند؟

– کی گریه می کنه؟

علی نیم نگاهی به من گفت: «مایا، بهجت». مرجان سعی می کرد خیلی خونسرد باشه، اخمی کرد و گفت: «این خانوم رو نمی دونم ولی بهجت حتماً با احمد رضا حرفش شده، مثل همیشه، مگه اولین باره که تعجب کردی؟».

قبل از اینکه علی حرفی بزنه احمد رضا با عجله در سالن رو بتز کرد و تا چشمش به مرجان افتاد گفت: «خانوم عاقد اومد».

حرف از دهنش در اومده بود که با دیدن علی یک مرتبه پرید هوا: «سلام آقا، سلام، برگشتین به سلامتی؟».

علی منگ بود، رو به مرجان گفت: «عاقد؟».

مرجان یه ابرو داد بالا: «خواستم بهش خوبی کنم، احمد رضا و بهجت که بچه دار نمیشن، این دختره می تونه زندگی شون رو عوض کنه».

علی دستش ول شد و دست من افتاد. ناباورانه پرسید: «چی می شنوم مرجان؟ یعنی تو می خواستی... می خواستی این دختر بیچاره رو برای احمد رضا عقد کنی؟ که براش بچه بیاره؟ آره؟».

مرجان جواب نداد، علی فریاد کشید: «آره؟».

همه از صدایش به متر پریدیم، علی به نگاه به احمد رضا کرد به گوشه سالن ایستاده بود و سرش رو انداخته بود پایین، هجوم برد طرفش و یقه اش رو گرفت فریاد کشید: «تو خجالت نمی کشی مرتیکه؟ فکر نکردی داری چه غلطی می کنی؟ نامرد، گمشو از جلوی چشمم».

با حرص احمد رضا رو پرت کرد و او مد سراغ مرجان، اون قدر عصبی بود که تمام رگهای گردنش زده بود بیرون: «داشتی چه کار می کردی مرجان؟». با دست به من اشاره کرد: «به نگاه به این دختر بدبخت بکن، حیفت نیومد؟ چرا خواستی سیاه بختش کنی؟ چه جور دلت اومد؟». مرجان قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و در حالی که شناسنامه ام رو از جیب ژاکت بیرون می کشید گفت: «حالا که چیزی نشده، بیا، این هم شناسنامه اش».

علی شناسنامه رو با حرص گرفت و محکم توی صورت مرجان کوبید: «گمشو از جلوی چشمم، نمی خوام بینمت». مرجان بغض کرد: «به خاطر یک عفریته روی خواهر بزرگت دست بلند می کنی؟ تف به روت بیاد علی، من رو بگو که دلم به حال تو سوخت، نخواستم اسیر این گدازاده بشی، خواستم بهت محبت کنم، خواستم...».

– بس کن، دیگه نمی خوام صدات رو بشنوم. برو که بدجوری از چشمم افتادی، فکر نمی کردم این قدر آدم نفهم و کثیفی باشی که با زندگی به آدم بازی کنی.

مرجان تند تند پله ها رو بالا رفت، علی رو کرد به من، سرم رو انداختم پایین، آهسته دستم رو گرفت و همراه خودش برد، در خونه مامان پری رو باز کرد و من رو فرستاد تو، دستم رو ول کرد و زل زد توی چشمم: «اگه نیومده بودم چی مایا؟».

بغض کردم، آروم در خونه رو بست و رفت. با عجله رفتم سراغ مامان پری، هنوز داشت گریه می کرد، نگران پرسید: «چی شده مادر؟ تو که هنوز نرفتی؟!».

در حالی که آروم آروم اشک می ریختم کنارش نشستم و دستهایش رو بوسیدم: «علی بزگشته مامان پری».

– تو رو خدا راست میگی مایا؟... الهی شکر، خدایا شکر.

کنار مامان پری موندم و ساعتها هر دو از وحشت اتفاقی که قرار بود بیفته، آهسته و بی صدا گریه کردیم. سرم روی شانه مامان پری بود که علی اومد. بلند شدم، پریشون بود. اومد و کنار تخت نشست، مامان پری با نگرانی بهش زل زد: «خدا رسوندت مادر، خدا رسوندت، اگه نمی اومدی معلوم نبود چی به سر این طفل معصوم می اومد».

علی بغض کرد، از اتاق بیرون اومدم و به دیوار حال تکیه دادم، دوست داشتم راحت باشه، فرشته نجات من! کسی که برای دومین بار من رو از یک خطر بزرگ نجات داده بود، کسی که اگه نبود، اگه محبت هاش و حمایت های بی دریغش نبود، حتماً گوشه زندون خوابیده بودم، یا معلوم نبود اون مراد از خدا بی خبر چه بلایی سرم می آورد. صدای ضعیف مامان پری رو شنیدم: «گریه کن پسر، خالی میشی، الهی دورت بگردم، بگذار دلت سبک بشه».

صدای بغض آلود علی دلم رو به درد آورد: «دارم می ترکم مامان پری، دارم می ترکم!».

دوباره گریه ام گرفت، داشتم از غصه می مردم، باعث اون همه بدبختی من بودم، من که زندگی ام سیاه بود، دیگه چرا داشتم زندگی اون ها رو خراب می کردم؟ صدای گریه علی، مثل سوهان کشیده می شد روی اعصابم، داشتم دیوونه می شدم. به خاطر من، توی روی همه ایستاد، روی خواهر بزرگش دست بلند کرد، من باعث اون همه عذاب وجدان بودم که داشت علی رو داغون می کرد، خواستم برم توی اتاق و چیزی بگم که...

– دوستش دارم مامان پری، خیلی دوستش دارم.

احساس کردم قلبم از کار افتاد، دست گذاشتم روی سینه ام و با دهن باز به رو به رو خیره شدم. داشتم چی می شنیدم؟ حتماً اشتباه شنیدم! مگه همچین چیزی امکان داشت. علی؟ مگه نه اینکه تفاوت ما از زمین تا آسمون بود؟ مگه نه اینکه کاخ رویاهام رو با علی توی آسمونها ساخته بودم؟ یعنی دیگه قرار بود روی زمین... با علی... خدای من، یعنی ممکن بود؟

صدای مامان پری اومد: «می دونم مادر، می دونم».

- چی کار کنم؟ شما رو به خدا کمک کنید.

- چی کار کنم یعنی چی پسرم؟ مگه وقتی داشتی بهش علاقه مند می شدی از کسی کمک خواستی که حالا می خوای؟

- فکر می کنید بتونم خوشبختش کنم؟

- معلومه که می تونی، قلبی که پاکه و عاشق، سنگ رو هم می تونه خوشبخت کنه.

- اگه خودش نخواهد چی؟ اگه تف بیندازه توی صورتم بگه نامردی علی، من رو آوردی اینجا، عوض اینکه سرپناهم باشی بهم نظر داشتی چی؟ اگه راضی نباشه از اینجا میره، من می میرم مامان پری، طاقت ندارم نبینمش، باور کنین نمی تونم بدون اون زندگی کنم.

- اشتباه می کنی پسرم، دل اون هم پیش توست، من از چشمه‌هاش می خونم، می خوام ازش پیرسم؟

- نه مامان پری... فعلاً نه... آخه...

مامان پری با صدای بلند من رو صدا زد. مثل مجسمه خشکم زده بود. خجالت می کشیدم با علی رو به رو بشم، داشتم از حرارت می سوختم، نفس عمیقی کشیدم و جلوی در ایستادم: «بله؟».

علی نگاه نمی کرد، سرش پایین و دستش توی دست مامان پری: «بیا بنشین دخترم».

کنار تخت نشستم، مامان پری نگاه عمیقی به من کرد و لبخند زد. دستم رو گرفت و گذاشت روی دست علی: «خوشبخت بشین».

از کار ناگهانی مامان پری هر دو جا خوردیم. چند لحظه هاج و واج به همدیگه نگاه کردیم و علی از اتاق بیرون رفت، نمی تونم احساسم رو توی اون لحظه توصیف کنم، چشمهام خیس بود ولی نه از غم، از شادی، داشتم بال در می آوردم، مرد رویاهام مال من شده بود، دیگه مجبور نبودم عشقش رو توی سینه ام مخفی کنم، می تونستم فریاد بکشم که دوستش دارم. دوست داشتم عالم و آدم بفهمند که من خوشبختم، چون خوشبختی رو توی دستهام داشتم. وجودم مملو از عشق بود، دیگه تکیه گاه داشتم، برای آینده ام امید داشتم، امیدی که تا آخر عمر، من رو سر پا نگه می داشت. مامان پری خوشحال بود، حتی چشمه‌هاش هم می خندید، دستم رو فشار داد و گفت: «هر دو تاتون ماهید، هر دو تاتون دل‌های پاکی دارید، خوشبخت می شید... برو مادر، برو سراغش، هنوز توی شکه، برو خیالش رو راحت کن، مطمئن باش انتظارت رو می کشه، تامل نکن».

خم شدم و دستهای مامان پری رو بوسیدم، دستهایی که متعلق به قلب بزرگی بود، دستهایی که من و علی رو به هم پیوند داد. نگاهش قرصم کرد و حرارت وجودش پایهای لرزانم رو قوی کرد، محکم و استوار رفتم پیش علی.

در آلتیه باز بود، علی نشسته بود روی یکی از صندلی‌ها، پشت به در ورودی و زل زده بود به تابلوی مایای گریان. نفس نفس می زدم، علی اولین و آخرین عشق زندگی من بود، نمی دونستم بهش چی بگم، چه جور به عشقم اعتراف کنم؟ به خدا توکل کردم و رفتم تو. در رو که بستم چرخید طرفم، از دیدنم جا خورد. دوباره بهم پشت کرد و به تابلو خیره شد: «من آماده ام مایا، هر چی دلت می خواد بگو».

با صدای ضعیفی پرسیدم: «چی بگم؟».

– فحشم بده، بزن توی سرم، بهم بگو نامرد، بگو بی معرفت، هر چی بگی به جون و دل می خرم، حقمه، بگو و خودت رو خالی کن، ولی تو رو به جان سروش از اینجا نرو، بگذار به دیدن هر رتزه ات دلخوش باشم. بگذار وقتی اینجام و دلم توی اون اتاق پیش توست خیالم راحت باشه که هستی، اون وقت مثل همیشه رویای قشنگت پر بکشه و بیاد اینجا، نگاهش کنم و روی بوم بکشمش، از عشقش بنوازم، خدا شاهده که غیر از این چیزی نمی خوام... حرف بزن مایا... بگو که می مونی.

آهسته رفتم و جلوی پاهاش خم شدم: «دیگه من رو به جان سروش قسم نده علی، مدتهاست که بالاترین قسم عوض شده، من رو به جان خودت قسم بده، اصلاً چرا قسم بدی؟ من کجا برم، از پیش تو بهتر؟ اینجا خونه امید منه، چه جوری می تونم تنهات بگذارم؟».

مات و متحیر نگاه می کرد، دست کشیدم روی گونه هاش: «این چشمها... پشت و پناه من، که نباید گریه کنه، اون موقع به تکیه گاه محکم خودم شک می کنم».

نگاهش ناباورانه رو اجزای صورتم حرکت می کرد، نگاهم رو ازش گرفتم: «من نباید به تو چیزی بگم علی، تو باید بگی که آخه تو کجا و من کجا؟! منی که پرونده ام سیاهه، اون از زندگی ام، اون از...».

دست گذاشت روی لبهام: «نگو مایا، این جوری حرف نزن، به خدا قسم چیزهایی که میگی هیچ وقت نتونست احساسم رو نسبت بهت عوض کنه، کدوم پرونده سیاه؟ تو مثل فرشته ها پاک و معصومی، یه قلب مهربون داری که به تمام دنیا می ارزه. من حتی توی خواب هم نمی دیدم که همچین فرشته ای نصیبم بشه، ولی وقتی توی بیداری دیدمت!... و بیرون شدم مایا، نمی خواستم قبول کنم، باورم نمی شد، احساسم رو توی خودم می کشتم، می ترسیدم، حتی از خودم هم فرار می کردم...».

با دست سرم رو آورد بالا: «درسته که من مایای گریبان رو دارم، ولی دلم می خواد مایای خندون هم مال من باشه».

لبخند زد: «من هیچ چیز نیستم علی... هر چی هستم مال تو».

سرم رو بغل گرفت: «دوستت دارم».

توی اون جایگاه امن به سختی لبهام از هم باز شد: «من هم دوستت دارم».

با صدای تلفن سرم رو عقب کشیدم، علی مشتاقانه نگاهم می کرد: «آروزی این چشمای دریایی رو داشتم».

صدای تلفن لحظه ای قطع نمی شد، به آرامی گفت: «چند وقته خورشید زندگی من جاش رو با تو عوض کرده».

و ادامه داد: «همه چیزت آدم رو دیوونه می کنه، نگاهت، ظاهرهت، لباس پوشیدنت، حرفهات، علاقه ات...».

این بار صدای تلفن خودش رو هم کلافه کرد، بلند شد و با عجله گوشی رو از روی دستگاه

برداشت: «بله... سلام، تویی؟».

دوباره اومد طرف من، بلند شدم و روی صندلی اش نشستم، این بار اون جلوی پاهام روی زانو خم شد و بهم زل زد: «..».

ها؟... نه نخواییدم... ها؟... آره بریم... کی؟... نه، امروز نه... فردا صبح... باشه باشه... نه، کار دارم برزو... خیلی

خب، خداحافظ».

تلفن رو قطع کرد و گذاشت روی میز: «باورم نمیشه مایا».

خجالتزده سر به زیر انداختم: «اون کسی که نباید باورش بشه منم، حتی توی خواب هم نمی دیدم که یه روز این جورى بشه، تو همه چیز به من دادی، محبت، عشق، امید. تو تنها تکیه گاه زندگی من شدی، من رو نجات دادی... احساس می کنم نمی تونم این عشق رو توی قلبم جا بدم، داره لبریزم می کنه.

به جلو خم شد: «من رو خیلی وقته که لبریز کرده، از همون نگاه اول، توی حیاط کارگاه برزو، جرقه اش اونجا بود، بعدش معصومیت، محبت هات، علاقه ات به هنر، احساساتت، آخر سر هم دستهای قشنگت که وقتی روی کلاویه ها می رقصید، دیوونه ام کرد، فکر می کردم واسه تو پیرم، تو می تونستی آینده بهتری داشته باشی، وقتی پیشنهاد بهادر رو بهت می گفتم، آرزو می کردم جوابت منفی باشه، وقتی جوابت منفی بود آرزو می کردم روی حرفت بمونی، امروز وقتی پروازم کنسل شد نمی دونی با چه شوقی اومدم خونه، از تاکسی که پیاده شدم مثل برق اومدم حیاط پشتی. وقتی دیدم در آتلیه بازه حدس زدم اینجایی، بعدش... اون چشمهای قشنگت که مثل همیشه خیس بود. داشتم دق می کردم... ای کاش بمیرم و نبینم که اون جورى گریه می کنی... وای... وای... اگه نیومده بودم چی مایا؟ اگه اون اتفاق لعنتی می افتاد یا خودم رو می کشتم یا احمدرضا رو.»

– اگه نمی اومدی هم هیچ اتفاقی نمی افتاد علی، من فرار می کردم، هیچ کس غیر از تو نمی تونه مالک من باشه، این رو مدت هاست که با خودم عهد کردم، می رفتم و یه جایی گم و گور می شدم تا برگردی.

– آخه کجا؟ تو که جایی رو نداری که بری.

– بالاخره یه جایی می رفتم، جایی که دست هیچ کس جز تو به من نرسه.

به من خیره شد: «اون شب مثل ستاره ها شده بودی، همون شب تولد... به خدا التماس کردم، که تو رو از دست ندم، دروغ گفتم که بهم خوش گذشت، بدترین شب زندگی ام بود، همش توی اضطراب بودم.»

– چرا زودتر بهم نگفتی علی؟ فکر نمی کردم هیچ وقت این حرفها رو از زبونت بشنوم.

– باور کن اگه می دونستم همچین عکس العملی نشون میدی تعلل نمی کردم.

– آقا؟!

دو تایی مثل صاعقه زده ها به در ورودی خیره شدیم، بهجت بود. اونم از دیدن ما توی اون وضعیت تعجب کرده بود، ولی سعی می کرد به روی خودش نیاره علی با دیدنش اخم کرد: «بله؟».

– مادرتون با شما کار دارند.

– بهش بگو الان میام. بله آقا.

بهجت از در رفت بیرون و دوباره برگشت: «معذرت می خوام آقا، میشه یه لحظه تشریف بیارید؟».

علی بلند شد و از در آتلیه بیرون رفت، از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم. لبخند زنان بلند شدم و صندلی های دور میز رو مرتب کردم. دستهام رو پشت کمرم قلاب کردم و منتظر علی شدم. شعری تمام وجودم رو پر کرده بود و آهسته زمزمه اش می کردم: «تو فکر یک سقفم... یه سقف بی روزن... یه سقف پا بر جا... محکم تر از آهن...».

شروع کردم به قدم زدن توی سالن: «زیر این سقف با تو از گل... از شب و ستاره میگم... از تو و از خواستن تو... میگم و دوباره میگم...».

کم کم به در ورودی رسیدم: «سقفمون افسوس و افسوس...» علی سر به زیر جلوی در ظاهر شد و بقیه شعر رو خوردم. با دیدنم لبخند زد و جواب سوالی رو که توی دلم ازش پرسیدم داد: «اومده بود تشکر کنه، ترسیده بود

شوهرش رو... بیچاره خیال می کرد بیشتر به خاطر اون این همه سر و صدا راه انداختم، نمی دونست داستان از جای دیگه ای آب می خوره».

- نمیری پیش مادرت؟

- چرا میرم، تو اینجا می مونی یا ...

- میرم پیش مامان پری.

با مهربونی دستم رو گرفت: «زود بر می گردم».

سر تکون دادم که باشه. وقتی که رفت راهی خونه مامان پری شدم. سینی نهار روی میز بود. با عجله رفتم توی اتاق

مامان پری، چشمش که بهم افتاد خجالت کشیدم، پرسید: «چی شد مایا جان؟».

لبخند زدم و زیر لب گفتم: «بخشید که دیر شد».

سر گرفت بالا و چشمهاش رو بست: «خدا رو شکر».

کمکش کردم روی صندلی بنشیته، با هم اومدیم توی هال و دور میز منتظر علی شدیم. نیم ساعت گذشت و خبری نشد، به خواسته مامان پری ناهارمون رو خوردیم و مامان پری جلوی تلویزیون نشست. من هم بیخودی روزنامه ورق می زدم و توی فکر بودم که چرا بهجت برای بردن وسایل نهار نیومد که علی از در اومد تو: «مایا بلند شو وسایلت رو جمع کن».

عوض من مامان پری با تعجب پرسید: «کجا علی جان؟».

روی صحبت علی من بودم: «باید چند روز از اینجا بری».

ناخود آگاه نگاهم برگشت روی مامان پری: «برم؟».

علی ادامه داد: «آره، تا من برگردم بهتره اینجا نباشی».

مامان پری با ملایمت می خواست جو رو آروم کنه: «کجا بره علی جان؟ تو چرا این قدر هولی؟ چیزی شده پسرم؟».

- می برمش کارگاه برزو، اونجا کسی نیست، کسی کاری به کارش نداره... پاشو مایا، باید عجله کنیم، من صبح زود پرواز دارم، اونجا باشی خیالم راحت تره».

- پس مامان پری چی؟

علی نگاه مهربونش رو به مامان پری دوخت: «باور کن مجبورم وگرنه تنها تون نمی گذاشتم».

مامان پری سر تکون داد: «می دونم پسرم، حق با توست، این جووری خیال من هم راحت تره، من که زمین گیرم، آگه بلایی سر این دختر بیاد نمی تونم ازش حمایت کنم».

زیر نگاههای منتظر مامان پری و علی، رفتم توی اتاقم و لباس عوض کردم. علی برام یه ساک کوچک آورد که وسایل ضروری چند روزه ام رو بردارم. آماده که شدم از مامان پری خداحافظی کردم و در مقابل چشمهای حیرت زده احمد رضا که توی باغ کار می کرد، با علی از اون جا رفتم.

- ممکنه یک هفته بهت سخت بگذره مایا جان، اونجا خیلی بزرگه ممکنه شبها بترسی.

- عیبی نداره، خیلی وقته که از تنها موندن نمی ترسم.

لبخند تلخی زد: «به جان خودت فکر دیگه ای به ذهنم نرسید».

- می دونم، نگران نباش، با این وضعیت خودم هم اونجا راحت ترم.

- من و برزو که نیستیم، کارگر برزو هم رفته شهرش، هیچ کس هم کلید اون جا رو نداره، اگه یه موقع کسی اومد یا خدای نکرده اتفاقی افتاد به پلیس تلفن کن.
- باشه.

جلوی یک **** مارکت پارک کرد و پیاده شد، دو تا پاکت پر خرید کرد و گذاشت صندوق عقب ماشین. وقتی رسیدیم، برزو توی کارگاه نبود، علی وسایل رو گذاشت توی آشپزخونه و اتاق کوچکی که توش یه تختخواب کوچک و یک بخاری بود. نشونم داد. ساکم رو گذاشتم گوشه اتاق و روی تخت نشستم، علی رفت توی دفتر، صداش رو به سختی می شنیدم، داشت تلفنی حرف می زد. پالتو و روسری ام رو آویزان کردم و برگشتم توی دفتر. یک بری روی میز نشسته بود: «آوردمش اینجا... آره... نه، نه، اینجا بهتره... نمی دونم، حالا بریم و برگردیم بینم چی کار میشه کرد... چمدونم همراهم، بیا اینجا دنبالم... ماشین رو می گذارم توی حیاط... اوهوم... باشه، فعلاً خداحافظ.»
تلفن رو قطع کرد و نگاهش به من افتاد: «برزو بود.»

- گفتمی که من اینجا؟

- آره، می گفتم ببرمت خونه شون، گفتم اینجا راحت تری.

- آره، اینجا بهتره.

اومد کنارم نشست و به صورتم زل زد. خندیدم: «چرا همچین نگاه می کنی؟».

- می خوام انرژی بگیرم، واسه یک هفته.

- اگه بخوای می تونی منبع انرژی رو هم همراه خودت ببری!

- اگه می تونستم با کمال میل این کار رو می کردم.

خودم رو جمع و جور کردم: «گشنت ایا نیست؟».

- مگه تو گشنت ایا؟

- نه، ولی تو نهار نخوردی... یا شایدم... خوردی؟

- نه، نخوردم، ولی گشنت ام نیست. می خوام بریم بیرون.

- بریم.

دوباره پالتو و روسری ام رو برداشتم و با علی از کارگاه بیرون اومدیم. علی برخلاف اینکه می گفت گشنت نیست

جلوی یک رستوران ننگه داشت و سفارش پیتزا داد. هر دو خوشحال بودیم و بیخودی می خندیدیم.

- دلم می خواد به همه دنیا نشونت بدم مایا.

نوشابه ام رو گذاشتم روی میز و خندیدم: «منم دلم می خواست...». قیافه ام رفت توی هم: «کاش مامان اینا ایران

ودند، حتماً از دیدنت خوشحال می شدند.»

جدی شد: «چرا باهات این جور می کنند؟».

- دایی سعید می ترسه که بابا یه جوری رد مامان سیمین رو پیدا کنه.

- خب، مگه چی میشه؟ هیچ جوری که دستش به اون ها نمی رسه.

- آخه بابا، زبونش... می تونه با حرف مامان برگردونه.

- اگه این طوره پس چرا از رفتن منصرفش نکرد؟

- نمی دونست که داره میره، اگه بخوای همه چیز رو برات تعریف می کنم.

- اگه ناراحت نمیشی حتماً.
- نوشابه ام رو برداشت و خورد. تعجب کردم: «مگه تو همونی نیستی که دهنی نمی خورد؟».
- لبخند معناداری زد و گفت: «دیگه من و تو نداریم که».
- چند لحظه به چشموهای سیاهش خیره شدم و گفتم: «من خیلی خوشبختم علی».
- با شیطنت گفت: «پشیمون نمیشی؟».
- نمیشم.
- حالا می بینیم، من اون جورها هم که تو خیال می کنی نیستم.
- هستی، خیلی وقته که شناختمت.
- دوست دارم یه روز با هم بریم دیدن پدرت.
- آخه... توی اون وضعیت؟
- چه وضعیتی؟ آدم که نکشته.
- چند روز پیش با آقای معصومی تماس گرفتم، وکیل بابا، از وقتی که بابا ازم خواست زیاد نرم زندان پیشش، مجبورم حالش رو از آقای معصومی پیرسم.
- پدرت حق داره مایا، زندان محیط مناسبی برای تو نیست، ولی همین روزها با هم میریم دیدنش،... خب، وکیلش می گفت؟
- می گفت حالش زیاد خوب نیست.
- برای چی؟
- می گفت افسرده شده.
- یه نفس عمیق کشید: «بالاخره توی اون محیط طبیعتاً آدم حال و روزش عوض میشه، باید بریم دیدنش، باید خیالش رو از بابت تو راحت کنم».
- خجالت زده پرسیدم: «می خوای بهش چی بگی؟».
- می خوام بگم اجازه دارم عروسک شما رو توی لباس عروسی کنار خودم ببینم.
- اگه قبول نکنه چی؟
- چشمک زد: «راضی اش می کنم».
- اون شب تمام گذشته ام رو برای علی تعریف کردم، بی کم . کاست. تمام مدت با دقت به حرفهام گوش کرد و در نهایت بهم قول داد همیشه کنارم بمونه، هیچ وقت تنهام نگذاره و اجازه نده گذشته تلخم دوباره تکرار بشه.
- شب از نیمه گذشته بود که برزو اومد دنبال علی، برام یک عالمه مجله و کتاب آورده بود تا حوصله ام سر نره. علی خیلی از این کار برزو خوشحال شد و کلی تشکر کرد. توی کارگاه واقعاً هیچ چیز سرگرم کننده ای وجود نداشت و اون مجلات می تونست مشغولم کنه. خداحافظی نه چندان گرم من و علی با حضور برزو صورت گرفت به خاطر همین هر دو رعایت کردیم تا برزو بویی نبره.
- علی کلید کارگاه رو به من داد و برزو سفارش کرد تلفنها رو جواب ندم.

وقتی علی و برزو رفتند، تمام درها و پنجره ها رو بستم. کنار بخاری دیواری اتاق نشستم و به فکر فرو رفتم. از عشق علی لبریز بودم و این احساس قشنگ حال درونی ام رو دگرگون کرده بود. مدام رنگ به رنگ می شدم و تب می کردم. بالاخره سپیده زد. برای صدمین بار رویای قشنگ علی رو بوسیدم و رفتم زیر پتو.

فصل بیست و دوم

با صدای در ورودی وحشتزده از خواب پریدم. صدای قدمهایی که از توی دفتر شنیده می شد ضربان قلبم رو بالا می برد. بی سر و صدا از رختخواب بیرون اومدم و با عجله لباس خوابم رو عوض کردم. تصمیم گرفتم از اتاق بیرون نرم، شاید یکی از همکارهای برزو بود و برای کار اومده بود اونجا؟! اولی علی گفته بود کسی کلید اونجا رو نداره! دو به شک بودم که تک ضربه ای به در خورد و بلافاصله در اتاق باز شد، جیغ کوتاهی کشیدم ولی بعد با دیدن بهادر خیالم راحت شد و لبخند زد: «سلام، شما میاید؟!».

– سلام مایا خانوم، بیخشید که ترسوندمتون.

– نه، خواهش می کنم، فقط فکر نمی کردم کسی بیاد اینجا.

– من اومدم به شما سر به زخم.

– به من؟

– بله، دیشب برزو گفت که علی شما رو آورده اینجا، خواستم همون دیشب پیام، ولی خب... گذاشتم برای امروز. به

زور لبخندی زد و گفتم: «پس... بنشینید تا براتون چای دم کنم».

– زحمتتون همیشه؟

– نه، بفرمایید.

بهادر توی دفتر نشست و من هم چند دقیقه بعد با سینی چای رفتم توی دفتر و روبروش نشستم، مجله ای که دستش بود روی یکی از صندلی ها انداخت و استکان چای رو برداشت: «این چایی خوردن داره!».

لبخند زد و بحث رو عوض کردم: «خانواده خوب هستند؟».

– خوبن، مرسی، خیلی اصرار داشتند که بیرمتون اونجا، اینجا بهتون سخت می گذره.

– ممنونم، ولی اینجا راحتم.

– می بخشید که می پرسم... ولی می خوام بدونم که چرا نرفتید خونه خودتون؟

خودم رو با استکان چای سرگرم کردم و زیر لب گفتم: «خب... چون...».

حرفم رو قطع کرد: «مهم نیست، بگذریم».

صداش رو آورد پایین: «علی درباره من باهاتون صحبت کرد؟».

– بله، من هم جواب رو دادم، مگه برزو بهتون نگفت؟

– یه چیزهایی گفت ولی فکر نمی کنم حرف خودتون باشه.

– چرا، حرف خودمه.

– یعنی شما مخالف ازدواج با من هستید؟

خندیدم: «اصلاً بهتون نمیاد که بخواید ازدواج کنید».

– چطور؟

- آخه سن و سالتون خیلی کمه.
- من بیست سالمه.
- همچین دهن پر کن میگی بیست سال، یکی ندونه خیال می کنه شصت سالتونه.
- یعنی فقط آدمهای شصت ساله سن و سالتون برای ازدواج مناسبه؟
- نه، منظورم این نیست، ولی به نظر من بیست سال... اصلاً بهتره این بحث رو عوض کنیم.
- کس دیگه ای توی زندگیتونه؟
- دلیلی نداشت دروغ بگم: «بله».
- تن صداسش به وضوح تغییر کرد: «کی؟».
- از بی رودربایستی بودنش خنده ام گرفت و به شوخی گفتم: «یکی!».
- من... فقط می خواستم اسمش رو بدونم.
- فکر نمی کنم کمکی بهتون بکنه.
- آشناست؟ منظورم اینه که من می شناسمش؟
- دهنم قفل شد، نمی دونستم چه جوابی بدم، نمی دونستم که عنوان کردن رابطه من و علی درسته یا نه! توی هول و ولا بودم که تلفن زنگ زد و بهادر سریع گوشی رو برداشت؟: «... بله؟... به، سلام علی جان... آره خودمم، کی رسیدین؟... خب به سلامتی، برزو کجاست؟... نه، شما بهش سلام برشون... آره اینجا، اومده بودم بهش سر بزنم... برزو بهم گفته بود... باشه باشه... گوشی».
- رو کرد به من: «می خواد با شما صحبت کنه».
- بلند شدم و گوشی رو از بهادر گرفتم: «الو؟».
- سلام فرشته کوچولو.
- لبخند زدم: «خوبی؟».
- خوبم، بهادر اونجا چی کار می کنه؟
- نیم نگاهی به بهادر کردم که هنوز ایستاده بود گفتم: «آها...».
- خندید: «نمی تونی حرف بزنی؟ اونجا ایستاده؟».
- آره.
- اذیتت که نکرد؟
- نه، نه، همه چی خوبه.
- نگران نباش، گفتم که بچه بدی نیست. یه کم می شینه و بعدش میره.
- می دونم، خیالت راحت باشه، کی رسیدین؟
- دو ساعته، تو خوب خوابیدی؟
- نه زیاد.
- می دونستم عروسکم، من هم تمام وقت توی هواپیما داشتم به تو فکر می کردم.
- من هم همینطور.
- قربونت برم، مواظب خودت باش، من دوباره شب تماس می گیرم.

- باشه، ممنون.
- کاری نداری؟
- نه، مواظب خودتون باشید.
- تو هم همین طور، خداحافظ.
- خداحافظ.
- تلفن رو قطع کردم و چرخیدم طرف بهادر که حالا نشسته بود و کنجکاوانه نگاهم می کرد، از جاش بلند شد و پرسید: کسی که دوستش داری علی یه؟».
- متعجب نگاهش کردم و چیزی نگفتم، سکوتم رو دید که ادامه داد: «امیدوارم خوشبخت بشین».
- بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه رفت. چند لحظه همون جوری ایستاده بودم و به حرفش فکر می کردم، چقدر راحت با این قضیه برخورد کرد. شاید اگه کس دیگه ای جای اون بود رفتار دیگه ای از خودش نشون می داد! فکر کردم که بهادر واقعاً پسر خوبییه.
- توی اون هفته پام رو از کارگاه بیرون نگذاشتم، علی هر شب تماس می گرفت و کلی با هم حرف می زدیم. جریان رو برای برزو تعریف کرده بود و می گفت برزو ساعتها خندیده. چون باورش نمی شده داستان از شاپور و قاچاق و هروئین به اون جا برسه که علی دل به من بازه!
- شنیدن صدای علی توی اون مدت تنهایی برام دلگرمی بود. می دونستم هیچ وقت از شنیدن این صدای گرفته و گرم سیر نمیشم. لحن کلامش، مهربونیهاش، صداقتی که توی صدایش موج می زد، همه همه به زندگی امیدوارم می کرد.
- ساعت دو و نیم نصف شب بود. عقربه های ساعت به کندی حرکت می کردند، هزار مدل خودم رو سرگرم می کردم و وقتی دوباره به ساعت نگاه می کردم، می دیدم که فقط چند دقیقه گذشته، دلشوره و اضطراب بدی داشتم. یک هفته بود علی رو ندیده بودم و داشتم برای دیدنش دق می کردم. صدای در حیاط که اومد با عجله خودم رو جلوی در رسوندم و برای اولین بار در آغوش پر مهر علی جا گرفتم. پیشونی ام رو بوسید: «دلم برات خیلی تنگ شده بود».
- من هم همینطور، پس برزو کجاست؟
- من رو گذاشت و خودش رفت.
- مشتاقانه دستهایش رو گرفتم: «خب، تعریف کن، خوش گذشت؟».
- سفر کاری بود، زیاد فرصتی برای گشتن نداشتیم، تو تعریف کن، چه کارها کردی؟
- هیچی، کار خاصی نکردم، همش مطالعه و... راستی، با خونه ناهید اینا تماس گرفتم ولی مستأجر بی خیالشون گفت فراموش کرده پیغام من رو بهشون بده.
- عیب نداره، بالاخره می گیره... بریم خونه؟
- آره، من وسایلم رو جمع کردم، صبر کن الان میام.
- با عجله برگشتم توی اتاق، ساکم رو برداشتم و با علی راهی خونه شدیم، به پشتی صندلی تکیه دادم و نگاه مشتاقم به علی بود، گفتم: «حسابی دلم برای مامان پری تنگ شده».
- من هم همینطور، الان که خوابه، صبح می تونیم ببینیمش.
- من که فکر نمی کنم تا صبح خوابم ببره.
- می خوای تا صبح توی خیابونها بچرخیم؟

– تو خسته نیستی؟

لبخند مرموزی زد: «وقتی منبع انرژی کنارم نشسته، نه!».

علی با سرعت از چند خیابون گذشت و جلوی یک بستنی فروشی که به خیال من اون وقت شب تصادفی باز بود نگه داشت: «با بستنی که موافقی؟».

– چرا که نه؟!

پیاده شد و دو تا بستنی گرفت و آورد توی ماشین، بخاری رو روشن کرد و مشغول خوردن شدیم گفت: «اینجا همیشه بازه، شبانه روزی».

– جداً؟ من خیال می کردم اتفاقی اینجا رو پیدا کردی.

– نه، می دونستم که بازه. بستنی هاش فوق العاده خوشمزه است، نه؟

– آره، دستت درد نکنه.

زودتر از من بستنی اش رو خورد و یک بری نشست، همچین نگاهم می کرد که نمی تونستم راحت باشم. پیاده شدم و بقیه بستنی ام رو توی سطل زباله انداختم و برگشتم توی ماشین، چند لحظه توی صورتم زل زد و بعدش پرسید: «می تونم یه چیزی ازت بپرسم مایا؟».

سر تکون دادم که آره. گفت: «درباره من فکرها رو کردی؟».

تعجب کردم: «خب، من همیشه به تو فکر می کنم، چیز خاصی بود که باید بهش فکر می کردم؟».

– منظورم درباره آینده مونه.

لبخند زدم: «تا زمانی که تو بخوای کنارت می مونم».

از توی جیبش یک جعبه کوچک در آورد، انگشتر ظریفی رو از توش بیرون آورد و دستم کرد: «به خاطر اینکه همه بدونند تو مال منی».

دستای یخ زده ام رو بالا برد و بوسید، هیجانزده به انگشتر نگاه کردم، حلقه ظریفی بود که چند تا نگین زیبا داشت. خندون گفتم: «درست اندازه است».

لبخند زد: «می دونستم که خوشت میاد، از نروژ خریدمش، دوست داشتم خودت هم باشی تا با هم انتخاب کنیم ولی اون قدر ذوق زده بودم که نتونستم تا برگشتم صبر کنم، حالا برای ازدواج هر چی که دوست داشتی می خریم».

نگاهم به حلقه بود که با تمام وجودم گفتم: «چه جوری می تونم این حلقه رو که تو دستم کردی کنارم بگذارم و یکی دیگه بخرم؟ باور کن تا عمر دارم از خودم جداش نمی کنم».

دروغ نگفتم، هدیه علی رو هیچ وقت از خودم دور نکردم. نشونه پیوندی که همیشه و همیشه با من موند تا به قلبم ثابت کنم که عشق علی ریشه در وجودم داره.

ریشه ای که توی فراز و نشیب زندگی ام، توی ویروانه های آرزو هام، توی ناامیدی و یأس هم بنیانش رو از دست نداد و تنها همراه من شد.

صبح بود که برگشتیم خونه، مامان پری از دیدنمون خیلی خوشحال شد و مدام سر و صورتمون رو می بوسید، علی برامون کلی سوغاتی آورده بود. اون روز، روز خوبی بود، علی یکریز حرف می زد و خاطره تعریف می کرد. من و مامان پری هم تحت تأثیر حرفهایش یا می خندیدیم یا اظهار تأسف می کردیم.

چه لحظات خوبی بود... و چه زود گذشت!؟

فصل بیست و سوم

دو هفته به عید مونده بود، علی می خواست با خانواده اش صحبت کنه تا توی تعطیلات رسماً نامزد بشیم. می دونستم که اون ها به شدت مخالفت می کنند ولی لحن قاطع علی به من آرامش می داد. می دونستم هیچ چیز جلودارش نیست و بالاخره حرفش ره به کرسی می نشونه. احساس خوبی داشتم، علی یک مرد واقعی بود. وجودش موهبتی بود که احساس می کردم هیچ جوری نمی تونم شکر گزارش باشم.

علی چشمش به خیابون بود که پرسید: «نگفتی واسه چی راه افتادیم توی خیابون؟!»،

لبخند زنان چرخیدم طرفش: «من یه ایده خوب درام».

- چی؟

- چند روز دیگه عیده، می خوام حال و هوای مامان پری رو عوض کنم.

- عالی، حالا چه تصمیمی داری؟

- چرا خواهرهات مامان پری رو نمی برند آرایشگاه؟ طفلک همه موهاش سفید شده، اگه یه دستی به سر و صورتش بکشه کلی جوون میشه، تازه تو روحیه اش هم اثر می گذاره. پیش خودم فکر کردم حالا که خواهرهات سرشون شلوغه و نمی تونن، ایرادی داره که ما این کار رو بکنیم؟

فکری کرد و گفت: «نه، عیبی نداره، هر کاری که فکر می کنی خوبه بکن».

- گفتم خوبه که امروز بریم سراغ نسرين خانوم، توی یه آرایشگاه کار می کنه، نزدیک خونه قدیمی مون، مامانم همیشه می رفت اونجا، می خوام ازش یه وقت بگیرم تا بیاد خونه و مامان پری رو اصلاح کنه.

- خب اگه میاد بهش بگو.

- اگه به ما وقت داد می تونی بری بیاریش؟

- آره، ولی وقت واسه چی؟ خب همون روزی که می خوام میایم دنبالش.

- دم عید که میشه، کلی سرشون شلوغه، باید از حالا وقت بگیریم.

- مگه دکتره؟

مثلاً عصبانی شدم: «و! چرا سوژه می کنی؟ دم عید که میشه همه خانومها میرن آرایشگاه. برای همین هم سر

آرایشگرها شلوغ میشه، یه روزها میشه که بدبختها وقت سر خاروندن هم ندارند، آرایشگاه رفتن برای یک خانوم از صد تا دکتر هم واجب تره علی آقا!».

خندید: «اوه، که این طور، باشه، هر چی شما بگین خانوم محترم، حالا باید کجا برم؟».

- سعادت آباد.

یکربع بعد نزدیکی های خونه سابق مون بودیم، وقتی ماشین علی توی خیابونهای قدیمی که توش هزار تا خاطره داشتم می چرخید نفسم به شماره افتاده بود، از جلوی مدرسه که رد شدیم جیغ کشیدم: «اونجا رو دیدی؟ مدرسه ام بود».

با لبخند به جایی که اشاره کرده بودم از توی آینه نگاه کرد و سر تکون داد: «دلت برای دوستهات تنگ شده، نه؟».

- آره، خیلی.

- چرا یه دفعه نمیری دیدنشون؟

– اوایل خجالت می کشیدم، دوست نداشتم...

و با عجله ادامه دادم: «پیچ توی این خیابون، جلوی اون تابلو گنده نکه دار».

از دیدن محله مون و کوچه پس کوچه هاش هیجان زیادی داشتم. با ذوق و شوق رفتم توی آرایشگاه، زیاد شلوغ نبود. نسرين خانوم تا من رو دید شناخت. سراغ مامان سیمین رو گرفت، گفتم که رفتن سوئد و من و بابا هم به زودی میریم، دوست نداشتم دروغ بگم ولی دلیلی نداشت که براش چیزی توضیح بدم. به نسرين خانوم گفتم که پرستار خانوم پیری شدم و می خوام بیاد و به دستی به سر و صورتش بکشه. قرارمون برای یک هفته قبل از عید شد. با من از آرایشگاه اومد بیرون تا علی رو ببینه، آخه گفته بودم که علی میاد دنبالش. علی با دیدن ما از ماشین پیاده شد و با نسرين خانوم سلام علیک کرد. نسرين خانوم نگاهی به سر تا پای علی کرد و با خنده ازم پرسید: «شوهر کردی؟». نمی دونستم چی بگم، علی خندید: «تا چند وقت دیگه به امید خدا».

نسرين خانوم تبریک گفت، خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم، همچنین که علی حرکت کرد خیلی بچگانه پرسیدم: «دیدی من رو شناخت؟».

علی متعجب ابرو گره زد: «مگه قرار بود نشناسه؟».

– گفتم شاید به موقع خیال کنی بهت دروغ گفتم!

خندید: «دیوونه!».

ماشین از توی کوچه پیچید، گفتم: «وایسا!».

هول کرد: «چی شده؟».

– تو رو خدا به دقیقه وایسا علی!

گوشه خیابون پارک کرد، با دست به یک کوچه اشاره کردم و غمزده گفتم: «اونجا کوچه مونه!».

لبخند زد: «خب؟».

– می تونیم بریم دیدن مارشال؟

– مارشال؟

– سگ سینا! قبلاً که گفته بودم، وقتی بابا خونه رو فروخت، مارشال هم همون جا موند.

– خب، حالا بریم چی بگیم؟

معصومانه گفتم: «حالا که تا اینجا اومدیم دوست دارم ببینمش».

نفس عمیقی کشید و پیچید توی کوچه: «امان از دست تو با این زبونت! کدوم خونه است؟».

سوالش میون خاطرات گذشته که سیل آسا به مغزم هجوم آورده بود گم شد، توی کوچه سینا رو می دیدم که داره با مارشال بازی می کنه، سروش رو که روی سه چرخه اش نشسته و همزمان با سواری آب نبات می مکه، ماشین مامانو که می پیچه جلوی پارکینگ، خودم و ناهید رو که از مدرسه بر می گردیم و در عین خستگی برای یک روز خوب آماده ایم! دستم بی اختیار رفت و به در قهوه ای رنگی اشاره کردم: «من توی این خونه بزرگ شدم، علی، توش پر از خاطرات خوب و بده».

دونه دونه به درها اشاره کردم: «اونجا خونه سرهنگ تقویه، اونجا دکتر شمسایی می شینه، اون یکی خونه اختر

خانمه، این یکی خونه سمانه ایناست، طفلک عقب افتاده ذهنیه، اون یکی رو می بینی؟ همون در سبز رنگ رو میگم».

سر تکون داد که آره، زیر لب گفتم: «خونه ملیحه جون بود، وقتی از شوهرش طلاق گرفت با پسرهای اینجا زندگی می کرد، پسر بزرگه دانشجوی دکترای مهندسی صنایع بود که خود کشی کرد، هیچ کس نفهمید چرا؟ دو سال بعد پسر دومی هم توی تصادف مرد، دانشجوی سال سوم پزشکی بود، ملیحه جون... طاقت نیاورد، دو سه ماه از فوت دومین پسرش گذشته بود که یه روز، روز مادر، خودش رو حلق آویز کرد، از اون به بعد این خونه خالی بود... نمی دونم هنوز هم خالیه یا نه».

علی توی سکوت فقط نگاهم می کرد، نیم نگاه به در خونه مون پرسیدم: «میشه اول تو بری؟».

- چرا من؟

- می ترسم یه وقت... نکنه مرده باشه؟

جوابی نداشت، فقط نگاهم کرد، نگاه ملتسمانه ام رو که دید، پیاده شد. بعد از کمی تعلل زنگ در رو زد. صدای مارشال بلند شد. متعاقبش هیجانزده از ماشین پیاده شدم. علی پشت اف اف چیزی گفت. چند لحظه بعد آقای اومد دم در و در حالی که با علی مشغول حرف زدن بود، کلنجار می رفت سگ رو آروم نگه داره. مارشال پشت در بود و یک بند پارس می کرد، انگار وجود من رو احساس کرده بود. اون آقا خم شد و قلاده مارشال رو گرفت، سر مارشال که از در بیرون اومده دیوونه شد. داشت خودش رو تیکه تیکه می کرد. علی هنوز مشغول توضیح دادن چیزی بود که با عجله خودم رو بهشون رسوندم. صاحبخونه رو به من بلند بلند اخطار می داد که نزدیک نشم، خطرناکه، توی دلم می خندیدم، کدوم خطر؟

علی و اون آقا ایستاده بودند و تماشا می کردند، از خوشحالی تمام صورتم خنده بود. آرزو می کردم سینا جای من بود و مارشال رو می دید. بلند که شدم مارشال هم روی پاهاش بلند شد و به شکل های مختلف مهربونی اش رو نشون میداد. مثل قبل سعی کردم باهاش حرف بزنم، زبون درازش بیرون بود و نفس نفس می زد. به علی نگاه کردم که می خندید، رو به مارشال گفتم: «این آقا اسمش علی یه، بهشون دست بده».

دستهایش رو از روی شونه هام برداشت و افتاد زمین، یه کمی علی رو بو کرد، دستش رو بالا آورد و بهش خیره شد. علی داشت از تعجب شاخ در می آورد. اون آقا مشتاقانه گفت: «فکر نمی کردم بلد باشه؟!».

لبخند زنان گفتم: «خیلی چیزهای دیگه هم بلده».

رو کردم به مارشال و ازش خواستم خجالت بکشه. روی زمین نشست و یه دستش رو گذاشت روی چشمش. کلی خندیدیم، نیم ساعتی سرگرم مارشال بودم و علی با اون آقا صحبت می کرد. وقت رفتن حسابی سفارشش رو کردم و خواهش کردم باهاش بدرفتاری نکنند. تا وقتی از توی کوچه بیچیم برام پارس کرد. تکیه دادم به صندلی و چشمهام رو بستم، علی هم سکوت کرده بود و اجازه داد از افکارم لذت ببرم.

دو روز بعد با علی به دیدن بابا رفتیم. کلی براش خرید کردم، لباس نو، میوه، شیرینی، آجیل. وقتی دیدمش شوکه شدم. به شدت افسرده شده بود. با سر و وضع آشفته ای که داشت از روی علی خجالت کشیدم، بابا انگار اصلاً من رو نمی شناخت، همچین سرد و بی تفاوت نگاهم می کرد که یک لحظه احساس کردم پدرم نیست. زبونش که باز شد اصلاً نپرسید این آقا که همراهته کیه؟! فقط حرفهای تکراری زد: «باید بری، پس چرا تا حالا اقدام نکردی، مادرت از دیدنت خوشحال میشه، من دارم اینجا دق می کنم...».

از بابا خداحافظی کردم و علی جای من رو گرفت، گوشه‌ سالن ایستادم و نگاهم به علی بود، اکثراً پایین رو نگاه می کرد و یه چیزهایی توی گوشی می گفت، خم شدم تا عکس العمل بابا رو ببینم، داشت گریه می کرد، دیگه طاقت نیاوردم و از در سالن اومدم بیرون. دیدن وضعیت بابا اون قدر روحیه ام رو خراب کرد که توی راه برگشت یک کلمه هم حرف نزد، علی هم ساکت بود، نزدیکی های خونه بودیم که کنار خیابون نگه داشت. دستم رو که گرفت نگاهش کردم، لبخند کم رنگی به لب داشت: «کمتر غصه بخور فرشته کوچولو!».

بغض کردم: «حالش خیلی بد بود».

یه نفس عمیق کشید و به خیابون خیره شد: «می خوام یه کم قدم بزنینم؟».

دست کشید روی گونه ام: «آخه با این وضع؟».

جوابی ندادم، گفت: «حداقل پیاده شو کمی توی این تریا بنشینیم تا حالت بهتر بشه».

از ماشین پیاده شدم، چند دقیقه بعد علی فنجون قهوه رو سر داد جلوتر: «بخور».

نگاهش کردم و گفتم: «چرا گریه کرد؟».

- وقتی جریان رو بهش گفتم احساساتی شد.

- یعنی گریه اش از خوشحالی بود؟

- آره، باور کن آره.

- سر و وضعش رو دیدی؟ واسه همین نمی خواستم تو بیای.

- بس کن مایا، مگه سر و وضعش چه اشکالی داشت؟ بالاخره اون جا زندانه دیگه، اگه دیدی یه کمی ناراحت بود به خاطر اینکه فکر تو اذیتش می کرد، همین.

لبخند زد و ادامه داد: «من خیالش رو راحت کردم، باور کن دیگه غصه تو رو نمی خوره، دفعه بعد که بریم دیدنش خودت می بینی که چقدر روحیه اش عوض شده».

ملتسانه گفتم: «راست میگی؟».

علی پیروزمندانه خندید: «آره عزیز دلم، خیالت راحت باشه».

تا یکی دو روز بعد از ملاقات بابا روحیه بدی داشتم. علی مدام من رو می برد بیرون تا روحیه ام عوض بشه، کلی برای

عید خرید می کرد، سفره هفت سین، سنبل، شاهنامه، طفلک هر کاری می کرد تا خوشحالم کنه. محبت های علی رفته

رفته حال رو بهتر می کرد.

یک هفته مونده به عید، علی نسرین خانوم رو آورد. از صبح زود کلی با مامان پری کلنجر رفتم تا بالاخره راضی شد

نسرین خانوم رو بپذیره. می گفت از روی عروس و نوه هام خجالت می کشم. نسرین خانوم داشت موهای مامان پری

رو کوتاه می کرد که بهجت غذا آورد و هنوز ده دقیقه از رفتنش نگذشته بود که مرجان در خونه رو باز کرد و عصبی

اومد تو: «اینجا چه خبره؟».

با دلهره به نسرین خانوم نگاه کردم که ماتش برده بود، مامان پری با لحن ملایمی گفت: «این خانوم زحمت کشیدن

اومدن تا موهای من رو کوتاه کنند عزیزم».

- بیخود، کی بهش اجازه داده؟ شما می خواستی موهاش رو کوتاه کنی به خود من می گفتی. نسرین خانوم نگاهی به من کرد و اخمهاش رو کشید توی هم که یعنی این کیه؟ مونده بودم مستأصل که چه کار کنم، بد جوری از مرجان می ترسیدم، زیر لب گفتم: «من از علی آقا اجازه گرفتم مرجان خانوم».

فریاد کشید: «تو غلط کردی با هفت جد و آبادت! هر کاری دلت بخواد می کنی و میگی از علی اجازه گرفتم؟ پس من توی این خونه چه کاره ام؟ اصلاً کی به تو اجازه داده که این همه خرید کنی؟ مگه پول علف خرسه؟».

با دست به سفره هفت سین اشاره می کرد، اومد جلو و قیچی رو از دست نسرین خانوم گرفت: «می تونید تشریفتون رو ببرید».

با عجله از در خونه بیرون اومدم و رفتم آتلیه: «علی جان بدو که مرجان آبرومون رو برد».

علی سریع قلم مو رو گذاشت توی تربانتین و روپوشش رو در آورد: «چی شده؟».

- داره نسرین خانوم رو بیرون می کنه.

صورت من رو بین دستهایش گرفت: «هیچی نیست، نترس، همین جا بنشین تا برگردم».

رفت، ولی من بی قرارتر از اون بودم که بنشینم. تند تند راه می رفتم و خدا خدا می کردم که همه چی به خیر بگذره، چند دقیقه بعد علی برگشت، دویدم طرفش: «چی شد؟ نسرین خانوم رفت؟».

با همون لبخند همیشگی گفت: «نه عزیز دلم، مرجان برگشت توی خونه، نگران نباش، نسرین خانوم داره کارش رو می کنه».

- آبرومون رفت.

- عیبی نداره، مرجان دیگه!

- این جوری که همیشه علی، به من هر چی بگه مهم نیست ولی اون زن بیچاره چه گناهی کرده؟ مامان پری چه گناهی کرده؟

لبخندش محو شد: «تو غصه نخور، می دونم چی کار کنم، تو برو پیش مامان پری، من همین امشب تکلیفم رو با مرجان یکسره می کنم».

مضطرب پرسیدم: «یعنی می خوای همه چیز رو بهشون بگی؟».

- راجع به خودمون یه چیزهایی گفتم، یعنی تقریباً آماده شون کردم، ولی امشب می خوام تکلیفم رو با رفتارهای تند مرجان روشن کنم.

- مواظب باش علی جان، تو رو خدا دعوا راه نینداز، هر چیز می خوای بگی بگو ولی خودت رو کنترل کن که عصبی نشی.

- نمیشم عزیزم، نمیشم، برو، مامان پری تنهاست.

قبل از اینکه وارد خونه بشم تصمیم گرفتم یه جوری از نسرین خانوم عذرخواهی کنم، در حقیقت روم نمی شد حتی توی چشمهایش نگاه کنم چه برسه به عذرخواهی. البته اون خودش با شعورتر از این حرفها بود که چیزی به روم بیاره. وقتی رفتم توی خونه انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. داشت خرده موها رو جمع می کرد. خواستم کمکش کنم که نگذاشت. میز ناهار رو چیدم و دور هم غذا خوردیم غذایی که تقریباً یخ زده بود. مامان پری خیلی توهم بود، سعی داشت ما متوجه نشیم ولی کاملاً معلوم بود که دلش شکسته. با نگاه ازش خواستم که آروم باشه و همه چیز رو فراموش کنه.

بعد از نهار نسرين خانوم موهای مامان پری رو رنگ کرد و من حمامش کردم. کار سختی بود، فکر نمی کردم نتونم از پشش بر پیام و هر طور بود این کار رو کردم، دوست نداشتم از بهجت خبرچین تقاضای کمک کنم. وقتی کارم تموم شد یه کم از نسرين خانوم پذیرایی کردم و رفتم دنبال علی تا ببردش خونه. علی وقتی مامان پری رو دید شوکه شد. با مهربونی گونه مامان پری رو بوسید و کلی از نسرين خانوم تشکر کرد.

اون شب قبل از اینکه مامان پری بخوابه کنار تختش نشستم و گفتم: «خوشگل شدین ها!».

لبخند زد: «دستت درد نکنه».

ناراحتی رو از چشمش خوندم، صورتش رو بوسیدم و گفتم: «تو رو خدا ناراحت نباشید، این جوری دلم می گیره».

به تلخی خندید: «دیگه به این رفتارها عادت کردم، آدم از غریبه ها بیشتر محبت می بینه، دنیای خنده داریه، نه؟».

سکوت کردم، همچین که دوباره شروع به حرف زدن کرد چشمهاش خیس شد: «سه تا پسر گردن کلفت دارم که الان شیش ماهه حتی تلفنی حالم رو نپرسیدن، این زمونه خیلی بی وفاست».

نگاهش به دیوار روبرو خیره موند: «هی... نصرت الله خان کجایی که خار و ذلیل شدن پروانه ات رو ببینی؟... هی... نصرت الله خان دست من هم بگیر، راحتم کن، دارم ذره ذره می میرم».

صورت خیسش رو برگردوند و به سختی عکس شوهرش رو از کنار پاتختی برداشت: «دیگه طاقت ندارم نصرت، من و شما اینارو به بچه هامون یاد دادیم؟ ما بهشون یاد دادیم که بی وفا باشند؟... شما شاهد بودی، من از مادری چی کم گذاشتم؟ من که همیشه با کوچکترین غصه اون ها هزار دفعه مردم و زنده شدم!... مگه ما عاشق نبودیم نصرت الله؟... مگه ما نخواستیم بهشون عشق و دوست داشتن رو یاد بدیم؟ کوتاهی از ما بود؟».

صدای هق و هق گریه مامان پری نگذاشت ادامه بده، عکس رو گذاشت سر جاش و بریده بریده گفت: «دلتنگم نصرت، خسته ام، شما رو به مولا وساطت کن زودتر راحتم کنند». دیگه طاقتم رو از دست دادم و همپای مامان پری گریه کردم، نوازشش کردم، بوسیدمش، قربون صدقه اش رفتم. دلم داشت می ترکید. زن بیچاره! یعنی حق یه مادر این بود؟ که یه روز به التماس بیفته که از زندگی خلاص بشه؟! آخه چرا آدمها این جور هستنند؟ چرا محبت و عاطفه سرشون نمیشه؟ حتماً باید چیزی رو از دست بدن تا ارزشش رو بفهمند؟ یعنی پدر و مادر تا وقتی که سر پا باشند پدر و مادرند؟ وقتی پیر شدند و یه گوشه افتادند دیگه پدر و مادر نیستند؟ محبت های بی دریغشون به همین راحتی فراموش میشه؟

اون شب خیلی کنار مامان پری نشستم، اون قدر گریه کرد که بالاخره آرام گرفت و خوابید. همون طوری نشستم و به چهره معصومش خیره شدم، حتی توی خواب هم صورتش غم داشت، دستهایش رو بوسیدم و نوازشش کردم، زیر لب گفتم: «کاشکی من دخترت بودم، اون موقع فقط مرگ می تونست من رو ازت جدا کنه».

کنارش دراز کشیدم و خوابیدم، نیمه شب بود که با تکون دستی بیدار شدم. مامان پری هراسون از خواب پرید، موهای بافته شده ام توی دستش بود. کنارش نشستم: «خواب می دیدی؟».

هاج و واج نگاهم کرد، لباس سفید شده بود. با عجله رفتم براش آب قند آوردم، وقتی یه کم آرام گرفت دوباره سوالم رو تکرار کردم، گفت: «آره، خواب دیدم توی بلندی به یک طناب چسبیدم، یه پیرزن زشت با چشمای از حدقه در اومده می خواست من رو از طناب جدا کنه».

بغلش کردم: «چیزی نیست، حتماً چون دلتون گرفته بود خواب بد دیدید». اون قدر نشستم تا دوباره خوابش برد. من هم دوباره دراز کشیدم و کنارش خوابیدم. صبح با نوازشهای مامان پری بیدار شدم. لبخند زدم، پرسید: «خوب خوابیدی؟».

– خیلی، چون کنار شما بودم.

– اگه دوست داری می تونی هر شب اینجا بخوابی.

لبخندش محو شد و ادامه داد: «خواب دیدم برادر و مادر خدا بامرزم اومدن. اینجا، با چند نفر دیگه که نمی شناختمشون، مادر دستم رو گرفته بود و توی حیاط قدم می زدیم، نصرت الله هم بود، نگاهم می کرد و می خندید». با صدای در از تخت پایین اومدم، بهجت طبق عادت سینی صبحونه رو گذاشت رو میز و بی هیچ حرفی رفت. دوباره برگشتم و کنار مامان پری نشستم: «خب، می گفتید».

کمک کردم روی تخت بنشینم: «هیچی، داشتم می گفتم که نصرت...».

یک لحظه چشمهای مامان پری نیمه بسته شد و عضلات بدنش رو به شدت جمع کرد، وحشتزده شونه هاش رو تکون دادم: «مامان پری... مامان پری...».

رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود، دستها و پاهاش رو می کشید، مثل سنگ سفت شده بود، دندونهایش به هم قفل بود و گلویش خرد می کرد، فریاد کشیدم: «مامان پری... مامان پری...».

هراسون از خونه بیرون اومدم، می دویدم و فریاد می کشیدم: «علی... علی...».

سراسیمه در آتلیه رو باز کردم، کسی نبود، دویدم طرف ساختمون اصلی: «کمک... علی...». قبل از اینکه به در برسم

مرجان و بهجت اومدن بیرون نمی فهمیدم چی میگم: «مامان پری... کمک کنید... بدوید...».

همه به طرف خونه مامان پری دویدیم، مرجان زودتر از همه رسید بالای سرش، رو کرد به بهجت: «بدو احمد رضا رو صدا کن، زنگ بزن اورژانس».

بهجت هراسون بیرون رفت. مامان پری هنوز خرد می کرد و عضلاتش رو می کشید. در یک لحظه غلغله شد، همه اومدند، احمد رضا، اشرف جون، مینو و مارال. مرجان فریاد می کشید: «پس این اورژانس چی شد؟».

احمد رضا هم هول بود: «زنگ زدم خانوم».

– مرده شورت رو ببردت، برو در خونه دکتر احمدی. بدو.

مرجان و مارال نگران به این ور و اون ور نگاه می کردند، مینو جیغ می کشید و صورتش رو چنگ می انداخت، من

گریه می کردم و بی تاب بودم. اشرف جون رو کرد به بهجت: «ماتت برده؟ دلیل بمیری، برو به جوری علی رو پیدا کن».

بهجت با عجله از در بیرون رفت. احمد رضا و دکتر هراسون رسیدند و مامان پری رو از روی تخت پایین

آوردند، دکتر گفت: «یه قاشق بدید».

سریع از توی سینی صبحونه یه قاشق دادم دستش، انداخت لای دندون های مامان پری، هر کار کرد دهنش باز

نشد. مامان پری رو به وری کرد و با دو تا دستاش که مشت کرده بود به سینه اش می کوبید. مارال من رو از اتاق هل

داد بیرون و در رو بست. صدای جیغ و فریادهاشون لحظه به لحظه بلندتر می شد. دکتر فریاد کشید: «بس کنید، بالای

سر مریض سخته ای که جیغ نمی زند».

مینو و مارال بیرون اومدند. مینو همچین اشک می ریخت و توی سر و صورتش می زد که یک نمی دونست خیال می کرد چه نوه دلسوزی بود. به خدا التماس می کردم که هیچ اتفاقی نیفته، توی دلم حرف می زدم: «مامان پری! تو رو به جان هر کسی که دوست داری الان نه، من بهت احتیاج دارم، پس علی چی میشه؟ دورت بگردم، الان نه، ای خدا، نجاتش بده...».

در عرض چند دقیقه خونه پر از آدم شد. آدمهایی که هیچ کدوم رو نمی شناختم، یکی از توی اتاق جیغ کشید، نگاهم به در خیره موند. دکتر از اتاق بیرون اومد و رو به مارال تسلیم گفت، به حق افتادم. نوه ها جیغ می کشیدند و خونه رو روی سرشون گرفته بودند. به آقای رفت طرف دکتر: «چی شد آقا؟ تموم کرد؟».

– بله، سکنه قلبی.

– شما مطمئنید؟ الان اورژانس می رسه ها!

– تموم کرده آقا، همون یه ربع اول قلب از کار افتاد.

– شاید اگه دم و دستگاه داشتید...

– من سی ساله پزشک قلبم آقا، این خانوم اگه توی ICU هم همچین سکنه ای می کرد زنده نمی موند.

همزمان با رسیدن اورژانس که اومدنشون کلی طول کشیده بود رفتم توی

اتاق. مامان پری رو همون طوری روی زمین معاینه کردند: «تموم کرده،

تسلیم میگیرم، باید از پزشک قانونی بیان برای جواز فوت».

مامان پری رو رو به قبله خوابوندند. از ترس مرجان یه گوشه ایستاده

بودم، نشسته بود لبه تخت و گریه می کرد. پزشکهای اورژانس که از در

بیرون رفتند مادر علی رو کرد به مرجان: «چرا روی تخت نشستی؟ مگه

نمی بینی خودش رو خراب کرده؟».

از شدت انزجار می خواستم خفه اش کنم. نگاه بی تفاوتی به چشمهای پر

نفرتم کرد و بیرون رفت. مرجان هم همین طور. در رو که بستند، نگاه

گریونم رو به مامان پری دوختم. چقدر آرام خوابیده بود؟! توی اتاق تنها

بودم کنار مامان پری نشستم و سرم رو گذاشتم روی شونه اش، صورت

سردش رو بوسیدم ولی برای من همون گرمای همیشگی رو داشت،

دستهای پر مهرش رو که همیشه من رو نوازش می کرد بوسیدم، همون

حرارت همیشگی رو برام تداعی کرد. سرم رو روی سینه اش گذاشتم و

با صدا به گریه افتادم. آرام شونه هاش رو تکون می دادم: «مامان پری پاشو، بیدار شو، آخه چرا حالا؟ من بی شما چه

کار کنم؟ تو رو خدا پاشو، مامان پری، عزیزم، بیدار شو، باز هم من رو بغل کن، باز هم با نگاهت به من نیرو بده. من هنوز

بهت احتیاج دارم، مامان پری...».

مرجان اومد توی اتاق و وحشیانه من رو از روی مامان پری بلند کرد: «گمشو توی اتاق».

هلم داد طرف در، برای آخرین بار صورت مامان پری رو نگاه کردم و از اتاق بیرون رفتم. رفتم توی اتاقم و در رو

بستم، زانو هام خم شد و یه گوشه کز کردم، بغض، اشک، ناله، یک لحظه ولم نمی کرد، با صدای علی دوباره به حق و حق

افتادم، چند لحظه بعد صدای گریه اش بلند شد و کوه غم سنگین تر.

چقدر سر و صداها طول کشید؟ شاید دو سه ساعت، ولی برای من یک قرن بود، صدای لا اله الا الله که بلند شد گریون لای در رو باز کردم، مامان پری عزیزم رو روی دست می بردند، دورش ملافۀ سفید بود. کاش می تونستم به بار دیگه بینمش، کاش شب قبلش نمی گذاشتم تا صبح بخوابه، کاش برای آخرین بار به او می گفتم که خیلی دوستش دارم. در اتاق رو بستم و روی تختم نشستم، اون قدر گریه کردم که چشمۀ اشکم خشکید، خونه سکون بود و سکوت، هوا تاریک شده بود.

رفتم توی اتاق مامان پری و روی تختش نشستم، نگاهم که به تابلوی علی و مامان پری افتاد دوباره گریه ام گرفت، زانو هام رو جمع کردم توی بغلم و توی دلم مرثیه خوندم. سرم پایین بود که علی اومد. با دیدنش قلبم فشرده شد. با اون قیافۀ ماتمزده و لباس سیاه بیشتر من رو به گریه می انداخت. کنارم نشست و با چشمهای گریون بهم خیره شد. بغلش کردم و میون گریه گفتم: «خیلی دوستش داشتم علی».

من رو به سینه اش فشار داد و به سختی گفت: «دق کرد، دکتر می گفت قلبش ترکیده... تمام بدنش تیکه تیکه سیاه شده بود... دارم می میرم مایا... چه کار کنم؟ عزیزم بود».

با صدا به گریه افتاد، من هم حال و روز بهتری نداشتم، اشک می ریختم و علی رو نوازش می کردم: «صبور باش علی جان، خدا گل چینه، تحمل کن» می گفتم، ولی خودم بی طاقت تر بودم.

علی تا وقتی که بهجت دنبالش آمد، پیشم نشست، با هم حرف زدیم، اشک ریختیم و ناله کردیم. با بی میلی رفت، توی ساختمون اصلی کلی آدم جمع شده بود و می بایست علی حضور داشته باشه. قرار شده بود یک هفته برای خاکسپاری صبر کنند تا بچه های مامان پری بیان ایران. برام عجیب بود که بچه هایی که می تونن یک هفته ای برای خاکسپاری مادرشون به ایران بیان چطور شش ماه بود که حتی بهش تلفن نزده بودند؟!

دم دمه های صبح بود که برزو اومد پیشم، علی فرستاده بودش تا من رو ببره به ساختمون اصلی، قبول نکردم، دوست داشتم همون جا توی اتاق مامان پری بمونم، هیچ علاقه ای به دیدن گریه ها و شیون های مصنوعی نداشتم.

برزو کنارم نشست و سیگار آتش زد، بدجوری پکر بود، نگاهش رو به یه نقطه دوخت و رفت توی خیال: «خیلی

مهربون بود، اولین باری که دیدمش پونزده سالم بود، همچین بغلم کرد که از همون لحظه احساس کردم مثل

مادر بزرگ خودم دوستش دارم، یواشکی بهمون پول می داد تا بریم کلاس مجسمه سازی، کارهای دستی مون رو طوری با علاقه نگاه می کرد که تشویق می شدیم، برامون حرف می زد، مارو می خندوند... آخرین باری که دیدمش

سه ماه پیش بود. من خیلی احمقم، خیلی بی عاطفه ام مایا، کاش زودتر می اومدم دیدنش، مامان پری برای من خیلی

معنا داشت، معنای عشق، ایستادگی، مقاومت... کاش زمان به عقب بر می گشت...

فقط یک هفته. به روح مادر خوبم هفته پیش می خواستم پیام دیدنش، کاش می اومدم، می دونم که به خاطر این کار تا عمر دارم خودم رو نمی بخشم».

صورتش رو با دستهایش پوشاند. نفس عمیقی کشیدم و دوباره به تابلو خیره شدم.

مامان پری از پیش ما رفت. بچه هاش یکی یکی اومدند و دوم فروردین ماه به خاک سپرده شد، کنار شوهرش. توی

این مدت از خونه بیرون نیومدم، حتی برای خاکسپاری، چون مرجان نگذاشت. علی اون قدر درگیر مراسم بود که

نخواستم به این مشکل هم رسیدگی کنه. تمام مراسم رو خودم به تنهایی اجرا کردم، توی سکوت و تنهایی، جایی که

جز علی و برزو، که گاه به گاه به من سر می زدند و بهجت که برام غذا می آورد هیچ کس رو به خودش ندید.

دو روز بعد از مراسم خاکسپاری، علی من رو برد سر خاک. هیچ وقت، حتی زمانی که بی وقفه اشک می ریختم و گل‌های پر پر شده رو روی خاک می پاشیدم، باور نکردم که مامان پری اون جا خوابیده. مثل یک کابوس بود. به کابوس تلخ و وحشتناک که حاضر به پذیرفتنش نبودم.

از مراسم هفتم به بعد کم کم اوضاع عادی شد. اقوام دور و نزدیک پراکنده شدند و بچه های مامان پری برگشتند. ولی برای من هیچ چیز تغییر نکرده بود. دردم تازگی داشت و با یادآوری کوچک ترین خاطره ای به گریه می افتادم. علاوه بر همه این ها نگران وضعیتم بودم. در نبود مامان پری چه ضرورتی می تونست من رو توی اون خونه نگه داره؟ مطمئن بودم دیر یا زود خونواده علی برای بیرون کردنم قیام می کنند و اگه تا خوابیدن سر و صداها صبر کردند، به استدلال من، شرایط بد اون موقع و گرفتاری برگزاری مراسم مامان پری بود.

فصل بیست و چهارم

غروب پنجشنبه بود، بیستم فروردین ماه. توی اتاقم نشسته بودم و طبق عادت به آینده گنگی که در انتظارم بود فکر می کردم که علی اومد. با لباس سیاه و ریشی که تقریباً بلند شده بود.

– مایا جان، لطفاً لباس عوض کن بریم ساختمون اصلی.

متعجب شدم: «چرا؟ چیزی شده؟».

لبخند زد: «چیزی نیست عزیزم، فقط میخوام با مامان اینا صحبت کنم».

وحشتزده گفتم: «الان؟ توی این وضعیت؟».

– آره، وقتشه، دیگه همیشه صبر کرد.

– ولی آخه... مامان پری...

– بین مایا جان، شرایط ما طوری نیست که بتونیم تا سال صبر کنیم. هر کی ندونه تو می دونی که مامان پری چقدر برای من عزیز بوده، ولی مجبوریم تکلیف مون رو زودتر معلوم کنیم. دلم نمی خواد بهانه دست کسی بدم، من کارم مشکله، همش توی سفرم، به روز اینجا، به روز پونصد کیلومتر اون طرف تر، به روز هم اون سر دنیا. هر دفعه که نمی تونم تو رو به جا مخفی کنم. اصلاً این کار، جدای همه چی خیلی بیجگانه است، ما که بالاخره می خوایم ازدواج کنیم، بگذار لااقل بنشینیم و باهاشون جدی صحبت کنیم، اون موقع خیال من هم راحت تره.

– ولی شرایط اونا اصلاً مناسب نیست علی، ممکنه سر این موضوع دعوا راه بیفته، باید کم کم پیش بریم... ها؟

– جنگ اول به از صلح آخر، بیا بریم.

با تردید ژاکتم رو از روی تخت برداشتم و تنم کردم. به خدا توکل کردم و همراه علی به طرف ساختمون اصلی راه افتادم.

– تو فقط سکوت کن مایا، من خودم گفتمی ها رو میگم، هر چی گفتند، هر عکس العملی که نشون دادن تو هیچ چیز نگو، خب؟

– باشه. ولی من خیلی نگرانم، اگه راضی نشن، اون موقع چه کار کنیم؟

– تو کاری نداشته باش، اگه منم راضی شون می کنم.

در ورودی رو باز کرد و رفتیم تو. من رو برد توی اتاق تلویزیون. طبق گفته علی همون جا نشستم تا بقیه رو خبر کنه. خودش زودتر از همه برگشت، وقتی مادر و خواهرهاش اومدند بلند شدم و سلام کردم، سلامی که برخلاف

انتظارم جواب داشت. وقتی با فشار دست علی نشستم خودش هم کنار من رو به روی خونواده اش نشست. سرم رو انداخته بودم پایین و مدام دعا می کردم. علی حرف می زد، همه سکوت کرده بودند.

- می خوام امشب درباره تصمیم بزرگی که توی زندگی ام گرفتم ازتون اجازه بگیرم مامان. رضایت شما، مرجان، مینو و مارال برام خیلی مهمه، قبلاً هم یکی دو بار درباره این موضوع مفصل صحبت کردیم ولی تا این حد جدی نبوده... مایا دختر خوبیه، می دونم که کنارش خوشبخت میشم، قبول دارم که شما همیشه آرزو داشتید همسر من رو خودتون انتخاب کنید، ولی... آشنایی با مایا، یکدفعه اتفاق افتاد، خودتون که در جریانید... عشق و علاقه طبق گفته های بابا که حتماً یادتون میاد همیشه یکبار بوجود میاد. اگه درست بشناسیش و از دستش ندی می تونی تا وقتی زنده ای حفظش کنی، ولی وقتی نشناسیش و از کنارش بگذری، تا آخر عمر هم بدوی نمیرسی... شاید گفتن این حرفها توی شرایط فعلی دور از ادب باشه ولی... در نبود مامان پری مایا تنهاست، می تونه بره سراغ زندگی اش، اگه می بینید که هنوز اینجاست به خواسته منه که مونده، من می خوام باهاش ازدواج کنم، البته، ازدواجی با موافقت شما و بقیه.

سکوت مرگباری توی سالن حاک شد. جرأت نداشتم سرم رو بالا بگیرم. مادر علی سکوت رو شکست: «من حرفی ندارم». متعجب سر بالا آوردم و به چهره مغموم اشرف جون نگاه کردم، روی صحبت با علی بود: «... آرزوی من خوشبختی توست، تو تنها پسر منی، بچه نیستی که من برات تصمیم بگیرم، از همون موقعی که این بحثها پیش اومد فکرهام رو کردم، آخرش هم به این نتیجه رسیدم که هر جوری دل تو خوش باشه من هم خوشم. شاید... شاید به خیالت مادر خوبی نبودم...»

- این چه حرفیه مامان؟

- جدی میگم، با هم که تعارف نداریم پسر، شاید من اون جور که باید برای شماها مادری نکردم، ولی هر چی باشه یه مادرم، آرزوم سعادت بچه هامه. من و خواهرها قبل از فوت مامان پری همه حرفهامون رو با هم زدیم. اونا هم بالاخره راضی شدند. اگه چه من دلم می خواست عروس آینده ام رو خودم انتخاب کنم، کسی که به خودمون بخوره، بتونیم جلوی چهار تا آدم درش بیاریم، ولی ایرادی نداره، این دختر هر چی نداشته باشه یه قیافه داره، این طور نیست مرجان؟

مرجان نگاه پر نفرتی به من کرد و رو به علی گفت: «گر چه از همین حالا می دونم سه روز دیگه پشیمون میشی ولی حق با مامانه، ما قبلاً حرفهامون رو زدیم، همه می دونیم که این ازدواج سرانجامی نداره، ولی گذاشتیم خودت تجربه کنی، خدا کنه پیش بینی ما درست از آب در نیاد و همون جوری بشه که تو می خوای، ولی این خانوم... منظورم مایاست، به نظر من عاشق خوب شرایطی شده!... ما تو رو دوست داریم علی، تو تنها برادر مای، اگه واقعاً ببینیم در کنارش خوشبختی، می تونیم توی خونواده مون قبولش کنیم، فقط خواهش می کنم ازتون خواه که از همین حالا سر تا پاش رو طلا بگیریم».

علی لبخند زد: «همه تون در مورد مایا اشتباه می کنید. قلب پاکش رو نشناختید. البته حق دارید، مگه تا حالا چند بار دیدینش یا باهاش حرف زدید؟ من همچین توقعی از شما ندارم مرجان، می دونم که دیر یا زود خودتون هم عاشقش می شین. من نیازی ندارم که شماها سر تا پاش رو طلا بگیرین، این کاریه که من باید خودم برایش بکنم، در مقابل عشقی که به من داده حاضرم زندگیم رو به پاش بریزم.

خواسته من فقط رضایت شماها بود، همین. حالا هم ممنونم که گذاشتید خودم تجربه کنم، همین برای من کافیه».

مینو رو به اشرف جون گفت: «توی اسن وضعیت که نمی تونیم عروسی بگیریم، عزاداریم!

- کی گفته حالا می‌خوایم عروسی بگیریم؟ جواب مردم رو چی بدم؟ به عمر آبروداری کردم.

رو کرد به علی و ادامه داد: «یکی دو ماه دیگه خصوصی عقد کنید، جشن و مراسم باشه برای بعد از سال مادر بزرگت». همه موافقت کردند، از خوشحالی کم مونده بود پرواز کنم. خواهرهای علی یکی یکی صورتم رو بوسیدند و از در بیرون رفتند. مادر علی رو بروم ایستاد: «من همین یک پسر رو دارم، فقط به خاطر اعتمادی که بهش دارم، به خاطر احترامی که براش قائلم موافقت کردم، کاری نکن که پشیمون بشم».

شرمزده گفتم: «چشم، سعی می‌کنم همون چیزی باشم که شما می‌خواید».

به یک لبخند کمرنگ اکتفا کرد و رفت. علی دست انداخت زیر چونه ام و به چشمهام زل زد: «دوستت دارم فرشته کوچولو»، لبخند زد. از توی جیبش یک زنجیر طلا که پلاک کنده کاری شده ای بهش آویزون بود درآورد و انداخت گردنم: «عیدی امسالت بود، ببخش که دیر شد».

نمی‌دونستم چی بگم یا چه جور تشکر کنم. چرخید و درست پشت سرم ایستاد، پلاک رو رو به روی صورتم گرفت و باز کرد، توی پلاک و به طرف عکس خودشون بود به طرف عکس مامان پری، گفتم: «عکس خودم رو گذاشتم که بدونی تا قیام قیامت همراهت هستم و یک لحظه ازت جدا نمیشم، این طرف هم... می‌خوستم عکس خودت رو بگذارم، ولی وقتی مامان پری رفت، پیش خودم فکر کردم اگه عکس همیشه همراهت باشه خوشحال تری».

برگشتم طرفش: «ممنونم علی، مطمئن باش من هم هیچ وقت تنهات نمی‌گذارم».

با هم به طرف خونه راه افتادیم، گفتم: «دلم به دختر می‌خواد مایا، درست شکل مادرش، اسمش رو می‌گذاریم تارا که بشه ستاره زندگی مون».

خجالت کشیدم: «شرم کن علی جان».

خندیدم: «چرا؟ حق ندارم درباره بچه ام حرف بزنم؟».

از بلند پروازی اش به خنده افتادم، جدی شد: «خدا رو شکر که مامان اینا راضی شدن، نه؟».

- آره، البته راضی راضی که نشدن، فقط اجازه دادن خودت تجربه کنی.

- چه تجربه شیرینی!

دستم رو گرفت و کشید طرف آتلیه، پرسیدم: «واسه چی میریم اونجا؟».

- کارت درام، فردا صبح چند نفر از اساتید میان برای بازدید.

- بازدید چی؟

- تابلوها، مجسمه ها، یه سری کار جدید دارم که می‌خوام با هم بچینیم.

- مگه توی این مدت کار هم کردی؟

- نه زیاد، اکثرشون مال قبل از فوت مامان پری هستند، توی کارگاه برزو بودند، دیروز با هم آوردیمشون.

چراغ آتلیه رو که روشن کرد نگاهم اول از همه با پارچه سفیدی افتاد که روی پایه بلندی بود و چیزی مثل مجسمه زیرش، درست وسط سالن بود، پرسیدم: «این چیه؟».

- سوگلی کارهام، اول بقیه رو ببین.

مجسمه ها و تابلوها رو یکی یکی نشونم داد و با هم اون ها رو توی سالن چیدیم، یه صندلی گذاشت رو به روی پارچه و گفتم: «همین جا بنشین».

براش ادا درآوردم و خندیدم: «بی مزه، خب نشون بده دیگه!».

خندید: «می ترسم هول کنی یه بلایی سرش بیاری، واسه همین میگم بنشین».

دست به سینه نشستم، رفت کنار پارچه و در حالی که چشمش به من بود آهسته برش داشت. نیم نگاه به مجسمه سفید و زیبایی که روی پایه بلندی بود، لبخند زدم: «خیلی قشنگه».

به مجسمه خیره شدم و لبخند محو شد: «این... این...».

روی مجسمه دست کشید: «تو هستی».

ناباورانه بلند شدم و در حالی که مجسمه رو با دقت نگاه می کردم گفتم: «واقعاً؟».

– آره، واقعاً.

لبخند زدم: «یا من رو می کشی یا می سازی. جریان چیه؟».

بدون اینکه بخنده گفت: «تو برای من زیباترین مدل دنیایی».

– امیدوارم بازدید کننده ها هم همین نظر رو داشته باشند.

خم شد و با وسواس روی مجسمه دست کشید: «بین مایا، برجستگی های گونه رو که در آوردم خودم هم ماتم برد، بین چقدر دقیق کار شده؟! اینجا رو ببین، وقتی به ابروها و حالت چشمها نگاه می کنی یه حس بدیع بهت دست میده». انگار خود نمونه اینجا ایستاده و تو رو نگاه می کنه».

لبخند زنان گفتم: «مگه غیر از اینه؟ خب خود نمونه اینجا ایستاده و داره نگاهت می کنه دیگه!».

سر بلند کرد و خندید: «دارم جدی حرف می زنم، حالت موها رو نگاه کن! انگار واقعاً رشته رشته اند و خودت اون ها رو بافتی، یا این گل سر که به موها وصل شده، بین چقدر طبیعی!».

– کمتر از خودت تعریف کن، بگذار بقیه از کارت تعریف کنند.

– وای مایا، تو نمی فهمی من چی میگم، آخر خودم هم باورم نمیشه، برزو وقتی کار رو دید، دهنش باز موند، هیچ وقت کاری به این ملموسی نداشتم، باور کن هزار تا کارشناس هم بیاری اینجا از این کارم نمی تونن ایراد بگیرند، نمی فهمم یه مرتبه چطور شد، اصلاً انگار و قتهایی که می نشستم پای این مجسمه، یه جای دیگه سیر می کردم. باورت میشه؟ وقتی استاد رزاقی کار رو دید هر چی زیر و روش کرد نتونست یه ایراد روش بگذاره، واسه همین هم قرار گذاشت که فردا با چند تا از اساتید دیگه بیان بازدید... تو فقط به دختره نگاه کن...».

– کدوم دختره؟

سر بلند کرد و به صورت خندونم زل زد: «همون دختر که از شاپره قشنگ تره!».

با صدا خندیدم، خم شد و گیتارش رو از روی سه پایه برداشت و با خنده شروع به خوندن کرد: «خنده تو به گوش من ترانه است... نگاه تو به چشم عاشقانه است...».

علی می خوند و من با صدای بلند می خندیدم، گیتارش رو دوباره سر جاش گذاشت و بغلم کرد: «به شعر آب دوغ خیاری بخند، دقیقاً وصف حال من بود».

– از خودت در آوردی؟

– نه بابا، تو ماشین برزو شنیدم، من رو یاد تو انداخت.

شیطنت آمیز پرسیدم: «چی تورو یاد من نمی اندازه؟».

در حالی که فکر می کرد، نگاهش روی اجزای صورتم می رقصید: «هیچی... باور کن هیچی».

– پس وقتی به «هیچی» فکر می کنی یاد من نمی افتی؟!

– چرا، بازم توی همون «هیچی» تو هستی، مثل یک رویای شیرین!
اون شب تا صبح نخواهیدم، به آینده فکر کردم که دیگه حقیقت داشت. آینده ای در کنار علی و با تکیه به شونه هاش که حکم زندگی دوباره رو داشت، مأمونی که تمام غصه هام رو ازم می گرفت و تمام آسایش دنیا رو توی خودش جا داده بود. دو روز بعد با علی به دیدن بابا رفتیم، وقتی به من گفتند ملاقاتی نداره، بند دلم پاره شد. علی اخم کرد: «چرا نداره؟».

– توی بهداری زندان بستریه، دو هفته دیگه بیاین.

هراسون پرسیدم: «بهداری برای چی؟».

– نمی دونم خواهر من، فقط می دونم که بستریه.

نگاه نگرانم رو به علی دوختم. رو کرد به مرد: «نمیشه توی بهداری بینمش؟».

– ممنوعه، باید صبر کنید تا مرخص بشه.

علی سر خم کرد و زیر گوشم گفت: «همین جا باش تا ببینم چه کار میشه کرد».

یه گوشه ایستادم و نگران به رفت و آمد علی از این اتاق به اون اتاق نگاه کردم. زمانی که از در اصلی رفت توی زندان دیگه ندیدمش تا نیم ساعت بعد که برگشت. «من بیرون منتظر می مونم مایا، فقط به تو اجازه ملاقات دادند. اون هم یه ربع».

سر تکون دادم و برگه ورود رو ازش گرفتم و دنبال یه سر باز که منتظرم ایستاده بود، رفتم. از چند تا در بزرگ و آهنی رد شدیم و به محوطه بزرگی رسیدیم. وقتی تابلوی بهداری رو دیدم ناخود آگاه سرعت قدمهایم زیاد شد. سر باز مجوز ورودم رو گرفت و داد دست پزشک بهداری، دکتر که مرد مسن و چاقی بود پرسید: «باباته؟».

– بله، حالش چطوره؟

– خوب نیست.

راه افتادم دنبالش، گفت: «چند روز پیش خودکشی کرده، نمی دونم کی بهش قرص رسونده. شاید یکی از هم بندی هاش».

در اتاق رو باز کرد: «فقط یه ربع وقت داری».

با قدمهای لرزان وارد اتاق شدم، همه تختها غیر از تخت بابا خالی بود. وقتی نگاهش بهم افتاد اخم کرد و با صدای ضعیفی پرسید: «تو هنوز نرفتی؟».

صورتش رو بوسیدم و کنارش نشستم: «چرا این کار رو کردی بابا؟».

بغلش کردم و سرم رو گذاشتم روی سینه اش: «به من فکر نکردی؟».

هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد، سر بلند کردم و لبخند زدم: «من دارم عروسی می کنم بابا».

زیر لب گفت: «برو مایا، برو پیش مادرت».

– پس علی چی میشه؟ یادت رفته؟ او مدیم ملاقاتت، باهات حرف زد.

– خیالم از بابت تو پریشونه.

– پس برای چی قرص خوردی بابا؟

– کاری از دستم بر نیامد.

– تو رو خدا نگران من نباش، من دارم ازدواج می کنم، با علی، خودت که دیدیش، من جام خوبه، راحتم، علی کنارمه، نمی گذاره به من سخت بگذره، دیگه برای چی غصه می خوری؟
به گریه افتاد: «من بدبختم، زندگیم رو از دست دادم، نمی خوام شاهد بدبختی تو هم باشم، هر کاری می کنی زودتر بکن، فقط زودتر».

– یه کم دیگه تحمل کن، فقط چند ماه، همه چی تموم میشه، باور کن من آرامش دارم، نمی خواد به خاطر من فکر و خیال کنی، ببین چی به روز خودت آوردی! دلم می خواد قوی باشی بابا، مثل گذشته، مثل اون روزها که همه دور هم بودیم.

میون گریه بریده بریده گفت: «من هیچ وقت با شماها نبودم، من باختم، زندگی ام رو باختم».
بغض کردم، صورتش رو بوسیدم و بغلش کردم: «همه چیز درست میشه، صبور باش بابا، خواهش می کنم».
از در زندان که بیرون اومدم علی منتظرم ایستاده بود. توی سکوت راهی شدیم. به تهران که رسیدیم علی سکوت رو شکست:

«می خوای بریم سراغ وکیلش؟».

سر تکون دادم که آره، کارت آقای معصومی رو از توی کیفم درآوردم و دادم دستش، حدوداً یک ساعت بعد رسیدیم، وقتی ماشین رو پارک کرد گفتم: «تو منتظر بمون علی، خودم تنها میرم».

– چرا تنها؟

– همین جوری میرم و زود برمی گردم، فکر می کنم اگه خودم باهاش صحبت کنم بهتره.
چیزی نگفت، پیاده شدم و رفتم توی ساختمون، دفتر آقای معصومی یه جای بزرگ و فوق العاده شیک بود، اسم و مشخصاتم رو به منشی گفتم و توی سالن نشستم. نیم ساعت بعد چند نفر از دفتر بیرون اومدن و منشی من رو فرستاد تو:

– سلام خانوم بینش، چه عجب از این طرف ها؟

سلام کردم و نشستم، منتظر، چشم به دهنم دوخته بود، گفتم: «امروز رفته بودم ملاقات پدرم».

– ا!؟ خب حالشون چطور بود؟

– خوب نبود، مگه شما خبر ندارید؟

– من خیلی وقته از ایشون خبر ندارم خانوم، در واقع من هر کاری که از دستم بر می اومد برای آقای بینش کردم، خودتون که اطلاع دارید، همه رو بدون حق الوکاله انجام دادم. خصوصاً این اواخر که کارم فقط جنبه دستانه گرفته بود.

ملتسمانه گفتم: «حالش خیلی بده».

سر تکون داد: «متأسفم، باور کنید هیچ اقدامی نمیشه کرد، ایشون باید با این شرایط کنار بیان، من واقعاً گرفتارم، یک عالمه پرونده نیمه کاره دارم، نمی تونم برای آقای بینش هم وقت بگذارم، اون هم بدون حق الوکاله، تازه اگر هم حق الوکاله بگیرم کاری از دستم بر نیاد چون هر قدمی که می شد برای ایشون برداشت من برداشتم، اصلاً من نه، یه وکیل دیگه، هر جا برین همین رو می شنوید».

– آدرس طلبکارها رو بدین، خودم میرم سراغشون.

خنده تلخی کرد: «یکی شون خارج از ایرانه، سالی یکی دو بار میاد و میره، یکی شون یه شرکت واردات و صادرات خیلی بزرگه که طرف حسابش سه نفر هستنند نه یه نفر، دو تا دیگه از طلبکارها رو هم اگه بخواین هفت هشت ماه دیگه ببینید باید از حالا وقت بگیرید. از من که وکیل کاری بر نیومد، شما چه کمکی می تونین به این پرونده بکنید؟»

ناچار بلند شدم و زیر لب تشکر کردم. پرسید: «کار خودتون چی شد؟ منظورم رفتنتونه؟»

لبخند تلخی زدم: «من پولی ندارم که بعنوان حق الوکاله بهتون بدم».

سر تکون داد: «ایرادی نداره، بعداً یه جوری با هم حساب می کنیم».

– من قصد رفتن ندارم آقای معصومی، اگه ممکنه مدارکم رو بدین.

از پشت میز بلند شد و چرخید طرف پرونده ها: «میل خودتونه، ولی پرونده شما الان توی شرایط خوبیه، اگه همین امروز به طور جدی دنبالش بیفتم تا یکی دو ماه دیگه کارتون درست میشه».

پرونده رو که به طرفم گرفته بود از دستش گرفتم: «از لطفتون ممنونم، هم برای بابا، هم برای خودم، به امید دیدار».

از در بیرون اومدم، فکرم بدجوری مشغول بود، در آن واحد به همه چی فکر می کردم، گذشته بی دردم، وضعیت فعلی بابا، اصرار آقای معصومی برای پیگیری پرونده ام، طلبکارها، همه و همه...».

توی راه جریان رو برای علی تعریف کردم، پیشنهاد داد یه وکیل دیگه برای بابا بگیریم یا حق الوکاله معصومی رو بدیم تا دوباره پرونده رو پیگیری کنه. مخالفت کردم. خود معصومی هم گفته بود که دیگه هیچ کاری نمیشه کرد. در عین حال نمی خواستم علی به آتیش زندگی من بسوزه، اون هیچ وظیفه ای در مقابل پدر من نداشت که هزینه سنگین حق الوکاله ش رو بپردازه.

با اینکه مامان پری فوت کرده بود ولی علی مثل گذشته اکثراً شام رو پیش من می خورد. دو شب بعد بود که سینی شام رو خودش آورد توی خونه، از دیدنش خوشحال شدم: «سلام، خسته نباشی».

– سلام به روی ماهت، بیا که از گشنگی مردم.

میز رو چیدم و رو به روش نشستم همین جوری که با غدام بازی می کردم و فکرم پیش بابا بود گفت: «من...».

نگاهش کردم و منتظر بقیه حرفش شدم. چند لحظه من و من کرد و بالاخره گفت: «فردا دارم میرم کیش، برای یک کنفرانس».

چند لحظه ماتم برد، اتفاقی که توی سفر قبلی اش پیش اومده بود توی ذهنم تداعی شد. زیر لب پرسیدم: «چند روز؟».

– سه روز

– پس چرا زودتر بهم نگفته بودی؟

– این دو سه روزه روحیه خوبی نداشتی، خواستم بگم، ولی حالت اصلاً خوب نبود.

لبخند تلخی زدم: «این بار باید کجا برم؟».

– هیچ جا، مامان اینا که در جریانند، مطمئن باش طوری نمیشه.

– دیگه به هیچ چیزی توی زندگیم اعتماد ندارم علی.

– حتی من؟

– وجود تو تنها استثنای این باوره.

سر خم کرد و قاطعانه گفت: «بهت قول میدم که هیچ اتفاقی نیفته، اگه من رو باور داری حرفم رو قبول کن».

با سر حرفش رو تأیید کردم، ولی سر سوزنی به گفته هاش اعتماد نداشتم. اون شب کلی فکر کردم که اگه در نبود علی قراره بلایی سرم بیاد چه کار کنم؟! وقتی بعد از کلی کلنجار رفتن فکرم به جایی نرسید، خوابیدم. سپیده زده بود که هراسون از خواب بیدار شدم. می دونستم که علی رفته و هر لحظه منتظر یک حادثه بودم، بهجت طبق عادت برام صبحونه آورد و رفت، حتی با دیدن چهره آرومش هم خیالم راحت نشد و انتظار اتفاق شومی رو می کشیدم.

سه روز گذشت، گرچه به سختی، ولی وقتی هیچ خطری تهدیدم نکرد مطمئن شدم که خانواده علی حرفهاشون رو از صمیم قلب زدن. زمانی که چند روز بعداز بازگشت علی، مرجان به دیدنم اومد و با لحن سرد همیشگی ازم خواست توی مراسم چهلم مامان پری حضور داشته باشم خیالم از همه جهت راحت شد.

گرچه توی مراسم چهلم به عنوان پرستار مامان پری، نه همسر آینده علی، معرفی شدم ولی دعوت مرجان و لبخندهای گاه و بیگاه مادرش دلم رو گرم کرد. علی اون قدر از کار مرجان خوشحال شد که چند بار ازش تشکر کرد، وقتی از سر خاک برگشتیم بنا به خواسته اشرف جون توی جمع صاحب عزراها نشستیم و مثل عضوی از خانواده غفوری به خاطر حضور مهمون ها تشکر کردم.

چند روز بعد از مراسم چهلم بود که علی با یک بسته کادویی اومد دیدنم. قرار بود همون روز به دیدن بابا بریم، ذوق زده بسته رو از دستش گرفتم: «سلام، صبح به خیر، این مال منه؟».

سر تکون داد: «صبح تو هم به خیر، آره، مال عروسکمه!».

در حالی کادو رو باز می کردم پرسیدم: «به چه مناسبت؟».

یک پیرهن سبز رنگ خیلی زیبا بود، لبخند زنان گفتم: «دستت درد نکنه».

– برو این لباس سیاه رو از تنت در بیار، چهلم که گذشت، برای یک دختر خانوم گل که قراره چند وقت دیگه عروس بشه خوب نیست سیاه پوشه.

قیافه ام رفت توی هم: «می خواستم تا سال صبر کنم».

– نه مایا جان، دوست ندارم هر روز با لباس سیاه بینمت، برو عوض کن.

– پس تو چی؟

– من؟ ... من؟ ...

– اگه قراره من لباس سیاهم رو در بیارم تو هم باید همین کار رو بکنی، تازه، باید ریشهاش رو هم بزنی.

بعد از مکث کوتاهی لبخند زد: «باشه، همین امروز».

علی رفت، من هم لباس عوض کردم و وقتی که برگشت با هم به سمت کرج راه افتادیم. بابا رو این بار به خاطر افسردگی شدید بستری کرده بودند و تحت نظر دارویی بود، برخلاف دفعه قبل دوندگی های علی نتیجه نداشت و اجازه ملاقات نگرفتم. ناچار برگشتیم خونه، کم کم وضعیت بابا هم برام عادی می شد. مامانی همیشه می گفت دنیا دار مکافات! احساس می کردم بابا داره تقاص گناهاش رو پس میده، گناهایی که من فقط چند نمونه اش رو دیده بودم و بقیه اش در حد حرف بود، می دونستم نصف عذابی که می کشه به خاطر مامان سیمینه، بازی کردن با

احساساتش، اذیت و آزارهای همیشگی، نادیده گرفتنش و در نهایت موضوعی که باعث شده بود مامان تصمیم نهایی رو برای خلاص شدن از اون زندگی بگیره!

فصل بیست و پنجم

اواسط اردیبهشت ماه کم کم زمزمه های ازدواجمون شروع شد. خونواده علی می خواستند هر چه زودتر این قائله رو ختم کنند، مادرش می گفت در قبال حضور من توی اون خونه باید جوابی داشته باشه که اطرافیان بده. دلیلش هر چه که بود مهم نبود، مهم این بود که تکلیف ما زودتر معلوم می شد و به هم می رسیدیم.

توی همون گیر و دار بود که ویزای علی و برزو برای رفتن به ایتالیا جور شد. ویزایی که برزو یکماه تموم دنبالش بود و بالاخره گرفت. آگه برگزاری اون نمایشگاه توی ایتالیا جنبه حیاتی نداشت، مطمئناً علی از رفتن صرف نظر می کرد، چون قرار شده بود هفته بعد به طور خصوصی عقد بشیم.

علی با خونواده اش صحبت کرد که آگه بشه مراسم رو قبل از سفرش انجام بدیم ولی اون ها مخالفت کردند، مخالفتی که دوباره ته دل من رو خالی کرد، خیلی خونسرد و عادی گفتند که دو هفته تا برگشتن علی صبر می کنند، علی قبول کرد ولی من احساس می کردم پشت اون خنده های مصنوعی کینه ای پنهون شده، ولی چاره ای جز توکل به خدا نداشتم. همه چیز رو واگذار کردم به خودش و خواستم پناهم باشه و ازم حمایت کنه.

شب سفر علی تا اومدن برزو توی آتلیه نشستیم و حرف زدیم. علی موسیقی ملایمی گذاشت، به ضبط اشاره کردم و گفتم: «جدیده؟ تا حالا نشنیده بودم!».

- نه اتفاقاً، قدیمیه، دیروز از یکی از دوستانم گرفتم، Leonard Cohen، از صدایش خوشتم میاد؟
لبخند زد: «خیلی قشنگه».

لحظاتی با سکوت نگاهم کرد و سپس زیر لب نالید: «کاش این سفر بعد از عقد درست می شد، از دیروز تا حالا صد بار تصمیم گرفتم برنامه رو کنسل کنم».

- مگه نمیگی خیلی مهمه؟

- چرا، از بد شانسی، خیلی مهمه وگرنه یک در صد هم امکان نداشت توی این شرایط بگذارم و برم.

- ایرادی نداره علی جان، چشم روی هم بگذاری دو هفته تموم شده.

با حسرت نگاهی به من کرد و گفت: «یعنی میشه یه روزی من تو رو توی لباس سفید عروسی کنار خودم ببینم؟».

لبخند زد، آهنگ تموم شد و ما از حرکت ایستادیم، صورتم رو بوسید: «خیلی دوستت دارم مایا، مواظب خودت باش».

نزدیک صبح بود که علی رفت، من هم برگشتم توی اتاقم و نگران خوابیدم، داشتم رویای قشنگی می دیدم که با صدای فریاد مرجان از خواب پریدم، خواستم از رختخواب بیرون بیام که با چشموهای خون گرفته در رو باز کرد: «گمشو وسایلتو جمع کن».

توان حرکت نداشتم، ماتم برده بود، نمی فهمیدم چی میگه، با حرص در کمد رو باز کرد و لباسهام رو ریخت بیرون: «میگم جمعشون کن کثافت هرزه، از این خونه گمشو بیرون».

به سختی ایستادم و ناباورانه بهش خیره شدم، به طرفم هجوم آورد و زد توی گوشم: «نمی شنوی چی میگم؟».

زیر لب گفتم: «من نمیروم».

گر گرفت، افتاد به جونم، روی زمین نشستیم، مرجان بی رحمانه توی سر و صورتم می کوبید، با گریه و التماس گفتم: «تو رو خدا نزنید مرجان خانوم، آخه کجا برم؟ به من رحم کنید».

فریاد می کشید: «ببند دهن کثیف رو، هر جایی، خیال کردی شهر هرته؟ یه روزه بیای و صاحب همه چیز بشی؟».

دستم رو گرفت و به سمت در کشید. به هر چیز که دستم می رسید چنگ می انداختم. ولی انگار قدرتش صد برابر من بود. التماس می کردم ولم کند ولی اون احمد رضا رو صدا می زد و به من توجهی نداشت. دلم داشت می ترکید. آخ که داشتم می مردم، میون هق هق گریه، به خدا التماس می کردم: «ای خدا کمک کن، ای خدا...».

تمام قدرتم رو جمع کردم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم، به پایه های میز ناهار خوری چسبیدم: «علی جان کجایی؟ علی...».

مرجان سرم رو محکم به میز ناهار خوری کوبید: «خفه شو، اسم برادر منو به زبون کثیف نیار».

دستان قدرتمند یک مرد من رو از روی زمین بلند کرد. احمد رضا بود که من رو مثل گوشت قربونی روی شانه اش انداخت، با مشت و لگد می زدمش ولی اثر نداشت. جیغ می کشیدم، کمک می خواستم، التماس می کردم، ولی به کی؟ کسانی که توی حیاط ایستاده بودند و با رضایت، ناله ها و التماسها رو می شنیدند؟

احمد رضا دوون دوون من رو به طرف در حیاط می برد، التماس می کردم: «تو رو خدا ولم کن، بگذار برگردم، به من رحم کن».

جیغ کشیدم و به سر و صورتش زدم: «ولم کن».

هر چی تقلا می کردم نمی تونستم از دستش خلاص بشم، میون پرده اشک خونواده علی رو می دیدم که خونسر د این صحنه رو تماشا می کنند، مرجان با عجله سعی داشت خودش رو به ما برسونه، صدماو تا جایی که می تونستم بالا بردم: «خانوم... تو رو خدا نگذارید من رو بیرون کنند، مگه به علی قول ندادید؟ مگه خودتون نگفتید؟ به من رحم کنید، هر کاری بخواین می کنم، کنیزی می کنم، کنیزی تون رو می کنم، ولی نگذارید من رو ببرن، خانوم...».

احمد رضا در رو باز کرد و من رو گذاشت توی کوچه، تا به خودم بچنیم در حیاط رو بست، با مشت و لگد به در می کوبیدم: «باز کنید، تو رو خدا باز کنید، آخه من کجا برم؟ کجا برم؟ ای خدا!».

لای در باز شد و مرجان یک مانتو و روسری انداخت توی کوچه، افتادم به پاهاش: «تو رو خدا بگذارید پیام تو، به من رحم کنید، شما رو به جان علی به من رحم کنید».

با لگد من رو پرت کرد کنار، هجوم آورد طرفم و موهام رو کشید: «از اینجا گورت رو گم می کنی، به جان علی که می خوام دنیاش نباشه اگه این طرفها پیدات بشه قلم پاهات رو می شکنم، یه کاری می کنم که از زن بودنت پشیمون بشی، گمشو از اینجا، بگذار علی زندگی اش رو بکنه، اون خره، نفهمه، چهار بار که باهش این ور و اون ور بری دیگه از خجالت نمی تونه جلوی کسی درت بیاره، تو یه آشغال بی خونواده ای، تو رو چه به فامیل غفوری؟ ماها ننگ مونه که یه نکبتی مثل تو فامیل مون بشه، امیدوارم حماقت نکنی، چون اگر یه بار دیگه این طرفها ببینمت به احمد رضا میگم بلایی سرت بیاره که از خجالتت نتونی یه عمر سرت رو بالا بگیری».

این ها رو گفت و رفت تو، کشان کشان خودم رو به در چسباندم، هنوز می نالیدم و التماس می کردم: «آخه من کجا برم؟ باز کنید، من بدون علی می میرم، شما رو به خدا باز کنید».

هر چی گریه کردم و ضجه زدم کسی در خونه رو باز نکرد، مردم تک و توک از توی کوچه رد می شدند و متعجب نگاهم می کردند بلند شدم، مانتو رو تنم کردم و روسری رو کشیدم به سرم، اشکهام رو پاک کردم و دیدم تمام دستم خونی شد. با گوشه پیرهنم خونهای صورتم رو پاک کردم. باید یه کاری می کردم. خواستم گریه نکنم و فکر چاره باشم ولی دست خودم نبود، مثل ابر بهاری اشک می ریختم. چاره ای نداشتم جز اینکه تا اومدن علی به یه کسی پناه ببرم، منتها به کی؟

از یک رهگذر چند تا سکه گرفتم و خودم رو به یک باجه تلفن رسوندم. اولین کسی که به ذهنم رسید کارگر برزو بود، گوشی رو برداشتم ولی هر کاری کردم شماره یادم نیومد، سعی کردم متمرکز بشم ولی نمی شد. ناخواسته با دفتر آقای معصومی تکاس گرفتم.

– ایشون نیستند خانوم، رفتن مسافرت.

– ممکنه شماره موبایلشون رو بهم بدین؟

– متأسفم، اجازه این کار رو ندارم.

– کی بر می گردند؟

– هفته آینده.

– خواهش می کنم باهاشون تماس بگیرید، من مایا بینش هستم، بهشون بگید که کار واجبی باهاشون دارم، آگه ممکنه زودتر برگردند.

– بله، حتماً. ولی فکر نمی کنم ایشون برنامه سفرشون رو به خاطر پیغام من به هم بزنند. گوشی رو مایوسانه

گذاشتم، کمی به مغزم فشار آوردم و بالاخره شماره برزو یادم اومد. صد تا بوق خورد ولی کسی برداشت. صدای علی توی گوشم زنگ زد: «ما که دو هفته نیستیم برزو، اون بند خدا رو هم مرخص کن بره شهرستان پیش خانواده اش».

مایوسانه گوشی رو گذاشتم، یکی توی مغزم گفت: «خانوم شیرزادی!». جوابش رو با قاطعیت دادم: «امکان

نداره». گوشی رو برداشتم و برخلاف میل قلبی ام با خاله سوری تماس گرفتم: «در حال حاضر منزل نیستم، لطفاً پس از...».

دوباره ارتباط رو قطع کردم، به فکر رسید که ای کاش آدرس خونه برزو رو داشتم، می تونستم برم و از اون ها کمک بخوام، ولی سریع پشیمون شدم، به فرض هم که آدرس خونه شون یادم می موند، می خواستم با اون سرو وضع آشفته برم اون جا؟ به آخرین سکه کف دستم نگاه کردم و انداختمش توی تلفن. صدای سالار که توی گوشی پیچید بغضم گرفت و نتونستم حرفی بزنم. گوشی رو قطع کردم، چاره دیگه ای نداشتم، باید می رفتم خونه دایی سعید، با بی میلی تاکسی دربست گرفتم، تمام طول راه داشتم نقشه می کشیدم که وقتی رسیدم چی بگم، فکرم به جایی نرسید، وقتی ماشین جلوی در خونه دایی سعید ترمز کرد پیاده شدم و از راننده خواستم منتظر باشه.

فِ اِفِ رو سالار جواب داد: «کیه؟».

با تته پته سلام کردم، کنجکاوانه پرسید: «شما؟».

– من هستم سالار، مایا، به لحظه‌میی دم در؟

به وضوح هیجانزده شد: «مایا؟ ... وایسا، وایسا اومدم».

چند لحظه بعد سراسیمه در رو باز کرد، از سر و وضعی که دشاتم دهنش باز موند، سرم رو انداختم پایین، نگاهم به

پاهای برهنه ام افتاد. سعی کردم یه جورى بیوشونمشون: «می تونم پیام تو؟».

ناباورانه سرش رو تکون داد که آره و همزمان گفت: «این چه وضعیه مایا؟».

– بعداً تعریف می کنم.

با سر به تاکسی اشاره کردم، با اوضاعی که داشتم خیلی زود متوجه منظورم شد. دوید توی خونه و سزیه برگشت. توی

حیاط ایستادم، کرایه ماشین رو حساب کرد و برگشت توی حیاط، پرسیدم: «دایی اینا خونه هستند؟».

– نه، کسی نیست، بیا تو... این چه وضعیته مایا؟ چرا تمام لباسها خاکیه؟ پس کفشها کوا؟ از دست آقا بهمن فرار کردی؟

جوا می نداشتم، سکوت کردم. دلش به حال من سوخت: «بیا تو، بیا تا ماما اینا نیومدن به دوش بگیر، خوب نیست تورو با این وضعیت ببینند».

دنبال سالار راه افتادم، چشم به هر گوشه که می انداختم یاد گذشته می افتادم...

روزهای خوب بچگی، سینا و سروش، آرامش... دوباره یاد علی افتادم و بغضم ترکید».

سالار در حموم رو باز کرد. وقتی برگشت طرفم و اشکها رو دید عصبی شد، ولی چیزی نگفت. به حوله تمیز داد دستم: «برو دوش بگیر، آروم می کنه».

زیر دوش دیگه از ریختن اشکم جلوگیری نکردم و خالی شدم. سرم به شدت درد می کرد و جایی که با میز برخورد کرده بود به طرز وحشتناکی ورم کرده بود. وقتی از حموم بیرون اومدم سالار مانتو و روسری ام رو دستمال کشیده بود و داشت آویزون می کرد، گفت: «باز که همون لباسها رو پوشیدی؟!». زیر لب گفتم: «چیز دیگه ای نداشتم».

رفت و از اتاق زن دایی به لباس گل و گشاد برام آورد. دوباره برگشتم توی حموم و لباس عوض کردم. سالار توی آشپزخونه بود، یک لیوان چای گذاشت روی میز: «بیا بنشین».

نشستم، برای خودش هم چای ریخت و رو به روم نشست: «خب، تعریف کن چی شده؟!». بحث رو عوض کردم: «مامان اینا خوبن؟».

لبخند زد: «همیشه خدا همین بودی مایا، هر موقع می خواهی از جواب دادن طفره بری به سوال بی ربط می پرسی...»

همه خوبن، سینا و سروش مدرسه میرن، عمه سیمین هم اونجا کار می کنه، همین یکماه پیش خونه گرفتند و از پیش عمو حمید رفتند. خیالت راحت شد؟ بالاخره دانشگاه قبول شدی؟

– آره، ترم اولم، ورودی بهمن بودم.

به لبخند به وری زدم: «مبارک، چی؟».

– مترجمی زبان انگلیسی... تهران... چی به سرت اومده مایا؟ نمی خواد حرف بزنی؟

دوباره بغض کردم. زبونم نمی چرخید که حرفی بزنم. به برگ دستمال کاغذی داد دستم: «می خواد استراحت کنی؟».

با سر اشاره کردم که آره، من رو برد توی اتاق «آرام». بی هیچ حرفی روی تخت دراز کشیدم و خزیدم زیر پتو، سالار

از اتاق بیرون رفت و در رو بست. چشمم به قا عکس آرام افتاد، چقدر بزرگ شده بود؟! چرخیدم و به سقف چشم

دوختم: «تو الان کجایی علی؟». چشمه اشکم شروع به جوشش کرد: «الان توی خونه ماما پری چه خبره؟ حتماً سوت و

کوره، همه توی ساختمون اصلی جمع شدن و به خاطر بلایی که سر من آوردند جشن گرفته اند، حتماً علی تا حالا زنگ

زده و گفته که به سلامت رسیده، اصلاً سراغ من رو گرفته؟ حتماً گرفته، مرجان هم بهانه آورده که خوابم، یا مثلاً رفتم

بیرون، شایدم گفته که من رو بیرون کردخ؟! وقتی علی برگردنه همه چیز رو براش تعریف می کنم، نه، نمیگم مرجان

چه حرفهایی بهم زده، بالاخره خواهرشه، پس چی بگم؟ بگم واسه چی من رو بیرون کردند؟».

دست انداختم به گردنم و پلاکم رو باز کردم. علی به طرف پلاک داشت بهم لبخند می زد، صورتش رو بوسیدم و

پلاک رو بستم. به پهلو چرخیدم، گوشه لبم سوخت، دست کشیدم و دیدم دوباره داره خون میاد، انگشتم رو ننگه داشتم

روش، چشمم افتاد به حلقه ام، بوسیدمش.

با صدای دایی سعید هوشیار شدم: «مایا؟ کی اومده؟»
 خودم رو زدم به خواب، دوست نداشتم باهاش رو به رو بشم. آخه حرفی برای گفتن نداشتم، سالار با حرص حرف می زد: «حالا نرو، بگذار استراحت کنه، حالش اصلاً خوب نبود».
 دایی آهسته در اتاق رو باز کرد و بعد از چند ثانیه بست، دوباره صدای سالار می اومد: «فکر کنم از دست آقا بهمن فرار کرده، اگه بدونی چه قیافه ای واسه اش درست کرده بود! پاپا برهنه بود، تمام صورتش خون مرده است، بد جوری کتکش زده».
 صدای زن دایی رو شنیدم که مثل همیشه می نالید: «حالا چه خاکی تو سرم کنم؟».
 دایی گفت: «دندون روی جگر بگذار، صبر کن بیدار بشه بینم جریان چیه؟!».
 زن دایی پرید به سالار: «تو اصلاً واسه چی در رو باز کردی؟ مگه حاجی قبلاً اومتی ماتوم (اولتیماتوم) نداده بود؟ حالا واسه چی ایستادی من رو می جوری؟ مگه مستانه منتظرت نیست؟».
 - منتظره که منتظره، من امروز کار مهم تری دارم.
 زن دایی زد به صورتش یا پشت دستش، نمی دونم: «دیدی حاجی؟! هنوز سر و کله این دختره پیدا نشده داره واسه مستانه قیافه می گیره».
 دایی صدایش رو کمی بالا برد: «آروم باش زن، بگذار بینم چه غلطی می کنم؟!».
 زن دایی باز نالید: «خدای من شاهده آبروریزی میشه، من که انتر و منتر این پسره نیستم، رفتم با ننه اون مستانه صحت کردم، اگه این مارموزی بزنه زیرش چی؟ قیافه اش رو ببین، باز این دختره اومد از این رو به اون رو شد، داشتیم خیر سرمون عروس می آوردیم ها!».
 - چی میگی مامان؟ مایا دختر عمه منه.
 - کدوم دختر عمه ننه جون؟! این دختر لنگه باباشه، اگه بچه سیمین بود باز به چیزی.
 دایی سعید کلافه شد: «خانوم صدات رو می بری یا نه؟! بگذار به دقیقه فکرم آروم بگیره، هنوز که چیزی نشده».
 - نشده؟ چی چی رو نشده؟ این قصه سر دراز داره حاج آقا، حالا از من گفتن، ببین این نیم وجبی چه آتیشی توی گور من یکی روشن می کنه... .
 سرم رو کردم زیر بالش تا بیشتر از این نشنوم. از روی بالش با مشت می کوبیدم به سرم و اشک می ریختم: «ای بدبخت، ای آواره، ببین مردم درباره ات چه جوری حرف می زند! ببین نداشتن به سر پناه باعث چه خفتهایی برات شده؟! خیلی احمقی اگه به لحظه دیگه توی این خونه بمونی، خیلی بدبختی، خیلی ذلیلی اگه از این ها کمک بخوای، حتی اگه شده»
 شب رو توی خیابون بخوابی بهتر از اینه که حرفهای نسنجیده و ارزش

زن دایی رو تحمل کنی».

سرمو از زیر بالش آوردم بیرون، سر و صداها ضعیف شده بود، یا توی آشپزخونه بودند یا اتاق دایی اینا، بلند شدم و چشم انداختم توی اتاق، قلک آرام رو برداشتم و با کلنجار چند اسکناس از توش بیرون کشیدم، می دونستم که قلکش مثل همیشه پر از پوله. آهسته از اتاق بیرون اومدم و رفتم طرف در، آرام کنار در اتاق سالار ایستاده

بود، انگشت گذاشتم روی بینی ام که یعنی هیش! لباسم رو از روی چوب لباسی برداشتم و کشیدم تنم، یکی از دمپایی های زن دایی رو پام کردم و از در بیرون رفتم، هنوز در رو بسته بودم که صدای آرام بلند شد: «بابا سعید! بابا سعید مایا رفت».

دویدم و از حیاط بیرون رفتم. تمام طول کوچه رو با تمام قدرتم می دویدم، رسیدم به خیابون اصلی و جلوی یه ماشین رو گرفتم: «دریست».

- کجا برم خانوم؟

پریدم توی ماشین: «برو آقا، برو».

- آخه کجا؟

- شما برو، بهت میگم.

ماشین راه افتاد، دایی سعید رو دیدم که خودش رو به خیابون رسوند، سرم رو پایین گرفتم که من رو نبینه، ماشین دور شد، راننده از توی آینه نگاهی به من کرد و گفت: «از دست بابات فرار می کنی؟».

جوابی ندادم، لبخند چندش آوری زد: «اگه مکان نداری مهمون ما باش، بد نمی گذره».

پشت چراغ قرمز ایستاد. از ماشین پریدم پایین و دویدم، این بار جلوی یه تاکسی رو گرفتم و سوار شدم: «آقا دریست!».

- کجا خانوم؟

- باقر آباد

سروش صوت کشید: «باقر آباد؟ می دونی کرایه اش چقدر میشه؟».

دو تا اسکناس دیگه گذاشتم روی پولها، با بی میلی پولها رو ازم گرفت و حرکت کرد.

غروب بود که رسیدیم، از ماشین که پیاده شدم تردید نداشتم که کارم اشتباهه ولی با قدمهای محکم رفتم طرف خونه، تنها راهم همون بود. وقتی پیچیدم توی کوچه مراد رو دیدم، ایستاده بود دم در و زنجیر می چرخوند، من رو که دید رنگش پرید و تا بهش برسم، هاج و واج نگاهم می کرد، نزدیک که شدم گفت: «اومدی؟ بالاخره آزادت کردن؟»، حالم ازش بهم می خورد. می خواستم تف بیندازم توی صورتش، لبخند زد و ادامه داد: «خیلی لوتی هستی، دمت گرم که حاجی ات رو لو ندادی، اون شاپور مادر به خطا رد همه مون رو داد، آشغال... دو هفته بازداشت بودم، هیچی نتونستند ازم پیدا کنند، آزادم کردند، تو چی؟ واسه چی این همه مدت نگهداشتندت؟ ها؟».

باید می زدم توی صورتش، ولی اگه این کار رو می کردم دیگه دستم به جایی بند نبود، لحن تند می گفتم: «در رو باز کن».

دستپاچه در خونه رو باز کرد و دنالم اومد تو، گفتم: «کلید ندارم، برو کلیدت رو بیار».

رفت توی خونه، چند لحظه بعد خانوم شیرزادی جلوی در ظاهر شد: «خبر مرگت کدوم گوری بودی تا حالا؟».

- سلام.

- سلام و زهرمار، سلام و حناق، می دونی چند وقته کرایه ندادی؟ حالا یک کاره اومدی اینجا که چی؟

- گرفتار بودم. همین روزها کرایه های عقب افتاده رو بهتون میدم.

- آره جون عمه ات، تو گفتی و من هم باور کردم.

مراد اومد و پرید به مادرش: «دِ وا مونی مصیبت! بزبون به حلقوم بگیر، نمی بینی تازه از راه رسیده؟!».

– تو یکی خفه شو! اگه کرایه خونه نده خرج کثافت کاری آقا رو کی باس بده؟! مراد بی اعتنا به مادرش بهم اشاره کرد که همراهش برم، از پله ها بالا رفتم، خانوم شیرزادی هنوز داشت اون پایی بد و بیراه می گفت. مراد کلید انداخت به در، رفتم تو، خالی بود، هیچی توی خونه نبود جز موکتها، سرمو از توی خونه بیرو نکردم و عصبی پرسیدم: «پس وسایلمون کو خانوم شیرزادی؟».

پله ها رو تند تند اومد بالا: «خبرت می خواستی تا حالا نیگه شون دارم؟ همه رو فروختم». از حرص دندون هام رو بهم ساییدم و گفتم: «پس حساب بی حساب، کرایه عقب افتاده نداریم». صداش رو برد بالا: «چی چی رو حساب بی حساب؟ چار تا تیکه چوق مگه چقدر میشه؟».

– هر چقدر فروختی مطمئناً بیشتر از کرایه ات بوده.

مراد داد کشید: «برو پایین دیگه ننه، راس میگه، فروختی کریه رو گرفتی دیگه». خانوم شیرزادی رو کرد به من: «ماه دیگه داریم خونه رو خالی می کنیم، سر برج عین بچه آدم میای کرایه رو می گذاری کف دستم و به سلامت، هر جهنم دره ای خواستی برو». کلید رو از دست مراد قاپیدم و با حرص در خونه رو بستم. یه نگاه اجمالی به خونه انداختم، حتی یه صندلی هم پیدا نمی شد که روش بنشینم. همون جا تکیه به در، زانو هام خم شد و نشستم، باید تا برگشتن علی تحمل می کردم، از اینکه رفته بودم خونه دایی سعید اینا خیلی ناراحت بودم، از اولش هم باید می اومدم خونه خودمون. مغزم داشت می ترکید، سردردم لحظه به لحظه شدت می گرفت، از بس گریه کرده و دم چشمهام می سوخت، تمام تنم به خاطر کتکهایی که خورده بودم درد می کرد. هوا تاریک شده بود، احساس گشنگی می کردم ولی بی اعتنا رفتم توی اتاق، مانتو ام رو در آوردم و روی زمین پهن کردم، دراز کشیدم و خوابیدم.

نزدیک صبح بود که از شدت ضعف از خواب پریدم، رفتم توی آشپزخونه، هیچی پیدا نکردم، کابینتها خالی خالی بود، شیر آب رو باز کردم و تا می تونستم آب خوردم. دوباره رفتم و یه گوشه کز کردم، به خودم گفتم: «حالا می خوام چی کار کنی مایا؟ دو هفته تموم می خوام این جوری زندگی کنی؟... با هزار تومن پول؟... کاش علی زودتر برگرده... فرض هم که برگرده، من از کجا باید بفهمم که برگشته؟... خب تلفن می کنم، از هفته دیگه هر روز زنگ می زنم کارگاه برزو، بالاخره اون ها با هم برمی گردند... ای کاش لااقل آقای معصومی زودتر از مسافرت برگرده، می تونم یه هفته آخر برم پیش آقای معصومی... اگه برای بابا تعریف کنه چی؟... اون که دیگه سراغ بابا نمیره... کاش علی زودتر برگرده، اون موقع دیگه مجبور نمیشم به کسی رو بیندازم. همه چیز درست میشه، باید تحمل کنم، مرجان چه جوری می خواد جواب علی رو بده؟... اگه علی بفهمه که چه بلایی سر من آورده اند پوست از سرشون می کنه... صبور باش مایا، خدا بزرگه...».

سر و صداهای توی کوچه که زیاد شد، بلند شدم و لباس پوشیدم، از خونه بیرون رفتم، مراد پایین پله ها بود: «کجا؟». بی تفاوت از کنارش رد شدم، اومد جلوم رو گرفت: «بهت گفتم کجا؟».

– به تو چه؟

– صد دفعه نگفتم خوش ندارم توی کوچه و خیابون تنها گز کنی؟

هلش دادم کنار: «گمشو».

از در بیرون رفتم. دنبالم اومد، اصلاً برام مهم نبود. شروع کرد: «حق داری ازم شکی باشی، نامردی کردم، ولی خدایی می خواستم پول و پله ای گیرت بیاد، یادته به خنسی افتاده بودی؟».

ایستادم و رو کردم بهش: «دهنت رو ببند مرتیکه، من از خواستم که بیندازی ام توی کار خلاف؟ تو نبودى که قسم خوردى کارش قانونیه؟».

- خب قانونى بود!

- آره جون خودت، قاچاق هروئین قانونیه، هالو گیر آوردى؟ من خر رو بگو که به حرف تو گوش کردم.

به حلقه دستم اشاره کرد: «پرىدى؟».

پوزخند زدم و به راهم ادامه دادم. دنبالم اومد: «توى زندون کتکت زدند؟... الهى بشکنه دستشون، بین چى به روزت آوردن لامروتها، الهى مرادت بمیره، هر چى بگى حق دارى. تقصیر من بود، به ولای علی نمى خواستم گیر بیفتى...».

به حرفهاش اعتنا نمى کردم، چند تا نون خریدم و یه کمی پنیر، تویخونه یخچال هم نداشتم، باید با کمترین امکانات مى ساختم. مراد یک بند حرف مى زد و دنبالم مى اومد. وقتى رسیدم خونه، رفتم تو و در رو بستم. پشت در ایستاده بود. مثلاً عذرخواهى مى کرد. یه تیکه نون کندم و پنیر مالیدم بهش، با چنان اشتهاى خوردم که احساس مى کردم دارم چلو کباب مى خورم.

یک هفته به سختى گذشت. از سر کوچه با دفتر آقای معصومی تماس گرفتم، برگشته بود، گفت میاد دیدنم. غروب همون روز اومد، وقتى مى خواست بیاد توى خونه یه نگاه به راه پله ها کرد و سرش رو از روی تأسف تکون داد، از جلوى در که کنار رفت سرم رو کردم بیرون. مراد پایین پله ها ایستاده بود وزیر لب بد و بیراه مى گفت. در خونه رو بستم.

- اینجا چه خبره خانوم بینش؟ پس وسایلتون کو؟

- خانوم شیرزادى... صاحبخونه رو میگم، همه رو فروخته.

- فروخته؟ بدون اجازه شما؟

بى تفاوت به سوالش گفتم: «معذرت میخوام، جا برای نشستن نیست».

- ایرادى نداره.

دلم نمى خواست حاشیه برم برای همین گفتم: «آقای معصومی، من نمى تونم توى این خونه بمونم، اینجا اصلاً امنیتى نداره».

- بله، مى دونم ولی مگه شما کار نمى کردید؟

- کارم رو از دست دادم، شما مى تونید یک هفته به من جا بدین؟

من و من کرد، گفتم: «فقط یک هفته، قول میدم بیشتر نشه».

- متوجهم، ولی آخه، من تنها زندگى مى کنم، عروس دارم، داماد دارم، نوه دارم، نمى تونم بیرمتون خونه خودم.

ملتسمانه گفتم: «توى دفتر مى خوابم».

- اونجا محل کار منه، مردم چى میگن؟

نفس عمیقى کشیدم و گفتم: «باشه، در هر صورت ممنونم، همین جا مى مونم».

- ولی آخر اینجا که امن نیست! اونم برای دختر جوونى مثل شما!

از حرفش خنده ام گرفت، از یه طرف مى گفت که نمى تونه بهم سر پناه بده، از طرف دیگه اظهار نگرانى مى کرد، در

خونه رو باز کردم: «مواظبم، ممنون که اومدین».

- مى تونم برنامه رفتن تون رو درست کنم.

- مرسی، یه فکری می کنم.
- از توی جیبش چند اسکناس در آورد و گذاشت روی طاقچه، عصبی پولها رو برداشتم و گذاشتم کف دستش: «دست شما درد نکنه، پول نخواستم، فقط یه سر پناه خواستم».
- سرش رو انداخت پایین: «شرمنده ام».
- دشمنتون شرمنده.
- آقای معصومی رفت. دست کردم توی جیبم، هنوز سیصد تومن پول داشتم. با خودم گفتم: «یه جوری می گذروم!».
- فصل بیست و ششم
- یک هفته دیگه هم با هر بدبختی بود گذشت، شده بودم پوست و استخون. از فشار گشنگی و دلتنگی علی، ضعیف شده بودم. یه چشمم اشک بود و یه چشمم خون. توی اون دو هفته دو بار با کارگاه تماس گرفتم، ولی هنوز برنگشته بودند چون کسی جواب نمی داد. بالاخره دو روز بعد از موعدی که قرار بود برسند، برزو گوشی رو برداشت. وقتی صداش توی گوشی پیچید انگار دنیا رو بهم داده اند: «الو؟ برزو خودتی؟».
- بله، شما؟
- من هم مایا، شما برگشتید بالاخره؟
- صداش گرفته بود: «سلام، تو معلوم هست کجایی؟».
- علی کجاست؟ بعداً همه چی رو براتون تعریف می کنم، به علی بگو بیاد دنبالم، من برگشتم خونه قدیمی مون، اونجاست؟ ... اونجاست؟
- نه،
- پس زودتر بهش خبر بده.
- سکوت کرد، متعجب گفتم: «الو؟ ... برزو؟ ... صدامو می شنوی؟».
- آره، می شنوم.
- چی شده؟
- باید ببینمت مایا.
- ترسیدم: «اتفاقی افتاده؟».
- می تونی بیای اینجا؟
- من ... واقعاً هیچ پولی ندارم.
- باشه، آدرس بده پیام دنبالت.
- مطمئنی چیزی نشده برزو؟
- حالا با هم صحبت می کنیم.
- با دلهره گفتم: «بیا باقر آباد، سر جاده وایسا، میام اونجا».
- حدوداً ... دو ساعت و نیم دیگه اونجام.
- باشه، منتظر تم.

هراسون گوشه رو قطع کردم و رفتم خونه. دلم بدجوری شور افتاده بود، با خودم حرف می زدم: «چرا برزو اون جور حرف می زد؟ یعنی چه اتفاقی افتاده؟ نکنه علی دیگه نمی خواد بیاد سراغم؟ نکنه به برزو گفته که به جوری دست به سرم کنه؟».

یکی دو ساعت از اضطراب، جون کندم. علاوه بر دلشوره حرفهای برزو، منتظر به فرصت بودم تا دور از چشم مراد از خونه بیرون برم. اون قدر لفتش دادم تا اومد خونه، صدش از توی خونه می اومد. پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفتم. وقتی در ورودی رو بستم تا سر جاده دویدم. برزو توی ماشین منتظر بود. خوشحال شدم. چون دیر یا زود یکی مراد رو خبر می کرد، با عجله سوار شدم: «برو، برو».

ماشین حرکت کرد. لبخند زدم و چرخیدم طرفش: «سلام».

جواب نداد، صورتش غمزده بود و تتراشیده، لباس سیاه... پرسیدم: «چیزی شده برزو؟».

انگار که بی قرار بود، نمی دونست چی بگه، چشم دوخته به جاده و با سرعت وحشتناکی می روند. حالتش من رو بیشتر نگران می کرد. داشتم از دلهره می مردم، دلهره ای که لحظه به لحظه بیشتر می شد. زیر لب گفتم: «دارم از دلشوره می میرم برزو، جان علی حرف بزن، چی شده؟ تو رو خدا به چیزی بگو».

– میگم مایا... میگم... صبر کن... میگم.

یه سیگار روشن کرد. مضطرب به صورتش چشم دوخته بودم و قلبم به شدت توی سینه ام می کوبید. کنار جاده نگه داشت و سیگارش رو انداخت بیرون، چرخید طرفم و بعد از کلی من و من بالاخره حرف زد: «گفتنش برام سخته مایا... خواهش می کنم خودت رو کنترل کن، ما... ما هفته پیش توی ایتالیا تصادف کردیم».

ناباورانه گفتم: «تصادف؟».

– آره، علی... علی حالش زیاد خوب نبود... می دونی...

نفسم به سختی بالا می اومد. هراسون شونه هاش رو گرفتم: «علی چی؟ حرف بزن، چی شده؟».

میون نفس سنگینی که یکهو به گلوش افتاده بود گفتم: «دو روز توی کما بود... بعدش... متأسفم مایا... متأسفم». به صورت گریونش نگاه کردم و لبخند زدم، هاج و واج به من خیره شد، گفتم: «دروغ میگی برزو، مگه میشه که علی... به همین راحتی؟ امکان نداره، من باور نمی کنم».

گریه اش شدت گرفت، چند لحظه خیره به اشکهاش، بغض کردم: «باور نمی کنم برزو... دروغ میگی، نه؟... باورم نمیشه».

– هیچ کس باور نمی کنه مایا، هیچ کس، فقط دو ماه بعد از مامان پری... ای خدا! اشکهام دونه دونه روی گونه هام می افتاد، بازوهاش رو گرفتم و به شدت تکون دادم، ملتمسانه گفتم: «بگو که دروغه برزو، تو رو خدا بگو که می خوام سر به سرم بگذاری».

نالید و لا به لای گریه گفتم: «دروغ نیست مایا، خودم جسم نیمه جونش رو توی آمبولانس گذاشتم و تا بیمارستان همراهش رفتم... توی راه همش با هم حرف می زدیم، اصلاً فکرش رو نمی کردم که براش اتفاقی بیفته، به بیمارستان که رسیدیم بیهوش شد، دو روز توی کما بود و ... رفت... داشتم از غصه می مردم، نمی دونستم چه جور باید خانواده اش رو خبر کنم... خونه شون غلغله است مایا، همه دارند دیوونه میشن... برای همه مون سخته».

با صدای بلند به گریه افتادم: «نگو برزو، خواهش می کنم نگو که علی... نه، ای خدا نه».

سرم رو گذاشتم روی زانو هام، به خودم می پیچیدم، می نالیدم، میون گریه علی رو صدا می زدم: «علی جانم، چه جوری ممکنه؟... ای کاش من به جای تو می رفتم، ای کاش می مردم و این حرفها رو نمی شنیدم، آخه من بدون تو چه کار کنم؟ ای خدا... ای خدا من رو بکش تا این بدبختی رو نبینم... من به درگاہت چه کار کردم؟ چه گناهی کردم که باید این همه عذاب بکشم؟ اگه می خواستی علی رو ازم بگیری چرا از روز اول بهم بخشیدی؟ من چه گناهی کردم خدا؟ چرا بهم امید دادی؟ چرا خواستی خوشبختی رو لمس کنم و یه دفعه ازم بگیری؟ چرا به دادم نمی رسی؟... کجاست اون رحم و مروت؟ کجاست بخشندگی ات؟ حالا من چه خاکی توی سرم بریزم؟... امیدم رو گرفتی، نفسم رو گرفتی، چه جوری طاقت بیارم؟ به چی محکوم خدایا؟ به چی؟... آخ علی جان، علی معصومم، علی گلم، کجاست اون قامتت که مثل کوه پشتم ایستاده بود؟ کجاست چشمهای قشنگت؟ رفتی؟ پس من چی؟... مگه نگفتی همیشه با همیم؟ مگه نگفتی هیچ وقت تنهام نمی گذاری؟ مگه نگفتی دوست دارم همیشه بخندی؟ پس چی شد؟... قلبم داره می گذاشتی... کجایی؟ مگه اشکهام رو نمی بینی؟ مگه نگفتی دوست دارم همیشه بخندی؟ پس چی شد؟... قلبم داره می ترکه خدا، کمکم کن تاب بیارم، صبرم بده، صبر... تاوان چی رو دارم پس میدم؟... خونه خراب شدم، ویرون شدم، بهم رحم کن، دیگه بسه، دیگه نمی تونم، مگه قلب من چقدر ظرفیت داره؟ تا کی عذاب بکشم؟ تا کی زجر بکشم؟ تا کی باید تحمل کنم؟ بکش راحت من... دیگه بسه، خلاصم کن، دیگه رنجم نده...».

می نالیدم و اشک می ریختم، برزو هم پا به پای من گریه می کرد، و به مو هاش چنگ می انداخت، دستام رو گرفت: «خدا بهت صبر بده مایا... با خودت این جوری نکن».

– می خوام ببینمش برزو، برای آخرین بار، باید ببینمش، تو رو خدا منو ببر پیشش.

ماشینو روشن کرد و راه افتاد، مدام به صورتش دست می کشید تا بتونه راندگی کنه: «هنوز نیاوردنش مایا... خودش ازم خواست اگه بلایی سرش اومد همون جا خاکش کنند، ولی خواهرش رفته که بیاردش، طاقت ندارند از شون دور باشه».

– مگه من طاقت دارم برزو؟ مگه میشه دیگه ببینمش؟ مگه می تونم فراموشش کنم؟... آخ... بیچاره شدم، عزیزم رفت، امیدم رفت، بی پناه شدم برزو».

– طاقت بیار مایا، داری خودت رو می کشی.

– چه جوری طاقت بیارم؟ چه جوری؟ بگذار از غمش بمیرم، بمیرم و خلاص بشم، من دیگه این زندگی رو بدون علی می خوام چه کار؟».

تا به خونه علی اینا برسیم اون قدر گریه کردم و نالیدم که نفسم بند اومده بود. توی کوچه غلغله بود، پر از ماشین و آدم، پارچه های سیاه: «درگذشت جوان ناکام...» نمی خواستم باور کنم، سراسیمه از ماشین پیاده شدم و رفتم توی حیاط. صدای قرآن فضا رو پر کرده بود. حجله علی توی حیاط بود. ناخودآگاه سرعت قدمهام کم شد. بی امان اشک می ریختم.

پاهام خم شد و روی زمین نشستم، چنگ انداختم به زمین و نالیدم: «اینجا چه کار می کنی علی جان؟ روی این حجله که جای تو نیست، اینجا باید عکس من رو می گذاشتند، تو که بعد از من بی پناه نمی شدی، این منم که غیر از تو کسی رو ندارم، این منم که بدبختم... تکیه گاهم بودی علی، شریک غصه هام، حالا رفتی؟ بی معرفت... این رسمش بود؟».

صدای جیغ و فریاد لحظه به لحظه بلندتر می شد: «گمشو بیرون کثافت... برو که دیگه نمی خوایم ریختت رو ببینیم... تو علی رو از ما گرفتی، قدم نحس تو علی رو از ما گرفت... برو بمیر، تو باید جای علی می مردی آشغال... برو گمشو، مراسم با شکوه برادرمون رو با وجودت نجس نکن، گمشو حرومزاده...».

خواهرهای علی بودند که جلوی در ورودی ساختمون فریاد می کشیدند، برزو سعی داشت نگهشون داره. سیاه پوشها متعجب نگاه می کردند، پاهام توان حرکت نداشت، همون جوروی نشسته بودم و گریه می کردم، برزو توی ماشین و به هق هق اون ها رو ول کرد و اومد با سرعت من رو از حیاط بیرون برد، نشستم توی ماشین و به هق و هق افتادم. برزو کنارم نشست و سیگار روشن کرد. ملتسمانه نگاهش کردم: «یعنی من حق ندارم توی مراسم علی شرکت کنم؟ این چه تقدیریه برزو؟ به کی باید شکایت کنم؟ به خدا؟ به خانواده علی؟ به خودش که تنهام گذاشت؟ به کی؟».

از ماشین پیاده شد و رفت توی خونه، نگاهم روی پارچه های سیاه شناور بود، روی آدمهایی که جوون و پیر، زن و مرد گریه می کردند و می رفتند توی خونه. به پاهام چنگ انداختم، یعنی باید باور کنم؟ علی من رفت؟ به همین راحتی! عمر خوشبختی من این قدر کوتاه بود؟

برزو در عقب رو باز کرد و چمدونم رو انداخت روی صندلی، سوار شد و حرکت کرد. هراسون پرسیدم: «کجا برزو؟ کجا داری میری؟».

عصبی شده بود: «اینجا بمونم که چی؟ می خوام بیشتر حرف بشنوی؟ هر چی شنیدی بس نبود؟».

با التماس گفتم: «نرو برزو، تو رو خدا نرو، بگذار بمونم».

لحن کلامش دلجویانه شد: «کافه مایا، خواهش می کنم منطقی باش، بودن تو اینجا چیزی رو عوض نمی کنه، اون ها الان داغدارند، تنها برادرشون رو از دست دادن، نمی فهمند چی کار کنند، تو می خوامی اون وسط چی بگی؟ بگذار به کم از تب و تاب بیفتند، اون وقت هر کاری خواستی بکن».

میون گریه بریده بریده گفتم: «چی کار کنم؟... دیگه کاری از دست من ساخته نیست... من دیگه چیزی توی اون خونه ندارم».

برزو ساکت شد و گذاشت تا جایی که می خواستم اشک بریزم، ولی هر چه گریه کردم خالی نشدم. یه کوه توی گلوام بود و داشت خفه ام می کرد. همش صورت علی رو مجسم می کردم، با همون لبخند همیشگی، با همون نگاه معصوم. ماشین کنار خیابون ایستاد، سر بلند کردم، با تعجب دیدم هوا تاریک شده، برزو رو کرد به من: «یه کمی توی پارک قدم بزنین؟ حالت اصلاً خوب نیست، هوا بخوری بهتر میشی».

پیاده شدم و با هم راه افتادیم: «خیلی دوستت داشت مایا، همش حرفت رو می زد، و ورد کلامش تو بودی».

پاهام توان حرکت نداشت، روی اولین نیمکت نشستم و صورتم رو با دستهام پوشاندم، ریزش اشکم اختیار نبود، ناله هام اختیاری نبود، اصلاً روی اعصابم کنترل نداشتم، برزو کنارم نشست: «یکی دو روز اول هر چی تماس گرفتیم خانواده علی بهانه می آوردند و نمی گذاشتند با تو صحبت کنه، کم کم دلش شور افتاد. یک هفته بود که بالاخره گفتن از این خونه رفته... علی باور نکرد، می گفتند خودش با پاهای خودش رفته، ولی حتی من هم باور نکردم... علی ماشین کرایه کرد رفتیم دنبال بلیط، برای اینکه زودتر برگردیم به هزار جا سر زدیم، هر کاری کردیم پیدا نشد... علی اون قدر عصبی بود که کارد می زدی خونش در نمی اومد... واسه همین هم... به خاطر همین هم تصادف شد... چه لحظه

شومی بود... من از ماشین پرت شدم بیرون... خودم علی رو بیرون کشیدم، خونی بود ولی قشنگ حرف می زد... توی راه تا به بیمارستان برسیم فقط سفارش تو رو کرد، انگار خودش می دونست دیگه بر نمی گرده، همش می گفت می خواد زنده بمونه و فقط یه بار دیگه تو رو ببینه... با خودت این جور می کنی، روح علی عذاب می کشه، طاقت اشکهای تو رو نداره، تحمل کن».

برزو پا به پای من گریه می کرد و سیگار می کشید، وقتی یه کم آرام شدم خیابونها خلوت شده بودند راه افتادیم طرف ماشین، حرکت که کردیم برزو پرسید: «حالا می خوای چی کار کنی؟».

پیش خودم فکر کردم: «واقعاً باید چه کار کنم؟»، و زیر لب گفتم: «نمی دونم».

– کجا میری؟

– نمی دونم.

– این جور می کنی که همیشه، باید یه فکری کرد.

– تو که شرایط من رو می دونی، فعلاً برمی گردم خونه، یه تصمیمی می گیرم.

– من رو بی خبر نگذار مایا، حتماً بهم زنگ بزنی.

سر تکون دادم که باشه. ماشین سر جاده ترمز کرد: «می خوای تا جلوی در همراهت بیام؟».

– نه، کسی تو رو نبینه بهتره.

پیاده شد و چمدونم رو داد دستم: «بیا، وسایلت».

چمدون رو از دستش گرفتم، آهسته گفتم: «صبور باش مایا، خودت رو عذاب نده».

سر تکون دادم و راه افتادم طرف خونه، انگار هیچ کس و هیچ چیز رو نمی دیدم، مثل یک انسان بی روح، مثل یک جنازه. مراد روی پله ها انتظارم رو می کشید. نمی شنیدم چی میگه، پله ها رو بالا رفتم و در خونه رو محکم به هم کوبیدم. توی اتاق دراز کشیدم و عکس علی رو گرفتم جلوی چشمم، یعنی علی واقعاً رفت؟ دوباره اشکم سرازیر شد، کلافه روی

زمین نشستم و نالیدم. دستهام رو با فشار روی زمین می کشیدم. یعنی دیگه علی رو نمی دیدم؟ دیگه اون دستهای مهربونش من رو نوازش نمی کرد؟ اون نگاه گیراش به من نیرو نمی داد؟ دیگه با صدای قشنگش من رو صدا نمی زد؟ مایا جان! گلم! فرشته کوچولو! احساس غریبی داشتم، بی تاب بودم، دلم می خواست فریاد بکشم، اون قدر فریاد بکشم که خالی بشم. باید با کی حرف می زدم؟ با دیوار؟ با خدا که صدام رو نمی شنید؟ بازم با علی حرف زدم، گریه کردم، گله کردم، عکسش رو بوسیدم.

نمی دونم کی خوابم برد. وقتی چشم باز کردم از چیزی که می دیدم به وحشت افتادم، علی روبروم ایستاده بود و لبخند می زد، همون لبخند همیشگی. سراسیمه بلند شدم و رفتم طرفش، دستم به دیوار خورد، کسی نبود، برگشتم، این بار کنار پنجره ایستاده بود، دوباره رفتم طرفش، بازم از دستهای مشتاقم فرار کرد، درمونده روی زمین نشستم و به صورتش زل زدم، قطرات اشکم یکی یکی پایین می اومد و قلبم فشرده می شد.

دو سه روز کارم فقط گریه بود. علی از پیشک رفته بود، ولی رویای قشنگش همیشه همراهم بود. می نشست گوشه اتاق و نگاهم می کرد. روزی صدبار صدبار تو می موزم تکرار می کردم تا فراموشش نکنم، صدایی که وقتی می شنیدم بند دلم پاره می شد. علی رفت ولی تصویر زیبایش همیشه توی اون قاب طلایی به گردنم موند و انگشتری که پیوند عشقمون بود هرگز از دستم در نیومد، چیزهایی که با نگاه کردن به اون ها تعهد قلبی ام رو از یاد نمی

بردم، قلبی که فقط و فقط به علی تعلق داشت. کسی که توی کوران حوادث مثل یک فرشته نجات اومد و من رو زیر بال و پر خودش گرفت، کسی که بهم عشق داد و یادم داد که عاشق باشم. کسی که تا ابد مالک قلبم شد. قلبی که اگه یاد علی نبود، هرگز نمی تپید.

پایان صفحه 330

فصل بیست و هفتم

نیمه شب بود که از کابوس وحشتناکی سراسیمه از خواب پریدم، با عجله محتویات ساکم رو بیرون ریختم و جیب لباسهام رو گشتم. با دیدن پیرهن قشنگی که علی برای آخرین بار بهم هدیه داده بود چشمهام پر از اشک شد و این بار مصمم تر جستجو کردم. وقتی همه ساک رو گشتم روی زمین نشستم و به کف دستم نگاه کردم. اون قدر پول بود که بتونم برم و برگردم.

با عجله لباس پوشیدم و پاورچین پاورچین از در بیرون رفتم. هوا روشن نشده بود و کاری که من می کردم حکم مرگ داشت، نیمه شب، خیابونهای خلوت، اون منطقه ناامن... خودم رو به جاده رسوندم. پرنده پر نمی زد، گاهی یک نور ضعیف توی جاده نمایان می شد و فشار دستم من روی سوهان ناخنی که محض احتیاط توی جیبم گذاشته بودم بیشتر می شد.

یک سواری جلوی پام ترمز کرد: «کج میری آبجی؟».

با تردید نگاهی به توی ماشین انداختم. یک آقای چاق و سیبل کلفت کنار راننده نشسته بود. از دیدنش ناخودآگاه قلبم ریخت. صندلی عقب پسر جوونی نشسته بود که تپیش مثل دانشجوها بود و چرت می زد با یک خانوم چادری که بچه بغل گرفته بود. با دیدن اون خانوم دلم قرص شد. راننده بی حوصله پرسید: «زبون نری؟ لااقل تیرپیش رو بیا! ببینم مسافری یا نه؟».

سر تکون دادم: «بله، شما مسیرتون کجاست؟».

- تا آخر خط، میایی؟

حرفش رو تایید کردم و سوار شدم. چشمهام مدام می چرخید، از ترس داشتم می مردم، برام عجیب بود که اون خانوم خیلی خونسرد بیرون رو تماشا می کرد و هر از گاهی با دست به پشت بچه اش می زد که توی بغلش نیمه خواب بود. سپیده که زد تقریباً خیالم راحت شد و به سیل افکارم اجازه داده جسمم رو به تراج ببرند.

به میعادگاه فکر می کردم. به اینکه باید برم و توی مراسم علی شرکت کنم. اول هم در جایی که پیوند عاطفی ما بسته شده بود. از خودم می پرسیدم: «چطور تو سه روز تمام توی خونه نشستی و اون جا نرفتی؟ چطور تونستی از مراسم عزیزترین موجود زندگی ات غاف بشی و کنج خونه بنشیننی؟».

نیمه دیگر وجودم به مبارزه برخاست: «می خواستی یا می خوامی بری که

چی بشه؟».

از دهن کجی اش حرصم گرفت: «علی تمام زندگی منه!... «خب؟!... «برو بابا، اگه آدم بودم همون روز اون جا می موندم، اگه نه، لااقل باید فرداش می رفتم»... «که باز هم خواهرهاش آبروت رو ببرند؟ اون دفعه ندیدی که آدمها چه ریختی توی حیاط نگاهت می کردند؟». بغض کردم: «مگه مهمه؟ بگذار اون قدر فحشم بدن تا خسته بشن، عوضش

روح آرامش می گیره که این روزها کنار علی بودم... «به این هایی که میگی اعتقاد داری؟». با تردید جواب داد: «خب... آره...» «نداری، اون مراسم فقط یک مراسم یاد بوده. جسم علی اینجا نیست، به فرض هم که باشه، اون جسم دیگه چیزی نیست، مهم اون روح بزرگه که حالا از این دنیای مادی جدا شده و...». نیمهٔ دوم سکوت کرد. کنجکاوانه پرسیدم: «کجاست؟». لبه‌اش رو به نشونه شک جمع کرد: «دقیقاً نمی دونم، یعنی هیچ کس نمی دونه. ولی از این دنیای ظاهری جدا شده و حالا داره به این وابستگی های مادی و اشک و آه ها می خندد». چشمهام پر از اشک شد: «من دوستش داشتم». لحن مهربونی به خودش گرفت: «اون هم دوستت داشت، هنوز هم داره، اگر نداشت همیشه همراهت نبود، اون از تو تحمل می خواد مایا، شاید روی زمین جایی برای رویاهای قشنگ تو نباشه... ولی اون بالا... منظورم جائیه که...».

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

«روزی با او خواهم بود

روزی ماورای تن هامان

بی شرمانه بر بازوان او بوسه خواهم زد

دگر بار خورشیدم نور می پاشد».

دگر بار جوانه خواهم زد.

راننده فریاد کشید: «آجب، می شنفی؟... الو... صدا میاد؟».

– بله، بله.

– میشه سیصد تومن، رسیدیم.

متعجب به اطرافم نگاه کردم، هوا کاملاً روشن شده بود، با عجله کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. وقتی به خونه

علی اینا رسیدم ظهر شده بود. پارچه های سیاه و حجلهٔ جدیدی که جلوی در ورودی گذاشته بودند نمایان شد و

سرعت قدمهای من کم.

به صد قدمی خونه رسیدم خودم رو یه گوشه پنهان کردم و اشکهای گرم روی گونه هام جاری شد. «درگذشت جوان

ناکام، علی...».

جملات پیش چشمم شناور می شدند و من با عجله روی صورتم دست می کشیدم. این بار به عکسش نگاه کردم، چه

شیرین لبخند می زد! از درونم جوشید:

«هیئات

هیئات بر من و کوله بار من

که کوله بار من امروز... سنگین...»

تازیانه های پوچی دیرزو را

نظاره می کند

هیئات

فردا... چه بر سفرهٔ جبین من

در تبلور است؟

و من آرزوها را

بیهوده خوشه می کنم

که حجله امید من

گل نداشت... غنچه بود هنوز

افسوس

غنچه های تازه را

در حجله گاه درد و فراق

هرس کرد باغبان عمر

شکست... شکست صلابت هیچ من... تکیه گاه من

هیئات از من و کوله بار من».

با قلبی شکسته، ناامید وداع کردم، با علی و خونه ای که سرشار از بهترین و شیرین ترین خاطرات عشق ما بود. وقتی

به خودم اومدم پشت صندلی همیشگی تو تریا نشسته بودم، تریایی که چند بار با علی رفته بودیم.

- چی میل دارین خانوم؟

زیر لب پرسیدم: «می تونم یه تلفن بزnm؟».

- بله، حتماً.

بلند شدم و از پشت پیشخوان، تلفن رو برداشتم و شماره گرفتم. برزو گفت تا نیم ساعت دیگه اون جاست. تلفن رو

قطع کردم و به چشمهای منتظر گارسون جواب دادم: «فعلاً منتظر می مونم».

دوباره پشت میز نشستم، دلسوزانه از خودم پرسیدم: «حالا باید چه کار کنم؟ تکلیفم چی میشه؟ دوباره بعد از چند ماه

برگشتم سر خونه اول. این بار باید از کجا شروع کنم؟ به کی برای کار التماس کنم؟ جواب شیرزادی رو

چی بدم؟ شاید بهتر باشه که برم؟! برم به دیدن مادری که هیچ تصویری ازش ندارم، قد بلند؟ کوتاه؟ مهربون یا

خشک؟ یه آدم سطحی و دهن بین یا یه آدم با باورهای عمیق و جالب؟ آیا واقعاً دستهایی به سوی من دراز میشه؟

برزو با ریش نسبتاً بلند و لباس مشکی روبروم نشست: «می گفتم می اومدم دنبالت».

لبخند محوی زد: «سلام، بهم زنگ می زدی می اومدم دنبالت».

- خودم هم نمی دونم چطور شد که حالا اینجا هستم!

لبخندش رو خورد: «باور کن می دونم برات سخته مایا، برای همه مون همین طوره. من چی بگم که هر روزم رو با علی

می گذروندم؟ می دونی چند سال با هم دوست بودیم؟ می دونی چند سال همکار بودیم؟ ولی بالاخره که چی؟ باید

تحمل کنیم، این... این شتریه که در خونه همه می خوابه، اصلاً اومدیم و همین امروز ماشین من رو زیر کرد و...».

حرفش رو قطع کرد و نیم نگاه به گارسون ازم پرسید: «چی می خوری؟».

نگاهم به علی خیره مونده بود که درست پشت سر برزو به روم لبخند می زد. برزو دوباره سوالش رو تکرار کرد، با

بی میلی چشم از علی گرفتم: «من چیزی نمی خورم».

بی توجه به حرف من سفارش غذا داد: «می خوام کارگاه رو بفروشم مایا».

یه نفر از درونم به جای من پرسید: «چرا؟».

- دیگه نمی تونم اون جا کار کنم.

- وسایل آتلیه علی چی میشه برزو؟ هنوز که سر جاشه، نه؟

– آره، کی دلش میاد به اون ها دست بزنه؟ خصوصاً از وقتی که مرجان با خاکسپاری علی توی ایتالیا موافقت کرد آتلیه تنها یادگار علی یه!

مغزم زنگ زد: «چی گفتی؟».

– هیچی بابا، دختره احمق این همه راه پا شده رفته اون جا که علی رو بیاره، بعد از یک هفته زنگ زده که برای خاکسپاری بیاین اینجا، میگه وقتی علی خودش خواسته هر جا فوت کرد خاکش کنند باید همین کار رو بکنیم. یه سری دوست و فامیل اون جا دارند، فامیلهای دیگه هم از دور و بر جمع میشن، از ایان هم مادر و خواهرهاش، با هر کسی بتونه ویزا بگیره.

ناباورانه پرسیدم: «اصلاً مگه طبق قانون این اجازه رو دارند که کسی رو که مقیم یه کشور دیگه است اون جا خاک کنند؟».

– نمی دونم، حتماً دارند دیگه!

– تو چی؟ تو نمیری؟

– چرا، خاکسپاری هفته آینده است، من هم به صد نفر رو انداختم تا تونستم ویزا بگیرم. با دعوتنامه یکی از دوستهای ایتالیایی شون که برای سفارت فکس کرده بود یه هفته به من ویزا دادند... کلی دوندگی کردم.

– با حسرت گفتم: «ای کاش... ای کاش من هم...».

برزو دلسوزانه نگاهم کرد. گارسون غذاها رو گذاشت روی میز و رفت ولی هیچ کدوم مون علاقه ای به خوردن نداشتیم. برزو شروع کرد به دلداری دادن و من بی توجه به حرفهاش به خاکسپاری علی فکر می کردم.

نیم ساعت بعد با غذاهای دست نخورده مون که حالا توی جعبه بود سوار ماشین شدیم. برزو من رو تا نزدیک خونه رسوند، بهم قول داد که در اولین فرصت برام یه کار جور کنه تا بتونم از اون خونه برم و خرج خودم رو در بیارم. وقتی ماشین برزو دور می شد توی دلم گفتم: «کاش پیشنهاد می کرد تا پیدا شدن کار، توی کارگاهش بمونم! کاش لااقل من رو می برد خونه شون! کاش ازم می پرسید که برای این چند مدت که مجورم تا پیدا شدن کار صبر کنم، پول دارم یانه! کاش لااقل یادش می موند و یه جعبه از اون غذاها رو به من می داد!».

مغموم راهی خونه شدم. یک نون خریدم و از جلوی چشمهای خون گرفته و سوالهای بی ربط مراد، بی تفاوت گذشتم و رفتم توی خونه. زندگی ام دچار تلاطم وحشتناکی شده بود!

فصل بیست و هشتم

احساس بدی داشتم، مثل سرگردونی توی یک خلاء، طوری که دستم به هیچ جا بند نبود. می خواستم به یه چیزی وصل بشم و غم و غصه هام رو بریزم سرش، تا قلبم سبک بشه، ولی هیچ چیزی اونجا نبود. سکوت بود و سکون، یه تاریکی مطلق. چیزی روی قلبم سنگینی می کرد. داغ بودم، حتی تحمل وزن خودم هم نداشتم، وقتی به فردا فکر می کردم بیشتر دلم می گرفت. چرا زندگی با من بازی می کرد، این بازی تا کجا ادامه داشت و آخر این سرنوشت چی می شد؟ مگه نه اینکه من فقط هیجده سالم بود؟ مگه نه اینکه بهترین روزهای زندگی ام بود؟ روزهایی که باید فقط شاد بود و لذت برد! باید آموخت و شکل داد! پس من اون جا چه کار می کردم؟ سهم من از اون روزهای خوب چی بود؟... سردرگمی؟!... رنج؟!... تنهایی!؟

در خونه رو باز کردم، مراد پشت در بود، با یه سینی غذا: «سام علیک!».

انگار نمی شناختمش، به چی می خندید؟ از چی خوشحال بود؟ چرا هیچ کس نمی فهمید که من عزادارم؟ چرا آدمها داشتند راحت زندگی شون رو می کردند؟ علی رو دو روز قبل به خاک سپرده بودند و حالا مراد با لب خندون رو به روی من ایستاده بود!

- سلام حاجی ات جواب نداده؟

به خودم اومدم و زیر لب پرسیدم: «چی می خوای؟».

- چته؟ چرا مٹ سگ پاچه می گیری؟

خواستم در رو ببندم، نگذاشت: «برات غذا آوردم، همش نشستنی توی خونه، شدی پوست و استخون!».

- نمی خورم.

- جان جدت لذت لجبازی نکن، غذا رو بزنی قوت بگیری.

ظرف غذا رو گرفتم و در خونه رو بستم. علی گوشه اتاق نشسته بود و لبخند می زد. با بی حالی جواب لبخندش رو دادم و روی زمین نشستم. چند روز بود که حسابی درگیری فکری داشتم. از یک طرف غم علی و از طرف دیگه فکر آینده ام. برزو توی اون مدت اصلاً سراغم نیومده بود. خودم باهاش تماس گرفتم و فهمیدم داره برای خاکسپاری میره ایتالیا، چهار روز قبلش علی قشنگم رو... دوست نداشتم این فکر کشنده رو تکرار کنم. تکرارش دردم رو بیشتر می کرد.

به علی کهنوی قاب طلبایی خیره شدم و گفتم:

«یک تصویر!»

و دنیایی پر از احساس و بی رنگی

همه خواستن

همه شوریدگی... عشق

و صد افسوس و واویلا

چه درد انگیز و سرد است

که تصویر همه شوریدگی هایت

به دلتنگی بدل گردد».

روی چشمهام نم داشت، دست کشیدم و پلاک رو بستم. با بی میلی ظرف غذا رو جلو کشیدم و مشغول خوردن شدم. هنوز چند قاشق بیشتر نخورده بودم که سر گیجه بدی گرفتم. تمام بدنم سست شد و معده ام سنگینی کرد. روی زمین دراز کشیدم و خوابم برد. خواب علی رو دیدم. حجله عروسی مون بود. توی خواب هم می دونستم که مرده. وقتی دیدمش جیغ کشیدم: «تو زنده ای!». خندید و گفت: «هیچ وقت ترکت نمی کنم مایا... عزیز دلم، همیشه پیشت می مونم، تا ابد»، خودم رو به آغوشش سپردم و از ته دل خندیدم.

وقتی چشم باز کردم هنوز لبخند به لب داشتم. از رویای قشنگی که دیده بودم غرق لذت شدم. خواستم بلند شم ولی بدنم به شدت درد می کرد. به سختی نشستم و از چیزی که می دیدم نفسم بند اومد. تمام لباسم خون بود و مراد یه گوشه اتاق ایستاده بود و سیگار می کشید هراسون پرسیدم: «تو اینجا چه کار می کنی؟ چه جوری اومدی تو؟ اینجا چه خبره؟».

جوابش سکوت بود و یک لبخند مرموز. خواستم برم طرفش ولی تمام تنم ضعف کرد: «تو با من چی کار کردی؟... بهت میگم چی کار کردی حرومزاده؟».

سیگارش رو در کمال خونسردی از پنجره بیرون انداخت: «خلاف شرع نکردم، زن عقد کرده ام هستی!». لبهام تکونی خورد ولی هیچ صدایی ازم در نیومد. شناسنامه ام رو با یک برگه انداخت روی زمین: «دیروز عقدت کردم، اونم اجازه نومه بابات».

چند لحظه مات و متحیر نگاهم بین مراد و برگه ای که روی زمین افتاده بود رد و بدل شد. به سختی پرسیدم: «عقد؟ کدوم احمقی بدون اجازه من این کار رو کرده؟».

خنده تلخی کرد: «مایه تیله، پول همه جا حرف اول رو میزنه، وقتی آقا جونت راضیه دیگه کسی تو رو تحویل نمی گیره».

تمام توانم رو جمع کردم و شناسنامه رو از روی زمین برداشتم، با دیدن اسم مراد سرم گیج رفت و بیهوش شدم.

وقتی به هوش اومدم مراد بالای سرم نشسته بود و به صورتم آب می پاشید. مثل برق همه چی جلوی چشمم زنده شد. وحشتزده خودم رو ازش دور کردم: «می کشمت مراد، ازت شکایت می کنم».

بی تفاوت شونه بالا انداخت: «شیکایت کن، بچه می ترسونی؟ اجازه آقاتو دارم».

بغض کردم: «تو کی رفتی سراغ بابام؟ چه جوری پیداش کردی؟».

– از همون یارو نشونی گرفتم. همون و کیله،... گفتم خواستگارم، بعد رفتم زندون سراغ آقات، خیلی راحت راضی شد. به گریه افتادم: «آخه چرا این کار رو کردی؟ مگه من چه بدی به تو کردم؟ این کار نامرده».

یک دفعه خون دوید توی صورتش: «چه بدی کردی؟ اون همه التماست کردم کم بود؟ گفتم خوشبختت می کنم، گفتم

خاطرت رو می خوام، می خوام مردت بشم. گفتم به مرتضی علی و بیرونم کردی، ولی تو چی کار کردی؟... بهم محل

نگذاشتی، کوچیکم کردی... بیا، اینم جوابش، یادته گفتم به روز مال من میشی؟ یادته؟... چی کارت کرده بودم که باهام اون ریختی تا کردی؟ ها؟».

میون گریه فریاد کشیدم: «تو با من قاچاق می کردی نامرد، تو به انگلی، من چه جوری می تونستم باهات ازدواج

کنم؟ همیشه یا خماری یا نشئه، حالم ازت به هم می خوره، ازت متنفرم، با این کار کثیفی هم که کردی بهم ثابت شد که خیلی آدم پستی هستی، می فهمی؟ خیلی پستی مراد».

افتاد به التماس: «به روح آقا بزرگم نمیرم سراغ خلاف،... من دوستت دارم لامصب. آخه بی مروت بفهم چی میگم،...

خدا شاهده نمی گذارم سختی بکشی، میرم دنبال کار، به کار آبرومند، مرگ من کوتاه بیا، حالا که کار از کار گذشته، من و تو زن و شوهریم».

– تو غلط کردی کثافت، اگه به دفعه دیگه دستت به من بخوره با همین ناخن هام چشمهات رو از کاسه در میارم، اصلاً تو به چه جرأتی اومدی توی خونه من؟ چه جوری اومدی تو؟

– دست بردار زن، من خودم شاکلید دارم. پس فکر می کنی چه ریختی شناسنامه ات رو بلند کردم؟ پس فکر می کنی...

بقیه حرفهات رو نمی شنیدم، فقط جمله اولش بود که محکم به سرم می خورد. چقدر آسون عنوان عوض

کردم؟! چقدر تلخ و غیر قابل تصور از دوران دختری گذشتم و...

به حق افتادم، فریاد می کشیدم: «گمشو بیرون، گمشو نمی خوام ریخت

رو ببینم، گمشو».

مراد رفت، میون گریه تلخ و سوزناکم به پیرهن خون آلودم چنگ انداختم. به یادگار علی، صدا تو گلوم شکست: «من رو ببخش علی... من رو ببخش».

زیر دوش اشک می ریختم و لکه های ننگ رو می شستم، ننگی که با پاکی آب هم شسته نمی شد، ننگی که به پیشونی ام مهر و موم شد و تمام آینده ام رو به کثافت کشید. تمام رویاهایی که برای آینده داشتم با مرگ علی و کاری که مراد کرد به کابوس تبدیل شد، کوه دردم رو سنگین تر کرد و تا ابد به ریشخند من ایستاد. تنها دارایی ام آبروم بود که ازم گرفتند، از همه متنفر شدم، از بابام که نمی دونم روی چه حسابی اون رضایتنامه رو به مراد داد، از برزو که حتی یک بار به سراغم نیومد، از خانواده علی، از مراد، از مادرش، از همه و همه داشت حالم به هم می خورد. از شون چندشم می شد، همه رو توی بدبختی ام مقصر می دونستم. همه توی دادگاه من محکوم بودند و جرم بابا، آقای معصومی و برزو از همه بیشتر بود. بابام به خاطر راحتی خیال خودش یا هر دلیل غیر منطقی دیگه از سرنوشت من به راحتی گذشت، آقای معصومی به خاطر ترس از بچه هاش من رو ول کرد به امان خدا و برزو... نمی دونم به چه خاطر، ولی از کنار من بی تفاوت گذشت.

روز بعد از سر ناچاری رفتم سراغ آقای معصومی. بالاخره باید رای داستان جدیدی که شروع شده بود از یکی کمک می گرفتم. با پول کمی که داشتم تقریباً مجبور شدم نیمی از راه رو پیاده طی کنم. برخلاف دفعه پیش دفترش شلوغ بود. اسم رو به منشی گفتم و درست دو ساعت و نیم بعد بود که به اتاق آقای معصومی راهنمایی شدم.

همچین که سلام کردم و نشستم نطقش گل کرد: «متأسفم خانوم ببینش، حتماً برای رفتنتون می خواین اقدام کنین یا باز مسئله پدرتون درمیونه؟! حقیقتاً خیلی گرفتارم، چند تا پرونده جدید دارم که حسابی درگیرم کرده، رفتن شما مستلزم زمانه و پیگیری مداوم، شما که پرونده رو از من گرفتید، برین پیش یه وکیل دیگه... باور کنید...».

حرفش رو با یک تشکر کوتاه قطع کردم از دفتر بیون اومدم. علناً داشت سرم منت می گذاشت، حتی مهلت نداد که بگم چه بلایی سرم اومده و به شدت نیازمند کمکم بی هدف راه افتادم توی خیابون، نمی دونم چرا حتی ذره ای پیش خودم به آقای معصومی حق نمی دادم، من یه دختر... یعنی یه آدم بی پناه بودم، حتی توی همون لحظات هم حاضر بودم قسم بخورم که

اگه جای آقای معصومی و امثال اون بودم برای کمک به همچین آدمهای سردرگم و تنهایی، از جون و دل مایه می گذاشتم.

چشمم به یک دفتر وکالت افتاد و بی هوا رفتم تو، به هیچ چیزی جز التماس کردن فکر نمی کردم. هر چی می خواست بشه مهم نبود، مهم رهایی از چنگال مراد بود و آینده شومی که در کنار مراد انتظارم رو می کشید. ده دقیقه بیشتر منتظر نشدم و منشی به دفتر راهنمایی کرد. یک آقای جوون و خوش تیپ پشت میز نشست بود، به روم لبخند زد: «بفرمایید خانوم، چه کمکی از دست من برمیاد؟».

غمزده نشستم، کمی من و من کردم و در نهایت با فکر کردن به آنچه پیش روم بود شروع کردم به حرف زدن، همه چیز رو بی کم و کاست گفتم و در نهایت تقاضای کمک کردم. با دقت به حرفهام گوش کرد و یه برگه از کشوی میزش درآورد: اصلاً نگران نباشید، مشکلی نیست که آسان نشود! یه سری مدارک باید برام بیارید، یه وکالت نامه هم باید به من بدید که همین حالا می نویسم».

لبخند زدم. باورم نمی شد. گفت: «در مورد حق الوکاله هم بعداً صحبت می کنیم».

لبخند از روی لبهام محو شد. شرمزده گفتم: «معذرت می خوام، ولی حتماً از لا به لای حرفهام متوجه شدید که من پولی برای پرداخت حق الوکاله ندارم، باور کنید نصف این راه رو امروز پیاده اومدم».

قیافه متعجب و لبخندی که روی لبهاش ماسیده بود من رو ترسوند: «منظورم این نیست که اصلاً پول رو نمیدم، فقط چون مجبورم خودم به تنهایی از پس مخارجش بر پیام ممکنه به کمی طول بکشه... خواهش می کنم کمکم کنید، من واقعاً توی بد شرایطی گیر کردم».

خودکارش رو گذاشت روی میز و سرش رو انداخت پایین: «متأسفم».

وا رفتم، تصمیمی که در همون لحظه گرفتم اصلاً خوشایندم نبود ولی با عجله پلاک گردنم و انگشترم رو گذاشتم روی میز: «این ها تنها دارایی منه».

نیم نگاهی به طلاها گفتم: «اینجا دفتر و کالته خانوم، نه طلا فروشی!».

ملتسمانه گفتم: «بهتون التماس می کنم، اینارو داشته باشید تا پولش رو تهیه کنم».

- معذرت می خوام، واقعاً دلم می خواد کمکتون کنم ولی با این سیستم همیشه مایوسانه نگاهش کردم و طلاها رو از روی میز برداشتم. لبخند تلخی زدم و گفتم: «شما روی هر چی نامرده سفید کردید، من بهتون التماس کردم، به عنوان کسی که واقعاً به کمک نیاز داره... من که به بنده ناچیزم، شما چه جوری می خواین جواب خدا رو بدین؟».

بدون اینکه منتظر جواب باشم از در بیرون اومدم. من بازی رو باختم! تسلیم سرنوشت شدم و به شکل یک مرده متحرک خودم رو به تلاطم زندگی سپردم. خ. دم رو قانع کردم که دیگه کاری از دستم ساخته نیست، دیگه به دختر پاک و معصوم نبودم، چیزی برام نمونه بود که به خاطرش بجنگم، یک هفته تمام خودم رو توی خونه حبس کردم و در نهایت به مراد جواب مثبت دادم.

وقتی خونواده شیرزادی می خواستند خونه رو تخلیه کنند مراد بهشون گفت که با من ازدواج کرده. خانوم شیرزادی چه قشقرقی راه انداخت بماند! به زمین و زمان فحش می داد که به دختر هرجایی عقل پسرش رو زائل کرده و خودش رو بهش چسبونده. هر چی از دهنش دراومد بهم گفتم، ولی من انگار چیزی نمی شنیدم، چیزی برام معنا نداشت. زندگی می کردم به امیدی که زودتر بمیرم و راحت بشم.

از اون خونه رفتیم، رفتیم ورامین، با مراد توی دو تا دونه اتاق همخونه شدم، نه جشنی، نه بزن و بکوبی، درست مثل یک بیوه زن رفتم خونه اش. حلقه ازدواجمون همون حلقه علی بود که به خاطر اینکه مجبور نشم از دستم جداش کنم گفتم هدیه مادرمه و برام شگون داره! عکس مامان پری رو گذاشتم روی عکس علی، با اینکه مراد هیچ وقت نفهمید که اصلاً توی اون پلاک ممکنه قاب عکسی هم وجود داشته باشه، ولی ترسیدم به روز بفهمه و علی عزیزم رو ازم بگیره، از همه کس که در واقع هیچ کس بود و از همه چیز که هیچ چیز بود، بریدم و شدم زندونی مراد. اون فقط با جسمم زندگی می کرد، روح و قلب من جای دیگه ای بود. تا مدتها یک کلمه هم باهاش حرف نمی زدم ولی به همین راضی بود، اون احساس قل من رو نمی خواست، به چیزی که می خواست رسیده بود.

این جوری بود که زندگی جهنمی من و مراد شروع شد!

فصل بیست و نهم

من یک زن کتیف بودم... به چشم خانوم و آقای شیرزادی... یک برده بودم... به چشم میثم و مراد... و یک غاصب بودم... به چشم دوقلوها!

ظاهراً دوقلوها برای اتاقهایی که ما توی اونها ساکن شدیم نقشه های زیادی داشتند، بعد از ماجرای پیش اومده مراد روی اتاقها دست گذاشت و خواهراش اونقدر جیغ و داد کردند که بالاخره صدای مادرشون در اومد.

از در ورودی دالون کوچکی به حیاط می خورد، کنار پله هایی که به حیاط می رسید اتاقهای ما بود. رو به روی پله ها حیاط کوچکی بود و سه تا اتاق تو در توی دیگه که خانواده شیرزادی توش ساکن شدند. آشپزخونه و دستشویی هم توی زیر زمین بود. برای حمام باید به گرمابه سر کوچی می رفتیم. کاری که جمعاً ماهی دو سه بار موفق به انجامش می شدم، چون یا در حال شستن و پختن بودم، یا اینکه کسی اجازه حمام رفتن بهم نمی داد.

خانوم شیرزادی از همون روز اول به اصطلاح گربه رو دم حمله کشت، اون قدر بهم امر و نهی می کرد که انگار کلفت آورده، من هم بی چون چرا مثل روح از این ور به اون ور می رفتم و اوامرش رو اطاعت می کردم. اون قدر درگیری فکری داشتم که دیگه مجالی برای دهن به دهن گذاشتن با خانوم شیرزادی باقی نمی موند.

دو قلوها زیریرکی کارهاشون رو به گردن من می انداختند و تو دلشون به حماقتم می خندیدند. آقای شیرزادی سعی می کرد تا جایی که می تونه باهام همکلام نشه و وقتی نگاهش بهم می افتاد طوری نگاهم می کرد که احساس گناه کنم، ولی چه گناهی؟ به خاطر کار نکرده؟ چرا می خواست با طرز برخوردش به من بفهمونه که یک دختر بی سر و پا و بوالهوسم؟ از من چی دیده بود؟ به کدوم خلاف نادیده محکوم می کرد؟ چرا همه شون به جوری من رو طفیلی می دونستند؟ چرا میثم اولین بار که تنها شدیم زیر لب گفت: «دیدنی آخرش کم آوردی و بهتر از داش مراد پیدا نکردی؟!».

گمونم حق داشت، من واقعاً کم آوردم، کاش یه نفر طاقت داشت که من رو با رسوایی ام قبول کنه، دیگه باید از کی تمنای کمک می کردم؟ خانواده مامان سیمین زمانی که دختری پاک و بی دردسر بودم، دست رد به سینه ام زدند، آیا واقعاً با مصیبت تازه ام کنار می اومدن؟ کمکم می کردند؟ یا برزو که درگیری اطرافش کاملاً من رو از ذهنش پاک کرد؟ شاید باید به

ناهید پناه می بردم؟! کسی که تا سالهای دور از دیدنش محروم موندم، توی

اون روزها اگر هم می خواستم ازش کمک بگیرم مجبور می شدم مدت

کوتاهی به خونه مستأجرشون پناهنده بشم، آیا قبولم می کردند؟ اونا، یا همه آدمهای اطرافم که خاطره ای نه چندان خوب از همیاری شون داشتم؟!.

آره، حقیقت این بود که من کم آوردم و مراد برد، چون مرد بود. چون خانواده داشت. هر چند آشفته و یلخی، ولی داشت. کسانی که به نوعی به وجودش وصل بودند و حمایتش می کردند، هر چند در ظاهر بد و بیراه می گفتند و تمام مدت من رو توی سرش می کوبیدند، ولی خانواده اش بودند. من حتی یک همچین خانواده آشفته ای هم نداشتم... در واقع هیچی نداشتم.

دو هفته اقامت مون توی خونه جدید گذشته بود که خواهرهای مراد بعد از تعطیلی بچه هاشون سر زنان و سینه زنان اومدن و رامین تا عروس جدید رو ببینند!

- تو که هنوز نیشستی، نیم ساعته آبجی هام اومدن، خوویت نداره نیای دیدنشون.

بی صدا نشستیم، نگاه ماتم به پنجره قفل شده بود. اومد جلو: «یارو؟!... صدامو می شنوی؟ با توام؟».

به سردی چشم از پنجره گرفتم و نگاهش کردم، لبخند چندش آوری زد: «پاشو، لباس بپوش بریم». به زحمت خودم رو تکون دادم و لباس عوض کردم، نشستم جلوی آیینه و به چهره بی روحم خیره شدم. مراد شروع کرد به شونه زدن موهام: «الان هم از دیدنت پس می افتند. میگن آق مراد این فرشته رو از کجا آوردی؟». با شنیدن اسم «فرشته» که همیشه علی به من می گفت، اشک توی چشمهام جمع شد. من کی بوئم؟ اون جا چه کار می کردم؟ ... یعنی اون جا واقعاً خونه من بود؟ خونه ای که باید یک عمر تحملش می کردم؟ ... من که توی رویاهام دنبال چیز دیگه ای بودم! می خواستم برای خودم کسی بشم، ... حالا چی شد؟

مراد خم شد و گونه ام رو بوسید: «آرایش نمی کنی؟». از جا بلند شدم و با حرص روی گونه ام دست کشیدم، راه افتادم طرف در، مراد دنبالم اومد، دستم رو گرفت: «عیب نداره، همین ریختی هم خوشگلی». دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به دست دیگه ام سپردم. تحمل تماس فیزیکی با مراد رو نداشتم، به محض اینکه دستم رو می گرفت یا صورتم رو می بوسید اون قسمت از بدنم به طرز وحشتناکی به تنم زیادی می کرد و اگه می تونستم می بردیمش. ناچار با حرص دست می کشیدم تا یادواره اون تماس از جسمم پاک بشه. وارد اتاق که شدیم دیدم گوش تا گوش آدم نشسته. خواهرهای مراد با شوهر و بچه هاشون، زیر لب سلام کردم.

- به به، عروس خانوم!

- خوش اومدی، بفرما تو، قدم رنجه کردی!

خواهرهاش بلند شدند و صورتم رو بوسیدند، شاید بعد از روزها اولین بار بود که لبخند کمرنگی روی صورتم نقش بست ولی با صدای خانوم شیرزادی به سرعت لبهام رو به پایین آویزون شد: «ول کنید ذلیل مرده رو، پررو میشه». مراد طبق عادت پرید بهش: «زیبون به دهن بگیر زن، نگذار دهن وا کنم!». خانوم شیرزادی رو کرد به مراد و در حالی که با چشم و ابرو دامادهاش رو نشون می داد گفت: «چارقدش کو خاک تو سر؟ محرم نامحرم سرش نمیشه؟».

مراد نفس عمیقی کشید و من رو کنار خودش نشوند. دامادها نگاه به قالی باهام احوالپرسی کردند و خواهرها سعی داشتند مادرشون رو آروم کنند. فاطمه خانوم که زن مهربونی به نظر می رسید ازم پرسید: «چرا مارو خبر نکردید عروس خانوم؟ چه بی سر و صدا؟».

زیر چشمی به مراد نگاه کردم که دستپاچه شد و در جواب گفت: «خواستیم کسی نفهمه».

زهره خانوم گفت: «چرا داداش؟ چرا کسی چیزی نفهمه؟».

خانوم شیرزادی چشم و ابرو نازک کرد و در حالی که مثلاً می خواست کسی صداش رو نشنوه، ولی همه شنیدند گفت: «چرا رو نپرس مادر، بهت که گفتم جریان این دختره چی بوده!».

منتظر جواب مراد بودم ولی چیزی نگفت و سرگرم صحبت با دامادها شد. فاطمه خانوم چای گذاشت جلوم: «حالا کی می خواین عروسی بگیرین؟».

خانوم شیرزادی صداش رو برد بالا: «عروسی چی؟ خیالت مثل عروسم شوکته که باش داریه دنبک دست بگیرم؟ شوکت که اومد تو خونه محمود آقا این سر تا اون سر جهیز داشت، این تحفه یه قاشق ور نداشت بیاره توی خونه این مراد کوفتی، از اینا گذشته، اینا دو هفته است دارند با هم زندگی می کنند، یه ماه میشه که عقد کردند، مگه مردم مسخره مان که عروسی بگیریم، اونم واسه این عفریته! همین مراد آسمون جل از سرش هم زیادیه».

- این جوری نگین مامان، خدا رو خوش نیما!د!

- به شما نگم به کی بگم آخه؟ جلوی مردم که آبروم رفت، سرم رو نمی تونم بالا بگیرم، بگذار لااقل خودم رو اینجا خالی کنم.

زیر چشمی به مراد نگاه کردم که یا واقعاً حرفهای مادرش را نمی شنید یا خودش رو زده بود به نشنید. زیر لب عذرخواهی کردم و از اتاق اومدم بیرون. خانوم شیرزادی بلند بلند گفت: «واه، واه، واه، چه پر افاده!؟ به تریش قبای خانوم بر خورد».

مراد پرید به مادرش: «تو باز کار خودت رو کردی؟».

دوید دنبالم: «چی شد مایا؟ کجا میری؟».

رفتم توی خونه، دنبالم اومد: «زشته، اونا اونور نشستن، بیا بریم».

روی زمین دراز کشیدم و ملافه انداختم روم، نشست بالای سرم: «غلط کرد بابا، کوتاه بیا، ننه است دیگه، بونه می

گیره، می خواسته خودش واسم زن بگیره، حالا که این ریختی شده، بهش زور اومده، نوکر تم، پاشو بریم».

ملافه رو کشیدم روی سرم، بلند شد و غرغر کنان از در بیرون رفت. ملافه رو کنار زدم، علی روبروم نشسته بود و لبخند می زد، بغض کردم: «به چی می خندی؟ به زندگی سیاهم؟». باز خندید. دوباره ملافه رو بالا کشیدم و با صدا گریه کردم.

با صدای خانوم شیرزادی از خواب پریدم: «پاشو عتیقه، نصف شب شد، همه مون ریختیم توی آشپزخونه شوم

پیزیم، اون وقت شازده خانوم گرفته خوابیده، پاشو خودت رو جمع کن».

بی حوصله بلند شدم و دنبالش رفتم توی آشپزخونه، مریم و زینت داشتند غذا درست می کردند، خانوم شیرزادی یه

تشت برنج داد دستم: «پاکش کن!». یه سینی برداشتم و گوشه آشپزخونه نشستم به برنج پاک کردن. خانوم شیرزادی

بعد از اینکه یک کم به دو قلوها که مشغول پیچ پیچ بودند غر زد، از آشپزخونه رفت بیرون. مریم یکی دوبار زیر

چشمی نگاهم کرد و بالاخره گفت: «هوی! حواست به این سیب زمینی ها باشه نسوزه!».

از آشپزخونه رفت بیرون، به خودم گفتم: «عیب نداره مایا جان، صبور باش، بگذار هر چی دلشون می خواد بگن، بالاخره

زندگیه دیگه، فکر کن این هم امتحان الهیه، خدا می خواد صبر و تحملت رو بسنجه، تو که قوی هستی، تو که می دونی

از پشش بر میای، یکی توی مغزم جواب داد: «خودت رو گول می زنی؟ کدوم صبر و تحمل؟ صبر برای رسیدن به

چی؟

اسم این رو همیشه گذاشت زندگی؟». با آرامش جوابش رو دادم: «بالاخره سرنوشت من هم این بود دیگه، کاری نمیشه

کرد، عصبی شد: «چرا نمیشه؟ فرار کن، بگذار برو، دووم نیاری، این زندگی برای تو ساخته نشده»... «کجا برم؟ با چه

رویی برم؟»... «فکر کن یه زن بیوه ای، برو سراغ مادرت، دوباره از معصومی کمک بخواه، حتی اگه شده به دست . پاش

بیفتی»... «تو که دیدی، هر کاری که تونستم کردم، از این بدتر که خودم رو جلوی اون وکیل تازه کار احمق کوچک

کردم؟ دیدی چه جوری جوابم رو داد؟ اصلاً به فرض هم که دوباره به معصومی رو ببندازم، با کدوم مدرک؟ مراد همه

مدارکم رو ریخت توی سامسونیت و رمزش رو عوض کرد».

قبل از اینکه چیزی بگه به سعت گفتم: «می دونم، می دونم، حتماً می خوای بگی سامسونیت رو بردار و فرار کن ولی

دیدت که قبل از اینکه همچین فکری به ذهنم برسه گم گورش کرد. بدون مدرک که نمی تونم کاری بکنم، مراد از

نظر قانونی شوهر منه، بدون اجازه اش نمی تونم از کشور خارج بشم... «پس مامان سیمین چه جوری تونست؟ تو هم می تونی امضای مراد رو جعل کنی، کاری که دایی سعید کرد...» «خودت داری میگی دایی سعید، مامان سیمین یه پشتوانه مثل دایی سعید داشت، من چه کسی رو دارم؟ نه، این راه چاره نیست، باید بسوزم و بسازم...» «خاک تو سرت کنند، آره بدبخت، لیاقتت همینه که یه مشت آدم از خدا بی خبر هر چی از دهنشون در میاد، بارت کنند و به همه چی محکوم بشی، بنشین همین جا خبرت برنج پاک کن... حواست به سیب زمینی ها باشه».

یکدفعه مثل برق از فکر بیرون اومدم و پریدم سر گاز، سیب زمینی ها داشت سیاه می شد، زینت هم توی آشپزخونه نبود، بی هوا ماهی تابه رو از روی گاز برداشتم، همزمان با سوزش دستم ماهی تابه افتاد زمین. خم شدم و تند تند سیب زمینی ها رو از روی زمین جمع کردم، خانوم شیرزادی سر و کله اش پیدا شد... «ای ذلیل بمیری ان شاءالله، غذا رو سوزوندی؟».

از کنارم که رد می شد محکم توی سرم کوبید: «خاک تو سرت، این دستت به اون دستت میگه که نخور!». چند تا دونه سیب زمینی ریخت توی ظرف و داد دستم: «بیا خلال کن، بجنب دیر شد». اون قدر عصبانی بودم که سوزش دستم رو فراموش کردم، فقط به احترام موی سفیدش سکوت کردم، فقط به خاطر اینکه یادم داده بودند در هر شرایطی احترام بزرگ ترم رو نگه دارم، وگرنه از شدت عصبانیت داشتم می ترکیدم و گلوم از شدت بغض می سوخت. تند تند برنج پاک کردم و رفتم سراغ سیب زمینی ها، دیگ و قابلمه رو بهم می کوبیدم، می خواستم یه جوری حرصم رو خالی کنم.

تا یکی دو ساعت از هیچ بنی بشری خبری نشد. وقتی زینت اومد توی آشپزخونه به طعنه گفتم: «می تونید تشریف ببرید، کاری نمونده». یه ابرو داد بالا و زیرکانه خندید. از آشپزخونه اومدم بیرون، خانوم شیرزادی مثل اجل معلق جلو روم سبز شد: «اوهوی! کجا؟».

- غذا آماده است، میرم توی اتاقم.

- بیخود، محمود آقا اینا اومدن، برو توی اتاق دست بوس، یه کوفتی هم بینداز سرت، اگه محمود آقا با این وضع تو رو ببینه پس می افته.

این رو گفت و رفت توی آشپزخونه. نگاهم به بچه ها بود که حیاط رو گذاشته بودند روی سرشون، ولی فکرم جای دیگه بود. هیچ ایرادی توی بلوز و شلوارم نمی دیدم، در نتیجه راه افتادم طرف اتاق مهمون. پله ها رو که بالا رفتم سینه به سینه پسر جوونی دراومدم. با دیدن من به تنه پته افتاد و در حالی که چشم ازم نمی گرفت سلام کرد. صورت معصومی داشت، ناخودآگاه لبخند زدم و سلام کردم گفت: «شما... زن عمو مراد هستی؟».

قیافه ام رفت توی هم و جوابی ندادم. مشتاقانه گفت: «من امیرم، پسر محمود آقا».

- حالت خوبه؟

- مرسی، خوبم، مامان اینا خیلی دوست دارند شما رو ببینند.

- دارم میرم دیدنشون.

خودش رو کنار کشید. ضربه ای به در زدم و وارد شدم. محمود آقا با کوچک ترین نگاهی که به من انداخت سرش رو پایین گرفت و خیلی سرد و رسمی سلام کرد ولی شوکت خانوم ازم چشم بر نمی داشت، کنار فاطمه خانوم

نشستم. شوکت توی چند جمله کوتاه حالم رو پرسید و بدبختی ام رو تبریک گفت. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که مریم اومد دنبال من: «پاشو مامان کارت داره!».

وارد حیاط که شدم دیدم امیر لب حوض نشسته و مات و مبهوت نگاهم می کنه، بی حوصله لبخند کوتاهی زد و رفتم توی آشپزخونه. زینت از دیدن دوباره من پوزخند شد. اعتنا نکردم، خانوم شیرزادی دستور فرمودند که ظرفهای شام رو حاضر کنم. مشغول شدم. کارم که تموم شد از خانوم شیرزادی پرسیدم: «امر دیگه ای نیست؟».

همون طور که سرش پایین بود و توی کاسه ها ماست می ریخت پرسید: «کارت تموم شد؟». جوابی ندادم. سرش رو بلند کرد و چشمش به ظرفها افتاد: «خیر، می تونین تشریف ببرین».

دوباره سرش رو پایین انداخت و زیر لب غر زد: «معلوم نیست این مارمولک توی اون اتاق چه غلطی می کنه که مدام می خواد در بره؟!».

جلوی در آشپزخونه با شوکت خانوم رو به رو شدم. بی اعتنا به من با صدای بلند پرسید: «کمک نمی خواین خانوم بزرگ؟».

خانوم شیرزادی هراسون اومد جلو: «خدا مرگم بده، این چه فرمایشی یه شوکت خانوم جان؟ برو مادر، برو قربون قدمت، بچه ها کارها رو می کنند».

شوکت چشم و ابروی برام نازک کرد و قری به سر و گردنش داد: «گفتم شاید کمک بخواین!».

– قربونت برم، جواب مادرت رو چی بدم اون وقت؟ احترام خانوم دیگه تو چشمهام نگاه نمی کنه، برو عروس گلم، بچه ها رو ببر سر سفره، الان غذا میاد.

قبل از اینکه دوباره نگاه تمسخر آمیز شوکت بهم بیفته به آرومی از کنارش رد شدم و رفتم توی اتاقم. در ور محکم به هم کوبیدم و یه سیلی زد توی گوشم. زیر لب گفتم: «بدبخت!». از عصبانیت داشتم می مردم، باید یه جوری خودم رو سرگرم می کردم، رفتم سراغ کمدم و یه کتاب در آوردم، چشمم روی لغتها بود ولی حواسم همش پراکنده می شد، به موهام چنگ انداختم: «اینجا رو نگاه کن، بخون، بخون احمق، به چیز دیگه ای فکر نکن، این همه فکر کردی چی شد؟ بخون، تو رو خدا بهشون فکر نکن!... اشک نریز! تو فقط بلدی گریه کنی؟ هیچ کار دیگه ای ازت ساخته نیست؟ ... این قدر خودت رو خوار و ذلیل جلوه نده، روی کتاب تمرکز کن، خواهش می کنم... خواهش می کنم».

– مایا؟ چرا همچین می کنی؟

به مراد نگاه کردم که وسط اتاق ایستاده بود، همه بدبختی هام زیر سر این موجود کثیف بود، از میون دندانهای قفل شده ام به سختی گفتم: «گمشو مراد، گمشو بیرون، به خدا کنترل اعصابم رو ندارم، یه وقت دیدی بلایی سرت آوردم ها!».

پوزخند زد و صدایش رو برد بالا: «تو؟ تو؟ تو می خوای سر من بلا بیاری؟ من دست به تو بز نم مردی که!».

هجوم بردم طرفش و هلش دادم: «برو بیرون، برو دست از سرم بردار، حالم اصلاً خوب نیست».

گریه ام شدت گرفته بود، برگشت و سیلی محکمی به صورتم زد، پرت شدم وسط اتاق، احساس کردم دوست دارم تیکه تیکه اش کنم، وحشیانه بلند شدم و افتادم به جونش، چنگ می انداختم، موهایش رو می کشیدم، اونم با تمام قوا من رو می زد. مشت و لگد بود که به سر و پهلوام می خورد.

ناتوان روی زمین افتادم، چنگ انداخت به موهام: «این دفعه حساب کار اومد دستت، بار دوم می کشمت، شیرفهم شد؟».

بدون اینکه منتظر جواب بمونه نفس نفس زنان از در بیرون رفت، ملافه رو مچاله کردم و گرفتم جلوی دهنم، تا می تونستم جیغ کشیدم، ناخن هام رو توی ملافه فشار می دادم و فریاد می زدم. یکی توی مغزم گفت: «خودت رو بکش! راحت میشی، بجنب تا دیر نشده، پاشو!».

بلند شدم و تند تند از لای وسایلم دنبال قرص گشتم، چشمم افتاد به حلقه ام: «میام پیشت علی، میام پیش تو، دیگه طاقت ندارم». دو تا بسته والیوم برداشتم: «نه مایا، این کار رو نکن، خودت رو بدبخت تر از اینکه هستی نکن، چه جوری می خواهی جواب این حماقتت رو بدی؟ می دونی چه بلایی سرت میاد؟ پس صبر و تحمل واسه چیه؟ یاد حرفهای علی بیفت! خدا بهت نیرو میده، طاقت بیار، به خدا توکل کن، ول کن قرصها رو... ول کن».

قرصها رو پرت کردم زمین و نالیدم: «آخ... علی جان...». گردنم رو باز کردم و عکس مامان پری رو برداشتم. و عکس علی رو بوسیدم: «پیشم بمون... می دونم که تنهام نمی گذاری، می دون که الان اینجایی و داری تماشام می کنی، بگذار وجودت مثل همیشه بهم نیرو بده، من بدون تو می میرم علی، طاقت نمیارم، تو رو خدا ترکم نکن». صدای فاطمه خانوم مثل برق گرفته ها من رو از جا پروند: «مایا خانوم! می تونم پیام تو؟». با عجله عکس مامان پری رو برگردوندم سر جاش، دستی به موهام کشیدم و صورتم رو پاک کردم و در اتاق رو باز کردم، نگاهی به چشمهای خون گرفته ام کرد و پرسید: «چیزی شده عزیزم؟».

یه لبخند مصنوعی زدم: «نه، چیزی نیست».

مشکوکانه نگاهم کرد: «صورتت قرمز، اتفاقی افتاده؟».

– نه، نه، گفتم که چیزی نیست.

– بیا عزیزم، بیا بریم شام بخوریم، سفره رو انداخته اند.

– ممنون. اشتها ندارم، شما تشریف ببرید.

دستم رو گرفتم: «از حرفهای مامان ناراحت نشو، پیرزنه، یه چیزی میگه».

دلم می خواست خودم رو بیندازم توی بغلش و ساعتها اشک بریزم، با محبت دستش رو فشار کوتاهی دادم، بغضی که دوباره راه گلویم رو گرفته بود قورت دادم و گفتم: «ناراحت نیستم، فقط اشتها ندارم، ممنونم که به فکر من بودید».

– باشه عزیزم، برو استراحت کن.

فاطمه خانوم که رفت به در اتاق تکیه دادم و تا چند دقیقه از همه افکار مسمومی که مغزم رو تسخیر کرده بود رها بودم، این بار با صدای در بی درنگ در رو باز کردم، امیر بود، با یه سینی غذا، لبخند کم رنگی بر لب داشت که با دیدن چشمهای قرمز محو شد: «عمه فاطمه این رو داد که براتون بیارم... شما گریه کردید؟».

– مرسی از غذا... نه، گریه نکردم، فقط یه کمی خسته ام... زحمت کشیدی امیر جان، ولی من اصلاً اشتها ندارم.

– عمه گفت بهتون بگم اشتها زیر دندونه!

سینی رو گرفتم: «ممنون».

وقتی پا به پا شدنش رو دیدم پرسیدم: «می خواهی بیای تو؟».

خندید: «پس برم غدام رو بیارم».

دوید توی حیاط، در اتاق رو نبستم، سینی رو گذاشتم روی زمین، یه کم اتاق رو مرتب کردم و نشستم. امیر با ظرف غذاش اومد. کنجکاوانه به در و دیوار نگاه می کرد، لبخند زنان رو به روی من نشست و با هم مشغول غذا خوردن شدیم. نمی دونم چرا من رو یاد سینا می انداخت. تقریباً همسن و سال هم به نظر می رسیدند، از خودم پرسیدم: «راستی

امیر چند سالشه؟ اگه همسن سینا باشه پس حتماً سینا هم الان صداش دو رگه شده و کم کم داره صورتش سبز میشه. سرمو بالا آوردم تا سن امیر رو بپرسم. دیدم داره نگاهم می کنه، قبل از اینکه چیزی بگم گفت: «شما خیلی خوشگلین زن عمو!». لبخند زدم: «مرسی، چشمات قشنگ می بینه».

بدون اینکه لبخند بزنه پرسید: «شما عمو رو دوست ندارین، نه؟».

تعجب کردم، از ماجرا خبر داشت یا از نگاهم چیزی خنده بود؟ زیر لب گفتم: «نه، ندارم».

- پس چرا باهاش عروسی کردین؟

- مجبور شدم.

شوکت خانوم با فریاد امیر رو صدا زد ولی امیر بی توجه به صدای مادرش دوباره پرسید: «چیزهایی که ختنوم بزرگ درباره شما میگه درستته؟».

جوابی ندادم، صدای مادرش لحظه به لحظه نزدیک تر می شد. ناچار از جا بلند شد و قبل از اینکه از بیرون بره گفت: «فکر نمی کنم درست باشه».

به سختی لبخند زدم: «تو چند سالته امیر؟».

- چهارده سال.

از در بیرون رفت، زیر لب گفتم: «پس همسن سینایی!».

دوباره دلم گرفت. یادم افتاد یه جایی خوندم که خواب بهترین دارو برای فراموش کردنه، ظرفها رو توی سینی گذاشتم و خوابیدم. نصف شب بود که مراد بیدارم کرد، یاد کتکهایی که ازش خورده بودم افتادم و خودم رو کشیدم عقب: «ولم کن». محکم کوبید توی دهنم و اومد جلو.

صبح بود که با غرغرهای خانوم شیرزادی از خواب بیدار شدم: «لنگ ظهره انتر خانوم، پاشو ناشتایی حاضر کن، کلی کار سرم ریخته، تک و تنها که نمی تونم مهمون داری کنم!».

بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه، فکر کردم مریم و زینت هم حتماً برای کمک میان، ولی خانومها با خیال راحت خوابیده بودند و به بهانه تموم شدن امتحان هاشون استراحت می کردند.

از صبح تا شب کار می کردم، فکر کردم این روال بعد از رفتن مهمون ها از بین میره ولی نرفت. چند روز بعد که دخترهای خانوم شیرزادی و خونواد هاشون برگشتند سلماس، در کمال تعجب دیدم که همه هنوز چشمشون به دست منه که بهشون شام و نهار بدم و رفت و روب کنم.

مراد همیشه تا لنگ ظهر می خوابید و بعدش هم به بهانه پیدا کردن کار، تا شب توی خیابونها ول می شگت. شبها که برمی گشت خونه یا اون قدر خورده بود که روی پاهاش بند نبود یا اون قدر کشیده بود که حال خودش رو نمی

فهمید. اون معتاد بود. و این موضوع اصلاً من رو ناراحت نمی کرد، هیچ اهمیتی بهش نمی دادم، وجودش به شدت آزارم می داد، همون بهتر که سرش به یه چیزی گرم بود و زیاد سر به سرم نمی گذاشت. همون قدر که در طول شبانه روز

مجبور بودم چند ساعت تملش کنم برای هفت پشتم کافی بود. حاضر بودم تمام روز رو برای خانوم شیرزادی کار

کنم ولی ریخت مراد رو نبینم، همین مراد بود که به روز سیاهم نشوند، همین نامرد به خاطر دل خودش زندگی ام رو سوزوند و خاکستر کرد.

خانوم شیرزادی از نبودن مراد سوء استفاده می کرد و هر لیچاری می خواست بهم می گفت. یک خروار سبزی پاک می کردم، غذا می پختم، خونه رو تمیز می کردم، ملافه می شستم، لباسهاشون رو آب می کشیدم. با این همه کسی چشم دیدن من رو نداشت، هفته ای یک بار با اسکورت خانوم شیرزادی می رفتم حمام عمومی سر کوچه و با خودش هم برمی گشتم. توی اون خونه من حتی اجازه نداشتم در رو باز کنم، به محض اینکه صدای زنگ در می اومد خانوم شیرزادی نگاهم می کرد، یعنی تو از جات تکون نخور! این حرکات بچه گانه بیشتر از اینکه ناراحت کننده من رو به خنده می انداخت.

آقای شیرزادی رفتارش با من سردتر از بقیه بود. انگار اصلاً من رو نمی دید. انگار اصلاً مایایی توی خونه وجود نداره، تا جایی که می تونست من رو نادیده می گرفت و باهام هم کلام نمی شد. دو قلوها با آوردن تجدیدی دوباره راهی مدرسه شدند و این وسط لباسهای من بود که یکی یکی به تاراج می رفت. بدون اینکه حتی یکبار ازم اجازه بگیرند سر کمد می رفتند و هر لباسی رو دوست داشتند برمی داشتند. هیچ کدوم از لباسهام غیر از یادگاری های علی ارزش نداشتند. برام مثل مرگ بود که هدایای علی رو توی تن اونها ببینم، عصبیمی شدم و براشون می جنگیدم، ولی در نهایت کسی که کم می آورد و کتک می خورد خودم بودم. کم کم این موضوع هم برام بی رنگ شد. چند تیکه لباس در مقابل زندگی باخته ام چه اهمیتی می تونست داشته باشه؟

اتاق ما رفته رفته شکل کاروانسرا به خودش گرفت. هر کس می خواست می اومد، هر وقت می خواست می رفت و هر چیزی هم که می خواست بر می داشت و با خودش می برد. کی جرأت اعتراض داشت؟ چندیدن بار اعتراضهای کوچک من باعث شد از مراد یا خانوم شیرزادی کتک مفصل بخورم. کتهایی که باعث می شد روز به روز جری تر بشم و

بهاشون هم جوابی کنم. وقتی مراد تحت تأثیر حرفهای مادر یا خواهرهاش کتکم می زد میثم می اومد وسط حیاط و یا صدای بلند می خندید، از ته دل، می گفت، حال می کنی داداش رو؟! سیر کن چه قدرتی داره! دمت گرم مراد، زن جماعت لیاقتشون بیشتر از این نیست، بزن ناز شستت! بگذار همه بفهمند توی این خونه کی سرور همه است!، و من فکر می کردم با چه آدمهای بدوی طرفم!

فصل سی ام

از خودم سیر شده بودم، هفته تا هفته به موهام شونه نمی کشیدم، اشتهایی به غذا نداشتم. همیشه خدا بدنم به خاطر کار زیاد یا کتکهایی که می خوردم کوفته بود، دستهام نا نداشت، بی حال و سست شده بودم، دوست داشتم پرواز کنم ولی رمقی نداشتم. دوست داشتم با رویاهام خوش باشم ولی وقتی برای رویا پردازی نداشتم. از خودم بدم می اومد، حتی رغبت نمی کردم با خودم حرف بزنم، حال مزاجی ام روز به روز بدتر می شد، تا اینکه افتادم به حالت تهوع، استفراغ، سرگیجه، اضطراب و دلهره، خانوم شیرزادی که گفت: «حامله ای». می خواستم بزنم توی دهنش، من بچه نمی خواستم، اونم از کی؟ از مراد! مگه می مردم و مادر بچه اش می شدم. یک هفته طول کشید تا التماسهام نتیجه بده و خانوم شیرزادی من رو بیره دکنتر. توی اون یک هفته هزار بار مردم و زنده شدم. گفتم اگه حامله باشم بچه رو می کشم، اون رو سقط می کنم، فکر اینکه نه ماه تمام بچه مراد رو این ور اون

ور ببرم عذابم می داد. نتیجه آزمایش رو گرفتیم و با خانوم شیرزادی رفتیم مطب دکتر. وقتی منشی اسمم رو خوند، خانوم شیرزادی هم بلند شد ولی منشی سریع گفت: «آقای دکتر همراه نمی پذیرند، شما همین جا تشریف داشته باشید، اگه لازم باشه خودشون صداتون می کنند».

خانوم شیرزادی با دلخوری نشست و من رفتم تو، تا از دهن دکتر که پیرمرد خوش برخوردی بود حرف بیرون بیاد جون کردم.

– متأسفم، جواب آزمایش منفی است.

تمام صورتم خنده شد، نفس عمیقی کشیدم و ناخودآگاه گفتم: «خدا رو شکر!».

خندید: «چرا؟ مگه بچه نمی خواستید؟».

نگران گفتم: «نه، اصلاً».

خانوم شیرزادی بدون اینکه در بزنه اومد تو: «چی شد آقای دکتر؟ خبر مرگش حامله است؟».

منشی در حالی که به خانوم شیرزادی می توپید اومد تو و رو به دکتر گفت: «من بهشون گفتم که باید منتظر

بمونن، معذرت می خوام، مطب شلوغه، حواسم به ایشون نبود».

دکتر سر تکون داد و رو به خانوم شیرزادی گفت: «جواب آزمایش منفی است خانوم، شما هم لطفاً تشریف ببرید

بیرون».

خانوم شیرزادی سرش رو این ور و اون ور کرد و گفت: «بچه اش

نمیشه، از اولش هم می دونستم، این بدبخت جون نداره که تو اون شیکمش بچه مراد من رو پرورش بده، مراد واسه

خودش پهلوانیه ماشالله».

از خجالت سرخ شدم و سرم رو انداختم پایین، آقای دکتر که انگار از حرف خانوم شیرزادی حرصش گرفته بود با

صدای بلندتری گفت: «این خانوم هیچ عیب و ایرادی ندارند، می تونن بچه دار بشن، منتها فعلاً جواب آزمایش ایشون

منفیه، شما هم تشریف ببرید بیرون لطفاً، من می خوام بیمارم رو معاینه کنم».

خانوم شیرزادی با دلخوری چشم و ابرو نازک کرد و همراه منشی بیرون رفت. دکتر سکوت کرده بود، انگار او هم

مثل من نمی دونست چی بگه، بعد از چند لحظه گفت: «مادرشوهر تونه؟».

– بله

– با این اوضاع حق دارید بچه نخواید، قرص مصرف می کنید؟

– نه

– براتون می نویسم، از همین داروخانه سر کوچه...

حرفش رو قطع کردم: «نمی گذارند بخورم، می دونم اگه بفهمند مخالفت می کنند».

چند لحظه نگاهم کرد و بلند شد، از توی یکی از کسوها دو بسته قرص برداشت و گرفت طرفم: «هر دفعه برای معاینه

اومدین بهتون میدم».

در حالی که قرص ها رو از دستش می گرفتم گفتم: «فکر نمی کنم دیگه اجازه بدن پیام دکتر».

متعجب پرسید: «مگه میشه؟ شما حداقل باید...».

بقیه حرفش رو خورد. دست کرد توی کشو، این بار پنج شش بسته قرص برداشت و داد دستم، یه قوطی کوچک هم به

من داد: «همه قرنها رو بریزید توی این قوطی، این جوری حجمش کمتر میشه، می تونید قایمشون کنید».

با عجله کاری رو که دکتر گفت کردم و قوطی رو توی لباسم مخفی کردم، دکتر با صبر و حوصله نحوه مصرف قرصها رو بهم داد و در نهایت گفت: «امیدوارم از کاری که کردم پیشمون نشم».

– شما به من خیلی لطف کردید، مطمئن باشید این زندگی احتیاج به یک قربانی دیگه نداره.

یه نفس عمیق کشید و زیر لب گفت: «امیدوارم حرفتون درست باشه».

یک بار دیگه از دکتر تشکر کردم و اومدم بیرون. با خانوم شیرزادی راهی خونه شدیم. می دونستم که این حرفها رو داره از حرصش می زنه: «خدا رو شکر که حامله نیستی، حوصله مریض داری نداشتم».

تو دلم گفتم: «چقدر هم که تو به فکر من!؟»، ادامه داد: «می خواستی بیفتی یه گوشه و وبار کنی، حالا اگه ننه بابا داشتی یه چیزی، گر چه، اگه ننه بابا داشتی که وضعیت این نبود، حتماً خودشون می دونستند چه تحفه ای هستی که ولت کردند و رفتند».

توی دلم گفتم: «مگه تو از من چی دیدی که محکوم می کنی؟»، ادامه داد: «اگه با خودم با چشمهای خودم نمی دیدم که هی میری و میای باورم نمی شد».

با صدای ضعیفی گفتم: «شما که نمی دونی کجا می رتم و می اومدم، چرا این جور قضاوت می کنی؟».

پرید بهم: «خفه شو! اون همه پول رو از کجا می آوردی کرایه می دادی؟».

– از مراد پیرس.

– آره، خبر مرگت مراد می دونه کدوم جهنم دره ای می رفتی!؟ اون شیش هفت ماهی که نبودی چی؟ حتماً کاسبی خوب بود که این طرفها پیدات نمی شد، معلوم نیست کدوم بدبختی رو گیر آورده بودی و تلکه اش می کردی... خاک عالم توی سر مراد... دختر زری خانوم پنجه آفتاب، هزار بار گفتم بگذار برم خواستگاری اش».

توی دلم گفتم: «کاش می رفتی».

– از هر تنگشش هنر می ریخت، مثل تو نبود که، خانومی بود واسه خودش، اصلاً چرا راه دور میری؟ مهری، خواهر شوکت خانم، خبرت که دیدیش! هزار ماشالله، یه فامیله و یه مهری! چه قدی؟! چه هیکلی؟!

تو دلم گفتم: «خوب دیدمش، همچین تعریف می کنی انگار شارون استونه، با اون هیکل گنده اش چهار تا پله رو بالا اومده بود نفس کم آورد».

– آرزوش به دلم موند، همه اش هم زیر سر توئه، زندگی بچه ام رو سیاه کردی. جادوش کردی، اون مراد شیر که همه اهل محل ازش می ترسیدند پیش خانوم شده بود موش! خاک تو گورش، بدبخت زن ندیده! گشت گشت میون پیغمبرها جرجیس رو انتخاب کرد...

دیگه حوصله حرفهاش رو نداشتم، گذاشتم تو حال خودش باشه و از همه چیز بهانه بگیره. به امیر فکر کردم، چه خوب که می اومد دیدنم و چه بد که هر بار از طرف همه مواخذه می شد. خونواده اش به خاطر اینکه تو سن بدی بود و در عین حال من رو برای معاشرت مناسب نمی دونستند

رفت و آمدش رو ممنوع کرده بودند، ولی امیر هر بار مصرانه می اومد. زمان کوتاهی طول کشید تا احساس کنم اندازه سینا دوستش دارم. پسر خوب و مهربونی بود، هر دفعه که می اومد کلی برام از مدرسه و دوستاش می گفت، از درسها و معلمهاش، من هم سعی می کردم تا جایی که می تونم راهنمایی اش کنم و چه خوب به حرفهام گوش می

کرد؟! یادم اومد آخرین باری که اومده بود ورامین، من از همیشه گرفته تر بودم، انگار دلم به چیزی می خواست و نمی دونستم چیه، و امیر چه معصومانه حرف دلم رو خوند و بهم پیشنهاد کرد به دیدن بابا برم. وقتی این رو گفت انگار دلم آروم شد. انگار فهمیدم دلم دنبال چی می گرده، با اینکه بابا به خاطر اون رضایتنامه به شدت من رو رنجونده بود، ولی با یادآوری روحیه خرابش کم کم عملش رو پیش خودم توجیه کردم. بعد از آخرین دیدارم با امیر اوضاع جسمی ام اون قدر بد شده بود که فرصت نشد این خواسته رو عنوان کنم. تصمیم گرفتم در اولین فرصت با مراد درباره ملاقات بابا صحبت کنم.

آقایی از یک مغازه بیرون اومد و خوردم بهش: «اوه... واقعاً معذرت می خوام آقا».

- خواهش می کنم، شما باید ببخشید، تقصیر من بود.

خانوم شیرزادی دستم رو کشید: «چشم در اومده، خیالت من خرم؟ خودت رو پرت کردی توی بغل یارو که چی بشه؟ حیا نمی کنی؟».

- شما چی میگی خانوم شیرزادی؟ دیدی که ناگهانی از مغازه بیرون اومد.

- آره جون عمه ات، یارو یکهو اومد بیرون، تو چرا خودت رو ول دادی بغلش؟

تو دلم گفتم: «تو مریضی به خدا!».

پیچید توی کوچه: «اطمینون نمی کنم از وسط خیابون ببرمت، دریده ای، از توی کوچه بریم بهتره، سالم تحویل

شوهرت بدم شانس آوردم!».

پوزخند زدم و دنبالش راه افتادم، از یکی دو تا کوچه رد شدیم که زینت رو دیدم، داشت توی یک کوچه خلوت با یه

پسر صحبت می کرد. از ته کوچه دیدمش، اصلاً حواسشون به ما نبود، خواستم دهن باز کنم و به مادرش بگم ولی

گفتم: «به من چه؟».

وقتی مارو دیدن کار از کار گذشته بود و خانوم شیرزادی فحش می کشید به جون زینت، زینت دو تا پا داشت دو پای

دیگه هم قر کرد و رفت. خانوم شیرزادی جیغ می کشید: «اینجا چه غلطی می کنی؟ وایسا گور به گوری،

تیکه تیکه ات می کنم، فقط دستم بهت برسه».

حمله کرد طرف پسره که داشت تند تند از کنارمون رد می شد: «جونم مرگ شده، با دختر من چی کار داشتی؟».

پسره از زیر دست خانوم شیرزادی در رفت و با صدای بلندی گفت: «جلوی دخترت رو بگیر، با پسر مردم چی کار

داری؟».

از حرفش خنده ام گرفت، توی دلم گفتم: «چوب خدا صدا نداره! تحویل بگیر خانوم شیرزادی!».

عین اسفند رو آتیش شده بود، برگشت طرف من: «رو آب بخندی! گمشو بریم خونه، بگذار اول تکلیفم رو با این گیس

بریده روشن کنم، بعدش حساب تو رو می رسم».

رسیدیم خونه، می دونستم چه سرنوشتی انتظار زینت رو می کشه، مریم لب حوض نشسته بود و استکان آب می

کشید، خانوم شیرزادی پرسید: «کجاست این ولد چموش؟».

فکر می کردم مریم جواب نده، فکر می کردم حتماً به طرفداری از خواهرش در میاد، ولی اون بی تفاوت تر از اون

چیزی بود که فکرش رو می کردم: «توی زیرزمین!».

خانوم شیرزادی دوون دوون خودش رو به زیرزمین رسوند، با هر بدبختی بود در رو باز کرد و رفت تو. فحش می داد

و کتکش می زد. دلم داشت خنک می شد. دوست داشتم ساعتها همون جا بایستم و صدای ناله های زینت رو بشنوم.

- تو کار دیگه ای نداری اینجا ایستادی؟
- یه نگاه به مریم کردم و لبخند پیروزمندانه ای زدم. رفتم توی اتاقمون، مراد هنوز توی رختخواب بود و داشت سیگار می کشید. در حالی که لباس عوض می کردم گفتم: «صد دفعه بهت گفتم توی رختخواب سیگار نکش، جونم در میاد می شور مشون، خودت که مادر تو می شناسی، منتظر بهانه است ملافه ها رو بریزه وسط حیاط.»
- بی اعتنا به حرفم پرسید: «چه خبره باز؟ چرا افتاده به جون زینت؟»
- به طعنه گفتم: «حتماً یه چیزی ازش دیده!».
- مثلاً؟
- چه می دونم؟! می تونی بری از خودش پرسی.
- گور باباش، بگذار اون قدر کتک بخوره تا جونش در بره.
- یه جووری که نیننه قرصها رو از توی لباسم در آوردم و لای خرت و پرت های کمد جا دادم. پنجره ها رو باز کردم تا دود سیگار بیره بیرون، علاوه بر اون از شنیدن سر و صدای بیرون لذت می بردم.
- دکتر چی شد؟
- با خوشحالی گفتم: «به دلت صابون نزن، خبری نیست... پاشو می خوام رختخوابها رو جمع کنم.»
- غلت زد: «بگذار بخوایم بابا، چی از جونمون می خوای؟»
- زیر سیگاری رو از روی زمین برداشتم و گذاشتم لبه پنجره، پرسید: «نهار چی داریم؟»
- چه می دونم؟ حتماً آبجیب جانم یه چیزی واست پخته.
- نیم خیز شد: «مث اینکه دلت کتک می خوادها!؟»
- لبخند زدم: «پوستم کلفت شده.»
- خواستم از در برم بیرون که گفت: «این چه ریخت و قیافه ایه مایا؟ یه دستی به سر و وضعت بکش.»
- پوزخند زدم: «کو دل خوش آقا مراد؟ واسه کی خودم رو خوشگل کنم؟ واسه تو؟!»
- ناسلامتی شوهر تم.
- شوهر! اون روزی که رفتی و پنهانی عقدم کردی باید فکر اینجاهاش رو می کردی، نه حالا.
- بابا تو دیگه چقدر کینه ای هستی؟! حالا که کار از کار گذشته، یه کمی به خودت شوهرت برس، از دستت میرم ها!
- به درک! هر جا خواستی برو، هیچ وقت نخواستم به دستت بیارم که حالا به خاطر از دست دادنت بترسم.
- آره، اگه واسه به دست آوردن حاجی ات زحمت می کشیدی، حالا دو قورت و نیمت باقی نبود. تقصیر من گردن شیکسته است که خودم رو مفت و مسلم تسلیم تو کردم.
- وای... نگو جگرم کباب شد! چه جواهری بودی که حالا از بر و رو افتادی، قاقاچی، رفیق باز، معتاد، نامرد.
- حوصله کتک کاری نداشت و گرنه معطل نمی کرد. بی حوصله چرخید: «برو بابا حال داری، برو بگذار باد بیاد! سر صبحی خلق مون رو تنگ نکن.»
- رفتم توی حیاط، سر و صداها خوابیده بود. خانوم شیرزادی روی پله های زیر زمین نشسته بود و نفس نفس می زد، زیر لب چیزهایی می گفت که

شنیده نمی شد. صدای گریه زینت حیاط رو پر کرده بود. رفتم توی

آشپزخونه، مریم داشت چای می ریخت.

گفت: «ناهار چیه؟».

تعجب کردم: «مگه غذا نپختی؟».

– خیر، هنوز یادم نرفته که تو اینجا چه کاره ای!

با طعنه گفتم: «من هم هنوز یادم نرفته که یه روزی آدم هایی مثل تو جلوم خم و راست می شدن».

پوزخند زد: «حالا که تو داری خم و راست میشی!».

رفت بیرون، از پشت سر بهش دهن کجی کردم. خانوم شیرزادی اومد توی آشپزخونه، نیم نگاه به گاز خالی

پرسید: «ناهار نپخته ای نکبت؟!».

جواب ندادم، هراسون گفتم: «دست بجنبون، یه چیزی بپز تا صدای مردها در نیومده».

شروع کردم به غذا پختن. سفره رو که چیدم خانوم شیرزادی من رو فرستاد دنبال زینت، توی زیرزمین ندیدمش، توی

اتاقش هم نبود، همه جا رو گشتم، وقتی دیدم نیست مطمئن شدم که یه قشقرقی راه می افته. اومدم توی اتاق، همه دور

تا دور سفره نشسته بودند و غذا می خوردند، مراد پرسید: «چی شد؟».

– نیست!

– شاید تو اتاقشه؟!؟

– اون جا هم نبود، همه جا رو گشتم، نیست.

میثم از جایش پرید: «یعنی چی؟».

خانوم شیرزادی زد تو صورتش: «جواب باباش رو چی بدم؟».

همه هراسون از توی اتاق بیرون رفتند. یه دونه کتلت برداشتم و گاز زدم، رفتم کنار پنجره و خیلی خونسر به

هیاهویی که توی حیاط بود نگاه کردم.

زینت واقعاً فرار کرده بود!

فصل سی و یکم

بله، زینت واقعاً فرار کرده بود. تا شب مراد و میثم و رامین رو زیر پا گذاشتند ولی انگار آب شده و رفته بود

زیرزمین. هوا تاریک شده بود که دست از پا دراز تر برگشتند. آقای شیرزادی که تازه از جریان باخبر شده بود مدام

ناله می کرد و به زمین و زمان فحش می داد. چند دقیقه یکبار قلبش رو می گرفت و یه وری می شد که یعنی دارم

سکته می کنم!

مریم مثل موش خودش رو توی اتاقش حبس کرده بود ولی پسرهای غیرتی خانوم شیرزادیکه با فرار زینت رگ

گردنشون باد کرده بود، آرامش نداشتند و مریم رو که به عقیده من توی این داستان شدیداً بی تقصیر بود، جانانه

کتک زدند. خانوم شیرزادی همراه پسرها، راه افتادن توی خیابون تا بلکه بتونن پسره رو پیدا کنند.

می دونستم که اون شب کسی شام نمی خوره ولی به چیزی پختم تا سرگرم بشم. فکرم پیش زینت بود: «یعنی اون

پسره که امروز دیدمش همون برادر دوست زینت بود؟ نادر؟ همون که مدتها دوستش داشت و ...

نه، آگه اون بود خانوم شیرزادی حتماً می شناختش، خانوم شیرزادی تمام اهالی باقرآباد رو مثل خانواده اش می شناخت. سالها اون جا زندگی کرده بود... پس پسره کی بود؟... حتماً مریم می دونه، عجیب که اون همه کتک خورد و حرفی نزد!... اصلاً به من چه؟، من خودم گرفتاری های خودم برام کافی بود. خلاصی از دست مراد برام آرزو شده بود، می دونستم که نمی تونم به راحتی مدارکم رو از مراد بگیرم. باید به راه چاره ای پیدا می کردم، یا از یکی، که نمی دونستم کی بود، کمک می گرفتم. دوباره دعا کردم، از خدا خواستم کمکم کنه تا از اون زندگی نکبت بار نجات پیدا کنم.

خیلی وقت بود که غذا حاضر شده بود ولی هنوز خانوم شیرزادی و پسرهایش برنگشته بودند. نشسته بودم توی آشپزخونه و چای می خوردم، مریم توی سیاهی اتاقش نشسته بود و آقای شیرزادی خُر خُرش تمام حیاط رو برداشته بود. از خودم می پرسیدم که از سر بی خیالی خوابیده یا او هم مثل من فکر می کنه که خواب بهترین دارو برای فراموشیه. با صدای زنگ یه متر پریدم، خانوم شیرزادی اینا کلید داشتند، پس غریبه بود. در رو که باز کردم آقا محمود و خانواده اش رو دیدم. مثل همیشه سرسنگین سلام کردند و اومدند تو. با دیدن امیر ذوق کردم، ولیبهمون یاد داده بودند که جلوی خودشون نسبت به هم بی تفاوت باشیم و ما هم نقش مون رو خوب بازی می کردیم.

آقا محمود پرسید: «مادر کو؟».

- رفتن بیرون، شما تشریف ببرین تو، آقای شیرزادی خونه هستن.

- مراد کجاست؟ بچه ها؟ چرا این قدر خونه سوت و کوره؟

- همه بیرون رفتند، الان دیگه پیداشون میشه.

رفتند توی خونه، من هم چای ریختم و بردم، آقای شیرزادی با نگاه به من فهموند که حرفی نزدم. اولین و آخرین باری بود که توی نگاهش التماس موج می زد. شنیده بودم که آقا محمود اعصابش خیلی ضعیفه. در نتیجه توی سکوت چای تعارف کردم و یه گوشه نشستم. آقای شیرزادی هول بود: «خوش اومدین بابا، قدم رنجه کردی شوکت خانوم». شوکت مثل همه وقتهایی که خانواده شیرزادی جلوی من احترامش می گذاشتند، نگاه پر افاده ای به من کرد. رو کردم به آقا محمود که مشکوکانه از آقای شیرزادی پرسیده بود: «کجان اهل خونه؟».

- همه بیرونن پسر، هر کدوم یه طرف، الان دیگه میان.

- دوقلوها کجان؟

- زینت همراه مادرت، مریم هم توی اتاقش.

آقای شیرزادی رو کرد به من: «پاشو برو مریم رو صدا کن، بگو محمود آقا اینا اومدن».

رفتم توی اتاق مریم، بغ کرده بود یه گوشه و گریه می کرد، گفتم: «پاشو، آقا محمود اومده، بابات صدات کرد».

از جاش بلند شد، قبل از اینکه از در بیرون بره گفتم: «اول برو صورتت رو بشور، نمی دونن اینجا چه خبره، مواظب دهننت باش».

برگشتم توی اتاق و گفتم: «شام خوردین آقا محمود؟ غذا آماده است».

- منتظر می مونیم همه بیان.

آقای شیرزادی رو کرد به من: «شام رو بیار، معلوم نیست اونا کی برسند».

از پله ها سرازیر شدم، صدای آقا محمود سرشار از تعجب بود: «خبریه بابا؟ امشب اینجا یه جوریه!».

- نه بابا جان، چه خبری باید باشه؟

لبخند زنان رفته توی آشپزخونه و زیر لب گفتم: «آره جون خودت! هیچ خبری نیست، وقتی دو ساعت دیگه آقا محمود همه چیز رو فهمید بهت میگم اینجا چه خبره! اون وقت ببینم باز هم می تونی بگیری بخوابی؟!»

– کمک نمی خوام زن عمو؟

با دیدن امیر تمام صورتم خنده شد، صورتش رو با دو تا دستم گرفتم:

«چرا، آگه کمکم کنی بدم نمیاد.»

با کمک امیر خیلی زود سفره شام رو چیدم. شوکت خانوم طبق عادت از جاش تکون نخورد که مبادا جوجه هاش پراکنده بشن! نه تنها خودش کمک نمی کرد بلکه با غرولند و نگاههای سرزنش بار مادرش کمکم کرد. مریم از ترس رنگش پریده بود و آقای شیرزادی هم تند تند ماجراهای مختلف تعریف می کرد تا ذهن آقا محمود رو منحرف کنه. داشتم ظرفهای شام رو جمع می کردم که خانوم شیرزادی اینا اومدن. زینت همراهشون نبود، با دیدن آقا محمود همه شون رو صاعقه زد. خودم رو انداختم توی آشپزخونه، می دونستم الانه که آشوب به پا بشه. پنج دقیقه نگذشته بود که صدای فریادهای آقا محمود بلند شد. خانوم شیرزادی توی سر و صورتش می زد. راستش من هم بدجوری ترسیده بودم. تند تند ظرفها رو شستم و داشتم می رفتم توی اتاقم که دیدم امیر با چشمهای خون گرفته داره توی حیاط راه میره، من رو که دید عصبی پرسید: «شما جریان رو می دونستی زن عمو؟».

– بله، می دونستم.

اخم کرد: «پس چرا چیزی نگفتی؟».

منتظر جوابم نموند، در حالی که به یک نقطه خیره شده بود و چشمهایش ریز و درشت می شد گفت: «میدونم چی کارشون کنم».

ترسیدم، با خودم گفتم: «نه، دیگه امیر نه، خدایا خواهش می کنم». دست گذاشتم روی شونه اش و جدی گفتم: «چی میگی امیر؟ از تو انتظار نداشتم. به فرض که زینت کار خلافی کرده باشه، آگه می دیدی مادرش به جای اینکه نصیحتش کنه یا راه درست رو نشونش بده چه جوری کتکش می زد این حرف رو نمی زدی».

صداش می لرزید: «نباید فرار می کرد».

– غیر از این چیز دیگه ای یاد نگرفته بود، هر جوونی توی این سن و سال یه نفر رو می خواد که باهاش راحت باشه، درد دل کنه، راهنمایی بگیره، جه بهتر که اون یک نفر توی خونه خود آدم باشه، جزو خانواده آدم. وقتی زینت بدبخت حرف دلش رو نتونه به کسی بزنه طبیعیه که همچین کاری کنه.

پرخاش گرانه پله ها رو بالا می رفت که گفتم: «الان سه نفر به خونش تشنه اند امیر، خواهش می کنم تو نفر چهارم نباش!».

نگاهم بدرقه اش کرد، توی گوشم فریادهای خانوم شیرزادی بود و تو دلم

داشتم تند تند برای امیر دعا می کردم، نه، دلم نمی خواست برادر کوچولوی

من قاطی این بازی ها بشه، اون باید خیلی چیزها یاد می گرفت، باید

می شد، واقع بین و منطقی.

آقا محمود از اتاق بیرون اومد، سریع رفتم توی اتاقم و توی تاریکی کنار پنجره ایستادم، آقا محمود، مراد و میثم داشتند می رفتند کلانتری، میثم نعره می کشید که دستم به زینت برسه لب همین حوض سرش رو می برم. خانوم

شیرزادی خودش رو انداخته بود جلوی پسرهایش و التماس می کرد: «کوتاه بیا محمود، هر جا باشه برمی گرده، آبرمون رفت، این قدر فریاد نکش میثم، دست بردار مراد، بیا بریم تو محمود».

آقا محمود صدایش رو بالاتر برد: «آبروریزی از این بیشتر؟ اگه امشب نیاد چی؟ چه جوری می خوای توی در و همسایه سر بلند کنی؟ میگی دخترم کدوم گوری بوده؟ سرش رو کدوم جهنمی گذاشته زمین؟».

مراد مادرش رو کنار زد و در حالی که صدایش به خاطر مصرف نکردن مواد، کمی شل شده بود گفت: «برو کنار مصیبت! صبر کن پیداش بشه، خودم جفت قلم پاهاش رو واسه ات می شکونم».

پسرها از در بیرون رفتند، خانوم شیرزادی نشست وسط حیاط و با صدای بلند به گریه افتاد. شوکت و امیر اومدن و بردنش توی خونه، ماتم زده یه گوشه نشستم، حرفهایی که به امیر زده بودم توی مغزم تکرار می شد. من این حرفها رو از کجا یاد گرفته بودم؟ احساس کردم دارم بزرگ میشم.

دمدمه های صبح بود که زینت رو آوردند خونه، اون قدر کتکش زده بودند که تمام سر و صورتش خون خالی بود، تازه وقتی رسیدند نوبت پدرش بود که زیر مشتش و لگد بگیردش، همه ایستاده بودند و تماشا می کردند، فقط خانوم شیرزادی بود که به سختی زینت رو از زیر دست و پای پدرش بیرون کشید و برد توی اتاقش.

نمی دونستم چه خبر شده و چه جوری پیداش کردند، منتظر موندم تا مراد بیاد. یک ساعت بعد بود که اومد، با عجله پرسیدم: «چی شد مراد؟ کجا بود؟».

از خستگی داشت از حال می رفت، نشست و سیگار روشن کرد: «توی کلانتری بود، بابای پسره آورده بودش اون جا».

- زینت رفته بود پیش پسره؟

- آره، کثافت، رفته بود خونه اونا، بابای یارو هم وقتی رفته بود خونه بهش گفتند جریان چیه، ورش داشت و برد کلانتری، دختره هرزه اسم و آدرسش رو نداده بود، می ترسیده بیارند تحویلش بدن.

- خب از پسره می پرسیدند.

- پسره گفته بود خونه مون رو بلد نیست، گفته تازه با هم دوست شدیم، زر می زنه مادر به خطا!

- حالا می خواین چه کار کنید؟

- خب معلومه، هوا که روشن شد میریم سراغ پسره، با پس گردنی میاریمش اینجا، با این آبروریزی که راه انداخته باید بگیردش.

- اگه نخواد چی؟

- که خورده، به ولای علی بلایی سرش میارم که مرغای آسمون به حالش زار بزنند، مرد نیستم اگه نشونمش سر سفره عقد، حالا می بینی!

- بلایی که سرش نیاورده، خودش هم گفته که تازه با هم دوست شده اند، چه آبرویی برده که می خواین این جوری کنید؟

- انگشت نمای در و همسایه شدیم، دیگه کدوم خری میاد سراغ زینت؟

- شاید اصلاً زینت نخواد شوهر کنه!؟

- غلط کرده با هفت جد و آبادش، مگه دست اون؟ یا زن یارو میشه یا اون قدر می شینه توی خونه تا گیساش مثل دندوناش سفید بشه.

سیگارش رو خاموش کرد: «جا بنواز کپه مرگم رو بگذارم زمین، صبح هزار تا کار دارم».

رختخواب پهن کردم، مراد خوابید و من هم تا یکی دو ساعت به سرنوشت شومی که انتظار زینت رو می کشید فکر کردم.

نزدیک ظهر بود که از خواب بیدار شدم. عادت نداشتم تا اون موقع از روز بخواهم. عجیب بود که خانوم شیرزادی نیومده بود سراغم، مراد توی رختخواب نبود، از فرصت استفاده کردم و توی جام کش و قوس اومدم. علی لبه پنجره نشسته بود و نگاهم می کرد، لبخند زد: «صبح به خیر آقا».

لبخند زد، گفتم: «خوب خوابیدم، خدا رو شکر که از مادر فولاد زره خبری نیست، کاش همیشه به جنگی توی این خونه باشه تا همه من رو فراموش کنند».

همون طور نگاه می کرد و می خندید، زیر لب گفتم: «کاش باهام حرف بزنی... دلم... دلم برای صدات خیلی تنگ شده!».

در اتاق به شدت باز شد و من وحشتزده توی رختخواب نشستم، مسعود بود، برادر کوچک امیر: «زن عمو مامان گفت پیام صدات کنم».

– علیک سلام آقا مسعود.

بی حوصله گفتم: «سلام، مامان گفت پیام...».

حرفش رو قطع کردم: «این رو به بار گفتم، چشم، الان میام».

خواست از در بره بیرون که گفتم: «مسعود جان! شما چند سالته؟».

– نه سال زن عمو!

– به به، پس پسر بزرگی هستی.

خندید: «آره».

پس باید بدونی که هر جا میری باید اول در بزنی.

– چشم زن عمو

– آفرین پسر خوب، حالا برو، من هم الان میام.

مسعود که رفت رختخوابها رو جمع کرد و رفتم توی آشپزخونه، هیچ خبری نبود. نه کسی بود، نه ظرفی که نشون بده

کسی توی اون خونه صبحونه خورده. پیش خودم گفتم: «امکان نداره ظرفها رو خودشون شسته باشند، تا یکی مثل من

توی این خونه زندگی می کنه...» بقیه فکرم رو پس رد، رفتم توی اتاق، خانوم شیرزادی روی زمین نشسته بود و ناله

می کرد، شوکت کنارش نشسته بود و دست و پاش رو می مالید. نگران گفتم: «سلام، چیزی شده؟ پس بقیه کجان؟».

شوکت خانم مضطرب جواب داد: «هنوز برنگشتند».

با اشاره چشم و ابرو پرسیدم خانوم شیرزادی چشمه؟ سرش رو تکون داد و نه چ کرد. پرسیدم: «پس بچه های شما

کجان؟».

– امیر همین الان بردشون خونه، توی این آشفته بازار دست و پام رو می گرفتند. خدایا به خیر بگذرون!».

گنگ شدم، رفتم توی اتاق دو قلوها، هیچ کدوم نبودند، رختخواب زینت غرق خون بود، وحشتزده برگشتم توی

اتاق: «چی شده شوکت خانوم، زینت کجاست؟».

متعجب نگاهم کرد و گفت: «بردنش بیمارستان دیگه، مگه نفهمیدی؟».

هاج و واج نگاهش کردم و به سختی گفتم: «نه، نفهمیدم، چه بلایی سرش اومده؟».

- اینجا قیامت شد، چطور نفهمیدی؟ رگ دستش رو زده بود، همین دو ساعت پیش مریم خبرمون کرد.»
 گوشه لیم رو گاز گرفتم و گفتم: «خدا مرگم بده، آخه چرا؟ هیچ کس نتونست جلوش رو بگیره؟»
 - کجای کاری خانوم؟ وقتی مریم خبرمون کرد خودش هم تازه فهمیده بود، حالا زینت کی این کار رو کرده خدا داند و بس!

زود رفتم از توی آشپزخونه به لیوان آب قند آوردم. شوکت خانوم به زور آب قند رو می ریخت توی گلوی خانوم شیرزادی، درسته که از هیچ کدومشون دل خوشی نداشتم ولی راضی به مرگ هیچ کدومشون نبودم، واگذار می کردم به خدا و می دونستم که خودش تقاص می گیره. ولی اگه اون اتفاق تقاصی بود که باید به خاطر من می دادند... خیلی زیاد بود.

خانوم شیرزادی آب قند رو که خورد کمی آرام گرفت و چشم باز کرد. همچین که من رو دید شروع کرد: «این دختره شومه شوکت جان، بدقدمه، زینت من رو چه به این حرفها؟ چرا تا حالا همچین غلطی نکرده بود؟ خدا به سر شاهده همش زیر سر این دختره است، این ورپریده رفت توی جلدش، همه این تیاترارو این مارمولک یادش داد، ایا...»
 می دیدم هی در گوش زینت پیچ پیچ می کنه! نگو داره بچه ام رو درس میده.»

خونم جوش اومد، بیخودی داشت کاسه کوزه ها رو سر من می شکست، گفتم: «من کی با زینت پیچ پیچ کردم خانوم شیرزادی؟ چرا از خودتون حرف در میارین؟»

صداش رو برد بالا: «خفه شو! دختره چشم سفید، زینت معصوم من از این کارها بلد نبود، چرا تا وقتی تو نبودی بچه ام سرش توی دفتر کتاباش بود و همچین که اومدی...؟ تو یادش دادی، تو نشستی زیر پاش که مثل خودت سیاه بختش کنی، آره من می دونم که همش زیر سر توئه.»

بلند شدم و با حرص از اتاق بیرون اومدم. به اون جماعت دلسوزی نیومده بود. همون بهتر که اون بلا سرشون اومد. من خر رو بگو که داشتم دل می سوزوندم! توی اتاقم نشستم. حتی حوصله نداشتم به خودم بتوپم، با قلبی شکسته به چهار چوب در خیره شدم.

هنوز نیم ساعت نگذشته بود که صدای در اومد و چند دقیقه بعد صدای جیغ خانوم شیرزادی و فریاد و ناله اطرافیان. مراد در اتاق رو باز کرد و در حالی که به شدت اشک می ریخت سرش رو گذاشت روی شونه ام: «خونه خراب شدیم مایا! زینت رفت.»

فصل سی و دوم

باور کردنش سخت بود، زینت فقط شانزده سالش بود، کی فکر می کرد که آخر اون ماجرای ساده به مرگ زینت ختم بشه؟ هیچ کس نفهمید چرا زینت خودکشی کرد! یعنی اون قدر عاشق شده بود که به خاطرش از جونش بگذره؟ ایا اون قدر توسط مادر و برادرهاش تحقیر شد و کتک خورد که نتونست طاقت بیاره؟!
 خونه جهنم شد، همه جا رو رنگ سیاهی و عزا گرفت، وقتی زینت رو خاک می کردند خانوم شیرزادی اون قدر جیغ و فریاد کرد که بردنش بیمارستان. مریم شوکه شده بود. مات و متحیر به یک نقطه خیره می شد و حتی یه قطره اشک هم نمی ریخت، میثم دیوونه شد و فردای خاکسپاری زینت رفت سراغ پسره، چاقوکشی شد و پسره رو راهی بیمارستان کرد. همون روز ریختند خونه، گرفتنش و براش دو سال حبس بریدند.

توی مراسم زینت مثل یک کارگر کار می کردم، شاید اگر مردم با نگاههاشون تحقیرم نمی کردند و همه اش تحت تأثیر حرفهای خانوم شیرزادی من رو توی مرگ زینت مقصر نمی دونستند خستگی اون همه کار به تنم نمی موند. اون قدر سنگینی نگاه مردمی که برای مراسم می اومدند، یا طعنه های گاه و بیگاه که می شنیدم اذیتم می کرد که حتی عارم می اومد از توی آشپزخونه بیرون بیام، گرچه! توی اون یه وجب جا هم راحت نمی گذاشتند».

سه روز از مرگ زینت گذشته بود، بعد از مراسم آشپزخونه رو مرتب کردم و داشتم می رفتم توی اتاقم که صدای ناله و فریاد خانوم شیرزادی بلند شد، صداش به وضوح از توی حیاط شنیده می شد. هر چی از دهنش در می اومد به من می گفت و نفرینم می کرد. یکی دو نفر هم که نمی دونم کی بومدند باهاش همدردی می کردند.

هیچ وقت نتونستم احساسی رو که اون شب داشتم برای کسی توصیف کنم. خانوم شیرزادی بی رحمانه به من افترا می زد و خونواده ام رو تحقیر می کرد. شاید فقط چند جمله از حرفهاش رو شنیدم ولی دنیا روی سرم خراب شد. نمی دونم! شاید دیگه طاقتم طاق شده بود؟! به تاریکی پناه بردم و اشک ریختم. اون قدر که دلم سبک بشه.

اون شب وقتی مراد اومد توی اتاق با التماس ازش خواستم که من رو ببره پیش پدرم، قبول نمی کرد خصوصاً توی اون شرایط، اون قدر التماس کردم و سر و صورتش رو برخلاف میل باطنی ام بوسیدم که دلش به رحم اومد و قرار شد دو روز بعد که چهارشنبه بود و می دونستم که روز ملاقاته بریم دیدن بابا.

چه حالی داشتم اون روز؟! لبخند زنان جلوی دفتردار زندان ایستادم: «بهمن... بهمن بینش، من دخترش هستم».

چشمش تند تند توی دفتر بزرگش می چرخید، چند لحظه نگاهش ثابت موند و بعد سرش رو آورد بالا: «گفتین چه نسبتی باهاشون دارین؟».

– دخترش هستم، مایا بینش.

شناسنامه ام رو که مراد داده بود گذاشتم جلوش، برداشت و یه نگاه سرسری بهش انداخت، روی صورتش دست کشید و سیل هاش رو جویید. با این رفتارهاش لحظه به لحظه دلشوره ام بیشتر می شد: «چیزی شده؟ فرستادنش جای دیگه؟».

– متأسفم خانم، ما هیچ آدرسی نداشتیم که شما رو مطلع کنیم، البته... این بار اولشون نبود که...

انگار داشت جون می کند، با صدایی که شک داشتم از گلوئی من بیرون اومده باشه پرسیدم: «آخه چی شده؟ چرا درست جواب نمیدین؟».

از جاش بلند شد: «آروم باشید خانوم، اینجا که جای داد و فریاد نیست، ای بشون، یعنی پدرتون دو ماه پیش خودکشی کرد، بار اولش هم نبود، تسلیت میگم، کاری از دست ما برنمی اومد».

وحشتزده از حرفی که شنیده بودم به بلوزش چنگ انداختم: «مرده؟ یعنی مرده؟».

حتی اکراه داشت بهم دست بزنه، یه خانومی که نمی دونم از کجا پیداش شده بود من رو عقب کشید: «چرا داد می زنی؟ مگه نشنیدی این آقا چی گفت؟ هر کاری تونستن کردند».

به زحمت خودم رو ازش جدا کردم و در حالی که با صدای بلند به گریه افتاده بودم وری زمین نشستم، صدای فریادهای زن هنوز توی گوشمه: «همراه این خانوم کیه؟... همراه داره؟... بگو یکی بیاد از این وسط جمعش کنه!».

آخرین بندی که من رو به زندگی گذشته ام وصل می کرد بریده شد. مرگ بابا ضربه سختی به روحیه خراب و نیمه خوبم زد. مرگی که طبق اسناد و مدارک زندان فقط یک هفته بعد از داد رضایتنامه به مراد اتفاق افتاده بود. از پدرم یه

تیکه سنگ باقی موند، توی کرج و دنیای خاطره که دیگه یادآوری اش برام طعم تلخی نداشت. سرخاکش بی قرار بودم، یادآوری دستای پرقدترش و چشمهای زیباش که روزهای آخر همیشه رنگ غم داشت دلم رو به درد می آورد.

چه غریب از دنیا رفت پدرم! چه تنها و بی کس؟! کاش برای آخرین بار می دیدمش و بهش می گفتم که بخشیدمش! کاش حداقل یک بار دیگه سینا و سروش رو می دید.

اگه مراد خمار نبود و من رو به حال خودم می گذاشت ساعتها همون جا می نشستم و اشک می ریختم. چرا اون شب کسی حال من رو نفهمید؟ چرا مراد به خاطر غرغره‌های مادرش با کتک من رو فرستاد توی آشپزخونه تا شام بپزم؟ آخه چرا هیچ کدومشون گریه های بی امانم رو نمی دیدند؟ آدم این قدر سنگدل و بی رحم!؟ چرا آدمهایی دورم رو گرفته بودند که بویی از انسانیت نبرده بودند؟ یعنی هیچ کس غیر از امیر نمی تونست تو یاون خونه با من همدردی کنه؟ فقط یه بچه پانزده شانزده ساله باید می نشست و حتی شده به تملق پا به پای من غصه می خورد؟! چه جور می تونم ببخشمشون؟ چطور می تونم اون روزها رو فراموش کنم؟ روزهایی که هر لحظه و هر دقیقه اش زخمی به دلم گذاشت و خاطره خودش رو به تلخی توی ذهنم ثبت کرد.

فقط یک هفته از مرگ بابا گذشته بود که یه روز امیر هراشون از پله های آشپزخونه اومد پای: «بدون زن عمو، الان وقتشه، همه سرشون گرمه، هیچ کس حواسش به شما نیست».

قابلمه برنج رو گذاشتم روی شعله پخش کن: «مطمئنئ؟».

– آره، بدو، زود باش.

وحشتزده پرسیدم: «اگه بفهمن؟ اگه یکی بیاد سراغم؟».

هلم داد طرف پله ها: «من حواسم هست، برو، بدو، فقط زود برگرد».

هراسون رفتم توی اتاق، مانتو و روسری پوشیدم و در حالی که چهار ستون بدنم از ترس می لرزید از خونه اومدم بیرون. آدرسی که امیر بهم داده بود از جیبم درآوردم و پرسون پرسون خودم رو رسوندم.

پیشنهاد پیدا کردن یک وکیل از طرف من بود، ولی بدون کمک امیر امکان نداشت عملی بشه. خودش تک و تنها، البته با چیزهایی که من بهش یاد داده بودم، گشت و یه وکیل توی ورامین پیدا کرد. شناسنامه ام رو از روزی که با مراد رفته بودیم زندان هنوز داشتم و داده بودم دست امیر تا برای وکیل ببره.

جریان ازدواجم با مراد رو از روی اجبار براش تعریف کردم، با اینکه مطمئن بودم به کسی چیزی نمیگه ولی دلم نمی خواست نظرش رو نسبت به مراد عوض کنم، اما مجبور شدم.

بیرون آمدن از اون خونه غیر ممکن بود، حالا که یکی پیدا شده بود تا واسطه من با دنیای بیرون باشه نباید فرصت رو از دست می دادم. خدا می دونه که امیر سراغ چند تا وکیل رفته، با سن و سال کمس که داشت حتماً خیلی ها بهش خندیدن و حرفهایش رو یاوه گویی فرض کرده اند، ولی اون میدون رو خالی نکرد، هر روز به من دلداری می داد که بالاخره یکی رو پیدا می کنه و این کار رو کرد. وکیلی که پیدا کرده بود همه جریان رو می دونست، حتی قبول کرده بود که تمام حق الوکاله رو قسطی ازم بگیره، اون فقط یک بار به دیدن من احتیاج داشت که اونم برای امضای وکالتنامه بود.

اسم رو که به منشی گفتم کمتر از چند دقیقه من رو فرستاد تو. آقای توکلی پیرمرد فوق العاده خونگرم و مهربونی بود. چشم ازش بر نمی داشتم، انگار دارم فرشته نجاتم رو می بینم: «حالتون چطوره؟ مرسی از همه چیز».

- بفرمایید بنشینید خانوم بینش.

- معذرت می خوام، اصلاً امکان نداره، باید زود برگردم، شما که در جریانید.

- بله، بله، من و کالتنامه رو تنظیم کردم، فقط مونده امضای شما، بفرمایید خواهش می کنم.

برگه رو از دستش گرفتم و تند تند شروع به خوندن کردم، حقیقتش این بود که دیگه حتی به چشمهام هم اعتماد نداشتم. برگه رو امضا کردم و به آقای توکلی گفتم: «دیگه همه امیدم بهشماست، از خجالتتون در میام، یه روزی محبت تون رو جبران می کنم».

- امیدتون به خدا باشه دخترم، من که هنوز کاری نکردم، ولی هر کاری بتونم می کنم.

دوباره تشکر کردم و ا عجله راهی خونه شدم. به سر کوچه که رسیدم با دیدن مراد رعشه به اندامم افتاد. مثل برق خودش رو رسوند به من و زد توی گوشم: «کدوم قبرستونی بودی؟».

با تته پته گفتم: «رفته بودم... به خدا هیچ جا، همین سر کوچه...».

به بازوم چنگ انداخت و من رو کشید طرف خونه، در رو که بست افتاد به جونم، خانوم شیرزادی فریاد می کشید: «خبر مرگش کدوم گوری بود؟... خاک تو سرت مراد، این زنی که خراب چه تیکه ای بود واسه خودت گرفتی؟ این که دیگه آدم بشو نیست، مثل کش تنبون می مونه، هی در میره، وقتی از توی خیابون ورش داری بیاری توی خونه ات بهتر از این همیشه که، تف به روت بیاد دختر، ما عزاداریم، خجالت بکش».

مراد این ها رو که می شنید شدت ضرباتش بیشتر می شد. از در به خودم می پیچیدم و ناله می کردم. امیر خودش رو رسوند به ما و مراد رو هل داد عقب، صدای دو رگه اش می لرزید: «ول کن دیگه، چی از جونش می خوای؟».

مراد یه سیلی محکم توی گوشش زد: «گمشو کنار جوجه، تو دیگه چی میگی؟».

امیر یقه مراد رو گرفت، من جیغ کشیدم: «بس کن امیر، تو کاری نداشته باش، برو».

مراد از حرکت امیر دهنش باز موند بود، محمود آقا اومد بالای پله ها و با یه متر اخم فریاد کشید: «چی کار می کنی امیر؟ خجالت بکش، به تو چه؟ زود باش از عموت عذرخواهی کن».

امیر نگاه گستاخش به مراد بود ولی لحن کلامش نشون می داد که با کسی غیر از مراد داره حرف می زنه: «من باید خجالت بکشم، یا این نامرد؟».

خدا می دونه که فقط من معنی حرفش رو می فهمیدم و توی دلم به خودم فحش می دادم که داستان رو براش تعریف کردم.

شنیدن کلمه نامرد اون هم از دهن امیر به مراد گرون اومد. چون نعره کشید و این بار محکم تر توی صورتش کوبید: «بین مرتیکه پفیوز چی میگه؟! تو تازه سیبلهات سبز شده احمق، تو چه می دونی مردی یعنی چی؟ بگذار دو بار چشمات دودو بزنه اون وقت واسه ما شاخ و شونه بکش... بیا محمود، بیا این جوجه خروسو جمع کن».

شوکت خانوم به زور امیر رو کشید طرف پله های اتاق. محمود آقا چنان محکم به تخت سینه امیر کوبید که قلبم درد گرفت. ناخودآگاه میون گریه جیغ کشیدم: «تو رو خدا اون رو نزنید!».

مراد دست کرد لای موهام و من رو روی زمین کشید تا توی اتاق خودمون: «تو یکی دیگه خفه شو، یکی باید بیاد ضمانت تو رو بکنه، یالا بگو کجا بودی، اگه نگی اون قدر می زنمت که بمیری».

- به خدا هیچ جا... من کجا رو دارم برم؟

خون جلوی چشماش رو گرفته بود، اون قدر کتکم زد که دیگه طاقت نیاوردم و با هر ضربه ای جیغ می کشیدم. نا داشتم تکون بخورم، همه بدنم درد می کرد ولی مراد ول کن نبود تا اینکه خانوم شیرزادی اومد تو: «بسه دیگه، رفته بود پیش وکیل».

وحشتزده به دهن خانوم شیرزادی خیره شدم، یه تیکه کاغذ داد دست مراد: «بیا رفته پیش این یارو». مراد با عجله شروع کرد به لباس پوشیدن: «می خواستی از من طلاق بگیری؟... آره؟... بدبخت، می خوام کدوم گوری بری؟ تو که هیچ قبرستونی جات نیست».

خم شد روی صورتم: «این پنبه رو از گوشت در بیار، اول اون مرتیکه رو آتیش می زنم بعد تورو، اگه پات رو از این خونه بگذاری روز خوش نمی بینی، نفست رو میگیرم، خیالت چی؟... می خوام طلاق بگیری بری شوهر کنی؟... جنازه ات می کنم، آتیش می زنم، حالیت شد؟».

رو کرد به مادرش: «این از اینجا جم نمی خوره، فهمیدی؟».

– خیالت جمع!

مراد که رفت خانوم شیرزادی هم از در رفت بیرون خودم رو روی زمین جمع کردم و از ته دل اشک ریختم. امیر بی سر و صدا اومد توی اتاق. جسم نیمه جونم رو از روی زمین بلند کرد و نشوند، دست کشید روی موهای آشفته ام، چشمام رو که از شدت گریه پف کرده بود به زحمت باز کردم و نالیدم: «چرا بهشون گفتی امیر؟ چرا؟». – عمو داشت می کشتت، نمی تونستم بنشینم و صدای جیغ هات رو بشنوم. دستاش رو گرفتم: «ما داشتیم موفق می شدیم امیر، تو همه چی رو خراب کردی».

خانوم بزرگ هر چی خواست بهت گفت، باید می گفتم که کجا بودی و گرنه همه باورشون می شد که رفتی...

بقیه حرفش رو خورد. گفتم: «می گذاشتی باورشون بشه، حالا چی شد؟ همه چی رو باختیم».

– دوباره سعی می کنیم.

لبخند تلخی زد: «دوباره؟ دیگه امکان داره بشه کاری کرد، دستمون رو شد... ای خدا! کاش حرفی نمی زدی امیر».

– من تنهات نمی گذارم زن عمو، بهت قول دادم، مگه نه؟ روی حرفم هستم، هر کاری شده می کنیم، نگران نباش.

این رو گفت و از در رفت بیرون. مراد اون شب خونه نیومد. روز بعد هم که اومد اون قدر قیافه ترسناکی داشت که

جرات نکردم ازش پیرسم سر پیرمرد بیچاره چه بلایی آورده!

رفت و آمد امیر به خونه ما این بار به طور جدی ممنوع شد. مراد تا چند روز حتی یک کلمه هم باهام حرف نزد. خانوم

شیرزادی با طعنه هاش جونم رو به لبم رسونده بود. همه شون من رو به چشم یک آدم خونه خراب کن نگاه می

کردند. چهلم زینت بود که امیر توی چند تا جمله کوتاه به من گفت که مراد اون روز رفته و تمام دفتر آقای توکلی رو

به هم ریخته، آخر سر هم مدارک من رو گرفته و پیرمرد بیچاره رو کتک زده. برای همین هم یه شب توی

بازداشتگاه خوابیده و روز بعد با رضایت آقای توکلی بیرون اومده».

پیرمرد بیچاره! حتماً حوصله نداشته کینه مراد رو بخوره و برای خودش بیشتر از این شر درست کنه! اعذاب وجدان

داشتم که در دسر زندگی من دامن امیر و آقای توکلی رو گرفته. اون روز کلی دعا کردم و از خدا خواستم که مراد

این داستان رو فراموش کنه و دیگه شر درست نکنه.

فصل سی و سوم

شرایط جوی خونه، به خاطر مرگ زینت، فوت پدرم و اتفاق آخری که افتاده بود، باعث شد بیش از پیش توی خودم فرو برم. احساس می کردم سرم حالت دورانی به خودش گرفته، حال و روز خوبی نداشتم، خستگی از کار روزانه هم اوضاع مزاجی ام رو بدتر می کرد.

همه چیز زمانی رنگ واقعی خودش رو نشون داد که چهلم زینت تموم شد و خواهرهاش برگشتند سلماس رفت و آمدها کم شد و غمی که توی خونه بود بیشتر به همه فشار آورد. مراد انگار توی اون روزها مصرف تریاکش بالا رفته بود. همه اش بی حوصله و کسل بود. خانوم شیرزادی اکثراً توی رختخواب دراز می کشید و ساعتها ناله می کرد. آقای شیرزادی توی اون مدت، انگار ده سال پیرتر شده بود و حال مریم روز به روز بدتر می شد.

وقتی به فشاری که روشون بود فکر کردم تصمیم جدیدی گرفتم. برخلاف گذشته که مجبور به چرخاندن خونه بودم، دیگه وظیفه خودم می دونستم که کمکشون کنم. سعی کردم چشمم رو به رفتارهاشون ببندم و فقط مثل آدمهای داغ دیده نگاهشون کنم. از صمیم قلب کارهای خانوم شیرزادی رو می کردم و به سر و وضع خونه می رسیدم. حتی دلجویی از مراد هم ناراحتی نمی کرد. دوستش نداشتم ولی مراد عزادار بود، درست مثل خودم که عزادار پدرم بودم و هیچ کس مرهم غم نمی خواستم برای اونا همون نقشی رو بازی کنم که اونا برای من بازی کردند، کمتر سر به سر مراد می گذاشتم و اجازه می دادم هر چقدر دوست داره سرش رو روی پاهام بگذاره و گریه کنه.

اوضاع خونه زمانی نگران کننده شد که با اینکه مدتی از فوت زینت گذشته بود، مریم هنوز از حالت شوک بیرون نیومده بود و متعاقباً نتونسته بود بره مدرسه. هیچ کس فکرش رو نمی کرد که زینت و مریم برخلاف اون چیزی که همیشه نشون می دادند این قدر رابطه قلبی نزدیکی داشته باشند.

بالاخره تلاشهای من نتیجه داد و تونستم مراد رو قانع کنم که با آقا محمود مریم رو ببرند پیش روانپزشک. اون روز وقتی آقا محمود و مراد دست خالی برگشتند خونه و گفتند که مریم مجبوره مدتی توی آسایشگاه بستری باشه تمام انگشت های اتهام به سمت من نشونه رفت. خانوم شیرزادی که هنوز هم من رو توی مرگ زینت مقصر می دونست و سر قضیه وکیل

هم دل پری ازم داشت، بستری شدن مریم رو هم گردن من انداخت و گفت که با برنامه قبلی این همه بلا سرشون آوردم.

خیلی دوست داشتم حرفهای رو نشنیده بگیرم و خودم رو بزنم به بی خیالی، دوست داشتم خودم رو قانع کنم که مادری طاعت نیاورده بچه هاش رو توی اون وضعیت ببینه، ولی نتونستم. رفتارش با من روز به روز بدتر می شد، به هر بهانه ای می افتاد به جونم، یا با حرف یا با کتک، انگار می خواست انتقام تمام بدبختی هاش رو از من بگیره. مراد هم بی حوصله تر از اون بود که دهن به دهن مادرش بگذاره، خون دل می خوردم و تحمل می کردم.

چند ماه بعد بود که یه روز مراد سر و صدا کنان اومد خونه: «مایا؟... مایا کجایی؟».

پله های آشپزخونه رو اومدم بالا و به مراد که وسط حیاط ایستاده بود گفتم: «سلام، چه خبرته؟».

خوشحال بود، صدایش رو آورد پایین و با اشاره گفت: «بیا کارت دارم».

کم پیش می اومد که اون طور خوش اخلاق باشه، با عجله برنج رو آبکش کردم و رفتم توی اتاق، دهنم باز موند. مراد یه عالمه لباس خریده بود و ریخته بود وسط اتاق. در حالی که با اشتیاق دونه دونه لباسها رو از زمین بر می داشت و برانداز می کردم گفتم: «اینا چیه؟ از کجا آوردی؟».

- خودم خریدم واسه خانوم خوشگل خودم!

- با خنده گفتم: «دروغ نگو، تو پولت کجا بود؟».
- کار پیدا کردم توپ!
- چه کاری؟
- تو دیگه به اونش کار نداشته باش.
- چشمهام رو ریز کردم و گفتم: «قاچاق؟».
- نه به جان تو!
- چاخان میگی، تو همیشه دروغکی جون من رو قسم می خوری.
- ای، میگم به جان عزیزت خلاف نیست.
- لباسها رو دوباره ریختم زمین: «این پولها برکت نداره مراد، نگذار زندگی مون از اینی که هست بدتر بشه».
- باب جان یکی از رفقام توی بازار تهرون یه دکه کوچولو کرایه کرده، گفت بیا با هم بچرخونیم، لا مصب خوب پولی توش داره.
- چند روزه که میری پیشش؟
- دو سه روز، تازه شروع کردم.
- چرا دروغ میگی مراد؟ برای دو سه روز اون قدر بهت پول داده که تونستی این همه خرید کنی؟
- از عمده فروشی خریدم نصف قیمت، به ارواح خاک زینت دروغ نمیگم مایا. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «خدا داند، امیدوارم راست بگی».
- بی خیال شو، بگیر این ها رو بپوش توی تنت سیاحت کنم.
- دونه دونه لباسها رو پوشیدم، مراد اصلاً خوش سلیقه نبود ولی بابت لباسها خیلی ذوق کردم و گفتم: «یه ماه دیگه عیده، دستت درد نکنه مراد، اصلاً لباس نداشتم».
- ای، اینا که عیدی نیست، واسه عید می برمت بازار، هر چی خواستی می خریم.
- تو رو دا راست میگی؟ دوباره پول میاد دستت؟
- آره، گفتم که پولش خوبه.
- اومد جلو، بغلم کرد و بوسید: «ما به فکر شوما هستیم خانوم خانوما، شومایی که هوای حاجی ات رو نداری».
- خندیدم. خانوم شیرزادی سر زده اومد توی اتاق، مراد یه متر پرید هوا: «ای بابا، بلد نیستی در بزنی مصیبت؟!».
- خانوم شیرزادی دستش رو توی هوا بالا برد و آورد پایین: «خاک عالم توی سرت مراد! بغلش کردی که چی؟ پررتر بشه؟».
- ای، زنمه.
- بدبخت زن ذلیل، همین کثافت ما رو به روز سیاه نشونده، همین جونم مرگ شده...
- حرف مادرش رو قطع کرد: «دست ور دار زن، هی هیچی بهت نمیگم ول نمی کنی، چی کار کرده این بدبخت؟ از صبح تا شب که عین کنیز واست خدمت می کنه».
- وظیفه شه، ببخود که عروس نیاوردم، چشمش کور باید بکنه، گور مرگش...
- چشمش به لباسها افتاد و بقیه حرفش رو خورد، خم شد و یکی رو برداشت: «این چیه؟».
- مراد لباس رو از دستش قاپید: «واسه زنم خریدم، حرفیه؟».

- تو اگه پول داری بیا خرجی تو بده، نمی خواد واسه این عفریته خرید کنی، مگه لباس نداشت که ببخودی پولهاات رو حروم کردی؟ واسه خودت می خریدی بدبخت! مراد دیگه عصبانی شد: «بابا به تو چه ننه؟ باس می اومدم از شما اجازه می گرفتم؟ دست وردار، برو به کارت برس، بگذار ما چارکلوم با زنونم اختلاط کنیم، چند ساعت بی خیال ما شو!».

خانوم شیرزادی در حالی که هنوز غر می زد از در رفت بیرون. مراد کلید رو توی قفل چرخوند و اومد طرفم: «واسه چی در رو قفل نمی کنی؟»

بغضی که به خاطر حرفهای خانوم شیرزادی توی گلوم بود قورت دادم و گفتم: «مادرت نمی گذاره، میگه چه غلطی توی اتاق می کنی که می خوای در قفل باشه».

صورتتم رو بوسید و بغلم کرد: «بهش گوش نده، نگذار هر چی دلش خواست بهت بگه، جوابش رو بده».

- همین جوری اش کلی تن و بدنم رو کبود می کنه، چه برسه به اینکه جوابش هم بدم، ببخود و بی جهت به همه چی گیر میده، خودت که دیدی، از وقتی زینت فوت کرده بدتر شده، مثلاً این لباسها چی بود که به خاطرش اون همه تحقیرم کرد؟

- عیب نداره، مادر شوهره دیگه، خیال می کنه چار تا تیکه لباس واسه تو خریدم به خودم ظلم شده، به جوری باهاش کنار بیا.

مراد حالش خوب بود، حالت معصومانه ای به خود گرفتم و گفتم: «بیا از اینجا بریم مراد».

- کجا؟

- بریم به آلونکی واسه خودمون اجاره کنیم، مگه نمیگی به کار خوب پیدا کردی؟ من اصلاً اینجا راحت نیستم، خودت که همین الان دیدی، میایم دو تا کلمه با هم حرف بزنی سر و کله یکی پیدا میشه.

- باشه، حالا بعداً بهش فکر می کنم.

مراد نمی خواست بحث رو کش بده ولی از همون روز این فکر مثل خوره افتاد به جونم. سعی کردم بیشتر به مراد محبت کنم، با هر ترفند زنانه ای که بود باید راضی اش می کردم من رو از اون جهنم بیره بیرون. رفتارم رو که عوض کردم مراد دیوونه شد. دست به هر کاری می زد تا خوشحالم کنه، هر کی بهم حرف می زد می رفت توی دهنش، دیگه وقتهایی که توی خونه بود کسی جرأت نمی کرد بهم چیزی بگه. به خودم لعنت می فرستادم: «خب از اول این کار رو می کردی بدبخت! این همه زجر کشیدی که چی؟ اگه روز اول دل مراد رو به دست می آوردی و بهش روی خوش نشون می دادی اون همه عذاب نمی کشیدی».

عید اون سال مراد از جون و دل برام مایه گذاشت، النگوهایی که بارم خرید چشم خانوم شیرزادی رو درآورد. اگه می تونست، مرا درو خفه می کرد. از النگو بدم می اومد، ولی فقط به خاطر اینکه دل مراد رو به دست بیارم کلی به به و چه چه کردم. با اینکه اون روزها اصلاً دل و دماغ نداشتم و یادآوری عید سال گذشته اذیتم می کرد. هر چی به سال تحویل نزدیک می شدیم دلگیرتر می شدم، فکر علی به لحظه آروم نمی گذاشت، با خودم می گفتم: «سال پیش چقدر وضعیتم فرق می کرد، علی بود و انگار که من هیچ چیز کم نداشتم، چه رویاهایی از زندگی با علی داشتم! حالا کجام؟ هیچ فکر می کردم که امسال عید توی خونه مراد باشم؟ فکر می کردم که دست سرنوشت مامان پری، علی و پدرم رو در عرض چند ماه ازم بگیره و به عمر عذارم کنه؟»، خوشبختی چقدر به آدمها نزدیکه و در عین حال چقدر دور؟! چقدر راحت دل آدم شاد میشه و به همون راحتی غمگین!؟

اون سال تو خونه شیرزادی خبری از عید نبود، از نظر اون ها اولین عید زینت به حساب می اومد و از نظر من اولین عید عزیزانم. به جای میوه و شیرینی از مهمون ها با خرما و حلوا پذیرایی کردیم، مریم هم برگشته بود خونه و با اینکه حالش هنوز بد بود ولی همه از اومدنش خوشحال بودند.

یک ماه بعد از عید بود که مراد با خریدن یک انگشتر خبر خوشی بهم داد.

- وای، خیلی قشنگه مراد، دستت درد نکنه.

- اگه دنیا رو به پات بریزم دلم رضا نمیشه.

- حتماً خیلی گرون خریدیش!

- فدای سرت، بیا بنشین ور دلم که باهات حرف دارم.

کنارش نشستم و صورتش رو بوسیدم، گفت: «خونه پیدا کردم».

از خوشحالی پریدم بغلش: «تو رو خدا؟».

- آره، یه خونه نقلی توی تهرون.

- تهران؟ یعنی بر می گردیم تهران؟

- آره، خونه نزدیکه بازاره، می تونم راحت برو و بیام، مال یه پیرزن خر پوله، از اینا که ناهار رو ایران می خورن، واسه شام میرن فرنگستون، لا مصب چند تا خونه داره هر کدوم یه ور تهرون.

- کرایه خونه چقدره؟

- فکرش رو نکن، واسه خاطر شو ما حاضریم آدم بکشیم.

- این حرفها چیه مراد؟ همین که میری سر کار و زندگی رو می چرخونی برای من خیلی با ارزشه، فقط...

- فقط چی؟

- اگه بتونی تریاک رو بگذاری کنار خیلی خوب میشه، چرا با خودت این جوری می کنی؟ تو هنوز جوونی، حیفه.

- فردا می برمت خونه رو ببین، اگه خوشت اومد قرار داد می بندیم.

زیر لب گفتم: «لازم به دیدن نیست، هر چی باشه خوبه، برو قرار داد ببند».

مراد خیلی زیرکانه از جواب دادن طفره رفت، مثل دفعات پیش که درباره این موضوع باهاش صحبت کرده بودم، ولی بالاخره باید موفق می شدم. فکر می کردم حالا که قراره باهاش زندگی کنم، بهتره سعی کنم درستش کنم. مراد اگه اعتیاد رو کنار می گذاشت، یه کمی به ظاهر خودش می رسید، طرز صحبت کردنش رو عوض می کرد، کمی مطالعه می کرد تا اطلاعاتش بالا بره و... خیلی چیزهای دیگه، زندگی کردن باهاش راحت می شد. قلباً آدم مهربونی بود، محبت هاش من رو رام می کرد، یک قدم که طرفش برمی داشتم ده قدم جلو می اومد. انصافاً به خاطر خوشحالی من حاضر بود هر کاری بکنه و من باید از این فرصتهای طلایی استفاده می کردم تا اول از همه از شر خانوم شیرزادی خلاص بشم. هیچ یادم نمیره، وقتی از تصمیم ما با خبر شد چنان الم شنگه ای به پا کرد که حتم داشتم مراد عقب نشینی می کنه، ولی خوشبختانه مرغ مراد یه پا داشت. ظرف یک ماه قرارداد بست و اسباب کشی کردیم. چه روز خوبی بود! اون آپارتمان یک خوابه چهل متری، به چشمم کاخ می اومد. با اشتیاق زیاد وسیله ها رو توی خونه چیدیم. مراد صبحها از در بیرون می رفت و غروب برمی گشت، وقتیهایی که تنها بودم، به خونه می رسیدم، کتاب می خوندم یا می نشستم پای تلویزیون، تفریحی که یک سال ازش محروم بودم. توی خونه خانوم شیرزادی اینا خودمون تلویزیون نداشتیم و من

اجازه نداشتم پای تلویزیون خانوم شیرزادی اینا بنشینم، در اصل فرصتش رو هم نداشتم، ولی توی خونه جدید اولین چیزی که خریدیدم تلویزیون بود.

خانوم شیرزادی اینا خیلی کم به خونه ما می اومدن، هر بار هم که می اومدن یه آشوب تازه راه می انداختند و مراد می افتاد به جونم. انگار کتک زدن من برایش عادی شده بود. در عین محبت زیادی که بهم داشت خیلی زود عصبانی می شد و کنترلش رو از دست می داد. به رفتارهایش عادت کرده بودم. توی اون خونه تنها کسی که تقریباً ماهی دو بار، اون هم دزدکی، به خونمون می اومد امیر بود. می اومد، پنج دقیقه ای حالم رو می پرسید و از ترس سر رسیدن مراد زود می رفت. مراد هنوز هم با امیر سر سنگین بود و اجازه نمی داد باهاش هم کلام بشم. شاید هم به رابطه خوب ما حسودی می کرد! کسی چه می دونه!؟

فصل سی و چهارم

اون روز مراد دیرتر از همیشه به خونه اومد. تقریباً یکماه بود که توی خونه جدید مستقر شده بودیم و یک هفته ای بود که روابط من و مراد به دعوا نکشیده بود.

داشتم شام درست می کردم، نواری که امیر برام آورده بود توی بط بود، کلید که توی قفل چرخید رفتم طرف در: «سلام خسته نباشی، چای می خوری یا منتظر شام می مونی؟».

خسته و کوفته خودش رو روی زمین ولو کرد: «اول چایی».

رفتم توی آشپزخونه، با صدای بلندی گفتم: «این چیه گذاشتی مایا؟ دلم گرفت».

– فرهاد، خوشت نیما؟

استکان چای رو گذاشتم جلوش، اخمهاش رو کرد توی هم: «فرهاد دیگه کیه؟».

تعجب کردم: «وا؟! چطور نمیشناسیش؟».

– نوارش رو از کجا آوردی؟

می تونستم بگم داشتم، ولی ناخودآگاه از دهنم پرید: «از دختر همسایه».

اخمهاش رو بیشتر توی هم کشید: «چشمم روشن، خونه همسایه چه غلطی می کردی؟».

به تته پته افتادم: «توی خونه شون نرفتم به خدا، فقط شنیدم داره گوش میده ازش قرض گرفتم».

با چشمهای گشاد نیم خیز شد طرفم: «تو غلط زیادی کردی از خونه رفتی بیرون».

خودم رو جمع کردم و دستم رو سپر صورتم: «رفته بودم کاسه شله زرد شون رو بدم، یادت نیست؟ ... ها؟ ... که برامون آورده بودند».

عقب گرد کرد: «باراول و آخرت باشه، این ساختمانم پر از مرد غریبه است، حالیت شد؟».

– چشم، دیگه نمیرم.

– حالا برو شام رو بیار.

با عجله رفتم توی آشپزخونه، مراد نوار رو عوض کرد و کاست رو آورد توی آشپزخونه و انداخت روی

کابینت: «بهاش حال نکردم، هر وقت تنها بودی گوش بده».

سفره انداختم، گفتم: زود باش شامت رو بخور؛ سفره رو جمع کن، رفقام دارند میان».

از این اخلاقها نداشت، پرسیدم: «رفقات؟».

- آره، میوه داریم.

- خیلی کم.

- عیب نداره، چایی و خرما و از این جور خرت و پرت ها هم بگذار کنارش.

شام رو که خوردیم با عجله ظرفها رو جمع کردم و نشستم، صدای زنگ در که اومد مراد حکم کرد: «برو توی اتاق، تا وقتی هم نگفتم بیرون نیا».

- پس جای ...

- خودم می ریزم، تو فقط توی اتاق بنشین. بیرون نیای آ!

رفتم توی اتاق و در رو بستم، از سر و صداها فهمیدم دوستاش سه نفر هستند.

- بابا دمت گرم حاج مراد، چه خونه نقلی قشنگی!

- خیلی ردیفه... آقا منقلت رو آتیش کن که جنسش توپه.

- بابا صبر کن هاشم، بگذار عرقمون خشک بشه، گلویی تازه کنیم بعد.

- تو کار ما نه نیار آقا ولی، بگذار حال مون رو کنیم.

کاملاً مشخص بود که توی خونه من چه خبره. دوست داشتم برم بیرون و هر چی از دهنم در میاد به مراد بگم، ولی اثرش چی بود؟ فقط آبروی خودم می رفت. یا شاید یه فصل کتک می خوردم و مجبور می شدم تا صبح از درد به خودم بیچم. باید وقتی تنها می شدیم با مراد حرف می زد، باید بهش می گفتم که خونه حرمت داره، آدم دست هر کسی رو نمی گیره بیاره توی خونه اش، اون هم واسه چی؟ واسه تریاک کشی!

گوشه اتاق کز کردم و منتظر شدم، ولی مگه می رفتند؟! تا سپیده بزنه نشسته بودند، نوار گوش می دادند و می کشیدند. اون قدر حرفهای زشت و رکیک از دهنشون در می اومد که چندشم شد، گوشهام رو گرفتم تا بیشتر نشنوم. وقتی که بالاخره از در بیرون رفتند با عصبانیت از اتاق بیرون اومدم، مراد بدجوری نشئه بود: «هنوز نخواییدی خانوم خوشگله؟ چه بهتر».

- این چه بساطیه مراد؟ خجالت نمی کشی؟ کارت به جایی رسیده که کثافت کاری هات رو آوردی توی خونه؟.

بی حوصله گفتم: «ولمون کن بابا حال داری!».

- واقعاً خجالت آورده مراد. کی گفته غیرت به اینه که به زنت اجازه ندی تا در خونه همسایه بره؟ هر کی گفته غلط کرده، غیرت به اینه که کسی رو واسه کثافت کاری نیاری توی خونه ات، غیرت به اینه که واسه حریم خونه ات ارزش قائل بشی، واسه زن بدبختت که باید بنشینه گوشه اتاق و تا صبح اراجیف دوستهات رو بشنوه ارزش قائل بشی، تو...

- خفه شو مایا، هر چی کشیدم پرید لا مصب.

گریه ام گرفت "پرید که پرید، به جهنم! همون بهتر که از سرت پیره تا بفهمی چی میگم".

بلند شد و محکم توی صورتم کوبید: «میگم خفه شو، دهنهت رو ببند، گمشو اینجا رو جمع کن».

در حالی که خون گوشه لبم رو پاک می کردم لجوجانه گفتم: «به من هیچ ربطی نداره، دست به هیچ چیز نمی زنم».

دیگه طاقت نیارورد و افتاد به جونم، اون قدر کتکم زد که از حال رفتم. وقتی به هوش اومدم خونه هنوز بهم ریخته بود و من هنوز وسط اتاق افتاده بودم. مراد رفته بود توی اتاق خواب و با خیال راحت خرخر می کرد. گوشه هال به دیوار تکیه دادم و زل زدم به خاکستر توی منقل.

یک ساعت بعد، مراد بیدار شد و او مد توی هال: «هنوز اینا رو جمع نکردی؟».

به سردی نگاهش کردم، کلافه بود: «جمع کن جان جدت، سر صبحی حال و حوصله ندارم».

رفت حموم، با بی میلی بلند شدم و خونه رو جمع کردم، وقتی از حموم بیرون اومد و خونه رو دید خوشحال و خندون اومد توی آشپزخونه: «حاج خانوم ناهار چی داریم؟».

بدون اینکه نگاهش کنم زیر لب گفتم: «کوفت!».

با خنده گفت: «دمت گرم ایبار بخوریم».

به جای خنده بغض کردم. او مد جلوتر و از پشت بغلم کرد: «چقدر گریه می کنی خانوم طلا؟ آدم دلش واسه این چشمهای بینوا می سوزه، چرا کاری می کنی که جوش بیارم و کتکت بزخم؟ الهی بشکنه دست مراد که روی زن گلی مثل تو بلند میشه».

با تقلا من رو برگردوند طرف خودش، سرم رو انداختم پایین، گفتم: «نیگام کن مایا... جون من نیگام کن».

دستش رو گرفت زیر چونه ام و سرم رو بلند کرد: «من نوکرتم، گه خوردم، معاف کن، بار آخرم بود، دیگه نمی زنمت، به ارواح خاک زینت نمی زنمت».

صورتم رو بوسید، خواستم از دستش در پیام که نگذاشت: «دیگه چیه؟ هنوز نبخشیدی؟... خیلی خب بابا، حرف بزنی، قول میدم دیگه رفقام رو نیارم خونه».

با دلخوری گفتم: «من نمیگم رفقات رو نیار خونه، من میگم توی خونه جای این کارها نیست، این آدمهایی که میان پیش تو تریاک کشی اصلاً صلاحیت رفت و آمد ندارند مراد، تو زن جوون داری، چه جوری می تونی به این آدمها اعتماد کنی و بیاریشون توی خونه؟».

– من به رفقام مثل تخم چشمم اعتماد دارم، مثل داداشام می مونم.

– این فقط استدلال توست، حتی اگه صد سال هم با یکی رفاقت کردی نباید این قدر مطمئن درباره اش حرف بزنی، باید واسه همه شون یه حد و مرزی مشخص کنی، یه دفعه یه کار می کنند که توی خواب هم نمی بینی، اگه یه موقع اون قدر کشیدی که از حال رفتی چی؟ اون وقت من بدبخت توی اون اتاق چه امنیتی دارم؟ اگه یک کدومشون بیان...

حرفم رو قطع کرد: «اصلاً از این مرام ها ندارند».

پوزخند زدم: «مثل خودت، نه؟ مگه خودت هم همین کار رو نکردی؟».

چشمش گرد شد: «بابا توئم ول کن نیستی یا، هزار دفعه گفتم یه بار دیگرم میگم. من عقدت کرده بودم».

– چه فرقی داره؟ مگه من راضی بودم؟ مگه با خواسته من عقدم کردی؟

با حرص بغلم کرد و سرم رو محکم بوسید: «من دوستت داشتم نفهم، هنوزم دوستت دارم، اگه تا قیام قیامت صبر می کردم زخم نمی شدی، مجبور شدم لا مصب، این قدر این رو توی سرم نکوب، تو اگه مال من نمی شدی می کشتمت، یا من یا هیچ کس».

صورتم رو با حرص گرفت رو به روی صورتش و در حالی که از چشمهایش خشم می بارید گفت: «این چشمها باید فقط من رو نیگاه کنه، این دستا باید فقط منو بغل کنه و تو فقط مال منی مایا، حالیت میشه چی میگم؟ فقط مال من... هر کاری کردم واسه این بود که به دستت بیارم، حالام به هیشکی اجازه نمیدم تو رو از من بگیره، نفسشو می برم».

بد جوری ترسیده بودم، داشت از عصبانیت می لرزید، خواستم آرومش کنم و در عین حال باید بهترین فرصت رو از دست نمی دادم، دست کشیدم روی صورتش و با لحن مهربونی گفتم: «خب مراد جانفمن هم که همین رو میگم. تو که زنت رو این قدر دوست داری نباید این جور دوستهات رو بیاری خونه، اتفاق که خبر نمی کنه، خواهش می کنم بفهم که چی میگم، من تا صبح از ترس توی اون اتاق چشم روی هم نگذاشتم، تا وقتی که مهمون هات رفتند داشتم می لرزیدم. لااقل به من رحم کن، هر کار می خوامی بکنی برو بیرون از خونه، برو پیش رفیقات، پای اونارو به خونه باز نکن، خواهش میکنم مراد».

با نگرانی نگاهم کرد و گفت: «دیگه نمی کنم مایا، دیگه نمیارمشون اینجا، اگه یکی تو رو از من بگیره...».

نتونست حرفش رو ادامه بده و بغض کرد. دلم سوخت، گفتم: «چرا بغض می کنی مراد؟ هنوز که چیزی نشده».

- حتی فکرش هم حرصم رو در میاره مایا، اگه یه روز تو نباشی!؟

- من همیشه هستم مراد، اگه مرد خوبی باشی همیشه کنارت می مونم. چرا تریاک می کشی؟ من دوست ندارم، مگه از همون روز اول قسم نخوردی که دور کار خلاف رو خط می کشی؟ چرا به حرفت عمل نمی کنی؟ من اوایل چیزی بهت نمی گفتم چون زندگی م رو دوست نداشتم. ولی حالا دارم، من که غیر از تو این خونه چیزی ندارم، یه کمی بیشتر به فکر زندگی مون باش، تریاک رو بگذار کنار، از دوستهای خلاف کارت دوری کن، اونا بیشتر تحریکت می کنند، بگذار یه زندگی سالم داشته باشیم، بگذار یه عمر با آرامش زندگی کنیم.

چند لحظه سکوت کرد و بعد بی مقدمه گفت: «من بچه می خوام مایا، می خوام بابا بشم».

- عیب نداره، ولی اول باید مردونگی تو ثابت کنی، وقتی مطمئن شدیم که بچه مون توی یه محیط سالم بزرگ میشه اون وقت تو هم بابا میشی.

- قول میدم، مرگ مادرم تر ک می کنم، بهت نشون میدم که می تونم.

- امیدوارم که بتونی، امیدوارم.

از اون روز رفتار مراد صد و هشتاد درجه تغییر کرد و به طرز وحشتناکی مهربون شد. دیگه به بهانه های واهی بگو مگو راه نمی انداخت و اون طور که از قیافه اش معلوم بود سراغ تریاک نمی رفت. خیلی خوشحال شدم. بالاخره اون زندگی نصیب من شده بود و باید یه جوری می ساختمش.

با تغییر رفتار مراد بیش از پیش به زندگی ام دل بستم، اما خوشحالی ام بیشتر از دو هفته طول نکشید و زندگی به روال قبل برگشت، مرادی که برای ترک اعتیاد قرص مصرف می کرد، بعد از دو هفته، یه روز نشئه اومد خونه، وقتی دیدمش از ته دل خدا رو شکر کردم که مصرف قرصهای ضد بارداری ام رو که دزدکی می خریدم، متوقف نکرده بودم.

شاید در طول زندگی مشترک با مراد همون مدت کوتاه رو آرامش داشتم و احساس می کردم مراد رو با تمام تفاوتی که داشتیم دوست دارم، ولی با گذشتن اون دو هفته، دوباره زندگی ام جهنمی شد، چون مصرف مراد از قبل هم بیشتر شده بود و مدام اذیتم می کرد. خیلی زود فهمیدم که اون مغازه ای که با دوستش می چرخونه در واقع پاتوق رد و بدل کردن مواد مخدره، تقریباً هر شب دوستهایش خونه ما بودند و از حرفهایشون فهمیده بودم که برای قاچاقچی های کله گنده ای کار می کنند.

سخت گیری های مراد روز به روز بیشتر می شد. از خونه نشستن خسته شده بودم. هفته به هفته پام رو از در خونه بیرون نمی گذاشتم. مراد حتی به خودش زحمت نمی داد من رو بیره سر خاک پدرم. زندونی خونه خودم شده بودم، کارم شده بود رفت و روب خونه و فراهم کردن بساط عیش و خوشی آقا. خونواده شیرزادی علاوه بر اتهامات گذشته به اجاق کوری هم محکوم می کردند. ولی تمام این حرفها و طعنه ها لحظه ای توی تصمیم خلل ایجاد نکرد. نباید می گذاشتم یه انسان بی گناه دیگه به آتیش زندگی ام بسوزه. با رفتن امیر به سلماس تنها تر شدم. اون می رفت که دو سال آخر دیپرستان رو توی سلماس بخونه. اون جواری می تونست برای کنکور از سهمیه بومی استفاده کنه.

امیر تنها گوش شنوایی بود که برام باقیمونده بود. تنها کسی که پای درد دلم می نشست و با همون بچگی اش آروم می کرد. کسی که جای خالی سینا رو برام پر کرده بود.

با رفتنش تحمل کمتر شد. دوست داشتم فرار کنم و برم پیش مادرم، کاری که باید از همون روز اول می کردم. تمام اسناد و مدارکم پیش مراد بود و مطمئن بودم اون ها رو توی مغازه نگه می داره. در نتیجه چاره ای جز سوختن و ساختن نداشتم. دو سال و نیم زندگی مشترک با مراد تمام طراوت و شادابی ام رو گرفته بود. قیافه ام مثل زندهای سی ساله شده بود، عصبی و بی حوصله بودم، بیخودی روزها رو می گذروندم، در انتظار معجزه ای محال!

فصل سی و پنجم

اوایل پاییز بود که حکم آزادی من امضاء شد. سه روز بود که از مراد بی خبر بودم. سابقه نداشت خونه نیاد، به همین دلیل نگران شه بودم. مثل زندانی ای که به زندانبانش عادت کرده باشه! خوب به خاطر دارم که غروب چهارشنبه بود و به شدت بارون می بارید. با صدای زنگ در خودم رو برای دعوا آماده کردم، قشنگ یادمه، اولین جمله ای که آماده کرده بودم به مراد بگم این بود: «چه عجب بالاخره تشریف آوردید!». ولی با دیدن چند پلیس که پشت در بودند تمام محاسباتم بهم ریخت.

– منزل آقای شیرزادی؟

ناخود آگاه ضربان قلبم بالا رفت و زیر لب گفتم: «بله، اتفاقی افتاده؟».

برگه ای رو به روی صورتم گرفت: «حکم بازرسی خونه، اجازه میدید؟».

خودم رو کنار کشیدم تا بیان تو، مطمئن بودم که مراد دست گل به آب داده. رو به آقایی که حکم بازرسی دستش بود و حالا یه گوشه ایستاده بود و رفت و آمد سربازهاش رو نگاه می کرد پرسیدم: «اتفاقی افتاده آقا؟».

– بنده سروان آریانپور هستم، از اداره مبارزه با مواد مخدر، آقای شیرزادی همسرتون هستند؟

– بله

– خانوم مایا بینش، درسته؟

متعجب گفتم: «بله».

کیف ساه رنگی رو داد دستم: «یه سری مدارک این تو هست که متعلق به شماست، از مغازه همسرتون برداشتیم».

کیف رو کنار پام گذاشت، قیافه عجیبی به خودش گرفت و پرسید: «خانوم بینش، شما تا چه حدی در جریان کارهای

شوهرتون بودید؟».

– متوجه منظورتون نمیشم.

– متأسفانه باید خبر بدی بهتون بدم. همسر شما دو روز پیش فوت کردن، به علت مصرف بی رویه مواد مخدر، Over Dose، جسدشون رو توی یک عملیات تیمی توی یه خونه پیدا کردیم. چند لحظه طول کشید تا بفهمم چی میگه، بعدش... لبخند زدم، چرا؟ با اینکه سالها از اون روز می گذره، هنوز نتونستم بفهمم که چرا بعد از شنیدن این خبر لبخند زدم، ولی اطمینان دارم که لبخندم طعم تلخی داشت. به تلخی تمام سالهایی که توی خونه مراد، سوزوندم و خاکستر کردم.

سروان آریانپور یکبند حرف می زد. توضیح می داد که باند وسیعی از قاچاقچی ها رو دستگیر کردند که یکی از آنها جسم بی جون مراد بوده، ازم می خواست خودم رو کنترل کنم و آرام باشم. ولی من آرام بودم، آرامشی که باعث شد یکی توی وجودم فریاد بکشه: «گریه کن مایا، باید گریه کنی، شوهرت مرده». با تردید جواب دادم: «تازه خلاص شدم»... «خلاص شدی؟ بیچاره شدی، خودت خبر نداری، حالا می خوای چه کار کنی؟ لاقل یکی بود که سایه سرت باشه»... «سایه سر؟!... هه!... مراد آواری بود که روی زندگی ام خراب شد، زندگی با اون چی داشت جز رنج و بدبختی؟ هنوز جای زخم سیخ های داغی که به بدنم می زد تازه است، چرا باید برای مرگش عزادار باشم؟ از خودش جز خاطره بد چیزی برام باقی نگذاشت، هیچی، الان دیگه آزادم، مثل یک پرنده، می تونم برم پیش مادرم»... «می خوای همین جووری ول کنی و بری؟ پس مراسم عزاداری مراد چی میشه؟»... «... نمی دونم، باید بهم فرصت بدی، هنوز هیچ چیز نمی دونم»... «دلت براش می سوزه، نه؟ واسه همین نمی تونی به این زودی بری. اگه مراد توی زندگی ات نبود تا حالا صد بار رفته بودی پیش مادرت»... «صد بار؟ واقعاً یادت رفته که چه شرایطی داشتیم؟ یادت رفته که به چه آدمهایی رو انداختم؟... چرا جواب نمیدی؟... یادت رفته که همون موقع هم هیچ بنی بشری کمکم نکرد؟...»

چقدر تنهام! کاش زندگی ام مثل یک فیلم سینمایی به عقب برمی گشت، اون موقع عوضش می کردم، تمام لوکیشن هاش رو عوض می کردم، صدا به من خندید: «چه جووری؟ مگه حق انتخاب داشتی که چیزی رو عوض کنی و یه چیز دیگه جاش بگذاری؟ مگه غیر از همین راهی که طی کردی راه دیگه ای جلوی پات بود؟... تقدیر تو همین بود مایا... حالا آرو باش، سعی کن درست تصمیم بگیری، هر چی به تو گذشت خواست خدا بود. اینو هیچ وقت فراموش نکن!». به خودم که اومدم تمام صورتم از اشک خیس بود، آقای آریانپور همون طور ایستاده بود و نگاهم می کرد، با پشت دست اشکهام رو پاک کردم و پرسیدم: «از کجا باید تحویلش بگیریم؟».

– از پزشکی قانونی، اگه بخواهید می تونم همین الان ببرمتون اونجا، ولی به عقیده من بهتره به فردا صبح موکولش کنید، چون اون جووری می تونید یگراست برید بهشت زهرا. سر تکون دادم: «بله، ممنونم».

– به هر حال مجدداً تسلیت میگم، ما رفع زحمت می کنیم.

– می تونم یه خواهشی ازتون بکنم؟

– حتماً.

– ممکنه به خانواده شوهرم اطلاع بدین؟ ما تلفن نداریم.

– بله، حتماً این کار رو می کنم.

کاغذ و قلم از جیبش درآورد، شماره آقا محمود رو گفتم و نوشت: «همین امشب بهشون اطلاع میدم».

– ممنونم.

به محض اینکه خونه خالی شد در کیف رو از کردم، مدارک مراد رو از کیف در آوردم و بقیه رو بردم طبقه پایین تا پیش زن همسایه به امانت بگذارم.

سه چهار بار زنگ زد تا بالاخره شوهرش در رو باز کرد: «سلام، می بخشید بی موقع مزاحم شدم، مهری خانوم هستند؟».

مرد بد دلی بود، مثل هر دو سه باری که دیده بودمش نگاه مشکوکی به سر تا پام کرد و رفت توی خونه، چند لحظه بعد مهری خانوم اومد دم در: «سلام، چیزی شده؟».

– شرمنده ام که بی موقع مزاحم شدم، همیشه این کیف چند روزی پیش شما باشه؟

نگاهی تردید آمیز به کیف کرد، با سرعت در کیف رو باز کردم تا بدونم که توش فقط یه سری کاغذ، همچین که خیالش راحت شد گفت: «آره حتماً، برات نگهش می دارم».

کیف رو از دستم گرفت و پرسید: «چرا رنگت پریده؟».

– شوهرم... فوت کرد.

کم مونده بود جیغ بکشه: «چی؟ آقا مراد فوت کرد؟ آخه چرا؟ اون بنده خدا که سالم بود!».

فرصت نداشتم، باید زود برمی گشتم بالا: «مواظب این کیف باشید، هر کسی غیر از من اومد منکر کیف بشید، بگین اصلاً پیش من نیست، خواهش می کنم».

– خدا مرگم بده الهی... بنده خدا... خیالت جمع باشه، پیش خودم نگهش می دارم تا بیای دنبالش.

تند تند از پله ها بالا می رفتم که گفت: «تسلیت میگم».

شروع کردم به جمع آوری خونه، زنگ در رو زدن. آقا محمود بود و شوکت خانوم که خودش رو انداخت توی بغلم و های های زد زیر گریه، ولی هنوز مات بودم.

تا صبح بشه و برای تحویل گرفتن جنازه بریم دیگه تقریباً همه رسیده بودند غیر از خواهرهای مراد که سلماس زندگی می کردند. خونه جای سوزن انداختن نبود، همه گریه می کردند، من هم همین طور، برای مراد؟ یا برای عمری که توی خونه اش تلف کردم؟ اون قدر به من بدی کرده بود که نمی توانستم از مرگش غمگین باشم... ولی بودم، کدوم آدمی توی این دنیا پیدا میشه که از مرگ یکی خوشحال بشه؟ حتی اگر اون آدم قاتل زندگی اش باشه.

خانوم شیرزادی تند تند طلاهایی که مراد گاه و بیگاه برام می خرید از دستم در می آورد: «بقیه اش کجاست؟».

با دست به اتاق خواب اشاره کردم، خواست حلقه ام رو هم دربیاره که دستم رو پس کشیدم: «یادگاری مادرمه».

بلند شد و زیر لب گفت: «خوب نیست زن عزادار طلا به گل و گردنش باشه!».

مراد مرده بود و مادرش انگار نه انگار که پسرش رو از دست داده. نمیگم اصلاً گریه نکرد، گریه رو که همه کردند! اون بیشتر از پسرش، به این فکر بود که چیزی واسه من نگذاره، نیم ساعتی به بهنه پیدا کردن طلاها توی اتاق بود، می دونستم که داره تمام چیزهای قیمتی رو برمی داره، می شناختمش، ولی ما چیز خاصی نداشتیم.

آقا محمود و پدر مراد همراه میثم که چند ماه بود از زندان آزاد شده بود، برای تحویل گرفتن جسد مراد رفتند پزشکی قانونی، اول از همه آوردنش جلوی ساختمون خودمون، خانوم شیرزادی همچین که مراد رو دید خودش رو انداخت وسط کوچه و می زد به سر و صورتش، یه لشکر آدم هم نتونست آرومش کنه، این روند تا بهشت زهرا ادامه

پیدا کرد. وقتی جسد مراد رو گذاشتند کنار قبر، رفتم جلو تا برای آخرین بار ببینمش، نمی دونم چرا، ولی یه نیرویی من رو جلو می برد. محمود آقا دستم رو پس زد: «دست نزن زن داداش، حالا که مرده دیگه به هم محرم نیستید».

توی دلم بهش خندیدم: «از اول هم نبودیم!».

وقتی مراد رو توی قبر گذاشتند و روی صورتش رو کنار زدند دیگه صدای جیغ و فریادها رو نمی شنیدم، توی دلم باهاش حرف زدم: «مراد! این واقعاً تویی؟... به اون چیزی که م یخواستی سیدی؟... دو سال و نیم تموم من رو داشتی، ولی من کجا بودم؟ ارزشش رو داشت که با زندگی ام بازی کنی و آخرش توی یه متر جا بخوابی؟... بهترین سالهای زندگی ام رو توی زندون سپری کردم، توی سن بیست سالگی بیوه شدم، جواب خدا رو چی میدی؟ کاش لااقل مردونگی می کردی، کاش سایه سرم می شدی، کاش با رفتنت برام خاطره خوب می گذاشتی، ای کاش می تونستم وقتی به گذشته فکر می کم یاد محبت هات بیفتم، ولی اون قدر آزارم دادی که اون خاطرات خوب و کوتاه مدت هم رنگ باختند، نمی خوام نفرینت کنم، دستت از دنیا کوتاهه، می خوام ببخشم، ولی نمی تونم، دلم رو بد جوری شکستی،... سعی می کنم ببخشم، باور کن تمام سعی ام رو می کنم، لااقل به خاطر چند سال زندگی مشترکمون... امیدوارم حالا که از بند تن رها شدی بفهمی که با من چه کردی! دیدار به قیامت!».

مراسم سوم و هفتم مراد توی خونه شیرزادی برگزار شد. توی اون مدت دیگه خانوم شیرزادی سنگ تموم گذاشت و هر چی به دهنش می اومد جلوی مردم بهم می گفت. اهمیتی نمی دادم دیر یا زود مراسم تموم می شد و می رفتم خونه خودم. باید برای آینده ام نقشه می کشیدم.

فردای مراسم هفتم بود که لباس پوشیدم و آماده رفتن شدم، صدای خانوم شیرزاید از ته حیاط بلند شد: «کجا؟ کدوم گوری می خوای بری؟».

- میرم خونه.

- کدوم خونه ذلیل مرده؟ شوهرت رو که فرستادی اون دنیا، خبر مرگت می تمرگی اینجا عزاداری اش رو می کنی.

- هفتم که تموم شد، برای چهلم برمی گردم.

- چته؟ طاقت نداری تا چهلم صبر کنی؟ زنجیر پاره کردی؟ می خوای بری سراغ کثافت کاری هات؟

رفتم طرف در و زیر لب گفتم: «خدا حافظ».

آقا محمود لبه آستینم رو گرفت: «کجا زن داداش؟».

- میرم خونه آقا محمود، خیلی وقته سر نزدم، کار دارم.

- من میرم وسایل تون رو جمع می کنم و میارم، باید خونه رو پس بدین.

هراسون پرسیدم: «چرا باید پس بدیم؟ من هنوز دارم توی اون خونه زندگی می کنم».

- شما دیگه من بعد اینجا زندگی می کنی، نمی تونم ناموس داداشمو تک و تنها توی اون خونه ول کنم.

- کدوم ناموس آقا محمود؟ شما مگه خودت نگفتی حق ندارم به جنازه شوهرم دست بزنم چون که نامحرمه؟! حالا چی شد که دوباره شدم ناموسش؟

عصبی شد: «با من یکی به دو نکن زن داداش، همین که گفتم، اینجا می مونی».

اگر دوباره خر می شدم و کوتاه می اومدم تا آخر عمر خودم رو نمی بخشیدم: «خیر، من خودم برای زندگی خودم تصمیم می گیرم، دیگه خدا رو شکر و کیل وصی ندارم».

یه سیلی محکم زد توی گوشم، با حرص نگاهش کردم و گفتم: «پوستم کلفت شده محمود آقا، اون قدر از دست برادر عزیزتون و مادر خیر ندیده اش کتک خوردم که با این سیلی بچگانه رام نمیشم، حالا بیا هر چقدر دلت می خواد کتکم بزن و دق و دلی ات رو خالی کن، ولی بدون نمی تونی اینجا نگهم داری. زن نیستم اگه یه لحظه دیگه اینجا بمونم... شماها چی فکر کردید؟ یه دختر تنها و بی پناه گیرتون افتاده که دارید عقده هاتون رو سرش خالی می کنید؟ من فقط چهار سال از امیر شما بزرگ ترم، داری مو سفید می کنی هنوز یاد نگرفتی با یه آدم بی پناه چه جوری رفتار می کنی. باعث خجالت منه که باید این ها رو به شما بگم، شما یی که به خیال خودت عقل کلی، کدوم بار شد که پشت من در بیای؟ کدومتون یه بار برام دل سوزانید؟ پدرم مرده بود و مجبور بودم توی اون آشپزخونه سیاه و نور و اسه تون غذا بپزم. یک کدومتون یه کلمه محبت آمیز از دهنتون در اومد؟ یک بار به من تسلیت گفتید؟ جز اینکه من رو به هر کثافتی که خواستید متهم کردید، چی از شماها دیدم؟ فکر کردید خدا ازتون می گذره؟ نه، این همه بلایی که داره دونه دونه سرتون میاد چوب گناها تونه، اگه هیچ کس رو ندارم، خدا رو که دارم، این مادر محترم شما که این جوری به داغ بچه هاش نشسته بهتره یادش بیاد که با اون ترکه لعنتی چند بار افتاد به جونم، بهتره یادش بیاد که چه تهمت هایی به من زد... لال شدم و دم نزدم، عین یه کلفت جلوتون خم و راست شدم، کدومتون قدر دونستید؟ کدومتون یک بار هم که شده از روی محبت دست روی سرم کشیدید؟ هیچ کدوم... می فهمی؟... هیچ کدوم... یه بار شد پیرسید چه جوری با مراد ازدواج کردم؟ شما که برادر بزرگش بودی یه بار تزش پیرسیدی که چه بلایی سرم آورد؟... همون برادر عزیزتون که دم از مردی و مردونگی می زد یواشکی عقیم کرد و من رو با خواری آورد توی خونه اش، آره، این دختر کثیفی که براتون با دخترهای خیابونی فرقی نداره این جوری زن داداشتون شد... حالا دیگه چی از جونم می خواین؟ بگذارین برم پی زندگی ام، هر چی کشیدم بس نیست؟ بهترین روزهای زندگی ام رو ازم گرفتید، دیگه راحتم بگذارید، بگذارید زندگی ام رو کنم، برم اون جایی که دلم خوشه، دیگه چی ازم می خواین؟».

همه شون ایستاده بودند و نگاه می کردند، صورتم از اشک خیس بود، در خونه رو باز کردم و رفتم بیرون، هنوز به سر کوچه نرسیده بودم که امیر دوان دوان خودش رو بهم رسوند، گفتم: «شاید دیگه نینیمت امیر».

لبخند زد: «واسه همین اومدم».

بغلش کردم: «مواظب خودت باش امیر جان، خوب درس بخون، بگذار وقتی ازدواج می کنی خونواده ات بهت افتخار کنند».

- قول میدم زن عمو.

روی سرش دست کشیدم: همیشه به یادت هستم، به خاطر همه چیز ممنون».

- دلم براتون تنگ میشه، مواظب خودتون باشید، می دونم که دیگه اینجا نماین، برین همون جایی که همیشه آرزوش رو داشتید.

پیشونی اش رو بوسیدم و راه افتادم، مثل یک پرندۀ سبکبال بودم، آزاد و رها، انگار دلم سبک شده بود، دوست داشتم برم جایی که فقط خودم باشم و خدای خودم، احتیاج به تنهایی داشتم، به آرامش.

فصل سی و ششم

چند روز بعد تلفن صاحبخونه رو از مهری خانوم گرفتم و از سر کوچه بهش زنگ زدم، یه آقایی گوشه رو برداشت.

- سلام آقا، روزتون به خیر، می تونم با خانوم پیرزاد صحبت کنم؟
- شما؟
- من بینش هستم، همسر آقای شیرزادی، مستأجرشون.
- اوه، بله، من شهرام پیرزاد هستم خانوم. بابت همسرتون متأسفم، بهتون تسلیت میگم.
- ممنونم، میتونم با خانوم پیرزاد صحبت کنم؟
- در چه رابطه ای؟
- در رابطه با خونه.
- مادرم تمایلی ندارند درباره آپارتمانها و مستأجرها صحبت کنند، این کارها وظیفه منه، چه کمکی می تونم بکنم؟
- می تونم حضوری خدمت برسم؟ اون جوری راحت ترم.
- بله، حتماً، من میام اون جا، همین امروز بعد از ظهر، خوبه؟
- زحمتتون میشه.
- نخیر، زحمتی نیست، اتفاقاً با واحدهای طبقه اول هم کار داشتم.
- پس بعد از ظهر می بینمتون.
- بله، فعلاً خداحافظ.
- خداحافظ.
- تلفن رو قطع کردم و رفتم سراغ مهری خانوم، قرارداد خونه رو از توی کیف برداشتم و توی خونه به انتظار نشستم. غروب بود که اومد یک آقای سی و یک ساله و خیلی خوش تیپ که طرز صحبت کردنش و مدل لباس پوشیدنش من رو یاد علی انداخت پرسیدم: «چای میل دارید؟».
- نه، ممنون، باید زود برم.
مبلی برای تعارف کردن نداشتم، به همین خاطر به فرش اشاره کردم: «نمی نشینید؟».
- لبخند زد: «متشکرم، همین جا خوبه، بفرمایید، در خدمتم».
- من مین کنان گفتم: «می خواستم... ببینید آقای پیرزاد، همون طور که می دونید همسرم فوت کردند، من می خواستم خواهش کنم که قرارداد خونه رو از شوهرم به اسم من منتقل کنید».
- بلافاصله گفت: «هیچ اشکالی نداره».
- لبخندی زودگذر روی صورتش نشستم و گفتم: «چرا، یه اشکال کوچک وجود داره آقای پیرزاد».
- چه اشکالی؟
- من هنوز کار مشخصی پیدا نکردم که بتونم کرایه رو پرداخت کنم، تا قبل از فوت همسرم، خانه دار بودم ولی حالا که این طور شده باید دنبال کار بگردم و ممکنه یکی دو ماه اول با پرداخت اجاره مشکل پیدا کنم.
نفس عمیقی کشید و یه ابرو بالا داد: «یکی دو ماه نیست خانوم شیرزادی، شما ظاهراً از دنیای بیرون بی خبرید، یکی دو ماه طول می کشه تا شما کار پیدا کنید، یکی دو ماه طول می کشد تا قرض و قوله های اطرافتون رو پرداخت کنید و در نهایت...».
- حرفش رو قطع کردم: «من به شما قول میدم که در اسرع وقت کار پیدا کنم. خواهش می کنم آقای پیرزاد، این تنها امید منه».

- متأسفم خانوم، فکر نمی کنم مادرم موافق باشند.
- اجازه بدین خودم باهاشون صحبت کنم.
- بهتون که گفتم، معمولاً علاقه ای به صحبت های اداری نشون نمیدن.
- ازشون پرسید، خواهش می کنم بگذارید شانس خودم رو امتحان کنم.
- چند ثانیه ای فکر کرد و در نهایت گفت: «بسیار خوب».
- موبایلش رو از جیبش درآورد و شماره گرفت: «الو افراجان، مامان لطفاً... سلام مامان جان، حالتون چطوره؟... خب، خدا رو شکر، من الان منزل آقای شیرزادی هستم مامان جان، بهتون که گفته بودم... بله بله، چشم میگم... ایشون می خوان با شما صحبت کنند... در رابطه با خونه و... مشکل سر اجاره خونه است... بله بله، چشم در اسرع وقت، فعلاً خداحافظ».
- گوشی رو قطع کرد و به چشمهای منتظر خیره شد: «مامان تسلیت گفتند خانوم شیرزادی».
- ممنونم.
- لباس بپوشید می برمتون پیش مادرم.
- با عجله لباس پوشیدم و همراهش از در بیرون رفتم. در ماشین رو برام باز کرد و نشستم، اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد بوی ادکلن مست کننده ای بود که فضای ماشین رو پر کرده بود. وقتی ماشین حرکت کرد پرسیدم: «ممکنه دم یک گل فروشی نگه دارید؟».
- نگاهش به خیابون بود: «به چه منظوری؟».
- نمی خوام دست خالی به دیدن مادرتون برم.
- بسیار خوب، هر طور میل شماست.
- جلوی اولین گل فروشی نگه داشت: «اجازه میدین من این کار رو کنم؟».
- لبخندی حاکی از تشکر زدم و گفتم: «نه مرسی، شما به اندازه کافی لطف کردید، زود برمی گردم».
- پیاده شدم، دسته گلی زیبایی خریدم و برگشتم توی ماشین، شهرام زیر کانه گفت: «به به! چه خوش سلیقه! مادرم حتماً خوشش میاد».
- لبخند زدم: «امیدوارم».
- توی سکوت به خیابون خیره شدم، سالها بود که توی ماشین شخصی کسی سوار نشده بودم، اصولاً یا خونه بودیم یا اگر هم جایی می رفتیم با تاکسی بود. صدای موسیقی ملایمی که از ضبط ماشین پخش می شد حس قشنگی بهم داد و تونستم به خاطراتم با علی پرواز کنم. کسی که نه خودش و نه خاطراتش هیچ وقت از ذهنم پاک نشد بلکه لحظه به لحظه نقش خودش رو توی ذهنم پررنگ تر کرد.
- نمی خواهید چیزی بگید؟
- از فکر بیرون اومدم و به شهرام نگاه کردم: «بله؟».
- پرسیدم نمی خواهید چیزی بگید؟ این جوری حوصله مون سر میره. تا محمودیه کلی راهه، نکنه تصمیم دارید تا خونه سکوت کنید؟
- لبخند محوی زدم: «نمی دونم باید چی بگم».
- اجازه دارم پرسم چند سالتونه خانوم شیرزادی؟
- بیست، بیست و یک.

ناباورانه گفت: «جداً؟».

– چطور مگه؟ بیشتر بهم میاد؟

– نه، نه اشتباه نکنید، منظور بدی نداشتم. فقط بهتون نمیاد این قدر جوون باشید.

چون جوابی نداشتم که بدم به رو به رو خیره شدم، دوباره پرسید: «چند ساله که ازدواج کردید؟».

– حدوداً دو سال و نیم.

– ولی...

حرفش رو ادامه نداد ولی فهمیدم می خواد چی بگه. به همین خاطر گفتم: «گاهی وقتها شرایطی پیش میاد و آدم به کارهایی می کنه که بعدها حتی توی باور خودش هم نمی گنجه».

– من قصد فضولی ندارم، فقط یه کمی کنجکاو شدم... منظورم اینه که طبق گفته های خودتون، الان شما از کاری که قبلاً کردید، منظورم ازدواجه، پشیمونید!

– نمی دونم.

– نمی دونید یا دوست ندارید جواب بدید؟

– بله، تقریباً همیشه گفت تمایلی ندارم خاکروبه های گذشته رو زیر و رو کنم.

– یعنی این قدر بد بوده که به خاکروبه تشبیهش می کنید؟

– اکثر خانومها توی دنیای امروز مجبورند این کار رو بکنند.

– شاید ایراد از خودشونه!

ناخودآگاه خودم رو روی صندلی جا به جا کردم و بهش خیره شدم: «چرا آقایون همیشه دوست دارند همه اشتباهها رو به یک نحوی گردن زنهار بیندازند؟».

– من اینو گفتم؟

– نه کاملاً، ولی منظورتون همین بود.

– ظاهراً شما بهتر از من منظورم رو متوجه شدید!

از متلکی که بهم انداخت اصلاً دلگیر نشدم، برای همین پرسیدم: «اجازه دارم که بیرسم شما توی زندگی با اشتباههای خودتون چه جوری برخورد می کنید؟ شما هم سعی می کنید تقصیرها رو گردن خانومتون بیندازید؟».

– ابداً، بنده چنین جسارتی نمی کنم.

لبخند زدم: «خدا رو شکر، بعد از سالها دوباره با مردی برخورد کردم که چنین نظری نداره، راستش رو بخوابن من توی زندگی ام کمتر مردی رو دیدم که به همسرش بعنوان یک همدل نگاه کنه، یه همراه».

– شما زیادی فمینیستی فکر می کنید.

– نه، این طور نیست، من اصلاً نمیگم که زنهار باید زبونم لال خدا باشن، یا مثلاً همه گناهها گردن مردها، ولی نظرم اینه که چه زن، چه مرد، باید از اول همه اشکالهای خودشون رو ببینند، بعداً برن سراغ اشکالهای طرف مقابل. به عنوان مثال اگه مردی به خودش اجازه میده که یه زن دیگه بگیره، چطور وقتی زنش با یه مرد غریبه بگو بخند می کنه غیرتی میشه؟ من میگم باید تقابل وجود داشته باشه، درسته که از نظر فیزیکی زن و مرد با هم تفاوت دارن یا مثلاً از نظر احساسی، ولی توی روابط زناشویی نباید به خاطر حساسیت زیاد خانمها، اون ها رو نادیده گرفت یا زیر پا له کرد.

– ظاهراً شما زندگی سختی رو با همسرتون تجربه کردید!

دوست نداشتم بحث به اینجا ختم بشه. ولی شد، توی سکوت به گلها خیره شدم. شهرام با لحن پوزش خواهانه ای گفت: «منظور بدی نداشتم خانوم شیرزادی، اگه جسارت کردم معذرت می خوام».

لحن فوق العاده مؤدبش من رو خجالتزده کرد: «نه، نه، خواهش می کنم، فقط...».

حرفم رو قطع کرد: «ایرادی نداره، درباره اش صحبت نمی کنیم، هر طور شما مایلید».

و بعد تا جلوی در خونه هم اون ساکت بود و هم من.

جلوی درب اهنی بزرگی متوقف کد و رو به من گفت: «همین جاست، از طرف من به مادرم سلام برسونید و بگید آخر شب میام دیدنشون».

- بله، چشم.

پیاده که شدم روی صندلی خم شد و با صدای بلندتری گفت: «از مصاحبت شما لذت بردم خانوم شیرزادی».

لبخند زدم و گفتم: «مرسی، من هم همینطور... ممکنه ازتون یه خواهش بکنم؟».

- استدعا می کنم.

- اسم من مایاست، مایا بینش، لطفاً من رو بینش صدا کنید.

لبخند معناداری زد: «چشم، خداحافظ خانوم بینش!».

- خداحافظ.

شهرام رفت، زنگ در رو زدم و بدون اینکه کسی ازم چیزی بپرسه در باز شد، با دیدن خونه تقریباً مطمئن شدم که ساختمان مسکونی ما تنها ساختمونی نیست که متعلق به خانوم پیرزاده، با اون خونه بزرگ و اون همه دک و پز حتماً ملک و املاکش ده برابر چیزی بود که فکر می کردم. البته اون موقع این فقط یک حدس بود و کم کم به یقین تبدیل شد.

جلوی در ورودی که رسیدم خانومی انتظارم رو می کشید، دسته گل رو دادم دستش: «بفرمایید».

- ممنونم، خواهش می کنم تشریف بیارید تو، خانوم منتظر شما هستند.

از یکی دو تا سالن رد شدیم و رفتیم روی یک تراس بزرگ، خانوم پیرزاد زن مسن و چاقی بود که از همون نگاه اول فهمیدم کلاه گیس سرش گذاشته، از جاش بلند نشد و بابت این موضوع عذرخواهی کرد، خیلی خوش برخورد و عامیانه باهام احوالپرسی کرد و تعارف کرد بنشینم.

- تسلیت میگم عزیزم، من همسرتون رو ندیده بودم ولی وقتی شنیدم فوت فوت شدن خیلی متأسف شدم.

- ممنونم.

- حالا شما توی اون خونه تنهایی؟ منظورم اینه که بچه ندارید؟

(خوشبختانه اش) رو توی دلم گفتم: «نخیر، تنهام».

- اوه، واقعاً متأسفم، من وقتی همسرم رو از دست دادم لااقل تونستم تمام عشقی رو که بهش داشتم به تنها پسرم بدم، این خیلی بده که شما بچه ندارید.

در جوابش فقط لبخند زدم، گفتم: «وقتی شهرام پای تلفن گفت که می خواهید با من صحبت کنید با کمال میل قبول کردم، شما الان دقیقاً شرایط سی سال پیش من رو دارید. وقتی شوهرم فوت کرد پسرم فقط نه سالش بود».

متعجب پیش خودم تخمین زد: «یعنی شهرام پیرزاد سی و نه سالشه؟ اصلاً بهش نمیاد!». خانوم پیرزاد ادامه داد: «من و شوهرم عاشق همدیگه بودیم، زبانزد خاص و عام، اگه شهرام و فکر آینده اش نبود، نمی تونستم دووم بیارم، تو... منظورم شماسه...».

با عجله گفتم: «راحت باشید».

لبخند شیرینی زد: «تو شوهرت هم عاشق هم بودید؟».

از سوال ناگهانی اش خنده ام گرفت. دوست نداشتم دروغ بگم، راحت بودنش به دلم می نشست، گفتم: «نه، نبودیم». قیافه اش رفت توی هم: «چقدر بد؟! بدون عشق ازدواج کردی یا...».

– از اول دوستش نداشتم.

– پس چرا باهاش ازدواج کردی؟

– خب... قسمتم این طور بود.

– نه، من اصلاً به قسمت اعتقاد ندارم، اگه شوهرت رو دوست نداشتم باید توی روی خونواده ات می ایستادی و حرفت

رو می زدی، باید با قاطعیت می گفتم که نمی خوام با این مرد ازدواج کنی، بهتر از یه عمر خون دل خوردنه، نیست؟

نمی دونستم جوابش رو چی بدم، خیلی زیرکانه داشت من رو وارد بحث می کرد. البته کاملاً مشخص بود که زن خوش

مشربیه و این حرفها رو از روی فضولی نمی زنه، سکوتم رو که دید گفت: «نمی دونم، من که جای تو نبودم، شاید

مجبور شدی!».

– بله، واقعاً مجبور شدم.

کمی به طرفم خم شد و با لحن فوق العاده مهربونی پرسید: «اسمت چیه

دخترم؟».

– مایا

– مایا جان، چه کمکی از دست من ساخته است؟

– حقیقتش، قبل از اینکه پیام اینجا تصمیم داشتم از تون خواهش کنم که قرار داد خونه رو به نام من کنید تا یه مدتی

توی همون خونه باشم، ولی...

– ولی چی عزیزم؟ بگو، راحت باش.

– راستش من توی اون خونه اصلاً آرامش ندارم.

– کسی اذیتت می کنه؟ من مستأجر بد ندارم.

– بله، می دونم، کسی از اهالی ساختمون اذیتت نمی کنه، فقط چون من با خانواده همسرم مشکل دارم، می خوام اگه

براتون زحمتی نیست یه جای دیگه رو بهم اجاره بدین.

سکوت کرد، از ترس جواب منفی بلافاصله گفتم: «اگه بتونید یه آپارتمان دیگه بهم معرفی کنید واقعاً در حقم لطف

کردید».

– چقدر می تونی اجاره بهم بدی دخترم؟

لبخند تلخی زد: «حقیقتش فعلاً هیچی، از فردا میرم دنبال کار».

– خب وقتی شغلی نداری و نمی تونی اجاره بدی، توی همون خونه هم نمی تونی بمونی، البته سوء تفاهم نشه، من اصلاً

بهت فشار نمیارم، ولی می خوام بدونم بالاخره می خوام چه کار کنی؟

- من هیچ پشتوانه ای ندارم خانوم پیرزاد، یعنی هیچ کس رو توی این دنیا ندارم، از تمام خانواده ام فقط پدرم مونده بود که چند سال پیش فوت کرد. من تنهام، به همین خاطر هم نتونستم درسم رو تموم کنم. تنها دارایی ام یه مدرک زبان آلمانیه و یه مقدار آشنایی با موسیقی، فقط شاید از این طریق بتونم برای خودم یه کاری پیدا کنم و شرمندۀ شما هم نباشم. البته چند سال پیش خیلی رفتم دنبال کار، منتها چون سنم کم بود و ضامن هم نداشتم قبولم نکردند، باور کنید هر طور شده موفق میشم.

لبخند تلخی زد و گفت: «پس به همین خاطر مجبور شدی با شوهرت ازدواج کنی؟!».

- بله، تقریباً دلیلش همین بود، ولی این بار فرق می کنه، دیگه نمی خوام مجبور به انجام کاری بشم، دوست دارم رو پای خودم بایستم.

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: «اول از همه در مورد کار! یه دوست خونوادگی هست که آموزشگاه موسیقی داره، می تونم بهش معرفی ات کنم».

ناباورانه گفت: «جداً».

- آره عزیزم، اگه بخوای می تونم همین امشب باهاش تماس بگیرم.

- عالیه، نمی دونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم!؟

- نیازی به تشکر نیست، من موقعیت تو رو درک می کنم.

با صدای بلند گفت: «افرا، تلفن بیار».

بعد دوباره رو کرد به من: «و اما در مورد خونه، می تونم به چند جا بسپارم که برات یک آپارتمان پیدا کنند، ولی این

خیلی طول می کشه، من غیر از اون آپارتمانهای نقلی همه آپارتمانها مترای بالایی دارند، کوچک ترین شون صد و

بیست متره، یعنی تقریباً سه برابر اون خونه ای که توش زندگی می کنی، در نتیجه کرایه هاشون هم بالاست».

افرا تلفن رو آورد و رفت، خانوم پیرزاد در حالی که شماره می گرفت پرسید: «چی می زنی؟».

- پیانو.

- در چه حدی هستی؟ مبتدی؟

لبخند زد: «نه، یه کمی بیشتر».

سرش رو تکون داد و با تلفن صحبت کرد: «الوو... ایرج خان سلام... آره، گوهرم. حالت خوبه؟... ویدا جان چطوره؟ بچه

ها؟... قربانت، سلام من رو برسون... ممنون، ایرج خان یه خواهش داشتم... تو همیشه به من لطف داری... یه خانومی

هست که پیانو می زنه، در حد بالا (به من چشمک زد)... آره، می خواستم ازت خواهش کنم یه کاری تو موسسه ات

براش دست و پا کنی... یعنی چی کار کنه؟... خب، باشه، امتحان میده... باشه عزیزم فردا می فرستمش اونجا... فقط

حواست باشه که سفارشیه!... چشم، چشم، راستس برنامه پنج شنبه شب یادتون نره ها... آره، همه هستن... پس می

بینتون، خدا حافظ».

تلفن رو قطع کرد و رو به من گفت: «فردا صبح باید بری اونجا، ازت امتحان می گیره».

خندید و ادامه داد: «فقط حواست باشه که آبروم رو نبری!».

خندیدم: «تمام سعی ام رو می کنم، واقعاً محبت کردید».

- نه، این حرف رو نزن، دیدی که فقط یه تلفن زدم، کار شاقی نکردم که!

- ممنونم، در مورد خونه هم همون جا می مونم تا یه جا پیدا بشه.

چشمه‌اش رو گشاد کرد: «نه، نه، مگه نمیگی با خونواده شوهرت مشکل داری؟».

- چرا.

- خب پس نمی تونی اونجا بمونی، تا به جایی پیدا بشه می تونی توی یکی

از همون آپارتمانهایی که گفتم بمونی، اتفاقاً یکی شون چند ماهی میشه که خالیه، میگم شهرام کلیدش رو فردا برات بیاره، در مورد اجاره هم نگران نباش، از پول پیش همین خونه ای که توش نشستی بر می دارم تا تکلیف کار و بارت معلوم بشه.

- ممنونم، ولی ممکنه برادر شوهرم این پول رو ازتون بخواد.

- فکرش رو نکن، بهش میگم که شوهرت چند ماه کرایه عقب افتاده داشته. چطوره؟

بلند شدم دستش رو ببوسم که نگذشات: «این چه کاریه عزیزم؟ من دارم به خاطر دل خودم کمکت می کنم».

- آخه شما نمی دونید که چه لطف بزرگی در حق من می کنید.

- خواهش می کنم دیگه تعارف نکن، من این جوری معذبم، بگو ببینم، کی اسباب کشی می کنی؟

- هر موقع شما بگید.

- فردا که کلید رو برات می فرستم، هر موقع دوست داشتی برو. فقط یادت نره که قبلش باید به روز با شهرام برای

فسخ قرارداد قبلی و بستن قرارداد جدیدی بری محضر. راستی...

رو کرد به در و با صدای بلند پرسید: «افرا، شهرام اومده؟».

با عجله گفتم: «نه، به من گفتند که بهتون بگم شب دیروقت میان دیدنتون».

خنده صداداری کرد: «مثل همیشه، حالا بگو ببینم، شام پیش من می مونی؟».

- نه، رفع زحمت می کنم.

- چه زحمتی؟ خوشحال میشم، من معمولاً تنهایی شام می خورم، اگه کاری نداری پیشم بمون.

- کاری که ندارم، فقط این جوری بیشتر شرمنده میشم.

- شرمنده چی میشی دخترم؟ تو به زن تنهایی درست مثل سی سال پیش خودم، با این تفاوت که من اون موقع به دنیا

فامیل دشاتم و به سقف که شوهرم بالای سرم گذاشته بود، تو همون جا رو هم نداری. بگو ببینم، مادرت به رحمت

خدا رفته؟

- نه، مادرم ایران نیست، یعنی اصلاً ایرانی نیست، آلمانیه.

متعجب خندید: «قیافه ات هم اصلاً شبیه ایرانی ها نیست، باید حدس می زدم، حتماً به مادرت رفتی؟!».

- نمی دونم، تا حالا ندیدمش، خیلی کوچک بودم که با پدرم اومدم ایران.

- پیداست که مادر زیبایی داری، درست مثل خودت.

- شما لطف دارید.

- اغراق نمی کنم، اصلاً اهل تظاهر نیستم، صورت قشنگی داری، امیدوارم سیرت زیبایی هم دشات باشی، هیچ شناختی

ازت ندارم، رو همین حساب این رو میگم.

- متوجهم.

- چند سالته مایا؟ چی شد که به اینجا رسیدی؟ به کمی برام از خودت تعریف کن.

خانوم پیرزاد خیلی رک و بی پرده صحبت می کرد و در عین حال خیلی صمیمی، انگار سالها بود من رو می شناخت، اون شب بعد از سالها احساس کردم یه همزبان پیدا کردم، سر بسته یه چیزهایی از زندگی ام تعریف کردم و همدردی اش آروم می کرد. بعد از شام آه پر حسرتی کشید و با عطوفت گفت: «کاش زودتر با هم آشنا شده می شدیم، خیلی عذاب کشیدی».

دلمرده سر تکون دادم: «درسته، آگه یه نفر رو داشتم که ذره ای کمکم می کرد به اینجا نمی رسیدم».

– حالا هم چیزی نشده، فقط کافیه یه کم همت کنی، اون موقع توانایی پیدا می کنی که هر جور دلت خواست زندگی کنی، بدون آقا بالا سر!

روی صندلی خم شدم و بغلش کردم: «ممنونم خانوم پیرزاد، شما محبتی به من کردید که تا آخر عمر فراموش نمی کنم».

صورت من رو بین دستهایش گرفت و گفت: «آگه صداقت داشته باشی و با من رو راست باشی مثل دختری که ندارم ازت حمایت می کنم، قول میدم».

بعد اشمهایی که ناخواسته از چشمهام پایین می اومد پاک کرد و صورت من رو بوسید.

اون شب با یک دنیا شرمندگی و دستانی پر به خونه برگشتم، هیچ فکر نمی کردم که از مصاحبت با خانوم پیرزاد تا این حد لذت ببرم و مسئله کار و خونه هم حل بشه. مشکلات گذشته خانوم پیرزاد باعث شده بود که خیلی خوب درکم کنه و از هیچ کمکی بهم دریغ نکنه، علاوه بر این بعدها که با هم صمیمی تر شدیم و بیشتر به دیدنش می رفتم، می دیدم که تنها من نیستم که مورد لطفش قرار گرفته ام بلکه هزاران بچه بی سرپرست، هزاران خانواده از هم پاشیده و هزاران دختر و پسر دم بخت از محبت هاش سیراب میشن، خانوم پیرزاد اون قدر قلب بزرگی داشت که محبت همه رو می تونست توش جا بده.

فردای اون روز به آدرسی که بهم داده رفتم. یک موسسه خیلی بزرگ و شیک، طوری که ناخواسته جو اون جا من رو گرفت و از ترس شروع به لرزیدن کردم. باید به خودم مسلط می شدم، نباید تنها شانسم رو از دست می دادم. مستقیم رفتم دفتر موسسه.

– سلام خانوم، مایا بینش هستم، خواستم آقای کاردان رو ببینم.

– وقت قبلی دارید؟

– خیر، ولی ایشون در جریان هستند! از طرف خانوم پیرزاد اومدم.

گوشی تلفن رو برداشت: «آقای کاردان، خانوم بینش اینجا هستند، میگن از طرف خانوم پیرزاد اومدن... بله حتماً».

گوشی رو گذاشت. منتظر به صورتش چشم دوخته بودم که در اتاق آقای کاردان باز شد. یه آقای جا افتاده و قد کوتاه با موهای بیند و صورت کاملاً تراشیده. مشتاقانه جلو اومد و باهام دست داد: «خوشوقتم خانم، لطفاً تشریف بیارید».

همراهش از دفتر بیرون رفتم و وارد راهروی بزرگی شدیم، در حین راه رفتن شروع کرد به سوال کردن: «چند سال کار کردید؟».

– حدوداً دوازده سال

– عالی، کجا؟ منظورم اینه که توی کدوم موسسه؟ با کدوم استاد؟

– از مادرم یاد گرفتم، ایشون استاد دانشکده موسیقی بودند.

ایستاد و کنجکاوانه نگاه کرد: «کدوم دانشکده؟».

- دانشگاه تهران.
- اسم شریفشون؟
- سیمین عطاری.
- او، شما دختر خانوم دکتر عطاری هستید؟
- از اینکه مامان سیمین رو شناخته بود ذوق کردم: «بله، ایشون رو می شناسید؟».
- اختیار داری خانوم، ایشون یکی از اساتید خوب بودند، مدتها میشه که ازشون خبری نداشتم.
- از ایران رفتند.
- که این طور.
- در یکی از اتاقها رو باز کرد و با هم وارد شدیم، کنار یکی از پیانوهای ایستاد و گفت: «کار درستی نیست، شما دختر استاد عطاری هستید و ساز زدن رو از ایشون یاد گرفتید. اون وقت من می خوام ازتون امتحان بگیرم. ولی متأسفم، این روال کار ماست».
- بله، متوجهم.
- با دلهره و اضطراب شدیدی که داشتم پشت پیانو نشستم: معذرت می خوام آقای کاردان، اگه ممکنه چند لحظه به من فرصت بدید تمرکز کنم، تقریباً سه ساله که دست به ساز نزدم.
- راحت باشید، من صبر می کنم.
- خودم رو روی صندلی جا به جا کردم و روی کلاویه ها دست کشیدم، بعد از اینکه چند قطعه خیلی کوتاه و پر اشکال زدم احساس کردم تمرکز رو به دست آوردم. اون موقع قطعه کوتاه ولی زیبایی زدم و متعاقبش به آقای کاردان نگاه کردم که متفکرانه نگاهم می کرد: «خوب بود، البته یه سری اشکال داشتید که مشخصه به خاطر نداشتن تمرینه، حل میشه، بهتره بریم دفتر من».
- اون روز وقتی توی تاکسی نشستم و به طرف خونه حرکت کردم احساس بی نهایت زیبایی داشتم. آقای کاردان بهم گفت که می تونم از هفته آینده کارم رو توی موسسه شروع کنم، آموزش بچه ای زیر ده سال، هفته ای دو روز. حقوقی که می گرفتم گر چه زیاد نبود ولی خیلی برام ارزش داشت.
- کلید رو که توی قفل چرخوندم مهری خانوم از پایین پله ها صدام کرد: «کجا بودی مایا خانوم؟ امروز مادرشوهرت اومده بود اینجا».
- با عجله پله ها رو رفتم پایین: «خانوم شیرزادی؟ چی می خواست؟».
- وسیله هات رو بار وانت کرد و رفت. اگه بدونی چه غوغایی اه انداخت، هر چی تونست پشت سرت گفت، همه همسایه ها ریخته بودند بیرون».
- کیف امانتی رو داد دستم: «دیگه نمی تونم نگهش دارم، مادر شوهرت چیزهایی گفت که کم مونده بود آقامون بیاد بیرون و کیف رو بهش بده، به مرگ بچه هام خیلی التماسش کردم که این کار رو نکرد، شرمنده، آقامون نمی گذاره دیگه باهات هم کلام بشم، مرده دیگه، چهار تا حرف شنیده از این رو به اون روده».
- دستتون درد نکنه مهری خانوم، بابت کیف خیلی لطف کردید.
- اودم بالا؛ می دونستم که دیر یا زود این اتفاق می افته، توی خونه هیچ چیز نبود، خانوم شیرزادی حتی موکتها رو هم کنده بود و با خودش برده بود. لباسهام رو که وسط اتاق ریخته بود توی تنها چمدونی که مونده بود می ریختم و بلند

بلند به جون خانوم شیرزادی غر می زدم: «آخه کی می خوامی دست از این کارهای بچه گانه ات برداری؟ حالا با این آبرویی که ازم بردی حتی یک ساعت هم نمی تونم اینجا بمونم. احمق به دنیا اومدی احمق هم می میری. از موهای سفیدت خجالت بکش، آخه دیگه کی می خوامی به خودت بیای؟ کی؟ پات لب گوره بدبخت!».

عصبی از خونه بیرون اومدم و به خانوم پیرزاد زنگ زدم: از هفته آینده میرم سر کار، خواستم دوباره تشکر کنم، رو حساب حرف شما خیلی بهم لطف کردند».

- خواهش می کنم عزیزم، خدا رو شکر که مشکلات حل شد. می خوامی امروز هم بیای اینجا؟ صدات گرفته است، آگه احساس دلتنگی می کنی بیا پیش من، تعارف نکن.

- به خدا خیلی دلم می خواد، ولی یه خواهش دیگه داشتم.

- چی؟ بگو

- صبح که پیش آقای کاردان بودم، مادرشوهرم اومده اینجا، کلی سر و صدا راه انداخته، جلوی همسایه ها آبروم رو برده، همسایه پابینی می گفت شوهرش اجازه نمیده که دیگه باهام حرف بزنه.

- خدای من! عجب آدمهایی پیدا میشن!! می خوامی از شون شکایت کنی؟ می تونی اعاده حیثیت کنی.

- نه، فقط آرزومه که دیگه نینمشون، همین، خواستم از تون اجازه بگیرم که وقتی آقا شهرام کلید اون خونه رو برام آوردن از همین امشب برم اونجا.

- همین امشب؟

- بله، می ترسم فردا دوباره پیداشون بشه، امشب میرم اونجا، فردا، پس فردا هم طبق گفته شما میریم محضر برای کارهای خونه.

- باشه عزیزم، ایرادی نداره، پس من به شهرام می سپرم که توی اسباب کشی کمکت کنه.

- نظر لطفونه، ولی هیچی جز یک چمدون ندارم. مادرشوهرم همه رو امروز برده.

- یعنی چی؟ عجب آدمیه این خانوم؟! پس حالا می خوامی چه جور زندگی کنی؟

- بالاخره یه کاری می کنم، من به سختی عادت کردم، وسایل مورد نیازم رو کم کم تهیه می کنم.

- من به شهرام سفارش می کنم که آگه چیزی لازم داشتی تهیه کنه، فقط خواهش می کنم تعارف نکن، هر چی لازم بود بگو، باشه؟

- چشم، ممنونم، به محض اینکه سرم خلوت بشه بهتون سر می زوم.

- خوشحال میشم دخترم، برو به سلامت.

- خداحافظ.

جلوی در ساختمون شوهر مهری خانوم رو دیدم، من رو که دید اخمهاش رو کشید توی هم، ناخودآگاه گفتم: «من باید از شما تشکر کنم، بابت کیف».

چنان چشم غره ای به رفت که از صد تا فحش بدتر بود، لبخند تلخی زدم و گفتم: «در هر صورت از طرف من از مهری خانوم هم خداحافظی کنید، من دارم از اینجا میرم».

با لحن تندی گفتم: «همون بهتر که امثال شماها توی این ساختمون نباشید، اینجا خانواده زندگی می کنه، حوصله درگیری و کثافت کاری نداریم».

به تمسخر خندیدم و رفتم بالا، باید بهش چی می گفتم؟ این جور آدمهای دهن بین توی دنیا زیادند، هر کاری هم بکنی قانع نمیشن، به چیزی می شنوند و بلافاصله استدلال می کنند، به راحتی تهمت می زندند و هر چی می خوان به طرف مقابل میگویند. خیلی سعی کردم این جمله های درد آوری رو که توی زندگی ام شنیدم فراموش کنم. ولی بعضی حرفهاست که بد جوری دل ادم رو می شکنند! همیشه از خودم پرسیدم این جور آدمها چه جوری می تونن راحت زندگی کنند؟ یعنی خدا این چیزها رو نمی بیند؟ حتماً می بیند و سزاشون رو میدهد، ولی آیا خودشون می فهمند که دارند برای چی مجازات می شن؟ آیا درس عبرت می گیرند یا باز هم به کارهاشون ادامه میدن؟ ... سوالهایی که دایره وار توی مغزم می چرخه و هنوز هم که هنوز جواب درستی براشون پیدا نکردم.

شب بود که شهرام اومد. خودم رو آماده کرده بودم تا سربسته جریان رو براش تعریف کنم و بگم که همون شبونه می روم. ولی به محض اینکه در رو باز کردم گفتم: «سلام خانوم بینش، آماده اید؟».

– سلام، بله، تشریف نمیارید تو؟

در خونه رو کاملاً باز کردم، خم شد و از کنار در چمدونم رو برداشت: «نه دیگه، زودتر بریم، من جایی کار دارم».

در خونه رو قفل کردم و همراهش راهی شدم: «ببخشید که شما رو به زحمت انداختم».

– خواهش می کنم، زحمتی نیست.

چمدون رو گذاشت توی صندوق عقب و سوار شدیم، کلید خونه رو گرفتم طرفش: «این کلید مال من بود، یکی هم شوهرم داشت که نمی دونم کجاست!».

دسته کلید رو ازم گرفت و حرکت کرد: «ایرادی نداره، قفلها رو عوض می کنم».

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: «امروز برادر شوهرتون تماس گرفته بودند».

یخ زدم، پس برای همین شهرام رسمی تر از روز قبل باهام برخورد می کرد! حتماً اونم هر چی از خانواده شیرزادی در مورد من شنیده، باور کرده بود. نگران شدم. اگر نظر مادرش رو نسبت به من برمی گرداند چی؟ اون موقع هیچ پشت و پناهی برام نمی موند، با صدای لرزونی پرسدم: «میشه بگین چی می خواست؟».

– در مورد پول پیش خونه.

– شما چی گفتید؟

– مادرم از قبل بهم سفارش کرده بود که چی بگم، حل شد.

نفس عمیقی کشیدم و لبخند کم رنگی زدم: «من ... فکر کردم که شاید ... حتماً چیزهای دیگه ای هم بهتره گفته، نه؟».

– نگران نباشید، من آدم دهن بینی نیستم.

لبخند از روی لبهام محو شد: «پس گفته؟!».

اخم کرد: «یه چیزهایی گفت، حرفهایی که من براش تره هم خرد نمی کنم».

نگاه تحکم آمیزی بهم کرد و گفت: «من کارهای مهم تری توی زندگی ام دارم خانوم بینش، هیچ تمایلی ندارم که فکرم رو با این حرفها مشغول کنم. البته قصد جسارت به خانواده همسرتون رو ندارم، ولی به نظر من این حرفهای خاله زنکی حتی به خاطر اسمش برازنده یک خانوم هم نیست چه برسه به یک مرد».

نگاه تشکر آمیزی بهش کردم و گفتم: «ممنونم».

– تشکر بریا چیه؟ خصلت من این جوریه، شما هم بهتره فراموش کنید ...

راستی، کارتون چی شد؟ مادرم دیشب گفتند که می خواید برید پیش ایرج خان.

- بله، امروز صبح رفتم، قرار شد از هفته آینده کارم رو شروع کنم.
- اِبه سلامتی. امیدوارم موفق باشید، مامان که خیلی از شما تعریف می کردند، میگن انگیزه قوی دارید.
- نظر لطفشونه.
- جلوی یک ساختمون سه طبقه پارک کرد، چمدون ور از صندوق عقب برداشت و رفتیم توی ساختمون... آپارتمان تمیزی به نظر می رسید، هر طبقه دو واحد داشت و واحدی که قرار بود من توش ساکن بشم طبقه دوم بود. با تردید پشت سر شهرام وارد خونه شدم و باورم نمی شد که خانوم پیرزاد اون خونه بزرگ و دلباز رو با اون شرایط ساده بهم اجاره داده باشه. خونه یک هال بزرگ داشت و یک سالن پذیرایی زیبا و نور گیر. آشپزخونه اپن بود و به هال و پذیرایی دید داشت.
- اتاق خوابها منظره خیلی زیبایی به بیرون داشتند و سرویس توالت و حموم فوق العاده شیک بود.
- شهرام بعد از اینکه همه جای خونه رو نشونم داد کلید رو داد دستم: «خب خانوم بینش، امیدوارم خوشتون اومده باشه».
- بله، واقعاً عالییه.
- من در خدمتون هستم.
- متوجه منظورتون نمیشم!
- بابت وسایلی که ممکنه احتیاج داشته باشید، مامان سفارش کردند.
- وای نه، شما و خانوم پیرزاد لطف دارید، خودم به زودی همه رو تهیه می کنم.
- ابرو انداخت بالا: «هر طور راحتید... موافقید بریم بیرون شام بخوریم؟».
- نه، ممنون، به اندازه کافی وقت شما رو گرفتم، حتماً خونواده تون الان منتظرند.
- یک کارت از جیبش درآورد و داد بهم: «این شماره شخصی منه، اگه هر موقع کاری داشتید یا مشکلی پیش اومد می تونید مستقیم با خودم تماس بگیرید».
- بله، حتماً.
- من فردا صبح میام دنبالتون که بریم محضر، ساعت نه خوبه؟
- بله.
- وقتی شهرام رفت شروع کردم به نظافت خونه، با پول کمی که داشتم می تونستم یکی دو هفته ای رو سپری کنم. امیدوار بودم آقای کاردان پول هر جلسه کلاس رو همون موقع بهم بده تا مجبور نباشم سختی بکشم.
- تو حال و هوای خودم بودم که زنگ زدند. کنجکاوانه رفتم طرف در، شهرام بود، با لباس اسپرت و یه بچه بزرگ، پیش خودم فکر کردم: «این کجا رفت که به این زودی لباس عوض کرد؟».
- براتون رختخواب آوردم خانوم بینش.
- دستتون ددر نکنه.
- بچه رو گذشات وسط هال و دوباره برگشت توی راه پله ها، این بار با یک یخچال کوچک برگشت. خواستم کمکش کنم ولی نگذاشت. یخچال رو گوشه آشپزخونه گذاشت و گفت: «فردا صبح روشنش کنید».
- واقعاً ممنونم، ولی شما این ها رو از کجا آوردید؟

- راستش من خونه ام همین جاست، واحد بالای شما این ها رو از بالا آوردم، گفتم حتماً لازمتون میشه، کمی گیج شده بودم: «خیلی لطف کردید، ولی خودتون که نمی تونید بدون یخچال...».
- این یخچال بلااستفاده بود، بالا بازم یخچال هست، اون قدر رفت و آمد زیاده که این کوچولو جوابگوی ما نیست. لبخند زدم و دنبالش تا دم در رفتم: «از طرف من از همسرتون هم تشکر کنید».
- از در رفت بیرون و چرخید طرفم: «من ازدواج نکردم خانوم بینش».
- تعجب کردم: «مگه شما نگفتید که بالا زندگی می کنید؟».
- اینجا خونه مجردی منه، وقتهایی که دوستانم به دیدنم میان، همین جا دور هم جمع میشیم. برای اعصاب مامان سر و صدای زیادی اصلاً خوب نیست.
- ولی شما... همین دیروز توی ماشین گفتید که به همسرتون احترام می گذارید و... یادتون نیست؟
- خندید: «چرا، کاملاً یادمه که چی گفتم، چطور؟».
- آخه شما که ازدواج نکردید.
- مگه کسی که ازدواج نکرده نمی تونه درباره همسر آینده اش صحبت کنه؟
- بعد از کمی مکث خندیدم: «حق با شماست، من اشتباه متوجه شده بودم».
- اگه کاری داشتید من اکثراً اینجام... فعلاً شب به خیر.
- ممنونم، شب شما هم به خیر.
- همچین که در رو بستم هزار تا سوال توی ذهنم نقش بست: «چرا تا حالا ازدواج نکرده؟... شاید قبلاً ازدواج کرده و زنش رو طلاق داده؟!... شایدم زنش مرده؟!... چرا گفت بیشتر اینجا هستم؟ چطور مادر به اون مهربونی رو توی خونه ای به اون بزرگی تنها می گذاره و...؟! عجیبه!».
- روز بعد همراه شهرام برای ثبت قرارداد خونه، رفتیم محضر، کارها خیلی زود تموم شد. دوست داشتم اون روز به دیدن خانوم پیرزاد برم، خوشبختانه خود شهرام هم می خواست به دیدن مادرش بره، برای همین من رو هم همراه خودش برد. توی راه یکی دو بار گفت که بریم رستوران و نهار بخوریم ولی قبول نکردم. حالا که فهمیدم ازدواج نکرده اصلاً صلاح نمی دونستم با شرایط جوی موجود دعوتش رو بپذیرم.
- اون روز تا غروب پیش خانوم پیرزاد نشستیم و بعد راهی خونه شدم.
- همسایه رو به رویی ام یک خانوم جوون و شیک پوش بود که ظاهراً بچه هاش رو تازه از مدرسه آورده بود. دشات می رفت توی خونه که متوجه من شد. سلام کردم، خیلی گرم جواب داد. کلید که به در انداختم پرسید: «شما مستأجر جدید هستی؟».
- با خوشرویی گفتم: «بله».
- اومد جلو و باهام دست داد: «من مینام».
- اسم من هم مایاست، از آشنایی تون خوشوقتم.
- مرسی، من هم همینطور، کی اومدین؟ هیچ سر و صدایی نشد.
- همین دیروز اومدم.
- تنهایی؟

– بله

– اگر کاری داشتید می تونید به من بگید، من صبح تا غروب سر کارم ولی شبها خونه ام. کمکی خواستید تعارف نکنید.

– مرسی، لطف دارید، چشم، اگه کاری بود حتماً خدمت می رسم.

– خوب جایی اومدین، اینجا ساختمون آرومیه، طبقه پایین یه پیرزن و پیرمرد تنها زندگی می کنند که سال تا سال مهمون ندارند، اون طرف هم اقدس خانوم اینان، بی سر و صدان، دو تا دختر دانشجو دارند که هر دو شهرستان هستند، طبقه بالا هم یه عروس داماد جوانند که یه پسر دو ماهه دارند. اون یکی واحد هم خانوم پیرزاد اجاره نمیده، پسرش گاهی وقتا دوستاش رو میاره اینجا، تنها فتنه های این ساختمون و روجکهای من هستند، دو تا پسر شیطون، از صبح تا شب مدرسه اند ولی وقتی برمی گردند خونه رو می گذارند روی سرشون، خدا کنه یه موقع از سر و صداشون اذیت نشین.

– نه، اصلاً اذیت نمیشم، اتفاقاً من بچه ها رو خیلی دوست دارم، اگه یه موقع حوصله شون سر رفت می تونید اون ها رو بفرستید پیش من، اون جووری من هم از تنهایی در میام... شما هم یه استراحتی می کنید.

– قربون دستتون، به خدا بعضی وقتها از دست این دو تا می خوام سرم رو بکوبم به دیوار، راستی! مگه شما سر کار نمیرین؟

– چرا، هفته ای دو روز توی یک آموزشگاه موسیقی پیانو تدریس می کنم، برای بچه های زیر ده سال.

– وای، چه عالی؟ حیف که بچه ها مدرسه میرن، وگرنه می فرستادمشون اون جا، توی خونه تدریس نمی کنید؟ یه فکر مثل برق از ذهنم گذشت: «راستش نه، فعلاً توی خونه ساز ندارم ولی تدریس زبان آلمانی می کنم، اگه دوست داشتید می تونید بفرستیدشون پیش من».

قیافه اش رفت توی هم: «آلمانی؟ کاش لااقل انگلیسی بود. آلمانی به چه دردشون می خوره؟ حرفهای مامان سیمین رو مثل بلبل تکرار کردم: «بچه ها که به هر حال توی مدرسه انگلیسی یاد می گیرند، همون بهتر که بیرون از مدرسه برن دنبال یه زبان دیگه».

– راست میگین! امشب با شوهرم صحبت می کنم.

لبخند زد: «باشه، می تونید به دوروبری هام بسپارید، اگه کسی خواست به من اطلاع بدید».

– حتماً... خب دیگه، من باید برم شام درست کنم، الان شوهرم از سر کار میاد.

– وقت تون رو گرفتم.

– نه تو رو خدا، خودم پرچونگی کردم، به هر حال خوش اومدین.

– ممنونم، فعلاً خداحافظ.

– به سلامت.

فصل سی وهفتم

مهداد و مهرسام شاگردهای خصوصی ام شدند و علاوه بر اون دوستهای خوبی برای تنهایی ام، مثل مادرشون، خیلی زود رابطه ام با مینا جور شد، طوری که از خیر حق التدریس گذشتم و با کمال میل به بچه هاش تدریس می

کردم. مینا فوق العاده به من لطف داشت. هفته دوم اقامتم توی خونه جدید بود که برام کلی وسیله آورد. چیزهای قدیمی که دیگه ازشون استفاده نمی کرد ولی من شدیداً بهشون احتیاج داشتم. هر موقع خونه بودم بهم سر می زد یا به اصرار من رو به خونه خودش می برد. علی عمادی، همسر مینا، مرد مهربونی بود که متأسفانه همیشه زیر نگاهش معذب بودم و سعی می کردم اون نگاههای عمیق و خیره رو به محبت تعبیر کنم.

طبق خواسته خانوم پیرزاد و صد البته دل خودم، هفته ای دو سه بار بهش سر می زدم، شدیداً دوست داشت از روند کارهام باخبر بشه. توی همون رفت و آمدها بود که متوجه روح خیرخواهانه اش شدم. همیشه بودند کسانی که از مراکز خیریه مختلف به دیدنش می اومدن و با دست پر از خونه اش بیرون می رفتند.

زندگی بعد از مرگ مراد با چنان سرعتی به من لبخند زده بود که حاضر بودم بمیرم و این خوشبختی رو از دست ندم، طوری احساس آزادی می کردم که حتی برای مراسم چهلم مراد هم حاضر نشدم برای لحظه ای به اون جهنم برگردم. از نظر من زندگی با مراد کابوسی بود که شرش از زندگی ام کم شده بود. وقتی به خانوم پیرزاد گفتم که تصمیم گرفتم برای مراسم به ورامین نرم، خندید و گفت: «کدوم آدم عاقلی دستش رو می کنه توی لونه مار؟». حق با اون بود، باید گذشته رو فراموش می کردم. انگار اصلاً وجود خارجی نداشته، ولی آیا شدنی بود؟

از زندگی ام راضی بودم، بعضی وقتها می رفتم سر خاک بابا و تا هر وقت دلم می خواست می نشستم. از ترس رویارویی با خانواده علی، تا زمانی که ایران بودم فقط تونستم دو بار سر خاک مامان پری برم، ولی برام کافی بود. ساعتها باهاش حرف زدم و از دلتنگی هام گفتم.

از کارم هم راضی بودم، دوازده تا شاگرد کوچولو داشتم که نیازهای عاطفی ام رو هم با محبت ها و بوسه های بی دریغشون جبران می کردند. آقای کاردان هر هفته پول جلسات رو باهام حساب می کرد که فکر کنم به خاطر سفارشهای خانوم پیرزاد بود. تقریباً یکماه بود که توی یک موسسه زبان هم کار پیدا کردم و با ضمانت آقای کاردان هفته ای دو روز هم اونجا مشغول تدریس شدم.

دومین ماه ورودم به اون آپارتمان، بهترین روزها رو در پی داشت. توی اون ماه تونستم برای خونه یک تلویزیون کوچک بخرم که به همت شوهر مینا خیلی زود وصل شد. علاوه بر اون، یک خط تلفن، که به خواسته خانوم پیرزاد برام وصل کردند و صد برابر خوشحالم کرد.

تلفن بی سیمی که شهرام از طرف مادرش برام آورده بود با سرعت وصل کردم و به اولین نفری که زنگ زدم خانوم پیرزاد بود.

– سلام خانوم پیرزاد.

– سلام عزیزم، تلفن وصل شد؟

– بله، همین امروز اومدن وصل کردند، خواستم از بابت دستگاه هم تشکر کنم.

– کدوم دستگاه؟

– همین دستگاه تلفن که برام فرستادید.

خنده صدا داری کرد: «اون از طرف خود شرکت مخابراته عزیز دلم، کار من نیست.»

– ولی این تلفنو...

- حرفم رو قطع کرد: «بگو ببینم، آخر هفته میای اینجا؟ می خوام پنجشنبه صبح با هم بریم ملاقات بچه های سرطانی ای که هفته پیش دکتر خادم می گفت، افرا هم هست، تو هم بیا، می خوام تنها نباشی».
- چشم، اتفاقاً پنجشنبه فقط دو ساعت سر کارم، از ده صبح به بعد وقتم آزاده.
- پس بعدش سریع خودت رو به من برسون.
- چشم، حتماً.
- فعلاً کاری نداری؟
- نه، مواظب خودتون باشید.
- مرسی عزیزم، تو هم همین طور.
- تلفن رو به سرعت توی جعبه گذاشتم. صدای پای شهرام رو می شنیدم و می دونستم که بالاست. با عجله پله ها رو دو تا یکی رفتم بالا و زنگ زدم، از دیدنم تعجب کرد. بسته رو گرفتم طرفش: «ممنونم، ولی نمی تونم قبول کنم».
- متعجب پرسید: «چرا؟».
- چون از طرف مادرتون نبود.
- خب... چه فرقی داره؟ من یا مادرم؟! مهم اینه که به هر حال بهش احتیاج دارید.
- ولی شما به من حقیقت رو نگفتید.
- ببینید خانوم بینش، من هیچ فرقی بین خودم و مادرم نمی بینم، برای همین... یعنی بی منظور گفتم که از طرف مادرمه.
- مصرانه گفتم: «ممنونم آقای پیرزاد، من به اندازه کافی مدیون محبت های شما هستم، نمی تونم این رو قبول کنم».
- دست از این حرفها بردارید، این فقط یک کادوی کوچکه برای صلح.
- متعجب پرسیدم: «مگه من با شما جنگ دارم؟».
- ظاهراً که این طوره.
- نه... نمی فهمم... روی چه حسابی این فکر رو کردید؟
- شما دوباره دعوت من رو رد کردید، یه بار روز اسباب کشی، یه بار هم فردای اون روز، بعد از محضر.
- این ها معنی شا یعنی جنگ؟
- استدلال من اینه.
- شما اشتباه متوجه شدید آقای پیرزاد، من قبول نکردم چون...
- چون چی؟
- خب چون نمی تونستم باهاتون پیام.
- چرا؟
- اگه بخوام راحت صحبت کنم...
- راحت صحبت کنید خانوم بینش!
- چون لزومی نمی دیدم که این کار رو بکنم.
- مگه هر کاری باید الزامی داشته باشه؟
- منظورم رو بد متوجه نشید، ولی از نظر من، بله.

- من فق یه دعوت دوستانه ازتون کردم.
- من هم به دلایلی مجبور شدم این دعوت رو رد کنم.
- میشه من هم این دلایل رو بدونم؟
- یعنی نمی دونید؟
- نه، باور کنید نمی تونم بفهمم که چرا شما یه دعوت ساده رو نپذیرفتید.
- خودتون هم دارید می گید یه دعوت ساده، چی شد که رد کردن دوستانه یه دعوت ساده برای شما حکم شروع جنگ رو داشته؟
- من این منظور رو نداشتم خانوم بینش.
- گیج شده بودم، معنی حرفهایش رو نمی فهمیدم، بیخودی داشت بحث رو می پیچوند. گفتم: «من بدون اینکه به شما جسارت کنم این دعوت رو رد کردم، می دونید... من و شما هیچ نسبتی با هم نداریم، ممکنه از این دعوت تعبیرهای دیگه بشه».
- مگه فقط کسانی که با هم نسبت دارند میرن رستوران و غذا می خوردند؟
- هاج و واج نگاهش کردم و زیر لب گفتم: «معذرت می خوام آقای پیرزاد، من توی بحث کردن با شما کم میارم، بهتره برم پایین».
- لبخند زد: «یه لحظه صبر کنید، من نزدیک چهل ساله خانوم بینش، روی استدلالی که حتماً شما هم مثل من تنهاید، خواستم یه رابطه دوستانه باهاتون داشته باشم، البته نه به منظوری که حتماً الان دارید بهش فکر می کنید، مثل دو تا دوست خوب، مامان از شما خیلی تعریف می کنند، داشتن دوست خوبی مثل شما برای من نعمت بزرگیه. راستش من بدم نیامد گاه گاهی با کسی که برخلاف خیلی از آدمها به مادیات زندگی توجهی نداره درد دل کنم، وقتی مادر شصت و سه ساله من از هم صحبتی با یه خانوم بیست ساله لذت می بره حتماً اون خانوم شخصیت بی نظیری داره، این طور نیست؟».
- مستأصل بودم، منتظر جواب من نشد و ادامه داد: «این بسته رو همراه خودتون ببرید، خوب نیست خانوم محترمی مثل شما یک هدیه رو پس بده، در ضمن، روی پیشنهاد من فکر کنید، من فقط احتیاج به یک همصحبتم دارم».
- زیر لب خداحافظی کردم و اوادم پایین. صدای بسته شدن در آپارتمان رو شنیدم، از پاگرد که پیچیدم دیدم مینا با چشمهای گرد و لب خندون جلوی در خونه ام ایستاده، با صدای ضعیفی پرسید: «چرا دعوتش رو قبول نکردی؟».
- خنده ام گرفت، دزدکی حرفهامون رو شنیده بود و اظهار نظر هم می کرد، در خونه رو باز کردم و رفتیم تو، در رو که بستم دوباره پرسید: «چرا دعوتش رو قبول نکردی مایا؟ دیوونه شدی؟».
- من به اندازه کافی پشت سرم حرف هست مینا جان. تو که مردم رو می شناسی، قول کردن یه دعوت ساده و پشت بندش هزار جور فکر و خیال باطل.
- معذرت می خوام ها! اولی انگار عقلت پاره سنگ ورم می داره! می دونی طرف چقدر پولداره؟
- خب داره که داره، به من چه؟
- دیوونه، اگه بتونی مخ پسره رو بزنی می گیردت.
- خندیدم: «چه اصطلاح جالبی!».
- خودش خندید: «برادرم همیشه میگه، از اون یاد گرفتم، هیجده سالشه، جوونن دیگه!».

چند لحظه سکوت کرد و بعدش بی حوصله گفت: «پس چرا هیچی نمیگی؟»
 با خنده پرسیدم: «چی بگم؟»
 - وای... آدم باید یه گاو بخوره تا یه چیزی رو حالی تو کنه! میگم خورش کن بگیردت.
 - مگه خل شدم؟ اولاً که شوهر من تازه فوت کرده. ثانیاً، من اصلاً قصد ازدواج مجدد ندارم. ثالثاً، اون که هنوز پیشنهادی نداده، فقط گفته بریم غذا بخوریم.
 - بریم غذا بخوریم یعنی بگیر برو تا آخرش.
 - اشتباه می کنی، فکر کنم واقعاً بی منظور گفت.
 - تو هنوز مردها رو نشناختی، همچین که یه زن تر گل ور گل می بینند دست و دلشون می لرزه، حتماً دیده اگه غیر از این بگه از دستش می پری، و گرنه یه راه دیگه انتخاب می کرد.
 - والا من نمی فهمم تو چی میگی.
 - چرا نمی فهمی؟ طرف دیده یه بیوه خوشگل اومده جلوی دستش، می خواد هر طور شده بقاپه.
 - چه لزومی به این کار داره؟ اون که هم پولش رو داره هم ریخت و قیافه اش رو، هزار تا دختر آفتاب مهتاب ندیده به خاطر همین خصوصیات ظاهری براش غش می کنند.
 - دِه دیگه! اومدیو با ما نسازیا مایا جان، اگه دوبار مثل مینا خانوم سرک بکشی و دخترایی رو که میان و میرن ببینی، اون وقت این حرف رو نمی زنی.
 - من بیوه ام مینا!
 - چه بهتر!
 با خنده زدم به شونه اش: «دیوونه... بهتره تمومش کنیم، اون بنده خدا هنوز هیچی نگفته، اون وقت ما نشستیم اینجا و داریم آسمون و ریسمون می بافیم».
 وقتی مینا رفت ماجرای شهرام به کلی از ذهنم پاک شد. اون شب مدارکم رو آماده کردم و فردای اون روز بعد از آموزشگاه، رفتم سفارت آلمان. کارم تقریباً تا بعد از ظهر طول کشید. خوشبختانه مدارکم رو برای بررسی ازم گرفتند و متأسفانه گفتند که حتی اگر مدارک اشکالی نداشته باشه چند ماهی کارم طول می کشه تا بتونم از ایران برم.
 از این تصمیم راضی بودم، باید مادرم رو می دیدم، خوب یا بد! باید تکلیفم رو با خودم روشن می کردم. با شرایطی که داشتم نمی تونستم توی ایران مجرد بمونم. حتی اگه خودم هم می خواستم، مردم نمی گذشتند، و من چون به هیچ عنوان تصمیم به ازدواج نداشتم باید سریع تر می رفتم.
 زمستون از راه رسیده بود که فهمیدم خانوم پیرزاد رفته بیمارستان. از افرا آدرس بیمارستان رو گرفتم و رفتم ملاقاتش. از آخرین باری که دیده بودمش فقط ده روز می گذشت ولی وقتی روی تخت بیمارستان دیدمش جا خوردم. آثار بیماری کاملاً از چهره اش نمایان بود.
 دسته گل رو گذاشتم روی پاش و صورتش رو بوسیدم، آهسته چشم باز کرد، هنوز حالت شوخ و هیجانی اش رو حفظ کرده بود: «اوه، تویی مایا جان؟ چرا زحمت کشیدی؟»
 - خواهش میکنم، وظیفه ام بود، شرمنده که دیر اومدم ملاقاتتون، آخه کسی به من چیزی نگفت، حتی آقای کاردان.

- خودم خواستم کسی ندونه، ایرج بدبخت هم نمی دونه، بستری شدن های من دیگه برای همه عادی شده، هر دفعه که نمی توئم مردم رو زابا راه کنم.
- آخه این جوری تنها می مونی.
- نه فدات شم، هستن کسانیکه بهم سر بزندن، شهرام هم هر روز میاد دیدنم.
- چند روزه که بستری هستی؟
- چهار پنج روزی میشه.
- خدامرگم بده، اگه زودتر می فهمیدم تنهاتون نمی گذاشتم.
- خدا اون روز رو نیاره، همین حالا هم که اومدی کلی لطف کردی.
- یه کمی از خودتون برام بگید، حالتون چطوره؟
- دکترها میگن زنده می مونم، ولی خودم می دونم که همین روزها رفتنی ام.
- خدانکنه، شما اون قدر مهربونید که آدم طاقت نیاره این حرفها رو بشنوه.
- مرگ حقه مایا جان، واسه همه هست، یکی تصادف می کنه، یکی سخته، یکی هم مثل من سرطان می گیره.
- ناباورانه گفتم: «سرطان؟!»
- لبخند زد: «آره عزیزم، سرطان کبد».
- گذشته ها توی مغزم تکرار شد: «کلاه گیس خانوم پیرزاد... ملاقات بچه های سرطانی... آخه چرا؟!»، نتونستم جلوی اشکهام رو بگیرم، خانوم پیرزاد به دستم فشار کوچکی داد و گفت: «چندین جلسه شیمی درمانی کردم، ولی افاقه نکرد، این کارها دیگه اضافه است، آدم رفتنی باید بره مایا جان، وقتی اجلت سر برسه دیگه نمی تونی با زور باهشا بجنگی، تو هم خودت رو ناراحت نکن دخترم، من راضی ام به رضای خدا».
- با صدای شهرام صورتم رو گاک کردم: «سلام، شما هم اینجایید خانوم بینش؟».
- سلام، بله تازه امروز متوجه شدم.
- شهرام شاخه گل زیبایی که برای مادرش آورده بود توی گلدون گذاشت و صورت مادرش رو بوسید: «امروز حالتون چطوره؟ دکتر خوش منش می گفت بهترین».
- دروغ میگه عزیزم، حرفهایش رو باور نکن، من رو ببر خونه شهرام، به خدا خسته شدم.
- میریم مامان، فقط باید چند روز دیگه تحمل کنید، فردا دوباره جلسه شیمی درمانی دارید.
- خانوم پیرزاد بغض کرد: «بیشتر از این عذاب ندین، می خوام توی خونه خودم بمیرم، به خدا این کارها بی فایده است، می دونی با این پولهای بی زبونی که بیهوده برای شیمی درمانی من میدی چند نفر رو میشه خوشحال کرد؟».
- شهرام عصبی شد: «بس کنید دیگه مامان! این همه سال به همه کمک کردید خسته نشدید؟ یه کم هم به فکر من باشید، اگه شیمی درمانی بی فایده بود دکترتون مریض نبود که براتون تجویز کنه».
- خدای من شاهده که بی فایده است پسر، من مرگ رو احساس می کنم، چرا نمی خوی بفهمی؟ من زندگی خودم رو کردم، بگذار بقیه از زندگی شون لذت ببرند. حرفهای خانوم پیرزاد مثل کارد به قلبم فرو می رفت. از اتاق بیرون اومدم و اجازه دادم اشکهام سرازیر بشن. دوست داشتم به زمین و زمان فحش بدم: «آخه این مرگ لعنتی چیه که آدمها رو از هم دور می کنه؟ آرامش ابدی؟ برای کسی که می میره شاید، ولی بقیه چی؟ اونایی که نمی تونن دوری عزیزانشون رو تحمل کنند چی؟ اون ها چرا محکوم به عذاب کشیدن هستن؟ تا یه نفر به آرامش ابدی برسه؟... شاید

تقصیر از خود آدمهاست، اون قدر به هم وابسته میشن که طاقت مرگ همدیگه رو ندارند، اون قدر به هم دل می بندند که حتی فکر کردن به

به مرگ عزیزانشون عذابشون میده،... آره، اشتباه از خود ماست، باید هر لحظه پذیرای مرگ باشیم، حتی برای نزدیک ترین افراد زندگی مون، اون جورى شاید راحت تر با این قضیه کنار بیایم، ولی خیلی سخته... خیلی سخته... یعنی توانایی اش رو داریم که...؟».

– شما حالتون خوب نیست؟

با صدای شهرام از فکر بیرون اومدم و اسکهام رو پاک کردم و گفتم: «چرا، چرا، خوبم».

– وقت ملاقات تمومه، می خواین تا خونه برسونم تون؟

– نه... یعنی اگه بشه می خوام امشب اینجا بمونم.

– ولی فردا باید برید سرکار.

– مهم نیست، از همین جا میرم.

– این نهایت لطف شماست ولی فکر نمی کنم مامان قبول کنند، هیچ وقت حتی به افرا هم اجازه نمیدن که شب توی بیمارستان بمونه.

ملتسمانه گفتم «بینید آقا شهرام، موندن من اینجا، کمترین کاریه که می تونم در قبال محبت های مادرتون انجام

بدم، اگه ایشون مخالفند، صرفاً به این خاطر که از نظر خودشون می خوان مزاحم کسی نباشند، ولی باید بمونم،

خواهش می کنم بدون اینکه با ایشون مشورت کنید این لطف رو در حق من بکنید».

– بسیار خب، حالا که این قدر اصرار دارید حرفی نیست، منتها به یک شرط!

سر تکون دادم که بگو! بلخند محوی زد و گفت: «یک ساعتی با هم صحبت کنیم، من واقعاً احتیاج به درد دل دارم».

با عجله موافقت کردم. به سرعت کارهای موندنم رو انجام داد و برام کارت همراه گرفت. بعد دو تایی از بیمارستان

بیرون اومدیم و توی یک کافی شاپ نشستیم.

– چی میل دارید؟

– هیچی، ممنون.

– این جورى که همیشه، من کلی حرف دارم.

– خیلی خب، بستنی می خورم.

– خندید: «بستنی توی سرمای زمستون!؟».

سفارش دو تا کافه گلاسه داد و یه سیگار از جیبش درآورد: «اجازه دارم؟».

– بله، حتماً.

سیگار رو روشن کرد: «شما نمی کشید؟».

نگاهش کردم که پاکت سیگار رو گرفته بود طرفم، گفتم: «نه، سیگاری نیستم».

– چه خوب! اصلاً برای ریه خوب نیست.

– شما که می دونید ضرر داره چرا می کشید؟

– چون می دونم ضرر داره می کشم.

از حرفش خنده ام گرفت: «پس با خودتون دشمنید!؟».

- میشه گفت.
- چرا؟
- چون از خودم راضی نیستم.
- خب یه کاری کنید تا از خودتون راضی باشید.
- خواستم، ولی نشد.
- حتماً براش زحمت نکشیدید.
- چرا، اتفاقاً زحمت هم کشیدم ولی فایده ای نداشت.
- شما واضح صحبت نمی کنید آقای پیرزاد، من اصلاً متوجه حرفهاتون نمیشم، چطور ممکنه آدم از خودش ناراضی باشه و وقتی می دونه اشکال کارش کجاست به نتیجه ای نرسه؟
- من گفتم که می دونم اشکال کارم کجاست؟
- از حرفهاتون این طور فهمیدم.
- خندید: «درسته، درست فهمیدید».
- خنده ام گرفت: «شما یه جوری هستید، همش می خواهید از توی حرف آدم یه چیزی بیرون بکشید و به خود آدم برگردونید».
- شما اینطور متوجه شدید؟
- خنده ام بیشتر شد: «بینید! همین حالا هم این طور بود، آدم هر حرفی می زنه یه سوال از توش درمیارید».
- خندید. گارسون کافه گلاسه ها رو گذاشت روی میز و رفت.
- خانوم بینش!... می تونم مایا صداتون کنم؟
- با تردید گفتم: «بله، هر طور راحتید».
- می تونم پپرسم چه برنامه ای برای آینده تون دارید مایا؟!
- بعد از لحظه ای سکوت گفتم: «ظاهراً قرار بود شما صحبت کنید نه من».
- اگه ایرادی نداشته باشه می خوام از اینجا شروع کنم.
- ناچاراً گفتم: «بسیار خب... حقیقت اینه که من می خوام برم پیش مادرم».
- آلمان؟
- جا خوردم: «ظاهراً شما هم در جریانید؟».
- لبخند زد: «نگران نباشید، مامان آدم توداری هستند، تنها چیزی که من از شما می دونم اینه که تنها یید، همه خانواده تون رو از دست دادید و یک خانوم دو رگه هستید... می تونم پپرسم که چرا م خواهید برید آلمان؟ شما که هنوز مادرتون رو ندیدید، شاید آینده روشنی در انتظارتون باشه!؟».
- دقیقاً به همین خاطر می خوام برم، دوست دارم بینمش، این که نمی تونم توی ذهنم شکل خاصی از مادرم رو به تصویر بکشم، اذیتم می کنه.
- هیچ می دونید که اگه اون جا به بن بست برسید که کاملاً تنها یید؟».
- من اینجا هم تنهام آقای پیرزاد.
- اشتباه می کنید، این آدمها همه همزبون شما هستند، فرق می کنه.

– هم زبونی که همدل نباشه هیچ فرقی با یک غریبه که زبونت رو نمی فهمه، نداره. متأسفانه من توی زندگی ام خیلی کم با آدمهای خوب برخورد داشتم، برای همین دیدم این جوریه.
کافه گلاسه اش رو کنار زد و روی میز خم شد: «با من ازدواج کنید».

دهنم باز موند، شهرام همچین بی مقدمه این جمله رو بیان کرد که تا چند لحظه مغزم قفل کرده بود، نگاه مشتاقش کنجکاوانه بین چشمهام می رقصید. ادامه داد: «من هیچوقت نفهمیدم از زندگی چی می خوام، هیچ وقت به نصیحتهای مادرم گوش نکردم، زمانی صداقت حرفهایش رو متوجه شدم که دیر شده بود و سنی ازم گذشته بود. حالا می خوام طبق خواسته اون ازدواج کنم، همون طور که اون دوست داره، با عشق، درست مثل خودش و پدرم. مادرم همیشه می گفت جفت آدم یه روزی خودش میاد و من از روزی که شما رو دیدم این احساس رو کردم. می دونم که گوشتون از این حرفها پره، ولی دلم می خواد صداقت رو از نگاهم بخونید... مامان عاشق شماست مایا!».

لبهام رو به سختی تکون دادم: «من... نمی تونم».

– چرا؟!... من خوشبختتون می کنم، قسم می خورم.

دستاش رو روی دستهای سردم گذاشت، رعشه به اندامم افتاد و دستم رو پس کشیدم: «من قصد ازدواج ندارم، اصلاً، به هیچ وجه».

– چرا؟!... قسم می خورم که شما رو برای دیدن مادرتون ببرم آلمان، اون جوریه اگه قراره بدی بیفته، یکی هست که پشتتون باشه... قبول کنید مایا، مامان فرصت زیادی نداره.

هر چی به ذهنم می رسید بی پرده به زبون می آوردم: «شما فقط به خاطر

مادرتون دارید این پیشنهاد رو می دید، درسته؟».

– ابداً، من به شما علاقه مند شدم، منتها اگه پزشک مامان امروز نمی گفت که اون فقط یکی دو ماه فرصت داره، تصمیم داشتم کمی برای ازدواج با شما صبر کنم.

زیر لب گفتم: «یکی دو ماه دیگه...».

به صدلی اش تکیه داد و گفت: «بله، فقط یکی دو ماه دیگه... در مورد ازدواج با شما تصمیم داشتم اول از همه، از تون شناخت پیدا کنم بعد، حتماً می دونید، آدم وقتی سنش بالا میره موشکاف تر میشه، ولی حرفهای امروز دکتر برنامه ام رو به هم ریخت، کاری که به چند ماه بعد موکول کرده بودم امروز انجام دادم... خواهش می کنم مایا، شرایط مامان رو درک کنید، من اگه فقط به مادرم فکر می کردم می تونستم برم سراغ یکی دیگه، اون قدر دوست و آشنا دارم که می تونم یه ماهه عروسی بگیرم و بعد از چند ماه همه چیز رو تموم کنم، ولی اومدم سراغ شما، چون مامان هم مثل من به شما شدیداً علاقه داره، چون...»

حرفش رو قطع کردم: «من نمی تونم قبول کنم آقای پیرزاد نمی خوام اشتباه کنم، من از شما هیچ شناختی ندارم».

– صیغه می کنیم، تا زمانی که احساس کنید خیالتون از بابت من راحت، هر موقع احساس کردید که می تونید کنار من خوشبخت باشید عروسی می کنیم.

دوباره صدا به سرم افتاد: «قبول کن مایا، مگه اون پیرزن بینوا رو ندیدی؟ یادت رفته که چقدر بهت محبت کرد؟».

مستأصل جواب صدا رو دادم: «من نمی خوام ازدواج کنم، می خوام برم پیش مادرم، تو که میدونی...» «خانوم پیرزاد داره می میره مایا، تنها راهیه که می تونی خوشحالش کنی...» «آخه نمیشه، نمی تونم به خاطر محبت هاش با سر نوشت خودم بازی کنم...» «کدوم بازی؟ تو که چیزی رو از دست نمیدی، یه مدت صیغه می کنی و اگه مرد بدی بود می

گذاری میری سراغ زندگی ات». این بار جوابی نداشتم که به صدا بدم. شهرام که تا اون لحظه سکوت کرده بود گفت: «تردید نداشته باشید، من سر تمام زندگی ام شرط می بندم که پشیمون نمیشید». متفکرانه نگاهش کردم: «چند روز به من فرصت بدید، باید فکر کنم».

توی راه سکوت کرده بودم و به رو به رو نگاه می کردم. شهرام پرسید: «چرا حرف نمی زنید؟». نیم نگاهی بهش کردم. پرسیدم: «چی باید بگم؟».

– می تونید هر سوالی دارید پرسید، من در کمال صداقت به همه شون جواب میدم. یاد مراد افتادم، گفتم: «من به چیزی که شما بگید اعتماد ندارم، اولاً که من هنوز تصمیمی نگرفتم، در ثانی، اگه لازم باشه چیزی بدونم، ترجیح میدم خودم این کار رو بکنم، نه اینکه از شما بپرسم».

– فکر می کنید ممکنه دروغ بگم؟

– فکر نمی کنم، تقریباً مطمئنم.

– از رک گویی تون خوشم اومد. از کجا مطمئنید که دروغ میگم؟

– کدوم آدمی میاد از همون شروع یک رابطه، خصوصیات منفی خودش رو بگه؟

– من میگم!

مشکوکانه نگاهش کردم. لبخند ملایمی زد و گفت: «من آدم خشکی هستم، درسته که تقریباً معاشرتی هستم، ولی ترجیح میدم توی همه روابطم محدوده ای مشخص کنم، در مورد همسر آینده ام زیاد سخت گیر نیستم ولی از خاله زنک بازی هیچ خوشم نییاد، خوشبختانه این خصوصیت رو توی اخلاق شما ندیدم».

– زود قضاوت نکنید، شما هنوز من رو نمی شناسید.

– چرا، من مدتهاست که شما رو زیر نظر دارم. چه توی منزل چه محل کار، جا داره بهتون تبریک بگم، شما از تمام آزمایشهای من موفق بیرون اومدید.

از کار بیهوده ای که کرده بود خنده ام گرفت، پرسیدم: «به چی می خندید؟».

– به اینکه شما خیلی سریع می خواید به نتیجه برسید، من هنوز ده درصد هم مطمئن نیستم که با شما ازدواج می کنم، اون وقت شما دارید از خصوصیات اخلاقی تون صحبت می کنید و از تحقیقاتی که کردید.

– بالاخره... خواستم که بدونید. دونستن این مسائل توی تصمیم گیری کمکتون می کنه.

جلوی بیمارستان ایستاد: «فردا صبح میام دنبالتون، بدون وسیله براتون ساخته که از اینجا برید سر کار».

– ممنونم، خودم میرم.

– مرسی که امشب پیش مامان می مونید.

سر تکون دادم، خداحافظی کردم و رفتم توی بیمارستان، خانوم پیرزاد از دیدنم تعجب کرد و هزاران بار تشکر. کنارش نشستم و کلی بهش امیدواری دادم که حالش خوب میشه و یه روز سالم به زندگی بر میگردد، چیزی که طبق گفته های شهرام غیر ممکن بود.

اون شب وقتی خانوم پیرزاد خوابید قاب گردنم رو باز کردم و ساعتها به علی خیره شدم. نه، دیگه نمی تونستم به عشقم خیانت کنم، وجود علی توی زندگی ام، برام عادت شده بود، سایه اش همیشه همراه بود و گوشه و کنار می دیدمش. بارها توی زندگی مشترک با مراد، دچار عذاب وجدان شده بودم. به خودم می گفتم: مراد هر چی که باشه

شوهرمه، من چطور به خودم اجازه میدم که هنوز به مرد دیگه ای فکر کنم؟، گاهی وقتها این عذاب وجدان همراهم بود و راحت نمی گذاشت.

هر چند که مراد مرد زندگی نبود، ولی... دیگه دلم نمی خواست این عذاب وجدان رو تحمل کنم. روح و قلب من متعلق به علی بود، علی مالک تمام وجود من بود، دیگه نمی تونستم غیر از این عشق به چیز دیگه ای فکر کنم!

فصل سی و هشتم

روز بعد خودم رو به سختی به سر کار رسوندم و با اینکه خیلی خسته بودم و به خاطر بی خوابی شب گذشته حال مساعدی نداشتم، هر طور بود روزم رو سپری کردم. بعد از ظهر وقتی از آموزشگاه بیرون اومدم شهرام رو دیدم که منتظر ایستاده.

- فکر کردم که حتماً خسته اید، به همین خاطر اومدم دنبالتون.

- زحمت کشیدید.

توی ماشین نشستم و وقتی حرکت کرد گفتم: «اگه ممکنه برید بیمارستان، امشب هم اون جا می مونم».

- مامان امروز مرخص شدند.

- جداً؟

- بله، جلسه شیمی درمانی امروزشون به هفته آینده موکول شد، آمادگی روحی اش رو نداشتند، شما رو می برم خونه، خیلی خسته به نظ می رسید، بهتره استراحت کنید.

- ممنونم.

و بعد توی سکوت رانندگی کرد. وقتی جلوی در خونه نگه داشت پرسید: «اجازه دارم باهاتون در تماس باشم؟».

- مگه شماره من رو دارید؟

- بله، دارم.

با شیطنت گفتم: «نکنه اونی که هر روز زنگ میزنه و چیزی نمیگه شما یید؟».

خیلی جدی گفتم: «خیر خانوم، من زبون دارم، ترجیح میدم وقتی جایی تماس می گیرم حرفم رو بزنم، نه اینکه مثل بچه ها سکوت کنم».

خجالت کشیدم و گفتم: «معذرت می خوام، آخه مزاحم تلفنی دارم».

- چیز عجیبی نیست، اگه بخواید می تونم بدم تلفن رو کنترل کنند.

- ممنونم، شاید خودم این کار رو کردم، فعلاً خداحافظ.

برخلاف انتظارم، شهرام توی ساختمون نیومد و با سرعت زیادی دور شد. وقتی رفتم توی خونه، علی رو دیدم که نشسته و با لبخند نگاهم می کنه، با نگرانی گفتم: «قبول نمی کنم، خیالت راحت باشه... این بار دیگه نه... دفعه اول خودم حق انتخاب نداشتم، ولی حالا که دارم».

مانتو و روسری ام رو در آوردم و لباس عوض کردم، اومده بود توی اتاق، معصومانه نگاهش کردم و گفتم: «یعنی قبول کنم؟... نه، امکان نداره». رفتم توی آشپزخونه و چای درست کردم، نگاهم افتاد به چشمه اش:

«به خدا بی معرفت نیستم علی، اون جویری نگاهم نکن، تو که نمی خواهی به خاطر محبت های مادرش با خودش عروسی کنم، می خواهی؟... دیگه نمی تونم تو ور مخفی نگه دارم، دوست دارم با یاد تو زندگی کنم، نمی خوام دوباره کسی تو رو از م بگیره... چی؟ بهش بگم؟ دیوونه شدی؟... مگه میشه؟».

صدای زنگ در بلند شد، با عجله در رو باز کردم، مینا بود: «کجا بودی مایا؟ دیر اومدی».

- بیا تو.

اومد تو و در رو بست: «نگفتی کجا بودی!؟».

- مگه امروز سر کار نبودى؟

- نه، راستش امروز و فردا رو مرخصی گرفتم، قراره دو سه روزی بچه ها رو بردارم و با مادرم اینا بریم مشهد، آخه پنجشنبه هم تعطیله.

- ا، چه خبره؟

- وفاته، بالاخره میگی از دیشب تا حالا کجا بودی یا نه؟

- بیمارستان بودم، امروز هم سرکار.

- بیمارستان واسه چی؟

- خانوم پیرزاد بستری شده بود.

- تو رو خدا؟ راست میگی؟

- آره، طفلک سرطان داره.

- وای... طفلک، سنی هم نداره، فکر کنم شصت و خورده ای، نه؟

- آره، همین حدوده.

- پس واسه همین محبت پسر پیرزاد گل کرده بود، چون دیشب بیمارستان بودی.

تعجب کردم: «یعنی چی؟».

با شیطنت خندید: «خودم دیدمتون کلک! حالا تعریف کن بینم چی می گفت».

خندیدم و گفتم: «میشه آدم توی این ساختمون یه غلطی بکنه و تو نفهمی؟».

- نه والا، بگو بینم بهت چی می گفت!؟

- هیچی بابا، از م خواستگاری کرد.

جیغی از خوشحالی کشید و غش غش زد زیر خنده: «دیدى؟! پس بالاخره کار خودش رو کرد».

- آره، همون شد که تو گفتی.

- خب... جوابش رو چی دادى؟ها؟

- هیچی، گفتم باید فکر کنم.

خنده اش محو شد و اخم کرد: «یعنی چی؟ مگه دیوونه شدی؟ فرصت به این خوبی رو می خواهی از دست بدی؟».

- بین مینا... من هیچ شناختی روی شهرام ندارم. من اصلاً، گذشته از همه چی، نمی خوام ازدواج کنم، ولی راستش از

وقتی که فهمیدم خانوم پیرزاد حالش خیلی بده و تنها آرزوش خوشبختی پسرشه دودل شدم... آخه می دونی که، اون

بهم خیلی محبت کرده، روی همین حساب هم، اگه به پسرش جواب مثبت بدم تا یه مدتی صیغه می کنم. تا ازش

مطمئن نشم زیر بار ازدواج نمیرم.

- خوش به حالت! چه خوب می تونی منطقی باشی... من اگه جای تو بودم تا حالا صد بار بهش بله گفته بودم.
- تو دیگه چرا این رو میگی؟ تو که از زندگی ات راضی هستی.
- آره خب، راضی ام، ولی اگه جای تو بودم بی چون و چرا عروس پیرزاد می شدم... حالا کی می خوای بهش جواب بدی؟
- نمی دونم، بهتره اول به کمی فکر کنم.
- در هر صورت امیدوارم موفق باشی، من دیگه باید برم، صبح زود پرواز داریم. خواستم ازت خداحافظی کنم و بگم کلاس جمعه بچه ها هم تعطیله.
- خیلی خب، خوش بگذره.
- روبوسی کردیم و مینا رفت، ت اشب به گوشه نشستیم و فکرم رو با پیشنهاد شهرام مشغول کردم. غرق افکارم بودم که تلفن زنگ زد. گوشی رو برداشتم: «بله؟». باز هم سکوت.
- چرا حرف نمی زنی؟
- یک نفر با صدای ضعیفی گفت: «این کار رو نکن!».
- متعجب پرسیدم: «شما؟ شما کی هستید؟».
- صدا واضح تر شد، صدای یک مرد بود، به سختی حرف می زد: «این کار رو نکن، با اون مرتیکه ازدواج نکن».
- کدوم مرتیکه؟... شما کی هستید؟ چرا خودتون رو معرفی نمی کنید؟
- من... من علی ام، علی عمادی.
- وحشتزده گفتم: «آقای عمادی، شما هستید؟ از کجا زنگ می زنید؟ مینا کجاست؟».
- خواهش می کنم ازدواج نکن مایا، به من فرصت بده.
- دهنم از تعجب باز مونده بود، انگار یکی به قلبم چنگ می انداخت، گفتم: «شما دارید چی میگی؟».
- به من نگو شما... بگو علی، بگذار اسمم رو از زبونت بشنوم... به من فرصت بده، خوشبخت می کنم، با پسر پیرزاد ازدواج نکن.
- به سختی گفتم: «من... نمی فهمم، گمونم شما حالتون خوب نیست!».
- آره، وقتی شنیدم می خوای با پسر پیرزاد ازدواج کنی روانی شدم.
- باورم نمیشه آقای عمادی... این واقعاً شما یید؟... شما زن دارید، مینا دوست صمیمی منه، چه جوری می تونید این حرفها رو بزنید؟ حتماً شوخی می کنید... اشتباهی شده، نه؟
- به خدا نمی گذارم مینا از این موضوع بویی بیره، عقدت می کنم و می برمت به جای دیگه.
- عصبی شدم: «مینا عاشق شماست، شما دو تا بچه دارید، سرنوشت اونا براتون مهم نیست؟».
- خودم هم نمی فهمم چی شده، یکهو زیرورو شدم، باور کن... .
- فریاد کشیدم: «هیچی نگو... دیگه نمی خوام چیزی بشنوم، پس تویی که هر روز اینجا زنگ می زنی؟!... اگه از همون اول می دونستم همه چیز رو به مینا می گفتم...»
- البته هنوز هم دیر نشده، اون زن بدبخت عاشق توست، مادر بچه هاته، خجالت بکش، اگه به دفعه دیگه اینجا زنگ بزنی پلیس رو خبر می کنم، قسم می خورم».

گوشی رو قطع کردم و با عجله رفتم سراغ مینا، دروکه باز کرد متعجب پرسید: «چته مایا؟ چرا رنگت پریده؟ چیزی شده؟».

– شوهرت خونه است؟

– نه، چطور مگه؟ همین نیم ساعت پیش رفت برای بچه ها هله هوله بخره.

دلم به حالش سوخت، نخواستم زندگی اش رو از هم بپاشم، برای همین گفتم: «هیچی، سر و صدا می اومد، گفتم شاید اتفاقی افتاده باشه».

خندید و دستهام رو گرفت: «بین چقدر یخه! چیزی نیست، حتماً خیالاتی شدی. ما همه حالمون خوبه، شاید صدا از طبقه بالا بوده!».

ملتمسانه گفتم: «خواهش می کنم مسافرت نرو مینا، من دلم شور می زنه».

– چیزی نیست عزیز دلم، بیخودی دلهره داری، با این همه اتفاق که توی این یکی دو روزه واسه ات افتاده

طبیعیه، بهتره یه کنم استراحت کنی، می خوام پیام بپشت؟

– نه، نه، بمون خونه ات، فکر کنم تو درست بگی، باید استراحت کنم.

اومدم توی خونه و در رو بستم. انگار دچار کابوس شده بودم. ترس برم داشته بود، شوهر مینا؟... باورم نمی شد، مگه

نه اینکه اونا با عشق ازدواج کرده بودند؟... پس چی شده بود؟... طفلک مینای بدبخت، اگه می فهمید شوهرش چه

چیزهایی پای تلفن به من گفته حتماً داغون می شد... دیگه چه جوری می تونستم باهاش روبرو بشم؟ حالم ازش بهم

می خورد، اون مرد با شخصیت و خوش برخورد چه چندش آور به من ابراز علاقه می کرد؟! اونهم چه علاقه ای؟!!

دو شاخه تلفن رو کشیدم و تا خود صبح به پنجره چشم دوختم. سپیده که زد بلند شدم و رفتم حموم، باید می رفتم

سرکار. کم کم آماده شدم و با تردید در خونه رو باز کردم. توی راه پله ها خبری نبود، آهسته در خونه رو بستم و قفل

کردم، وقتی برگشتم شوهر مینا رو دیدم که توی چهارچوب در خونه شون ایستاده، به متر از جا پریدم. گفت: «صبر

کن می رسونمت، باید باهات حرف بزنم».

با صدای ضعیفی گفتم: «تمومش کن وگرنه آبروت رو می برم».

با عجله از پله ها پایین اومدم و تا سرکوچه دویدم. توی تاکسی که نشستم تونستم نفس راحتی بکشم. اون روز زمان

به نظرم تندتر از همیشه می گذشت و مجبورم می کرد به خونه برگردم. خونه ای که تا اون روز تنها جایگاه امن من

شده بود و حالا ازش می ترسیدم. دوست داشتم دو سه روزی فرار کنم و وقتی مینا اینا برگشتند، برم خونه. رفتم

عیادت خانوم پیرزاد، غروب که شد دیدم چاره ای جز این ندارم که برگردم. به دم در رسیدم اخمهام رو کشیدم توی

هم و محکم و استوار از پله ها رفتم بالا، دیدم یه سبد گل خیلی قشنگ جلوی در خونه. با حرص نگاهی به در خونه

مینا کردم و رفتم جلو. دو به شک بودم زنگ در رو بزنم یا نه که همسایه های طبقه بالا جلوی روم سبز شدند. همچین

مشکوکانه به من که جلوی در خونه مینا بودم و به سبد گل نگاه کردند که هول کردم و نتونستم درست و حسابی

احوالپرسی کنم.

وقتی که رفتند با پام سبد گل رو کنار زدم و رفتم توی خونه و با تمام حرصی که داشتم در رو بهم کوبیدم. دکمه پیام

گیر رو زدم و در حالی که لباس عوض می کردم گوش دادم: «... سکوت... سکوت... سکوت... بازم سکوت...»

الو، مایا خانوم، شهرام هستم، منزل نیستید؟... بسیار خب، زنگ زدم حالتون رو پیرسم، لطفاً با من تماس

بگیرید، ممنونم... دوباره سکوت».

- یک لیوان آب خوردم و گوشی رو برداشتم، از روی کارتی که شهرام بهم داده بود شماره رو گرفتم.
- بله؟
- سلام آقا شهرام، مایا هستم.
- سلام، شما یید؟ خیلی وقته منتظر تونم.
- تازه رسیدم خونه.
- هدیه رو دیدید؟
- با تعجب پرسیدم: «دسته گل از طرف شما بود؟».
- بله، قابل شما رو نداشت... مگه قرار بود از طرف یکی دیگه باشه؟
- نه، نه، فکر کردم یه نفر اشتباهی آورده، در هر صورت ممنون.
- خواهش می کنم، امیدوارم خوشتون اومده باشه.
- در حالی که باهاش تلفنی حرف می زدم رفتم و دسته گل رو از دم در برداشتم و آوردم توی خونه: «خیلی قشنگه، ولی ممکنه بدونم به چه مناسبت این کار رو کردید؟».
- همین طوری، عرض ارادت.
- ممنونم، ولی لطفاً دیگه این کار رو نکنید، برام دردسر میشه.
- چه دردسری؟
- همسایه ها!
- فکر نمی کنم به کسی ربط داشته باشه!؟
- ظاهراً که به همه مربوطه. دوست ندارم این مدت کوتاهی که اینجا هستم همه یه جوری بهم نگاه کنند.
- مگه کسی این کار رو کرده؟
- بحث رو عوض کردم: «بگذریم، خانوم پیرزاد حالشون چطوره؟ البته تا یکی دو ساعت پیش اونجا بودم ولی حالشون اصلاً خوب نبود».
- بله، من الان پیش مامان هستم. بهم گفتند که اینجا بودید. حالشون هنوز هم خیلی بده. خوابیدن، انگار دیگه داروهای که مصرف می کنند هم بی فایده اند، اصلاً آرومشون نمی کنند. باید بگذارم این روزهای آخر رو هر جوری که دوست دارند زندگی کنند.
- متأسفم.
- شما چی کار کردید؟ بالاخره تصمیم گرفتید؟
- هنوز نه، راستش هر کاری می کنم نمی تونم با این قضیه کنار بیام.
- به مادر هم فکر کردید؟ به اینکه با کاری که می کنید چقدر خوشحال میشن!؟
- اتفاقاً وقتی به مادرتون فکر می کنم به این نتیجه می رسم، شما به خاطر دل مادرتون این کار رو می کنید، وقتی ایشون نباشه تضمینی برای ادامه زندگی نیست.
- اشتباه می کنید، نمیگم که خوشحالی مادرم این وسط بی تأثیره ولی دلیل اصلی خودم هستم، گفتم که... شما تمام محاسبات من رو برای آینده به هم ریختید، درست همون کسی هستید که همیشه توی تصوراتم بوده... چه بهتر که مامان هم صد در صد با این وصلت موافق هستند.

- از کجا این قدر مطمئید؟ من یه بیوه زنم، در صورتی که شما هنوز ازدواج نکردید، مادرتون حتماً به این نکته توجه می کنند.
- درسته، شما قبلاً ازدواج کردید، ولی من چی بگم که سی و نه سالمه و تقریباً نوزده سال از شما بزرگ ترم؟ آگه قراره چیزی که شما گفتید برای مادرم مهم باشه، پس این هم براشون مهمه... در ضمن، اصلاً این حرفها نیست. مادرم شدیداً به شما علاقه مند هستند. مطمئن باشید آگه جواب مثبت بدید حتی از خود من هم بیشتر خوشحال میشن.
- اجازه بدید بیشتر فکر کنم، توی زندگی من چیزهایی وجود داره که مانع از تصمیم گیری میشه.
- چه چیزهایی؟ ممکنه من هم بدونم؟
- نه، متأسفانه نمی تونم بگم، چون لزومی به گفتنش نیست.
- نکنه می خواید بگید که هنوز به فکر شوهر مرحومتون هستید؟
- چرا همچین فکری کردید؟
- آخه با اینکه چند وقته شوهرتون فوت کرده هنوز حلقه ازدواجتون توی دستتونه.
- سکوت کردم، پرسید: «درست حدس زدم؟».
- نه.
- پای مرد دیگه ای در میونه؟... آگه هست بگید تا خودم رو بکشم کنار.
- معذرت می خوام، من دیگه باید برم، کاری ندارید.
- ناراحتتون کردم؟... بهتره موضوع رو عوض کنیم.
- موضوع دیگه ای وجود نداره آقا شهرام، آگه اجازه بدید می خوام یه کمی استراحت کنم.
- خواهش می کنم. معذرت می خوام که وقت تون رو گرفتم.
- اختیار دارید، خداحافظ.
- مواظب خودتون باشید، خداحافظ.
- تلفن رو قطع کردم و چشمام رو بستم. صدای تلفن بلند شد و فوراً گوشی رو برداشتم: «بله؟».
- یه دقیقه قطع نکن مایا، باید باهات حرف بزنم.
- شوهر مینا بود، سریع تلفن رو قطع کردم و زیر لب گفتم: «این دیگه چی از جون من می خواد؟ خیلی حال و روز خوبی دارم این یکی هم شده قوز بالا قوز». صدای زنگ در بلند شد، از دیدن شوهر مینا شوکه شدم. صدام رو تا جایی که می تونستم پایین آوردم و با تمام حرصی که داشتم گفتم: «چی می خوای؟ خجالت بکش، تو زن و بچه داری. بگذار زندگی ام رو کنم».
- با لحن حق به جانبی گفت: «این بچه بازی ها چیه مایا؟ بهت میگم بگذار باهات حرف بزنم، وقتی میگم نمی گذارم مینا بفهمه یعنی واقعاً نمی فهمه، تو نگران چی هستی؟».
- از اون همه وقاحت داشتم شاخ درمی آوردم. پر خاشگرانه گفتم: «دهنتو ببند... قسم می خورم آگه تمومش نکنی قضیه رو به مینا بگم، خدا شاهده بهش میگم».
- در خونه رو بستم. اون قدر عصبانی بودم که داشتم می تریکیدم، تمام قفلهای خونه رو بستم، تلفن رو از پریر کشیدم و یه گوشه بغ کردم. سعی کردم ریلکس باشم و عضلاتم رو رها کنم. زیر لب گفتم: «آرامش!... آرامش!...». صحنه های چند لحظه قبل توی ذهنم نقش بست، پوزخند زدم: «آرامش؟! پس کی؟! چرا این کابوس ها تموم نمیشه؟».

فردای اون روز همه جا تعطیل بود. نشستم توی خونه، برای اطمینان بیشتر پام رو از در بیرون نگذاشتم و تلفن رو هم وصل نکردم. ترجیح دادم کل روز رو توی بی خبری سپری کنم. نوار گذاشتم توی ضبط و رفتم توی فکر. برگشتم به گذشته ام...

کجای کار من اشتباه بوده؟ چی کار باید می کردم و نکردم؟... شاید راه زندگی رو اشتباه اومدم؟!... چرخیدم طرف آینه، واقعاً شکسته شده بودم یا خودم این طور احساس می کردم؟... انگار رد پای تمام سختی ها و تجربه های چند سال اخیر روی صورتم مونده بود. چقدر زود طراوتم رو از دست داده بودم. زیر لب نالیدم: «اگه این اتفاقا نمی افتاد من الان کجا بودم؟ توی چه وضعیتی؟ حتماً دانشجو شده بودم، دانشجوی عکاسی. چقدر آرزو داشتم که درس بخونم، یعنی همکلاسی های قدیم الان کجا هستند؟ کاش می تونستم ناهید رو پیدا کنم، کاش روم می شد برم دیدنش، حتماً توی

زندگی اش موفق بوده، دختر درسخونی بود. مروارید چی؟ هنوز با پدرام دوسته؟ بالاخره تونستند ازدواج کنند؟ ازدواج کرده اند حتماً خیلی خوشبختند!... خوش به حالشون... کاش زندگی ام این جوری نمی شد... خسته ام... بی روح شدم!».

صدای فرهاد توی گوشم پیچید:

جای پاهای تموم قصه ها / رنگ غربت تو تموم لحظه ها / مونده روی صورتت تا بدونی / حالا امروز چی ازت مونده به جا!

فصل سی و نهم

جمعه هم به روال پنجشنبه گذشت، من بودم و علی و صدای دلنشین فرهاد. دوشنبه صبح زود از خواب بیدار شدم و رفتم سفارت.

- جواب من چی شد خانوم رحمانی؟

- شما چقدر عجله دارید خانوم بینش؟ مدارک شما در حال بررسیه، باید صبر کنید، مطمئن باشید اگه خبری بشه اول از همه به خودتو اطلاع میدیم.

- فکر می کنید چقدر دیگه طول بکشه؟ تا کی باید صبر کنم؟

- قبلاً هم به شما گفتم، زمان می بره. باید کارهای قانونی اش طی بشه، هیچ معلوم نیست چقدر طول می کشه، چرا وکیل نمی گیرید؟ اون جوری کارتون زودتر راه می افته.

- ترجیح میدم خودم دنبالش باشم.

- خیلی خب، با این وصف مجبورید به مدت دیگه هم صبر کنید.

از سفارت بیرون اومدم و رفتم سرکار. با اوضاعی که پیش اومده بود، دوست داشتم هر چه سریع تر از ایران برم. غروب بود که خسته و کوفته رسیدم خونه. هنوز لباس عوض نکرده بودم که در زدند، مینا بود. ذوق زده گفتم: «سلام، تو کی برگشتی؟».

بغض کرد: «جواب محبت های من این بود مایا؟».

تعجب کردم: «چی شده مینا؟ منظورت چیه؟».

- از زندگی من چی می خوای؟ چرا می خوای زندگی ام رو از هم بپاشی؟ مگه من چه بدی ای به تو کردم؟

هاج و واج پرسیدم: «جریان چیه؟ چی میگی؟».

صداش رو برد بالا و در حالی که گریه می کرد گفت: «خودت رو به اون راه نزن، من همه چیز رو می دونم، خوبه لااقل همسایه های خوبی داریم، اگه بهم نمی گفتند، چند روزی که نبودم چه ریختی با شوهرم گرم گرفته بودی، خواب می موندم و سر کار هووم می شدی؟»

– این چیزها رو کی به تو گفته؟ باور کن اشتباه می کنی، بگذار برات توضیح بدم. خواستم دستش رو بگیرم که خودش رو کشید عقب: «دست به من نزن عوضی، از همون روز اول باید می فهمیدم که به زندگی من نظر داری، چشم نداشتی خوشبختی من رو ببینی، به من حسودی ات می شد، واسه همین هم پسر پیرزاد رو نمی خواستی، چشمت دنبال شوهر منه».

چشمام پر از اشک شد: «به خدا اشتباه می کنی مینا، تو حق نداری به من

تهمت بزنی، تو دوست منی، چه جوری می توئم زندگی تو رو به هم بزنم؟».

– دهنتم رو ببند واسه من ننه غریبم بازی در نیار، دیگه حنای تو واسه من رنگ نداره... به بچه هام فکر کردی؟ فکر کردی اگه شوهرم رو ازم بگیرم چه بلایی سرشون میاد؟... پات رو از زندگی من بکش بیرون. به قیافه مظلوم نگاه نکن، اگه بفهمم یه بار دیگه دوروبر شوهرم پلکیدی به خدا می کشمت، نمی گذارم آب خوش از گлот پایین بره، فقط باد به گوشم برسونه که دست از سرش ورنداشتی... گفتم که چی کارت می کنم!».

رفت توی خونه و محکم در رو بست، با صدای بغض آلود بلندی گفتم: «اشتباه می کنی مینا، به خدا اشتباه می کنی».

در خونه رو بستم، زانو هام خم شد، نشستم روی زمین و با حرص به موهام چنگ زدم. اشکهام بی اختیار می اومد. تمام تنم داغ بود، مینا چه جوری تونست اون حرفها رو به من بزنه؟... چیف من که نگران زندگی اش بودم، کاش یه جوری می فهمید که اشتباه می کنه، کاش اون قدر دهن بین نبود و می فهمید که با حرفهاش خیلی دلم رو شکسته. اعصابم داغون بود. با عجله گوشی رو برداشتم و شماره گرفتم، صدای شهرام توی گوشی پیچید: «بله؟».

در حالی که سعی می کردم بغضم رو مخفی نگه دارم گفتم: «من با پیشنهاد تون موافقم آقای پیرزاد، فقط قبلش باید شما رو ببینم».

صداش به وضوح از هیجان می لرزید: «...بله... بله... حتماً... میام دنبالتون».

تلفن رو قطع کردم و مثل مادری دلسوز به خودم آرامش دادم: «نگران نباش مایا جان، همه چیز درست میشه، آرام باش عزیزم، بگذار مینا هر جور دلش می خواد فکر کنه، مهم خداست که می دونه تو بی گناهی».

بلند شدم و صورتم رو شستم و لباس پوشیدم. صدای زنگ در آپارتمان بلند شد، اِف اِف رو برداشتم و به شهرام گفتم که الان میام پایین. کیفم رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم. شهرام با یک شاخه گل رز به دست به ماشین تکیه داده بود، من رو که دید ایستاد و گل رو گرفت طرفم، یه لبخند زورکی زد و با صدایی که شک دارم شنیده باشه تشکر کردم. در ماشین رو باز کرد، سوار شدم و حرکت کردیم.

– اون قدر هیجان دارم که نمی دونم باید چی بگم، شما حسابی غافلگیرم کردید. سکوت کرده بودم و نگاه ثابتم روی شاخه گل بود، ادامه داد: «من امشب دربست در خدمت شما، هر شرطی که بگذارید قبول می کنم، جواب مثبت شما برای من و مامان افتخار بزرگیه، باور کنید از تصمیمی که گرفتید پشیمون نمی شید. من آدم خونواده دوستی هستم، نمی گذارم سختی بکشید».

شهرام کلی حرف زد، در نهایت هم وقتی دید حاضر به شکستن سکوت من نیستم تا رسیدن به مقصد دیگه چیزی نگفت. جلوی یه رستوران خیلی شیک ننگه داشت. پیاده شدم و رفتم تو. منوی غذا رو گذاشت رو به روم، زیر لب گفتم: «من اصلاً اشتها ندارم».

با خنده گفت: «چطور ممکنه؟ غذاهای این رستوران بی نظیره، بعداً پشیمون میشید، خواهش می کنم یه چیزی سفارش بدید».

من رو بستم و کنار زدم: «هر چی شما بخورید من هم همون رو می خورم».

خوشحال شد و به گارسون سفارش غذا داد، یه سیگار روشن کرد و گفت: «خب، من سراپا گوشم».

افکارم رو منظم کردم و گفتم: «من پیشنهاد شما رو قبول می کنم ولی با همون شرطی که خودتون گفتید. یعنی صیغه می کنیم تا زمانی که از شما شناخت پیدا کنم. قبل از اون دو سه تا نکته وجود داره که باید بدونید، در مورد گذشته من».

با عجله گفت: «گذشته شما اصلاً برای من مهم نیست، هر چی بوده گذشته، مهم از حالا به بعده».

لبخند تلخی زدم و گفتم: «از گذشته ای حرف می زنم که همیشه با من، هیچ وقت از من جدا نمیشه و شما باید ازش اطلاع داشته باشید».

با دست پلاک گردنم و حلقه ام رو نشون دادم. گفتم: «این ها از یکی از عزیزانم به من رسیده».

کنجکاوانه نگاهم کرد و پرسید: «از عشقتون؟».

آهسته سر تکون دادم و گفتم: «بله، از کسی به من رسیده که خیلی برام عزیز بوده ولی...».

– ولی چی؟... بهتون خیانت کرده؟

مهاجمانه بهش زل زدم: «نه... ما اصلاً به هم نرسیدیم، متأسفانه تصادف کرد و...».

نگاهم رو ازش گرفتم، گفتم: «متأسفم، چند وقته؟».

– خیلی وقته، قبل از ازدواج اولم.

پک عمیقی به سیگارم زد و گفت: «و حالا؟».

– این ها رو گفتم که بدونید من نمی تونم این یادگاری ها رو از خودم دور کنم.

– ولی من نمی تونم یه عمر با این فکر که همسرم هنوز عاشق مرد دیگه ایه زندگی کنم.

– می دونم، حق با شماست، من زمانی که از عشق شما به خودم مطمئن بشم و جای هیچ شک و شبهه ای برام باقی نمونه، یعنی درست همون موقعی که با ازدواج دائم موافقت می کنم، این ها رو در میارم و یادش رو به گذشته می سپارم.

رفت توی فکر، به صندلی ام تکیه دادم و گفتم: «حرف من همین بود، حالا دیگه تصمیم گیری با شماست».

گارسون غذاها رو گذاشت روی میز و رفت، شهرام هنوز ساکت بود و با پاکت سیگارش بازی می کرد، سرم رو انداختم پایین و دهنم رو باز کردم یه حرفی بزنم که گفتم: «باشه، حرفی نیست».

نگاهش کردم، لبخند کم رنگی زد و یه قوطی از جیبش درآورد: «پس این فعلاً به درد شما نمی خوره، درسته؟».

توی جعبه یک انگشتر فوق العاده زیبا بود پر از نگین های برلیان. مظلومانه گفتم: «لااقل می تونید بیندازید دست راستتون».

لبخند کجی زدم و با تردید دستم رو جلو بردم حلقه رو دستم کرد و با شیطنت گفتم: «ظاهراً گشاده».

- انگشتر رو توی دستم جا به جا کردم و گفتم: «نه زیاد».
- میدم درستش کنند.
- نه، مهم نیست، شاید چاق شدم.
- ابروهاش رو انداخت بالا: «خدا اون روز رو نیاره!».
- خودش به حرف خودش خندید، بشقاب غذاش رو جلو کشید و با اشتها شروع به خوردن کرد: «مراسم رو می گذاریم برای شب جمعه، موافقید؟».
- متعجب پرسیدم: «پس فردا؟ فکر نمی کنید خیلی زوده؟».
- نه، تازه دیر هم هست.
- یاد بیماری خانوم پیرزاد افتادم و گفتم: «خیلی خب، هر چی شما بگید».
- فردا صبح میریم خرید.
- ولی من باید فردا سر کار باشم.
- مرخصی بگیرید.
- نمیشه، حداقل باید دو سه روز قبل بهشون اطلاع می دادم.
- خیلی خب، تا کی سر کار هستید؟
- تا ساعت دو.
- آموزشگاه موسیقی؟
- نه، موسسه زبان.
- باشه، میام دنبالتون.
- در سکوت مشغول غذا خوردن شدم. شهرام یکریز حر می زد و بر خلاف من اون قدر خوشحال بود که هیجان رو می شد از نگاهش خوندم. مرتب می خندید و شوخی می کرد. رفتارش به سرعت از اون حالت خشک و رسمی دراومده بود. این موضوع کم کم به من هم سرایت کرد. وقتی به خونه رسیدیم با یادآوری مینا دوباره قیافه ام رفت توی هم. شهرام با خوشحالی گفت: «هفته دیگه از این خونه میریم».
- کجا؟
- میای خونه ما، پیش مادرم.
- ولی من دوست دارم همین جا بمونم... البته اگه ایرادی نداشته باشه؟!.
- چند لحظه سکوت کرد و بعدش گفت: «هر جور راحتی، صبح میام دنبالت، خودم می برمت سر کار، چگونه؟».
- لبخند کمرنگی زدم و گفتم: «خوبه، پس فعلاً خداحافظ».
- خداحافظ خوب بخوابی.
- اون شب با افکار جوراجوری رفتم توی رختخواب و ساعتها توی جام غلت زدم. وقتی صبح با صدای ساعت بیدار شدم بدجوری کسل بودم، صدای زنگ در که اومد با عجله لباس خوابم رو عوض کردم و رفتم دم در، شهرام بود، مثل شب قبل صورتش خندون بود: «سلام، صبح سر کار بخیر».
- هنوز شهرام برام حکم یک غریبه رو داشت، زیاد باهش راحت نبودم و رفتارم محتاطانه بود، به زور بهش لبخند زدم و جواب سلامش رو دادم. پرسید: «تو هنوز حاضر نشدی؟».

- نه، بیا تو، الان لباس می پوشم.

آمد توی خونه. رفتم توی اتاق و با عجله مانتو و روسری ام رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم. وقتی برگشتم توی سالن، دیدم روی یک صندلی نشسته و داره با موبایلش ور میره، گفتم: «خب، صبحونه چی می خوری؟».

با دیدنم دوباره خندید و تلفن رو گذاشت توی جیب پالتوش، به نگاه به دوروبرش کرد و گفت: «چه جوری اینجا زندگی می کنی؟ هیچی نداری، حتی یه دست مبل».

لبخند زدم: «چه فرقی داره که روی مبل بنشینم یا روی زمین؟».

شونه هاش رو انداخت بالا: «جالبه!».

- نگفتی صبحونه چی می خوری!؟

من ترجیح میدم خانوم عزیزم رو ببرم بیرون. موافقی؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: «بریم».

با هم از در بیرون اومدیم. مینا و شوهرش توی راه پله ها بودند، سلام کردند، می دونستم که با من نیستند، بدون اینکه نگاهشون کنم در خونه رو قفل کردم و از پله ها سرازیر شدم، شهرام هم که داشت باهاشون احوالپرسی می کرد عذرخواهی کرد و دنبالم راه افتاد. سوار ماشین که شدیم پرسید: «مگه خونواده عمادی رو نمی شناسی؟».

خونسرد گفتم: «چرا».

تعجب کرد: «پس چرا باهاشون احوالپرسی نکردی؟».

- همین جوری، رابطه نداریم.

با اینکه از قیافه اش فهمیدم اصلاً متوجه منظورم نشده ولی بحث رو ادامه نداد و حرکت کرد. پرسیدم: «به مادرت گفتی؟».

- نه، می خوام فردا شب که همه اومدن سورپرایز بشه.

- مگه فردا کی اونجاست؟ چند تا مهمون داریم؟

- همه هستند، تمام اونایی که مادرم از دیدنشون خوشحال میشه، بعلاوه چند تا از دوستان خودم، بعد از عقد مامان حتماً یه عروسی مفصل می گیره، اون موقع همه رو دعوت می کنیم... تو چی؟ تو نمی خوای واسه فردا شب کسی رو دعوت کنی؟

توی ذهنم شروع به جستجو کردم، بعد از چند لحظه با ناامیدی گفتم: «کسی رو ندارم».

وقتی دید ناراحت شدم به شوخی گفتم: «نگران نباش، از فردا شب که جزو خاندان پیرزاد بشی اون قدر فک و فامیل پیدا می کنی که سرت گیج میره، همون بهتر که کسی رو نداری، آدم هر چی دورش خلوت تر باشه بهتره، نه؟»

- نه، شاید برای شما مردها، این جوری بهتر باشه ولی یه زن حداقل توی مملکت ما باید یکی رو داشته باشه که حمایتش کنه و گرنه زندگی خیلی سخت میشه.

- آره... فکر کنم تو راست میگی، برای خانوما مشکله.

جلوی یه کافی شاپ ننگه داشت و پیاده شدیم، گفتم: «ساعت چنده؟ من باید نه سر کلاس باشم».

نگاهی به دستهام کرد که خالی بود، بعد ساعتش رو نگاه کرد و گفت: «تازه هفت و نیمه. نگران نباش، می رسیم».

وقتی من رو جلوی موسسه پیاده کرد، چند دقیقه از نه گذشته بود. به من گفت که درست بعد از کلاس جلوی در منتظره، ولی تا ساعت سه و نیم ازش خبری نشد. دیگه ناامید شده بودم که رسید. چند تا بوق پیاپی زد، سوار شدم. با نگرانی نگاهم کرد: «ناراحت شدی؟».

- برای چی؟

- واسه اینکه دیر کردم.

لبخند زد: «مهم نیست، حتماً توی ترافیک موندی».

خندید، از داشبورد ماشین به جعبه درآورد و داد دستم: «کادوی عذرخواهی».

با خنده گفتم: «مثل اینکه از خرید کردن خیلی خوشت میاد!».

- برای تو آره.

کادو رو باز کردم، به ساعت خیلی قشنگ بود. کنجکاوانه نگاهم می کرد، می خواست از توی چشمهام بخونه که خوشم اومده یا نه، گفتم: «منون خیلی قشنگه».

ساعت رو از توی جعبه درآوردم و دستم کردم، گفت: «قابل تو رو نداره، خوشحالم که خوشت اومد».

راه افتاد، پرسیدم: «اول کجا بریم؟».

- ناهار می خوریم، دارم از گشنگی می میرم.

همون نزدیکی ها ناهار خوردیمو بعد رفتیم کریم خان. هر چی می گفتم من به چیزی احتیاج ندارم به خرجش نمی

رفت. به سرویس طلا به انتخاب خودش برام خرید و یکی هم از طرف مادرش که سر عقد بهم کادو بده. بعد از اون

دو سه ساعتی توی خیابونها گشتیم، فقط کافی بود به یه چیزی دو دقیقه نگاه کنم، سریع می خرید. اصرارهای من بی

فایده بود، شهرام دوست داشت اون روز سنگ تموم بگذاره، تنها چیزی که به سلیقه خودم خریدم پیرهن سفید و

ساده ای بود که برای مراسم پیوشم. وقتی توی آینه به خودم نگاه کردم قلبم فشرده شد، صدای علی توی مغزم

پیچید: «یعنی میشه یه روزی تو رو توی لباس سفید عروسی کنار خودم ببینم؟!»، شهرام اومد کنار دستم. از توی آینه

نگاهش کردم که داشت هیجانزده براندازم می کرد: «این لباس عروسه شهرام؟».

متفکرانه لبهش رو جمع کرد: «نه، فکر کنم لباس نامزدیه، چطور مگه؟ می خوام لباس عروسی پیوشی؟».

با عجله گفتم: «نه، نه، همین خوبه».

- به پولش فکر نکن ها! اگه می خوام لباس عروس بخری، بخر.

- نه، گفتم که، همین خوبه، دستت درد نکنه.

فصل چهلم

«یعنی کارم درسته؟».

افرا من رو از فکر بیرون کشید، با عجله دستم رو گرفت و برد طرف پله ها: «عجله کنید خانوم، خانوم پیرزاد هنوز

خواب هستند، الان مهمون ها می رسند، وقت نداریم».

در حالی که از پله ها بالا می رفتم، برگشتم و به شهرام نگاه کردم که با لبخند، پایین پله ها ایستاده بود و با چشمهای

نگران بدرقه ام می کرد. آرایشگری که شهرام آورده بود توی اتاق بزرگی انتظارم رو می کشید. با عجله کارش رو

شروع کرد. صدای ساز و آواز بلند شده بود که کارش تموم شد و با رضایت به صورتم زل زد. با کمک افرا لباس

پوشیدم و از پله ها پایین رفتم. شهرام با دسته گل زیبایی به استقبالم اومد، لبخند عمیقی زد و گفت: «اون قدر زیبایی که می ترسم نگاهت کنم».

لبخند زدم، دستم رو دور دستش حلقه کرد و با هم به سالن رفتیم. با ورود ما سکوت شد و مهمون ها که از قبل آمادگی روبرو شدن با این صحنه رو داشتند دست زدند و نگاهه به سمت خانوم پیرزاد چرخید که حاج و واج ما رو تماشا می کرد. نگران بودم، منتظر بودم فریاد بکشم. تمام تنم از ترس می لرزید. فکر کردم الانه که مراسم رو به هم بریزه... ولی بغض کرد و دستهایش رو بارم باز کرد. با عجله رفتم طرفش و بغلش کردم. صورتم رو بوسید: «بالاخره عروس خودم شدی خانوم فراری!».

خندیدم، شهرام صورت مادرش رو بوسید: «انتخابم چطوره مامان جان؟».

– عالیه پسرم، امیدوارم به پای هم پیر بشین.

شهرام دونه دونه مهمونا رو بهم معرفی کرد و باهاشون دست دادم. آقای کاردان تنها کسی بود که توی اون جمع می شناختم. صمیمانه بهم تبریک گفت و برام آرزوی خوشبختی کرد. عاقد که اومد احساس بدی بهم دست داد، یه جور ترس و دو دلی، شهرام که کنارم نشسته بود و زیر لب پرسید: «چیه مایا؟ چرا رنگت پریده؟».

فکر کردم: «زیر این همه رنگ و روغن تو از کجا فهمیدی که رنگم پریده؟»، و جواب دادم: «می ترسم!».

خندید: «طبیعیه، نگران نباش، چیزی نیست».

عاقد که میزان مهریه رو گفت دهنم از تعجب باز موند، با صدای ضعیفی از شهرام پرسیدم: «دو هزار سکه؟».

– برای اثبات عشقم.

– ولی این فقط یه صیغه است، اگه با عقد دائم موافقت نکنم چی؟».

– مهم نیست، برای این یک سالی که به من اجازه دادی از محبتت بهره مند بشم حاضرم تمام زندگی ام رو ببخشم، دو هزار تا سکه که چیزی نیست.

وقتی عاقد برای سومین بار از من پرسید که مایل به ازدواج هستم یا نه به خانوم پیرزاد نگاه کردم و جواب مثبت دادم. همه دست زدند و تبریک گفتند، خانوم پیرزاد که بی صدا اشک می ریخت همه رو ساکت کرد و رو به وکیل و محضر دارش گفت: «اون آپارتمانی که مایا توش زندگی می کنه هدیه من به عروس قشنگم، امیر جان لطفاً فردا ترتیبش رو بده، دلم می خواد خودم با دستای خودم سند رو به عروسم هدیه کنم».

به شهرام نگاه کردم که می خندید، از خانوم پیرزاد تشکر کردم: «ممنونم، ولی این کار لازم نیست».

– چرا عزیز دلم؟ تو دیگه جزئی از خانواده ما شدی، همه این زندگی مال توست. جشن و شادی شروع شد، خانوم

پیرزاد مدام به همه می گفت که تا یکی دو ماه دیگه عروسی بزرگی برای ما می گیره، ولی من هنوز تردید

داشتم. تردیدی که با دیدن شادی خانوم پیرزاد و شهرام لحظه به لحظه کم رنگ تر می شد.

یکی دو ساعت بعد متوجه غیبت شهرام شدم. به زحمت از لای جمعیت رد شدم و رفتم توی سالن نشیمن، شهرام روی زاحتی ها نشسته بود و یه سری ورقه رو زیر رو می کرد، با دیدنم خندید: «بیا، بیا بنشین».

کنارش نشستم: «نمی خوای بیای توی سالن؟ مهمون ها سراغت رو می گیرند».

از لای برگه ها صیغه نامه رو به دستم داد: «پیش خودت باشه».

سر تکون دادم و گفتم: «نه، ب نمونه پیش تو».

ورقها رو جمع کرد و گذاشت توی کیف، دستام رو گرفت و بلندم کرد: «یکسال وقت دارم که عشقم رو بهت ثابت کنم».

لبخند زد و همراه آن حس غریبی وجودم رو گرفت سر روی شونه های پهنش گذاشتم و فکر کردم: «یعنی میشه به این شونه ها تکیه کرد؟ میشه از وجودش نیرو گرفت و به اوج رسید؟».

وقتی به سالن پذیرایی برگشتیم مهمون ها داشتند به موسیقی ملایمی گوش می دادند، همه توی هال و هوای خودشون بودند ولی نگاه اشکبار خانوم پیرزاد به دنبال ما توی سالن می چرخید. موزیک تموم شد و ما نشستیم. کنار خانوم پیرزاد نشستیم. بعد از شام کیکی که شهرام سفارش داده بود رسید، حتی خودم هم غافلگیر شدم. شب خوبی بود، مهمون ها تقریباً تا ساعت سه اون جا بودند و کم کم رفتند. وقتی خونه خالی شد خانوم پیرزاد رو به من گفت: «برو لباس عوض کن عزیزم، به افرا گفتم برات لباس راحتی بگذاره توی اتاق، آخه می گفت چیزی همراهت نیاوردی».

با محبت به او لبخند زد و گفتم: «منون، ولی لباس می پوشم بر می گردیم خونه».

اخمهاش رفت توی هم: «یعنی چی دخترم؟ خونه تو اینجاست، شما باید فردا برید ماه عسل».

- ماه عسل؟

- آره دیگه.

رو به شهرام پرسیدم: «پس تکلیف کارم چی میشه؟».

خانوم پیرزاد به جای شهرام جواب داد: «ایرج با من».

- ولی موسسه چی؟ هنوز مرخصی رد نکردم.

شهرام مداخله کرد: «ایرادی نداره، می گذاریم شنبه صبح، اول میریم موسسه مرخصی رد کن، بعد میریم شمال».

- اگه قبول نکنند چی؟

- من راضی شون می کنم.

- ولی آخه می تو نیم ماه عسل رو بعد از عروسی بریم.

خانوم پیرزاد لب ورچید: «مزه اش از بین میره مایا جان، به جان شهرام راست میگم».

مستأصل نگاهشون کردم: «باشه، هر چی شما بگین».

خانوم پیرزاد بت دلخوری گفت: «امشب هم نمی خواد جایی برین، چیزی که اینجا زیاده اتاق خواب، همین جا

بمونید، دوست دارم تا صبح باهاتون حرف بزنم».

خندیدم: «چشم، پس من برم لباس عوض کنم».

- باشه عزیزم، یه دوش هم بگیر سر حال بشی.

داشتم موهام رو خشک می کردم که ضربه ای به در خورد و شهرام اومد تو: «عافیت باشه».

- مرسی.

خم شد سرم رو بوسید: «میرم حموم».

- پس مادرت چی؟ مگه نمی خواستیم...

- مامان خسته بود خوابید.

- صبح روز شنبه با شهرام رفتیم موسسه و ده روز مرخصی گرفتم، خانوم پیرزاد هم با آقای کاردان صحبت کرد و گفت چند روزی نمیرم سر کار. بعد از ظهر همون روز من و شهرام راهی شمال شدیم.
- خسته شدی شهرام؟
- نه، الان دیگه می رسم... تو گواهینامه نداری؟
- نه
- چرا تا حالا نگرفتی؟
- یاد زندگی ام با مراد افتادم و خنده ام گرفت، پرسید: «چی شد؟ چرا می خندی؟».
- هیچی، همین طوری، راستش هیچ وقت شرایطش پیش نیومد.
- شوهرت نمی گذاشت.
- با دلخوری گفتم: «مگه قرار نبود درباره اش حرف نزیم؟».
- خیلی خب، باشه، معذرت می خوام، خودم بهت رانندگی یاد میدم، می فرستمت کلاس.
- مرسی، ولی دوست دارم اول از همه درسم رو تموم کنم.
- ایرادی نداره، درست را هم می تونی بخونی، اصلاً می تونی بری دانشگاه.
- هیجانزده گفتم: «راست میگی؟».
- خندید: «باید دروغ بگم؟».
- باز که تو این جور حرف زدی!
- دستش رو گذاشت جلوی دهنش: «من اصلاً حرف نمی زنم. خوبه؟».
- خندیدم: «آره، خیلی خوبه!».
- با صدا خندید و بهجاده خیره شد، بعد یکدفعه پرسید: «تو با خانواده عمادی مشکلی داری؟».
- از سوالش جا خوردم، این قدر بی مقدمه؟! گفتم: «چطور مگه؟».
- آخه اونروز رفتارت یه جور بود، فکر کردم شاید باهاشون مسئله ای داشته باشی.
- چیز خاصی نیست.
- پس یه چیزی هست... خب بگو منم بدونم.
- هیچی... مینا خیال می کرد به شوهرش نظر دارم.
- با صدای بلند زد زیر خنده: «جان من؟».
- آره، خیال می کرد می خوام زندگی اش رو از هم بیاشم... یا چه می دونم... بیخودی فکر و خیال افتاده بود به کله اش. البته منبع موثقی داشت ها! این نکته رو نباید فراموش کرد.
- چه منبعی؟
- همسایه ها
- قیافه اش رفت توی هم: «جداً رو حساب حرف همسایه ها این خیال رو کرد؟».
- آره، به همین راحتی، او مد دم در خونه مون و گفت پام رو از زندگی اش بیرون بکشم. یکی دو بار وقتی که مسافرت بود با شوهرش سلام علیک کردم، ظاهراً وقتی برگشته بود همسایه ها پُرش کرده بودند.
- عجب! پس تصمیم ناگهانی تو برای ازدواج با من همچین بی ربط هم نبوده.

- راستش رو بخوای آره، خواستم خیال مینا رو راحت کنم که به زندگی اش نظری ندارم.
- پس من چی؟ یعنی اصلاً به خودم فکر نکردی؟
- چرا، به تو خیلی فکر کردم، ولی هنوز مطمئن نبودم.
- حالا چی؟ حالا مطمئنی؟
- بیشتر از قبل، ولی نه کاملاً.
- پس باید کلی زحمت بکشم.
- تقریباً.
- دو تایی خندیدیم. به کلاردشت که رسیدیم شهرام کمی خرید کرد و رفتیم به سمت ویلا که فوق العاده زیبا و با صفا بود. اواخر زمستون بود و کوه ها پوشیده از برف بودند. تراس ویلا نمای بی نظیری داشت. تا چشم کار می کرد کوه و جنگل بود. یک هفته اونجا بودیم و واقعاً لذت بردیم، روزها توی جنگل قدم می زدیم و دهات اطراف رو می گشتیم، زندهای روستایی دوره مون می کردند و شهرام کلی از اون ها خرید می کرد، تخم مرغ محلی، ماست و شیر تازه... یکی دو بار هم از روستایی ها اسب کرایه کردیم، و شهرام به من اسب سواری یاد داد. غروب که می شد برمی گشتیم خونه، کنار شومینه می نشستیم و حرف می زدیم. شهرام مرد فوق العاده مهربونی بود، با اشتیاق ساعتها برام حرف می زد، در مورد همه چیز اطلاعات داشت. هر سوالی که می پرسیدم با حوصله و دقت توضیح می داد. روحیه شادی داشت و همه اش تلاش می کرد این شادی رو به من هم انتقال بدهد.
- توی اون یک هفته انگار خستگی سه سال سختی از تنم در رفت و زمانی که بر می گشتم اون قدر نظرم نسبت به شهرام عوض شده بود که مطمئن مطمئن شدم ازدواج اشتباه نبوده و تصمیم گرفت به زودی به عقد دائمش درآیم. غروب بود که رسیدیم خونه، خانوم پیرزاد کلی از دیدنمون خوشحال شد و با طعنه به شهرام گفت: «چاق شدی مادر، انگار آب و هوای شمال بهت ساخته».
- امان از دست پخت مایا، اون قدر غذاهای خوشمزه می پزه که دلت نیامد نخوری!
- با خنده گفتم: «چرا دروغ میگی؟». رو کردم به خانوم پیرزاد: «همه اش خودش غذا می پخت، نمی گذاشت من آشپزی کنم».
- شهرام رو کرد به مادرش: «آخه مادر من، نو عروس آشپزی می کنه؟ کجای دنیا رسمه؟».
- خانوم پیرزاد دلسوزانه لبخند زد: «الهی دورتون بگردم، الهی که همیشه شاد باشید».
- صورت خانوم پیرزاد رو بوسیدم، شهرام گفت: «بریم دیگه مایا جان، دیره، برو وسایلت رو جمع کن».
- خانوم پیرزاد با دلخوری گفت: «کجا؟ شما که تازه از راه رسیده اید».
- شهرام در حالی که به من اشاره می کرد بلند شم به شوخی گفت: «نه، دیگه مامان جان، باید بریم سر خونه زندگی مون».
- و!! مگه خونه زندگیتون اینجا نیست؟
- بعله، معلومه که اینجاست. ولی خونه بختمون یه جای دیگه است!
- سه تایی خندیدیم، خیلی زود وسایلم رو از طبقه بالا جمع کردم و برگشتم، صورت خانوم پیرزاد رو که برای خداحافظی بوسیدم زیر گوشم گفتم: «به من یه نوه هدیه کن مایا جان، زیاد فرصت ندارم!». نگاه ماتمزده ام رو دوختم بهش و شهرام بی خبر از همه جا دستم رو کشید و راهی خونه شدیم.

از ماشین که پیاده شدم شهرام گفت: «تو برو بالا من وسایل رو خودم میارم». وارد ساختمون شدم و رفتم بالا، جلوی در خونه ام دو تا سبد گل خیلی بزرگ بود، نمی دونستم کار کیه ولی خوشحال شدم و خندون کلید به در انداختم. چیزی که می دیدم توی باورم نمی گنجید. توی خونه پر از وسیله های شیک بود که با سلیقه ای بی نظیر چیده شده بود. از جلوی در ورودی پر از گلبرگ های گل بود که تا اتاق خواب کشیده می شد. هیجانزده در اتاق خواب رو باز کردم، پر از گل بود، پر از وسیله جدید، تخت خواب، میز توال، لوازم آرایش. همه جا سرک کشیدم، سرویس آشپز خونه قشنگ، میلهای زیبا، سرویس بهداشتی بی نظیر. صدای در که اومد دویدم توی سالن و دستهای شهرام رو گرفتم: «تو کی این کارارو کردی؟».

خودش هم دهنش باز مونده بود، متعجب گفت: «من؟».

جا خوردم: «پس کار تو نیست؟».

– نه، من که همش با تو بودم.

اخمهام رو کردم توی هم و متفکرانه گفتم: «پس کار کی می تونه باشه؟».

یه ابرو بالا داد و لبه اش رو جمع کرد: «جینی».

– جینی؟ جینی دیگه کیه؟».

خندید: «غول چراغ جادو!».

با صدای بلند خندیدم و بغلش کردم: «تو دیوونه ای شهرام!».

– صد البته، تازه فهمیدی؟

– چه جویری این کارها رو کردی؟

– صدای من رو می شنوی مایا؟ گفتم که کار من نیست.

– خیلی خب، جینی کی این کارها رو کرده؟

– از قبل بهش سفارش کرده بودم، سلیقه اش چطوره؟ خوشه میاد؟

– عالیه، اصلاً نمی دونم باید چی بگم، همه چی واقعاً قشنگه.

– منه که بهت گفته بودم پشیمون نمیشی، یادت رفته؟

– نه، هنوز یادمه.

دستهایش رو گرفت هوا و به سقف نگاه کرد: «خدا رو شکر».

خندیدم، دست گذاشت زیر چونه ام: «خب خانوم پیرزاد، با ظرف و ظروف جدیدت می تونی یه شام عاشقانه و عارفانه

به ما بدی یا باید بریم رستوران؟».

– نه، الان یه چیزی درست می کنم، فقط قبلش باید خرید کنی.

– جینی جان خرید هم کرده، یخچال فریزر خانوم پره.

– پستا یه دوش بگیری و لباس عوض کنی شام خانوم پیرزاد هم آماده است.

شهرام رفت و من هم غذا درست کردم. میز قشنگی چیدم و شمع روشن کردم. شهرام اومد توی سالن: «نه بابا، حسابی

عاشقانه شد!».

– مگه خودت نگفتی؟

ظرف غذا رو گذاشتم روی میز، هیجانزده دستهایم رو به هم مالیدم: نه به، مرغ سوخاری و سیب زمینی، البته این قبول نیست ها! باید یه روز برام قرمه سبزی بپزی بینم واردی یا نه».

– اگه نباشم؟

– مهم نیست، خودم می پزم.

بشقابش رو پر کردم و گذاشتم جلوش و پرسیدم: «تو چه جوری این قدر آشپزی ات خوبه؟».

– چون اکثراً تنها زندگی کردم.

– یعنی کسی نبود که برات آشپزی کنه؟

با شیطنت نگاهم کرد: «می خوای از زیر زبونم حرف بکشی؟».

خندیدم: «همچین!».

– من دهنم قرصه، با گاز انبر هم نمی تونی این کار رو کنی.

– نیازی به گاز انبر نیست، بالاخره میگی.

– چی رو؟ چیز خاصی توی زندگی من نبوده.

– خدا داند!

خندید و مشغول غذا خوردن شد. توی سکوت نگاهش می کردم، متوجه شد و سرش آورد بالا: «چیزی شده مایا جان؟».

بغض کردم: «مرسی شهرام... تو خیلی خوبی».

بشقابش رو کنار زد و اومد جلوی صندلی ام دو زانو نشست، اشکهام رو پاک کرد و گفت: «چرا گریه می کنی؟».

در حالی که به سختی می تونستم جلوی اشکهام رو بگیرم گفتم: «تو همونی هستی که من نداشتم. مهربونی، کسی که می تونم بهش اعتماد کنم، تکیه کنم».

سرم رو گذاشت روی سینه اش و موهام رو نوازش کرد: «گریه نکن عزیز دلم، گریه نکن».

فصل چهل و یکم

اولین باری که مینا رو بعد از ازدواجم دیدم یادم نمیره. خیلی سعی کرد ولی نتونست هیجانش رو از دیدن من و شهرام مخفی نگه داره، سر سنگین با هم سلام کردیم، شهرام هم زیاد تحویلش نگرفت و این موضوع من رو مغرور کرد.

چند روزی که از مرخصی ام مونده بودمدم می گشتیم و به مهمونی می رفتیم. دوستهای شهرام آدمهای خونگرم و زود جوشی بودند که از بودن با اون ها لذت می بردم. شهرام اکثراً پیش من بود و هر روز برنامه جدیدی برام دشات، کوه، پیاده روی، مهمونی، رستوران... حتی برنامه کاری من هم تغییری توی این روند ایجاد نمی کرد. رابطه ام با خانوم پیرزاد روز به روز بهتر می شد و کم کم احساس می کردم داره جای مادری که نداشته ام رو برام پر می کنه. تقریباً سه ماه از ازدواجمون گذشته بود که خانوم پیرزاد راهی بیمارستان شد. حال خیلی بدی داشت، طوری که دکتر ها کاملاً ازش قطع امید کردند و گفتند که هر لحظه ممکنه تموم کنه. شهرام شرایط روحی خیلی بدی داشت و من تمام کوشش رو برای آرامشش می کردم، ولی تلاشهای من بی فایده بود، اون خیلی مغموم و گرفته بود، تا اینکه یکی

از وکلای خانوم پیرزاد از جنوب باهاش تماس گرفت و مجبور شد برای فروش یک سری از ملک و املاک بره خوزستان.

یک هفته اول مدام با من در تماس بود و جویای حال مادرش، هر روز می رفتم دیدن خانوم پیرزاد و شب که می شد گزارشها رو به شهرام می دادم، ولی یکدفعه تماسها قطع شد. دلشوره عجیبی داشتم از هر طریقی که خواستم خبری از او بگیرم نتیجه ای نداد موضوع رو از مادرش پنهان نگه داشتم، با وضعیت بدی که داشت حتماً روحیه اش رو با شنیدن خبر نا پدید شدن شهرام به کلی از دست می داد. آخرین باری که رفتم ملاقاتش خوب یادمه، روی تخت افتاده بود و به سختی نفس می کشید، هزار تا سیم و دم و دستگاہ هم به بدنش وصل بود، آهسته کنار تختش نشستم و گفتم: «امروز حالتون چگونه مامان؟».

به زحمت لبخند زده گفت: «بد دخترم، خیلی بد، شهرام نیومد؟».

– میاد، همین روزها برمی گرده، می گفت یه کم کارش طول کشیده، نگران نباشید.

– فرصتی ندارم مایا، دیگه آخراشه، کاش بتونم دوباره ببینمش.

– شهرام برمی گرده مامان، تو رو خدا این حرفها رو نزید، شما باید زنده بمونید... همین روزهاست که مامان بزرگ بشین.

با اشتیاق نگاهم کرد و در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود پرسید: «آره؟ راست میگی؟».

خندیدم: «بله، دیروز جواب آزمایش رو گرفتم».

– و روجک من چند وقتشه؟

– یکماه و نیم.

گریه اش شدت گرفت و با بغض سنگینی گفت: «چرا این قدر دیر؟... دلم می خواست می دیدمش، کاش یه کم دیگه فرصت داشتم».

من هم بغض کردم: «گریه نکنید مامان، براتون خوب نیست، کی گفته که شما فرصت ندارین؟... به نوه تون فکر

کنید، دلتون نمی خواد بغلش کنید و براش قصه بگید؟».

با حسرت گفت: «کاش می تونستم! کاش...».

نگاهش روی نگاهم ثابت موند. صدای بوق ممتد دستگاہ بلند شد، فریاد کشیدم و پرستار رو صدا زدم. به دقیقه ای

اتاق پر از دکتر و پرستار شد. یکی از اتاق بیرونم کرد. مات و متحیر به رفت و آمد دکترها و پرستارها نگاه می کردم

و اشکها دونه دونه روی صورتم می ریخت. به کوتاهی یک لحظه بود، دکترش بیرون اومد و به من تسلیت

گفت. زانو هام خم شد و روی زمین نشستم. خانوم پیرزاد رفت، بدون اینکه برای آخرین بار پسرش رو ببینه، بدون

اینکه حتی یک روز طعم مادر بزرگ بودن رو بچشه، زنی که سرشار از مهر و عطوفت بود و برای کمک به همه، از

جمله من، از هیچ کمکی دریغ نمی کرد. کسی که تا آخر عمرم هم محبت هاش رو فراموش نمی کنم، فرشته نجاتی بود

که توی بحرانی ترین فصل زندگی ام از راه رسید و از روی زمین بلندم کرد. تا غروب نشده تمام بخش از اقوام و

دوستان خانوم پیرزاد پر شد. تصمیم گرفتیم چند روزی برای مراسم خاکسپاری دست نگه داریم تا شهرام

برگرده. سه روز پر تلاطم و دلهره گذشت ولی شهرام برنگشت. همه فامیل بسیج شدند و به هر جایی که فکر می

کردند ممکنه خبری از شهرام بگیرند سر زدند ولی همه تلاشها بی نتیجه موند و بدون حضور شهرام خانوم پیرزاد رو

به خاک سپردند.

برخورد اطرافیان با من طوری نشون می داد من صاحب عزا هستم. هر کسی از راه می رسید اول از همه می اومد سراغ من و تسلیت می گفت. فوت خانوم پیرزاد و فشار روحی که از دوری شهرام داشتم به طر، اوضاع ماههای اول بارداری ام به طرف مدام سر گیجه و حالت تهوع داشتم، بوی حلوا حالم رو به هم می زد. خیلی وقتها از روی اجبار اون محیط رو تحمل می کردم.

همه از حالتهای روحی ام حدس زده بودند که باردارم ولی به هیچ کدومشون چیزی نگفتم. تنها کسی که در جریان بود و خیلی به من می رسید افرا بود. مراسم هفتم که تموم شد خواستم برگردم خونه، ولی نگذاشت، حرف منطقی می زد، در غیاب شهرام باید اونجا می موندم، ضمن اینکه حال خوبی هم نداشتم و افرا می تونست کمک بزرگی برام باشه. هر روز که می گذشت بیشتر نگران شهرام می شدم. عین یه گلوله برف آب شده بود و رفته بود زیر زمین. کار هر روزم شده بود گریه کردن و غصه خوردن، داشتم دیوونه می شدم. از کارم استعفا دادم و خونه نشین شدم.

چهلیم خانوم پیرزاد که تموم شد با کوله باری از غم، برگشتم خونه خودم. به هر گوشه که نگاه می کردم یاد شهرام به دلم چنگ می انداخت. یعنی کجا بود؟ چرا بی خبر؟ تنها امیدی که من رو سر پا نگه می داشت این بود هیچ خبری دال بر فوتش به دستم نرسیده بود. مطمئن بودم که هر جا که هست زنده است. ولی چرا تماس نمی گرفت؟ تقریباً دو هفته از چهلیم خانوم پیرزاد گذشته بود. نوار گوش می دادم، بعد از ساعتها اشک ریختن تصمیم گرفتم برم زیر دوش و کمی آروم بشم، داشتم موهام رو خشک می کردم که تلفن زنگ زد و وقتی متوجه صدا شدم که تلفن رفته بود روی پیام گیر: «الو...؟ مایا...؟ خانومم خونه ای؟».

با عجله دویدم سمت تلفن، وقتی صدای شهرام دوباره توی دستگاه پیچید دستم نرسیده به گوشی رو هوا خشک شد: «خب... این جووری بهتره، راحت تر می تونم حرفهام رو بزنم».

روی صندلی نشستم و به دستگاه خیره شدم، صداش مثل گذشته محکم و جسورانه نبود: «می دونی مایا؟!... نمی دونم باید از کجا شروع کنم... تو زن خیلی خوبی هستی... اون قدر خوبی که همیشه برات آرزوی خوشبختی می کنم... من توی این چند ماه واقعاً از با تو بودن ذت بردم ولی... ولی من اصلاً ارزش زندگی کردن ندارم... در واقع... گفتنش برام سخته، فکر نمی کردم نتونم حرفهام رو راحت بزنم... می دونی...».

اون قدر من و من کرد که وقت تموم شد و پیام گیر قطع شد. اضطراب بدی داشتم، چشمم به دستگاه خیره مونده بود و زیر لب می گفتم: «زنگ بزن، دوباره زنگ بزن...»، چند دقیقه طول کشید تا دوباره ارتباط برقرار شد، گوشی رو برنداشتم، دوباره صدای شهرام توی خونه پیچید: «داشتم می گفتم... ببین مایا، من در حق تو بد کردم... حقیقتش تمام ماجرا نقشه بود... مامان فقط در صورتی ارثیه رو به من می داد که ازدواج کرده باشم، اونم با عشق، با کسی که مورد تأیید خودش هم باشه... من هم فرصت زیادی نداشتم، وگرنه مامان همه چیز رو بذل و بخش می کرد، اولین و

بهترین کسی که سر راهم قرار گرفت تو بودی... آخه یک بار ازدواج کرده بودی و مشکلات یه دختر رو نداشتمی، در ضمن تنها بودی، کسی رو نداشتمی که بعداً برام مشکل ساز بشه... به خدا نمی خواستم در حقت بدی کرده باشم، ما فقط چند صباحی با هم بودیم و از زندگی مون لذت می بردیم... حالا هم چیزی نشده، تو اون آپارتمان رو داری و طلاهایی که همش مال خودته، برای تو هم بد نشد، می تونی زندگی ات رو بچرخونی... من اهل زندگی زناشویی نیستم مایا، خواهش می کنم دنبال من نگرد، ایران نیستم، وقتی همه چی به نامم شد برشون داشتم و زدم بیرون... تو یه زن واقعی هستی مایا، امیدوارم با عشق از دست رفته ات خوش باشی... خداحافظ».

هاج و واج به تلفن نگاه می کردم، نفسهام به سختی از دهنم بیرون می اومد. دلم خواست که صدای فرهاد رو اون طور کوبنده و بلند بشنوم: «ساده دل بودم که می پنداشتم داستان نا اهل تو باید مثل هر عاشق رها باشد/ تو هم از ما نبودی یار... ای آوار، ای سیل مصیبت بار...».

پایان صفحه 463

فصل چهل و دوم

به چشمهای پر فروغ دکتر خیره شدم، از چی خوشحال بود؟ از اینکه هر روز تعداد آدمها رو زیاد می کنه بدون اینکه بدون در آینده چه بلاهایی سرشون میاد؟ یا از اینکه مثل همیشه وراجی نمی کردم؟: «چی باید بخورم دکتر؟... روزی چند ساعت پیاده روی برای بچه خوبه؟... براش داستان بخونم می شنوه؟... کدوم مواد غذایی روی مغزش اثر مثبت می گذاره؟».

بالاخره سکوت رو شکستم: «می خوام بچه رو سقط کنم؟».

چشمهاش گرد شد و دهنش باز: «چرا؟ بچه توی بهترین وضعیت موجوده».

- باید سقطش کنم.

چند لحظه سکوت کرد و بعد محکم گفت: «متأسفم، این بچه نبض داره، از دست من کاری ساخته نیست».

بلند شدم: «باشه، میرم یه جای دیگه».

- با این وضعیت هر جا که برید کسی براتون کاری نمی کنه، قتل نفسه».

پوزخند زدم: «قتل نفس!... وقتی به دنیا اومد بگم پدرش کیه؟... این بچه پدر نداره آقای دکتر، من صیغه بودم و حالا

هم نمی دونم پدر این بچه کجاست».

- ولی اون آقا موظفه برای بچه شناسنامه بگیره، از طریق شاهد های عقدتون اقدام کنید، حتی با صیغه نامه هم می

تونید برای بچه تون شناسنامه بگیرید.

مغموم روی صندلی نشستم: «صیغه نامه پیش خودش بود، از هیچ کسی هم نمی خوام تقاضای کمک کنم، عارم میاد که

بچه ام همچین پدری داشته باشه، شما رو به خدا این بچه رو سقط کنید».

- متأسفم، همچین چیزی امکان نداره، این بچه نزدیک چهارده هفته است، نبض داره، من این کار رو نمی کنم، نه تنها

من، هیچ کس این کار رو برای شما نمی کنه، مگر اینکه یه جایی غیر قانونی این کار رو کنید که اون موقع هیچ

تضمینی برای سلامت خودتون هم نیست.

مأیوس از مطب بیرون اومدم. چند روز گذشت و به هر دکتري که مراجعه کردم بی نتیجه بود. یک روز کامل توی

خونه نشستم تا بالاخره تصمیم نهایی رو بگیرم. صبح زود از در بیرون اومدم، طلاهام رو فروختم و یه وکیل گرفتم، باید

سریعتر از ایران خارج می شدم. کمتر از یکماه طول کشید که وکیلیم باهام تماس گرفت و گفت که همه چیز برای

رفتن آماده است. مدارکم رو آورد و تحویلیم داد. می تونستم هر موقع که دوست داشتم بلیط بخرم و از ایران برم.

خونه رو گذاشتم برای فروش و خیلی زود کمتر از قیمت اصلی فروختمش، صاحبخونه جدید وسایلیم رو، که دیگه

بهشون احتیاجی نداشتم، خرید و یه پولی روی خونه گذاشت. از قبل می دونستم با اون پول چی کار می کنم. رفتم بلیط

خریدم و یه مقدار تبدیل به ارز کردم که همراهم باشه. بقیه رو بردم شیرخوارگاه و به خاطر خانوم پیرزاد همه رو

بخشیدم به بچه هایی که مثل خود من بی سرپرست بودند. چه حالی داشتم اون روز؟! ساعتها کنارشون نشستم، باهاشون بازی کردم و اشک ریختم.

رفتم سر خاک بابا و برای همیشه ازش خداحافظی کردم، بعد رفتم بهشت زهرا پیش مامان پری، درد و دل کردم، ولی اشک نریختم. سنگ قبرش رو چندین بار بوسیدم و قسم خوردم که فراموشش نمی کنم. بعد رفتم سراغ افرا تا ازش خداحافظی کنم ولی خونه فروخته شده بود و افرا هم نبود.

دو روز بعد با کوله باری از خاطرات تلخ، در حالی که تمام سرمایه ام دو تا چمدون بود رفتم فرودگاه، فکر می کردم با اون همه سختی که کشیدم جدا شدن از خاک وطنم برام راحت باشه، ولی هر چی به لحظه پرواز نزدیک تر می شدم بیشتر دلم می گرفت. روزهای آخر فکر می کردم که هرگز به ایران برنمی گردم ولی وقتی هواپیما از زمین بلند شد و با چشمانی اشکبار آخرین نگاهها رو به سرزمینم می کردم زیر لب گفتم که بر می گردم، بالاخره یه روزی برمی گردم.

در تمام مدت پرواز چشمهام رو بسته بودم و در حالی که بی صدا اشک می ریختم توی دلم زمزمه می کردم: «ای کاش آدمی، وطنش را همچون بنفشه ها می شد با خود ببرد هر کجا که خواست».

زمانی که هواپیما توی فرودگاه فرانکفورت به زمین نشست تصمیم گرفتم زندگی جدیدی رو شروع کنم و همه تلخیها رو به دست باد بسپارم. زمانی که چمدونهام رو تحویل گرفتم، خودم رو به پلیس معرفی کردم. یک شب توی هتل موندم و روز بعد من رو به شهر دیگه ای بردند و توی یک هایم موقت بهم یک اتاق دادند تا زمانی که بتونم برای خودم خونه پیدا کنم. از همون جا یک فرم پر کردم و تقاضا دادم که مادرم رو برام پیدا کنند.

هایمی که توش مستقر شده بودم یک هتل قدیمی دو طبقه بود که توی هر طبقه دوازده تا اتاق داشت. پر بود از روسها و عربها و ایرانی ها و... از هر ملیت غیر از روسها که عموماً آلمانی الاصل بودند و اجدادشون زمان رایش سوم از آلمان خارج شده بودند، بقیه به دلایل خاصی پناهنده کشور آلمان به حساب می اومدند.

اون روزها شرایط روحی خیلی بدی داشتم و با وضعیتی هم که من ایران رو ترک کرده بودم طبیعی بود که از معاشرت با آدم ها بیزار باشم. تمام زندگی ام خلاصه شده بود توی همون اتاق ده دوازده متری که یک حمام و توالت داشت و توی راهروی کوچکش یه گاز و یه یخچال گذاشته بودند.

هفته ای یک بار می رفتم دکتر تا از اوضاع بچه ام با خبر بشم، خوشبختانه از لحاظ زبان مشکلی نداشتم، با اینکه توی محاوره کلمه هایی وجود داشت که اصلاً معنی شون رو نمی فهمیدم ولی خیلی زود این مشکل هم حل شد. یک ماه از ورودم به آلمان می گذشت که وقتی دیدم هنوز مادرم رو برام پیدا نکرده اند خودم افتادم دنبال کارم. هر روز توی ادارات مختلف سرک می کشیدم و تلاش می کردم تا هر چه زودتر کارم رو راه بیندازند.

حس عجیبی داشتم، دوست داشتم زودتر مادرم رو ببینم، باید زودتر تکلیف زندگی ام رو می دونستم. اگه اون ماردی نبود که فکرش رو می کردم می رفتم دنبال زندگی ام. اون موقع می تونستم از تمام امیدهام بیرم و برای خودم خانواده کوچکی تشکیل بدم، خانواده ای شامل خودم و بچه ای که خیلی زود به او مانوس شدم. ساعتها با کودکی که توی شکم داشتم صحبت می کردم. به او امید می دادم که با همه آدمهایی که خودم توی زندگی ام دیدم فرق می کنم و هیچ وقت، حتی توی بدترین شرایط، او را تنها نمی گذارم. هیچ وقت از پدرش برانش نمی گفتم و می دونستم که هیچ وقت نخواهم گفت.

شش ماهه حامله بودم که آدرس مادرم رو پیدا کردم. دوسلدولف زندگی می کرد، یعنی فاصله ای کمتر از صد کیلومتر تا محل زندگی ام. یک روز سرد پاییزی بود. لباس زیبایی که روز قبل برای رویارویی با مادرم خریده بودم تنم کردم و راهی شدم. به نزدیکی های خونه که رسیدم تاکسی گرفتم. اون قدر هیجان داشتم که می ترسیدم راه رو گم کنم. وقتی جلوی در خونه پیاده شدم قلبم داشت از توی سینه ام بیرون می اومد. از سر و وضع خونه و اون باغ کوچولو می شد فهمید که زندگی خوبی داره. دستم رو از لای نرده ها تو بردم و دستگیره رو فشار دادم. قدم که توی باغ گذاشتم ناخواسته چشمهام پر از اشک شد.

جلوی در ورودی ایستاده بودم و نمی تونستم در بزنم. نمی دونستم چی باید بگم و از کجا شروع کنم. برگه بیمارستانم دستم بود. برگه ای که به مادرم ثابت می کرد کسی که روبروش ایستاده دخترشه. قبل از اینکه در بزنم خانومی در رو باز کرد: «از پنجره آشپزخونه دیدمتون، سلام، بفرمایید... با کی کار دارید؟». از همون نگاه اول مادرم رو شناختم. قد بلند، لاغر و کشیده، موهای کوتاه طلایی و چشمانی آبی، نمی تونستم ازش چشم بردارم، درست شکل و شمایل خودم رو داشت، نگاهش پرسشگرانه به من دوخته شده بود. با صدای ضعیفی پرسیدم: «شما خانوم کلارا اشمیت هستید؟».

– بله عزیزم، کلارا اشمیت مولر، مولر اسم فامیل شوهرمه، کاری داشتید؟

آب دهنم رو قورت دادم و به لبخندش خیره شدم: «من... من مایا بینش هستم... مایا...».

اخماش رو کرد توی هم و انگار که ناگهان یاد چیزی افتاده باشه از هیجان شروع به لرزیدن کرد: «مایا؟... دختر من؟... مایا بینش؟».

لبهام به لبخند باز شد: «بله، دختر شما».

حریصانه من رو به آغوش کشید و به گریه افتاد، مدام زیر لب می گفت: «خدای من... خدای من... تو بالاخره اومدی؟... عزیز دلم، بالاخره اومدی دیدن مادرت؟».

خودم رو به آغوش گرمش سپردم و با تمام وجودم به گریه افتادم. گرمی دستاش به من امید داد. آغوش پر مهرش تمام غصه ها رو از من گرفت، دلم می خواست به اندازه تمام سالهای خستگی ام بیوسمشم... نه،... نه اون قدر کم... به اندازه تمام سالهایی که از او دور بودم، به اندازه تمام روزهای زندگی ام.

با عجله من رو برد توی خونه و روی مبل نشوند، تلفن زد به یکی خبر اومدم رو داد، در حالی که ازم چشم برنمی داشت و مدام گریه می کرد. تلفن رو قطع کرد و اومد کنارم نشست، نمی تونست حرف بزنه، خم شدم و سرم رو روی پاهاش گذاشتم، انگار همه دنیا توی اون وجود پر مهر جا گرفته بود. مادرم، کسی که تازه می فهمیدم چقدر از دوری من رنج کشیده. موهام رو نوازش می کرد و سر و صورتم رو می بوسید. برگه بیمارستان کم کم توی دستهام مجاله شد و یه گوشه افتاد. مامان سرم رو بلند کرد و مغمومانه پرسید: «چرا این قدر دیر اومدی مایا جان؟».

– کاش زودتر می اومدم مامان، کاش زودتر می دونستم که مادرم تویی.

– پدرت نمی گذاشت نه؟ می دونم، اون با بی رحمی تو رو ازم گرفت... از دوری ات خیلی رنج کشیدم... مهم نیست، مهم اینه که حالا تو اینجایی، پیش من، عزیز دلم.

با لبخند به شکم اشاره کرد: «برام هدیه آوردی؟».

با سر جواب مثبت دادم، پرسید: «پدرش کجاست؟».

زیر لب گفتم که نیست، پرسید: «چند وقتشه؟».

– شش ماه

خندید: «خدای من! یعنی سه ماه دیگه مادر بزرگ میشم؟».

با لبخند سر تکون دادم که آره. لبخندش محو شد: «خوب کردی اومدی... خوب کردی... دیگه داشتم از دیدنت نا امید می شدم».

بغلش کردم: «خسته ام مامان، خیلی خسته، بگذار یه کم ازت انرژی بگیرم».

به گرمی من رو توی آغوشش فشرد و دوباره با صدا به گریه افتاد. مدتی توی بغلش بودم و با صدای در از جا پریدم، مامان بلند شد و دست انداخت گردن آقایی که حالا دیگه رو به روی ما ایستاده بود، گریه می کرد و من رو نشون می داد: «نگاهش کن پیتر... شکل خودمه... اگه بدونی چقدر خوب آلمانی حرف می زنه!؟».

بلند شدم و با اون آقا دست دادم، ولی به همین اکتفا نکرد و من رو در آغوش کشید: «خوش اومدی دخترم، خوش اومدی».

اصلاً فکر نمی کردم که با اون استقبال گرم رو به رو بشم. پیتر بیشتر از مامان مشتاق بود، من رو که کنار خودش نشوند و ازم خواست از زندگی ام بگم، از پدرم، از اینکه کی اومدم و آیا قصد برگشتن دارم یا نه و هزار و یک جور سوال دیگه. مامان حریصانه بازوم رو چسبیده بود، انگار هنوز باورش نمی شد که برگشتم پیشش. نمی دونست بخنده یا گریه کنه.

براشون گفتم، مو به مو، از بابا، مامان سیمین، دوران بچگی ام، دبیرستانم، ازدواجم با مراد، آشنایی با شهرام، حتی از احساسهای ضد و نقیضی که به مامان داشتم، وقتی حرفهام تموم شد پیتر با عطوفت دستم رو بوسید و مامان هم که دیگه نمی تونست اشکهاش رو کنترل کنه بغلم کرد: «دیگه همه چی تموم شد مایا، حالا اینجایی عزیز دلم، پیش ما، بهتره همه چیز رو فراموش کنی، به زندگی جدیدت فکر کن، به بچه ات، من و پیتر نمی گذاریم حتی یه لحظه هم تنها بمونی».

پیتر لبخند زد: «مادرت راست میگه، ما یه خانواده نصفه نیمه بودیم که با وجود تو کامل شد».

دست انداختم گردنش و صورتش رو بوسیدم. رفتار اون ها باعث می شد که لحظه به لحظه از پدرم دلگیر بشم، اگه با زندگی من اون طور بازی نمی کرد و من رو از مادرم جدا نمی کرد اون همه سال سختی نمی کشیدم، رنج نمی دیدم. حرف مامان حقیقت داشت: «دیگه تموم شد»، و واقعاً دیگه تموم شد. از اون لحظه به بعد حتی یک روز توی زندگی ام سختی نکشیدم، هر چی بود خنده بود و شادی و محبت اطرافیان. همون روز با مامان و پیتر رفتیم هایم و وسایلم رو جمع کردم و به خواسته خودشون با اون ها زندگی جدیدی رو شروع کردم.

از مامان و پیتر یک خواهر و یک برادر دارم. هانس که اون موقع یه پسر هفده ساله بود و مایا که پونزده سال دشات. از اینکه مامان به خاطر عشقی که به من داشته اسم دومین دخترش رو هم مایا گذاشته بی نهایت خوشحال شدم، مادری که سالها محکوم به بی مهری بود و می دیدم که به سرعت عزیزترین و محبوب ترینم شده.

فصل جدید زندگی ام آغاز شد. اون قدر راحت بودم که در کوتاه ترین زمان ممکن حالت افسردگی ام از بین رفت، با اینکه خاطرات گذشته رو هیچ وقت فراموش نکردم ولی تلخی شان را از یاد بردم.

پیتر و مامان در عرض چند روز برام کلی وسیله خریدند، چه برای خودم، چه برای دخترم، از همون روزی که فهمیدم همدم کوچولوی من دختره تارا صداش کردم. تارایی که قرار بود یکروز ستاره زندگی من و علی باشه. تخت و کمده تارای کوچولو توی اتاق من قرار گرفت، با هزار و یک جور لباس و اسباب بازی قشنگ که هر روز یا من و مامان می

خریدیم یا پیترو و بچه ها، ماههای آخر بارداری ام استراحت مطلق بودم، مامان اجازه نمی داد از جام تکون بخورم، همه کارهام رو خودش می کرد. احساس می کردم توی رویای شیرینی هستم و به زودی از خواب بیدار میشم، ولی همه چیز واقعی بود. من توی خونه خودم بودم، کنار مادرم، کنار خانواده پر مهرم.

فصل چهل و سوم

توی یک روز سرد اوایل زمستون، درست ده روز مونده به تعطیلات کریسمس، تارای قشنگم پا به دنیا گذاشت و با اومدنش دنیایی از شادی به من بخشید. تا قبل از اینکه به دنیا بیاد همش می ترسیدم که شبیه شهرام بشه، دوست نداشتم بچه ای رو بزرگ کنم که مدام من رو یاد اون بیندازه، درسته که تارا به شهرام هم شباهت داشت ولی بیشتر به خودم رفته بود و هر چی بزرگ تر شد این شباهت رنگ و روی بیشتری گرفت.

با اومدن تارا توی زندگی ام، تصمیم گرفتم شهرام رو ببخشم، درسته که اون ظلم بزرگی در حقم کرده بود ولی هر چی که بود پدر بچه ام بود و نباید از او کینه به دل می گرفتم.

یه روز صبح این موضوع رو به مامان گفتم:

- من دیگه از پدر تارا دلگیر نیستم مامان.

وحشتزده پرسید: «یعنی می خوای برگردی ایران؟»

بغش کردم: «نه، من جایی نمیرم، فقط گفتم که پدرش رو بخشیدم».

هنوز نگران بود: «یعنی می خوای تارا رو بهش بدی؟»

خندیدم: «نه مامان جان، من فقط گفتم که چون اون پدر بچه ام است سعی کردم ازش کینه به دل نداشته باشم، همین. اصلاً نمی خوام تارا رو بهش بدم، اون اصلاً از وجود تارا خبر نداره، به فرض هم که خبردار شده باشه من انکار می کنم. حتی حاضر نیستم اسمش توی شناسنامه تارا باشه. فقط چون پدرشه تونستم خودم رو راضی کنم ازش متنفر نباشم».

به فارسی ادامه دادم: «والسلام، نامه تمام!».

مامان با خنده اخم کرد: «چی، چی؟».

خندیدم: «هیچی، یعنی همین، تموم شد».

مامان لبخندش رو خورد: «چه تصمیمی داری مایا؟».

روی صندلی نشستم: «یعنی چی که چه تصمیمی دارم؟».

یه لیوان قهوه برام ریخت و رو به روم نشست: «منظورم اینه که نمی خوای به فکر خودت باشی؟ درس بخونی؟».

- چرا، اتفاقاً خیلی دلم می خواد، ولی تارا چی؟

- تو نگران تارا نباش، پیش من می مونه، تو بهتره درس بخونی و از جوونی ات استفاده کنی، تو فقط بیست و دو سالته.

- درسته مامان، ولی نگهداری از یه بچه کوچولو دیگه در توان شما

نیست.

بهش برخورد: «یعنی این قدر پیر به نظر می رسم؟ من فقط چهل و سه سالمه».

با نوک انگشتم صورتش رو نوازش کردم و با لحن دلجویانه ای گفتم: «شما جوون ترین مامان بزرگ دنیایی، خیلی هم خوشگل و سرحالی، من منظورم این بود که شما بچه هات رو بزرگ کردی، دیگه برا سخته که از نو شروع کنی».

مغموانه گفت: «نه مایا جان، من از لذت بزرگ کردن تو محروم بودم، آگه تارا پیشم بمونه، فکر می کنم بیست و یک ساله و مایای کوچولوی خودم توی بغلمه، تو باید درس بخونی، من همیشه آرزو داشتم دانشگاه رفتن تو رو ببینم.»

حق با مامان بود، حالا که مشکلی از نظر نگهداری دخترم نداشتم نباید فرصت رو از دست می دادم. سه سال طول کشید تا دیپلم بگیرم، اون موقع هانس سال اول رشته دندانپزشکی بود و مدام تشویقم می کرد ادامه تحصیل بدم. همزمان با خواهرم مایا رفتم دانشگاه، منتها مایا وکالت رو شروع کرد و من عکاسی، با ورودم به دانشگاه از مامان و پیتر خواهش کردم که اجازه بدن برای خودم خونه بگیرم. مامان توی اون مدت خیلی برای تارا زحمت کشیده بود و من حسابی شرمندۀ اش بودم. راضی کردن شون کار سختی بود ولی بالاخره موافقت کردند. پیتر یکی از آپارتمانهای دو خوابه اش رو که نزدیک دانشگاهم بود خالی کرد و اسباب کشی کردم.

خونه ام یه ساختمون نوساز خارج از شهر، درست همون جوری که خودم دوست داشتم، یه محیط سرسبز و ساکت که صبحها با صدای پرنده ها بیدار بشم و بتونم ساعتها در سکوت مطلق روی تراس بنشینم و مطالعه کنم.

تارا رو مهد کودک ثبت نام کردم و خودم راهی دانشگاه شدم، توی محیط دانشگاه بارها و بارها پیشنهادهایی برای دوستی یا ازدواج داشتم ولی دیگه سرم به سنگ خورده بود و همه رو رد می کردم. دلم رو به رویای علی خوش کردم و یادگارهایی که ازش دارم.

کمی که به محیط دانشگاه و درسهایم عادت کردم، از پیتر خواستم که برم شرکتش سرکار. پیتر یه شرکت وادرات و صادرات خیلی بزرگ و معروف داره. هفته ای دو سه روز مشغول کار شدم. دیگه سرم سرم شلوغ شده و اکثراً مامان از تارا مواظبت می کنه. یادمه تارا دو سه ساله بود که تصمیم گرفتم هر جور شده مامان سیمین رو پیدا کنم و جویای حالشون بشم. دلم شکست وقتی که این بار هم دایی سعید و حتی خاله سوری حرفهام رو دال بر فوت بابا باور نکردند و مصرانه از من خواستند دیگه سراغشون رو نگیرم، اصلاً انگار وجود نداشته اند. ولی من مایای سابق نبودم که به گریه بیفتم و عجز و لایه کنم. قاطعانه از دایی خواستم که از وقت گرانبهش مایه بگذاره و یه سر بره سر خاک بابا تا مطمئن بشه. شماره تلفنم رو بهش دادم و خصمانه گفتم که آگه می بینه این قدر دنبال مامان سیمین می گرده فقط به خاطر برادرهامه. با شناختی که از دایی داشتم مطمئن بودم که میره سر خاک بابا، حتماً رفته، ولی هیچ وقت باهام تماس نگرفت تا شماره مامان سیمین رو بده.

تازه کارم رو شروع کرده بودم که با رویا آشنا شدم، رویا یه پسر بزرگ داره، که از معلولیت ذهنی رنج می بره، رابطه عاطفی ام با اردشیر من و رویا رو هم به هم نزدیک کرد. رویا همدم خیلی از لحظات زندگی منه.

سال دوم دانشگاه بودم که از طریق اینترنت ناهید رو پیدا کردم. هنوز ازدواج نکرده، متأسفانه پدرش فوت کرده و اون ها از شیراز دوباره به تهران برگشته اند، ناهید توی یک آپارتمان دو طبقه با مادر و خواهرش زندگی می کنه و از زندگی اش اون طور که از صداش پیداست راضیه.

اصرارهای ناهید از یه طرف و علاقه شدید پیتر برای دیدن ایران از طرف دیگه باعث شد که تصمیم بگیرم برای تعطیلات تابستون، یکماه برم ایران. اول قرار بود من و پیتر بریم ولی از اون جایی که مامان به شدت نگرانۀ هانس رو راضی کرد که ما رو همراهی کنه. مامان عقیده داره که پیتر با دیدن دوست قدیمی و عزیزش که چهار ساله ایران زندگی می کنه و همچنین جاهای تاریخی و تفریحی، من رو فراموش می کنه و ممکنه بلایی سرم بیاد.

هانس متأسفانه اصلاً دید خوبی نسبت به ایرانی ها نداره، برای همین به هیچ وجه راضی به اومدن نمی شد. نمی دونم اصرارهای مامان باعث شد قبول کنه یا نگاههای درموندۀ من!؟

و حالا من دارم میرم، بر می گردم به کشوری که توش آن همه خاطره تلخ دارم، ولی لذت گنگ و عجیبی وجودم رو گرفته، به جور حس وطن پرستی... یا چه می دونم؟... میهن!... ایران!... به جور لذتی که مدام یادم میاره که مردان و زنان بزرگی توی خاک کشور من رشد کردند و بزرگ شده اند. هزاران قهرمان... هزاران دانشمند... هزاران عاشق افسانه ای!... و من به خاک این سرزمین بوسه می زنم.

فصل چهل و چهارم

به زحمت خودم رو روی مبل جا به جا کردم، با یه دست پشت گردنم رو فشار دادم و با دست دیگه نقاشی تارا رو از روی سینه ام برداشتم و گذاشتم روی میز. نگاهم روی ساعت ثابت موند... شیش و نیم؟... به طرف ساعت دیواری راهرو که به زحمت دیده می شد چرخیدم و لبخند تلخی زدم: «بله... شش و نیم، صبح شد و من هنوز نخوابیدم». به سختی بلند شدم و رفتم توی اتاقم، بدنم کرخت بود و سرم سنگین، کلید افکارم رو خاموش کردم و خوابیدم. با صدای زنگ در از خواب پریدم، ملافه رو با بی میلی کنار زدم. هنوز منگ بودم، خواستم بلند شم که تارا در اتاق رو باز کرد: «سلام مامان خانوم، دایبی اومده».

در جواب فقط سر تکون دادم، تارا رفت، دوباره دراز کشیدم و چرخیدم طرف پنجره. علی کنارم دراز کشیده بود و با همون لبخند همیشگی نگاهم می کرد. لبخند محوی زدم و چشم روی هم گذاشتم.

– مایا جان بیدار نمیشی؟

هانس سرش رو از لای در آورده بود تو، کش و قوسی اومدم و گفتم: «تا تو صبحونه بخوری من هم بیدار میشم».

– صبحونه؟... من و تارا نهار هم پختیم، ساعت دو نیم بعد از ظهره.

ناخودآگاه یه ابروم رفت بالا: «دو و نیم؟».

اومد توی اتاق و روی صندلی میز توالت نشست: «آره، من که اومدم خواب بودی، اگه بدونی چه خر و پفی می کردی! دلمون نیومد بیدارت کنیم».

چشمهام رو ریز کردم: «ای دروغگو! من اصلاً خر و پف نمی کنم».

خندید: «مثل این کارتونها سقف خونه ات بالا و پایین می رفت، حتماً خیلی خسته بودی، مگه دیشب کی خوابیدی؟».

سرم رو یک بری توی بالش کردم و خندیدم: «پیرس صبح کی خوابیدی! تمام دیشب رو بیدار بودم... خوابم نمی برد... نهار چی داریم؟».

– اسپاگتی، غذا مخصوص دایبی هانس، تا تو بیای میز رو می چینم.

بلند شد و رفت بیرون، با نگاه دنبالش کردم و رد نگاهم به نقاشی تارا خورد که با چند تا پونز رنگی چسبیده بود به دیوار، بغل بقسه نقاشی هایی که برام می کشید. با خودم گفتم: «حتماً کار هانسه». لبخند زدم، نقاشی تارا بیشتر شبیه

خرس شده بود تا گربه! چشمهام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم، فکر کردم: «وقتی برم ایران حتماً میرم سرخاک

خانوم پیرزاد، بالاخره هر چی باشه اون مادر بزرگ تارا است و کلی بهم...». نفسم گرفت. تارا خودش رو انداخته بود

توی بغلم: «سلام مامان خواب آلود!».

نگاهم روی زرده تخم مرغی که گوشه لبش ماسیده بود ثابت موند، لبخند زدم: «سلام به روی ماه نشسته».

اخمهاش رو کرد توی هم در حالی که با گردن بندم بازی می کرد گفت: «صورتتم رو شستم به خدا».

قاب گردن بندم رو باز کرد و مثل همیشه سریع خندید و با صدای کشداری گفت: «من و علی جون».

صورتش رو بوسیدم و گذاشتمش اونور تخت، از تخت پایین اومدم و رفتم طرف در
 - مامان ... چرا عکس بابا رو پیش عکس من نگذاشتی؟
 جا خوردم، نگاهش کردم که دستهایش رو گذاشته بود زیر چانه اش و خونسرد پاهاش رو تکون می داد. لبخند تلخی
 زدم و رفتم طرف دستشویی. کاش با یه روانشناس صحبت می کردم، آگه تارا عکس پدرش رو ببینه درسته یا نه؟ باید
 بهش بگم؟ تا مدتها خیال می کرد علی پدرشه، بهش گفتم که نیست ولی... باور کرد؟
 صورتم رو شستم و مسواک رو کردم توی دهنم، با خودم گفتم: «وقتی رفتم ایران میرم پیش یه روانشناس». یکی
 جوابم رو داد: «حالا چرا ایران؟ خب همین جا برو، تارا داره اینجا بزرگ میشه. باید با فرهنگ...». حرفش رو قطع
 کردم: «نمیخوام با فرهنگ اینجا...». حرفم رو قطع کرد: «مگه خانواده مادری ات رو قبول نداری؟ توی همین فرهنگ
 بزرگ شده اند دیگه...». «باشه، وقتی از ایران برگشتم میرم... ای کاش از می گذاشتم خیال کنه که علی پدرشه...»
 «چرا دروغ؟ آگه یه روزی سر و کله شهرام پیدا بشه چی؟ می دونی چقدر برای روحیه تارا بده؟» «راست میگویی، دیگه
 شش سالشه، داره بزرگ میشه، باید کم کم یه چیزهایی رو حالی اش کنم».
 رفتم توی آشپزخونه، یاد بمب هیروشیما افتادم، هانس و تارا مشغول غذا خوردن بودند، پشت میز نشستم و کفگیر
 زدم زیر ماکارانی و نیم نگاه به هانس گفتم: «چیز دیگه ای توی کابینتها نبود که بریزی بیرون؟
 خیلی جدی گفت: «نه، هر چی بود درآوردم».
 خندیدم و مشغول شدم، ناهار طبق معمول توی سکوت محض خورده شد، مامان همیشه می گفت چون تارا بچه است
 وقتی سر غذا حرف بزنه هیجانزده میشه و ممکنه غذا پیره توی گلوش، در نتیجه همه مون محکوم بودیم که این
 سکوت تحمیلی رو رعایت کنیم تا زمانی که تارا بزرگ بشه. البته این فقط اوایل اجبار بود، کم کم عادت شد، پیش
 خودم گفتم: «اتفاقاً بد هم نیست، آدم قشنگ می فهمه چی می خوره و چقدر می خوره».
 تارا تشکر کرد و رفت توی اتاقش، هانس سیگار ورشن کرد، زیر سیگاری رو سر دادم جلوش. دود سیگار رفت توی
 دماغم، اشتها کور شد. شروع کردم به جمع آوری ظرفها و گفتم: «دستت درد نکنه، خیلی خوشمزه بود».
 سرشو تکون داد که یعنی خواهش می کنم. دود سیگار رو با فشار داد بیرون. دستم رو توی هوا رقصوندم: «سر صبح
 نفست نمی گیره سیگار می کشی؟»
 - تو هر موقع از خواب بیدار شی، یعنی صبحه؟
 بی توجه به حرفش ظرفها رو چیدم توی ماشین ظرفشویی و مشغول جمع آوری شدم، پرسید: «بلیط ها کو؟».
 دستمال نمدار کشیدم وری میز و گفتم: «روی میز ناهار خوری».
 سیگار رو خاموش کرد و از آشپزخونه رفت بیرون. بیخودی عصبی بودم و ظرف و ظروف رو به هم می
 کوبیدم. کارهام تموم شد، تکیه دادم به کابینت و نفسم رو با حرص دادم بیرون، غر زدم: «دیوونه شدی مایا؟ یه مرتبه
 چت شد؟». قهوه دم کردم. از توی کابینت لیوان برداشتم و گذاشتم توی سینی: «خدا کنه هانس دوباره بحث ایران و
 ایرانی رو پیش نکشه، اصلاً حال و حوصله ندارم، لااقل امروز نه». لیوان ها رو پر کردم و رفتم توی اتاق پذیرایی. هانس
 داشت کانالهای تلویزیون رو بالا و پایین می رفت. سینی رو گذاشتم روی میز و به میل تکیه دادم: «چه خبرا؟».
 - هیچی

نگاهم به گلدون پشت پنجره افتاد. نصف برگهایش زرد شده بود، یاد رویا افتادم: دستت سبز نیست! خنده ام
 گرفت، اصطلاحات رویا آخرش بود. هانس قهوه برداشت و یه قلق خورد، گوشه لبم رفت بالا و فکر کردم: «قهوه»

سیاه، اونم تلخ، چه جویری می خوره؟»، لیوان قهوه ام رو برداشتم و بردم طرف لبم، فکر کردم: «یادم باشه اگه مهمون ها خواستند بیان برگهای زرد گلدون رو جدا کنم»، چرخیدم طرف هانس و پرسیدم: «چی شد باز اخمها رفت توی هم؟!»،

لیوان رو گذاشت توی سینی و دوباره کنترل رو برداشت: من اخم نکردم».

قیافه معصومانه ای به خودم گرفتم: «اگه اخم نکنی خوشگل تری».

یه لبخند کج زد، زیر لب گفتم: «خدا رو شکر».

- که چی؟

- که خندیدی، امروز اصلاً حوصله قیافه گرفتنت رو نداشتم.

خنده اش پر رنگ شد.

- مامان خانوم کارتون SpongeBob من نیست.

تارا دست به کمر ایستاده بود توی پذیرایی، گفتم: لولو که نخورده مامان، حتماً یه جایی قاطی بقیه کارتونها».

حق به جانب گفتم: «گشتم، نبود».

نیمچه اخمی کردم و جدی شدم: «این دیگه مشکل شماسه، نه من».

قیافه اش رو مظلوم کرد و دستاش از کمرش افتاد: «گم شده مامان».

رو کردم به پنجره: «جایی نبردی که گم کنی، خوب بگرد».

رفت، لیوان رو گذاشتم توی سینی: «هیچ از بچه پررو خوشم نیامد، باید یاد بگیره که با بزرگ ترش حق به جانب

حرف نزنه»، بلیط ها رو از جلوی هانس برداشتم و چرخیدم طرف میز ناهار خوری، هانس زیر لب با تمسخر

گفت: «ایران ایر!».

نیم خیز شدم و بلیط ها رو گذاشتم روی میز، دوباره لم دادم، نگاهم کرد تا عکس العلمم رو ببینه، خونسرد نگاهش

کردم و یه لبخند گذاشتم گوشه لبم، چشمهایش رو ریز کرد: «چی؟ حوصله نداری مبارزه کنی؟»، نگاهم افتاد به تارا که

داشت می دوید طرفم، گفتم: «نیازی به مبارزه نیست، تا دو هفته دیگه خودت می فهمی که اشتباه می کنی».

تارا کارتون رو توی هوا رقصوند و از دور برام ماچ فرستاد، خندیدم، هانس جوش آورد: «من اشتباه نمی کنم مایا، هیچ

رفتی توی اینترنت؟».

تارا رفت طرف اتاقش، چشمم هنوز بهش بود: «کاش به رویا می گفتم موهایش رو چتری بزنه، گمونم بهش

بیاد».

بی حوصله بود: «میگم تو اصلاً اخبار گوش میدی؟ می دونی توی دنیا چی می گذره؟ فیلمهای ایرانی که ARD پخش

میکنه رو دیدی؟».

- تا خودت به چشم خودت ندیدی چه جویری می تونی قضاوت کنی؟

- کور که نیستم، دنیا دنیای ارتباطاته، دارم می بینم که توی دنیا چه خبره.

- فیلمهایی که از کانالهای آلمانی پخش میشه مال یه قشر از مردمه، همه که اون طوری نیستند، همه جا کثیف

نیست، بعضی از این کارگردانها بیخودی گنده اش می کنند.

- چرا باید این کار رو کنند؟

شونه انداختم بالا و اخم کردم: «چه می دونم؟!... فروش بیشتر فیلم، یا شاید هم می خوان با این فیلمها یاد مردم بیندازند که خیلی فقیر بیچاره دورو برشون هست... تو چی خیال کردی هانس؟!... خیال می کنی مردم توی ایران با گاری اینور و اونور میرن؟».

با طعنه گفت: «خیر، ترافیکهاتون را هم دیدم!».

خونسرد خندیدم: «خب فرانسه هم همش ترافیکه، یادت نیست پارسال چقدر از ترافیکش عصبانی شده بودی؟».

خم شد طرفم و دستهایش رو توی هم قلاب کرد: «می دونی چیه مایا؟! فقط که کثیفی نیست، فقر نیست، فیلمهای

مستندی که پخش می کنند چی؟ جوون ها...».

حرفش رو قطع کردم: «هیچ کس با تو کاری نداره، مگه تو سنگ خودت رو به سینه نمی زنی؟ من بهت میگم که هیچ

کس اون جا مزاحمت نمیشه».

- چرا؟ مگه من خونم رنگین تره؟

- آره، چون خارجی هستی.

پوزخند زد، بهم برخورد: «اصلاً لزومی نداره بیای هانس، من ترجیح میدم با پیتر باشم، همین فردا بلیط تو رو پس

میدم».

اخم کرد: «چی میگي؟ اگه یکی اون جا بلایی سرت بیاره چی؟ بابا اون جا درگیر کارهاش میشه، چشمش که به میشاتل

بیفته تو رو یادش میره، اگه یکی از همونایی که اذیتت می کردند پیداشون بشه چی؟».

عجب بچه درگیری! بی حوصله گفتم: «بالاخره موضع خودت رو مشخص کن، می خوای بیای یا نه؟».

آخرین جرعه قهوه اش رو خورد: «آره، میام».

از جا بلند شدم، با عجله گفتم: «لااقل می تونستیم با یه پرواز دیگه بریم».

دیگه از این روند خسته شده بودم ولی خونسردی خودم رو حفظ کردم: «واسه چی؟».

با جونمون که نمی خوام بازی کنیم.

در حالی که می رفتم طرف آشپزخونه گفتم: «هفته ای سه چهار بار پرواز ایران ایر میره و میاد، این وسط با جون تو

یکی می خواد بازی بشه؟».

لیوانهای قهوه رو آب کشیدم و رفتم توی اتاق خواب، لباس چرکها رو برداشتم و چشمم افتاد به حلقه ام، با گوشه

بلوزم کشیدم روش، به نظرم کدر شده بود، زیر لب گفتم: «وقتی رفتم ایران میدم پرداخت کنند»، کلمه

پرداخت رو خیلی غلیظ تر گفتم، هیچ وقت نفهمیدم چرا به برق انداختن طلا میگن پرداخت کردن! «به خودم

گفتم: «کاش از شهرام می پرسیدم، اون همه چیز رو می دونست»، به خودم پریدم: «از کجا می دونی همه چیز رو می

دونست؟ تو اون موقع بچه بودی، با اطلاعات کم، شاید هم دروغ می گفت، از خودش در می آورد... «آره ها! جداً! چرا

همون موقع ها به این موضوع فکر نمی کردم؟»، ملافه تخت رو مرتب کردم و رو تختی کشیدم: «کاش مهمون ها زنگ

بزنند و بگن که نمیان»، نشستم لبه تخت: «خانوم شیرزادی همیشه به من می گفت شلخته، چرا؟ من که همیشه مرتب

بودم... راستی الان اون ها کجا هستند؟»، به شدت سرم رو تکون دادم: «به تو چه که کجان؟ عجب آدمی هستی ها!...»

باز خاطرات گذشته رو مرور کردی و تا دو سه هفته می خوای سر من رو بخوری!».

بلند دشم و میز توالی رو مرتب کردم، یعنی ممکنه وقتی میرم سر خاک خانوم پیرزاد شهرام رو ببینم؟ «به خودم

دلداری دادم: «نه بابا، شهرام که ایران نیست... یعنی کجاست؟... وسط هفته برو سر خاک... «آره، اصلاً دوست ندارم

باهاش رو به رو بشم... «چرا؟ شاید تغییر کرده باشه، برو سراغ مینا، حتماً می تونی از طریق اون پیداش کنی». احم کردم: «چی؟... اولاً که پرونده شهرام مختومه است، در ثانی، مینا!... دیگه چی؟ دختره پررو...» «هنوز یادت نرفته؟ عجب آدم کینه توزی هستی تو!...» «کینه ای نیستم، فقط...» «فقط چی؟ بی خیال شو، هفت، هشت سال گذشته. لباسهای چرک رو برداشتم و بردم توی حموم، برگشتم توی اتاق پذیرایی، هانس با هیجان داشت به تلویزیون نگاه می کرد: «بیا مایا، فکر کنم داره ایرانی می خونه».

کنارش نشستم و ذوق کردم: «آره، ایرانیه...»

– آره، موزیکش باحاله.

تو دلم گفتم: «خدا رو شکر، به قول رویا چهار تا آدم پیدا شد که چهار تا موسیقی خوب...» هانس پرید توی فکرم: «چی میگه؟».

با خنده گفتم: «هیچی، میگه اصلاً حال و حوصله تو رو ندارم، برو، از این جور چیزها، حتماً دختره بهش خیانت کرده».

با لهجه افتضاح فارسی اش گفت: «غیرتی!».

لپ هاش رو کشیدم: «داداش کوچولوی خنگ، مایا استعدادش از تو بیشتره».

با اصرار خودش رو ازم دور کرد: «چون علاقه داره».

تو هم وقتی ایران رو ببینی، با اون آدمهای مهربون و خونگرمش، حتماً علاقه پیدا می کنی، خیلی مهمون نوازند!

تو دلم گفتم: «البته برای تو شاید!».

به فارسی گفت: «ببینم و تعریف کنیم!».

با تقلا صورتش رو بوسیدم، هیچ از این کار خوشش نمی اومد. با دقت نگاهش کردم، با اون قد و هیکل و اون قیافه

جذابش حتماً توی ایران کلی خاطر خواه پیدا می کرد. صدای تلفن بلند شد. طبق معمول تارا زودتر از من رسید، تند

تند حرف می زد و از این پا به اون پا می شد. داشت به خودش می پیچید، گوشی رو داد دستم: «مامی».

زدم به پشتش: «بدو برو دستشویی». عین برق از جلوی چشم دور شد، گوشی رو بالا بردم: «سلام مامان».

– سلام مایا جون، چی کار می کردی؟».

– هیچی، با هانس نشسته بودیم.

– ای مگه اون جاست؟

رفتم طرف پذیرایی و روی مبل نشستم: «آره، صبح اومد».

– هنوزم عصبانیه؟

به هانس نگاه کردم که داشت می خندید: «نه، اتفاقاً سر حاله، می شناسیش که، به کم قیافه می گیره وقتی تحویلش

نگیری دوباره بر می گرده به حالت اول».

هانس احم کرد، گوشی رو بردم کنار و بهش گفتم: «کی با تو بود؟». سرش رو چرخوند طرف تلویزیون، توی گوشی

گفتم: «شما چه خبر مامان؟ فردا ناهار میان اینجا؟».

– آره، اتفاقاً بیکاریم.

– باشه، پس تا فردا خداحافظ.

– خداحافظ.

دوباره صدای تلفن بلند شد، دکمه رو زدم و ناخودآگاه نگاهم چرخید طرف راهرو: «بله؟». چشمم افتاد به تارا که تا نصف راه دویده بود. بهش خندیدم و چشمک زدم، به خانومی توی گوشی گفت: «الو؟ مایا خانوم؟». تارا برگشت توی اتاقش، توی گوشی گفتم: «بله، شما؟».

- ژامک هستم، توسلی.

قیافه ام رفت توی هم، با یه خنده مصنوعی گفتم: «حالتون چطوره؟».

- ممنون، شما خوبیید؟ خانواده خوبند؟

- خوبن، به لطفتون، امروز خوش گذشت؟

- عالی بود، جای شما خالی.

با بی میلی پرسیدم: «برنامه فردا چی شد؟».

- تماس گرفتم که بگم اگه مزاحم نیستیم فردا ظهر خدمت می رسیم.

وا رفتم: «خواهش می کنم، مزاحم هستید، پس منتظر تونم».

- ما با تاکسی میایم، لطفاً آقای مولر رو به زحمت نیندازید.

- هر طور راحتید، پس آدرس رو یادداشت کنید.

آدرس رو با بدبختی گفتم و نوشت، با خنده گفت: «این زبان آلمانی هم سخته ها! خدا کنه راننده بتونه راه رو پیدا کنه، یعنی اگه درست نوشته باشم».

- اگه مشکلی پیش اومد تماس بگیرید.

- بله، حتماً، فعلاً کاری ندارید؟

- نه، خدا حافظ.

- خدا حافظ.

پایان صفحه 482

فصل چهل و پنجم

سینی چای به دست رفتم توی پذیرایی: «خیلی خوش اومدین»، خم شدم جلوی البرز.

- ممنونم، کاش دختر تونم هم بود می دیدمش.

چای برداشت، لبخند زدم و گفتم: «رفته خونه دوستم با بچه هاش بازی کنه».

کمر که راست کردم چشمم افتاد به پاهاش (کفش تابستونی و جوراب؟!). به آرمان چای تعارف کردم.

- خونه قشنگی دارید.

- ممنونم.

چه بی ربط!؟! (کت و شلوار آبی و کراوات نارنجی؟! جلوی ژامک خم شدم.

- حسابی افتادید توی زحمت.

- خواهش می کنم، چه زحمتی؟!!

(همین تاپ رو هم نمی پوشید سنگین تر بود!) نشستم روی مبل و به خودم توپیدم: «به توجه؟ هنوز یاد نگرفتی که از مردم ایراد نگیری و ...». البرز پرید توی فکرم: «تنها زندگی می کنیدی؟».

دامنم رو روی پاهام مرتب کردم: «بله، با دخترم».

آرمان نگاه مرموزش رو بین من و البرز چرخوند: «به امید خدا همین روزها از تنهایی در میانم».

نفس جمع کردم چیزی بگم که ژامک پرسید: «خودتون می زنید یا دخترتون؟».

انگشتش به سمت پیانو بود، گفتم: «جفتمون».

- چه کار خوبی، منم هزار بار به آرمان گفتم اگه آدم بخواد یه کاری رو شروع کنه هیچ وقت دیر نیست. رو کرد به آرمان: «می بینی؟! مایا خانوم داره با دخترش پیانو یاد می گیره، هیچم بد نیست».

آرمان لبخند بی معنی ای زد: «البته... می تونید برامون بنزید؟».

گفتم: «چرا که نه، ولی باشه بعداً».

بلند شدم: «تا شما یه کم از خودتون پذیرایی کنید من یه سری به غذا بزنم».

رفتم توی آشپزخونه و زیر برنج رو کم کردم: «پس چرا مامان اینا نیومدن؟».

- زیر سیگاری دارید؟

برگشتم طرف در، البرز توی چهار چوب در ایستاده بود، به میز اشاره کردم و لبخند زدم: «اون جاست».

- می تونم همین جا بنشینم و سیگارم رو بکشم؟

- بله، خواهش می کنم.

نشست پشت میز و سیگار روشن کرد و پرسید: «شما نمی کشید؟».

- نه، سیگاری نیستم.

الکی در قابلمه ها رو دونه دونه برداشتم و گذاشتم سر جاش. خواستم برم توی پذیرایی که گفتم: «ممکنه یه کم بنشینید؟... تا من سیگارم رو بکشم».

با بی میلی و یه لبخند مصنوعی پشت میز نشستم، گفتم: «یه کم از خودتون تعریف کنید».

زل زده بود توی چشمام، خونسرد گفتم: «چیز خاصی نیست که قابل تعریف کردن باشه، شما تعریف کنید».

فوری شروع کرد: «من سی و سه سالمه، بچه اول خونواده ام، فقط یه برادر دارم، آرمان، که می شناسیدش، یه خواهر هم داشتم که وقتی بچه بود گم شد، توی مشهد، رفته بودیم زیارت، هر چی گشتیم پیداش نکردیم».

- چه جالب!؟

- شما طلاق گرفتید؟

چه بی مقدمه!؟: «... خیر، شوهرم فوت کردن».

چشم انداخت به سیگارش: «متأسفم، کی».

- قبل از تولد دخترم.

- وحشتناکه، توی آلمان؟

- نه، ایران.

– بعد با مادرتون اومدین آلمان؟!

از کنجکاوای توی زندگی خصوصی دیگران اصلاً خوشم نمی اومد، خصوصاً که نسبت به البرز احساس جالبی نداشتم. گفتم: «مادرم آلمانیه، پدرم ایرانی بود».

لبخند زد: «حدس می زدم که دو رگه باشید».

سیگارش رو خاموش کرد، بلند شدم: «مهمونا تنهان».

وقیحانه گفت: «بنشینید، اون ها بهشون بد نمی گذره».

صدای زنگ در بلند شد، با عجله رفتم توی راهرو. مامان اینا بودند، دکمه اف اف رو زدم و در خونه رو باز کردم، عصبی

بودم: «مرتیکه مزخرف! وقتی ندیده و نشناخته مهمون دعوت می کنم این جواری هم میشه دیگه!». مامان زودتر از بابا

رسید: «مهمون هات اومدن؟».

– بله، چقدر دیر اومدید؟

اومد توی خونه، پیتر نفس نفس زنان پشت سرش رسید بالا: «باید خونه رو عوض کنی، نفسم بند اومد».

خندیدم و به شوخی گفتم: «خوبه دیگه، حسابی پیر شدی، سه طبقه رو نمی تونی بیای بالا».

رفتم توی سالن، نگاهم اول از همه به البرز افتاد که مشتاقانه نگاهم می کرد. مامان رو معرفی کردم و نشستیم، دلم

می خواست هر چی زودتر از شر نگاههای البرز و سوالهای بی مورد ژامک و آرمان خلاص بشم، میز ناهار رو چیدم و

غذا توی سکوت صرف شد.

– کمک نمی خواهید؟

ظرفها رو از ژامک گرفتم: «ممنونم، شما چرا زحمت کشیدید؟».

– خواهش می کنم.

رفت بیرون، ظرفها رو توی ماشین چیدم و کمر راست کردم.

– می تونم بنشینم؟

بدون اینکه برگردم فهمیدم البرزه، با یه لبخند مصنوعی برگشتم: «خواهش می کنم، می خواهید سیگار بکشید؟».

– بله.

با دست به میز اشاره کردم و نشست. فنجونها رو از توی کابینت برداشتم و چیدم توی سینی، مامان اومد توی

آشپزخونه: «رویا چرا امروز نیومد؟».

– اردشیر زیاد حالش خوب نبود، اتفاقاً بهش گفته بودم که بیاد، گفت خونه بمونه بهتره.

– می خوای پیتر بفرستم اون جا دنبال تارا؟

از توی کابینت آجیل ریختم توی کاسه و دادم دستش: «نه، فعلاً زوده».

کاسه آجیل به دست رفت بیرون. شروع کردم به ریختن چای، البرز دوباره شروع کرد: «من هم مثل شما یه ازدواج

داشتم».

برگشتم طرفش و مثلاً تعجب کردم: «جداً؟».

– بله، یه ازدواج نا موفق.

دوباره مشغول شدم، بازی جالبی شده بود! البرز سینه صاف کرد و ادامه داد: «هفت سال پیش با دختری که مادرم

انتخاب کرده بود عقد کردم، سالم نبود، مشکل داشت».

توی دلم گفتم: «خیلی کثیفی!». ادامه داد: «نه اینکه بخوام از خودم تعریف حرف در بیارم ها!انه، همه می گفتند، آبروم توی فامیل رفته بود.»

– شما خودتون هم چیزی دیدید؟ یا روی حساب حرف مردم...

– تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها!

– همون چیزکی رو خودتون با چشم خودتون دیدید که دارید ازش چیزها در میارید؟

– قبل از من با پسر عموش عشق و عاشقی داشت، شنیدم که هنوزم با هم رابطه دارن، طلاقش دادم، شما جای من بودید این کار رو نمی کردید؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «من اگه جای شما بودم هیچ وقت در مورد کسی که به مدت همسرم بوده جلوی دیگران این جور صحبت نمی کردم.»

جوابی نداد. سینی رو برداشتم که برم توی اتاق، گفتم: «صبر کنید، هنوز حرفم تموم نشده.»

– سرد میشه.

ژامک رو صدا زد و رو به من گفت: «ژامک می بره، لطفاً به کم بنشینید.»

ژامک اومد توی آشپزخونه و بدون اینکه کوچکترین حرفی رد و بدل بشه نگاهی به البرز کرد و با لبخند سینی رو ازم گرفت و رفت. با خودم گفتم: «پس همه چیز از قبل برنامه ریزی شده!». خونسرد نشستم روی صندلی و به البرز چشم دوختم.»

تکیه داد به صندلی و پا را روی پا انداخت: «زنم... منظورم نامزدمه... با فشار روحی بدی که برام درسته بود تا مدتها حال خوبی نداشتم، آخه می دونید... خونواده ام خیلی سرکوفتم می زدند، عادتشونه، همش می خوان به جوری آدم رو تحقیر کنند و بگن که هیچی نیستی.»

تو دلم گفتم: «حرمت امامزاده رو متولی اش نگه می داره!». ادامه داد: «محیط بدی بود، خیلی به خودم زحمت دادم تا تونستم سرپا بمونم، وقتی آرمان یکدفعه و برخلاف نظر خونواده با ژامک عروسی کرد فشار روحی من هم کم شد، چون دیگه طعنه ها و سرکوفتها سرازیر شد طرف آرمان، من هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم که به روزی... منظورم اینه که از وقتی شما رو دیدم...»

حرفش رو قطع کردم: «من این حرفها رو از حفظم آقای ارشادی، لطفاً دیگه ادامه ندید.»

– شاید بهتر بود به جور دیگه می گفتم... اگه به فرصتی بدین تا بتونم...

دوباره حرفش رو قطع کردم: «من و شما خیلی با هم فرق داریم!».

بلند شدم، اون هم بلند شد: «چه فرقی؟ ما که هنوز حرف خاصی با هم نزدیم!؟».

یه لبخند عصبی زدم: «من وقتی به نفر رو برای اولین باره که می بینم تمام زندگی ام رو برایش تعریف نمی کنم... هیچ وقت در مورد خونواده ام این جور صحبت کردید صحبت نمی کنم... من و شما با هم فرق داریم.»

از آشپزخونه بیرون اومدم. یه نفس عمیق، یه لبخند محافظه کارانه، رفتم توی پذیرایی. ضبط رو روشن کردم و

نشستم. پیتر با هیجان زیادی به خاطره رو به انگلیسی برای آرمان و ژامک تعریف می کرد و مامان لا به لاش بلند می

خندید. البرز اومد توی اتاق و کنار ژامک نشست، سعی می کرد از نگاه پرشگر آرمان و ژامک دوری کنه، چای که

خورد از جا بلند شد: «رفع زحمت می کنیم.»

ژامک هاج و واج نگاهش کرد: «چه با عجله!؟».

قبل از اینکه البرز جواب بده با عطوفت گفتم: «حالا تشریف داشتید!». که همان (لطفاً تشریف بیرید) خودمون بود. البرز نیم نگاهی به من کرد و گفت: «ممنونم، به امید خدا تهران که تشریف آوردید در خدمتون هستیم».

ژامک و آرمان هم بلند شدند، بعد از خداحافظی که بر خلاف سنت قدیمی ایرانی ها کمتر از دو دقیقه طول کشید، رفتند. در خونه رو که بستم زیر لب گفتم: «دیدار به قیامت آقای ارشادی!». پیترو سوییچ برداشت: «میرم دنبال تارا».

ظرف غذایی که برای رویا کنار گذاشته بودم دادم دستش: «زود برگرد». رفتم توی اتاق و پیش مامان نشستم، پرسید: «پسره یک مرتبه چش شد؟». کلافه گفتم: «چه می دونم؟... خواستگار بود، گفتم نه، بهش بر خورد».

چشمه اش گشاد شد: «این رو دیگه چرا رد کردی؟ به نظر پسر خوبی می اومد».

– همون دیگه، به نظر پسر خوبی بود، چهار تا کلمه حرف زد از چشم افتاد. یه پسته مغز کردم و گذاشتم دهنم: «راستش رو بخوای از همون روز اول هم به دلم ننشست».

مامان پا انداخت رو پا و قیافه ای گرفت که یعنی می خوام بحث جدی کنم: «بین دخترم، این جور میمیشه، تو با خلق و خوی ایرانی بزرگ شدی، اگه می بینی که من روی پیشنهادهایی که از طرف غیر از ایرانی ها بهت میشه زیاد حرفی نمی زنم و می گذارم خودت تصمیم بگیری واسه همین که مسلماً تو با یک مرد ایرانی راحت تری... حالا وقتی رفتی ایران با این پسره دو سه بار برو بیرون و سبک سنگینش کنه، شاید نظرت عوض شد».

– چه اصرار به؟

– باید از تنهایی در بیای مایا، سنی نداری، بالاخره باید یکی توی خونه ات باشه که برای تارا پدری کنه یا نه؟ این بچه در آینده مشکل پیدا می کنه.

– شما نگران تارا نباش مامان، نمی گذارم براش مسئله ای پیش بیاد، دست خودم که نیست آخه، از این پسره هیچ خوشم نیومد.

لبه اش رو جمع کرد یعنی دارم حرص می خورم، غر زد: «تو از کی خوشت میاد؟ کم کم دارم بهت شک می کنم مایا، نکنه مشکل داری؟!».

به سرعت تغییر قیافه داد و مهربون شد: «همیشه باید کنار یک زن یه مرد باشم مایا جان، زندگی بدون همدم هیچ معنایی نداره، برای تارا هم خوب نیست، ممکنه که تو این کمبود رو احساس نکنی ولی تارا به دستهای قوی یک مرد احتیاج دراه که مثل پدر حمایتش کنه، الان بچه است، دو روز دیگه بزرگ میشه و احتیاجاتش نمایان».

یه جوریه که ناراحت نشه بحث رو جمع کردم: «چشم مامان جان، به جان خودت اگه یکی پیدا شد که یه ریزه باهش تفاهم داشتم رد نمی کنم».

نگاهش پر از غم شد: «حق داری دخترم، تجربه های خوبی نداشتی، واقعاً بهت حق میدم، ولی نمیشه که تمام زندگی ات رو به خاطر ندونم کاری یه عده تباه کنی، همیشه میگم...».

مامان سر درد و دلش باز شده بود، چشمم به مامان بود که احساس کردم علی کنارش نشسته، به زور لبخند رو کنترل کرئم، ب دیدن چشمی علی یاد «پرداخت» افتادم و دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم. مامان حرفش رو قطع کرد: «چی شد؟».

خودم رو جمع و جور کردم: «هیچی، خوشحالم که پیش شمام».

بهش نزدیک شدم و دست انداختم دور شونه هاش: «نگران من نباش مامان جان، من هیچ مشکلی ندارم، فقط مرد دلخواهم رو پیدا نمی کنم».

– گاهی وقتها فکر می کنم کاش لااقل پدر تارا بیاد سراغتون، اون جور که تعریف می کنی زیادم مرد بدی نبوده».

خودم رو عقب کشیدم: «مرد بدی نبوده؟ به خاطر یه مشت پول با سرنوشت من بازی کرد».

– اون که نمی دونسته تو حامله ای.

لبخند تلخی زدم: «از شما توقع ندارم مامان! از بچه اش خبر نداشت، من آدم نبودم که باهام اون جوری کرد؟».

– باز اون قدر مرد بود که یه کم پول برات بگذاره.

لم دادم مبل و دلخور گفتم: «پول هیچ موقع بدهکاری های عاطفی و اخلاقی آدم رو جبران نمی کنه، اون پولها رو هم از مادرش داشت، مطمئن باش اگه به خودش بود همون آپارتمان رو هم می فروخت و پولش رو بالا می کشید».

چرخیدم طرف مامان و دستش رو گرفتم: «منم یه بار توی زندگی ام عاشق شدم مامان... خدا نخواست که بهش برسم... حتماً صلاحی توش بوده... یه بار محکوم به زندگی مشترک شدم، یه بار هم خودم انتخاب کردم، تيو همون شون شکست بود. دیگه نمی خوام تکرار بشه، من الان راضی ام مامان، در کنار شماها و تارا آرامش دارم».

سرم رو گذاشت روی سینه اش: «این قدر به تلخی های گذشته فکر نکن، فقط عیب مردم توی خاطرت مونده، به چیزهای خوب فکر کن، روحیه ات رو عوض می کنه».

ناخودآگاه به یاد نوشته پشت جلد مجموعه آثار فرهاد افتادم که هدیه رو بیا بود: «خیال خوبیها درمان بدیها نیست، بلکه صد چندان بر زشتی آنها می افزاید».

فصل چهل و ششم

فرودگاه غلغله بود، با پشت دست اشکهام رو پاک کردم و برای آخرین بار صورت تارا رو بوسیدم، رو کردم به مامان و گفتم: «تو رو خدا نگذار زیاد گریه کنه».

صورتم رو بوسید: «خیالت راحت باشه، یه کم که بگذره آروم می گیره».

خواستم تارا رو زمین بگذارم ولی چنان خودش رو به من چسبونده بود که بند دلم پاره شد، در گوشش گفتم: «دختر خوبی باش مامان جان، زود برمی گردم، الان مامی پیش خودش میگه این دختره چقدر کوچولوئه، شما که بزرگ شدی چرا گریه می کنی؟ دیگه بسه».

با بغض گفتم: «دلم برات تنگ میشه».

– من هم دلم برات تنگ میشه عزیزم، مامی پیشت می مونه تا من برگردم، حالا مثل دختری خوب بیا پایین، باید برم، قول میدم برات یه عالمه سوغاتی بیارم.

با بی میلی ازم جدا شد و اوامد پایین. برای صدمین بار سفارشهای لازم رو کردم و همراه هانس و پیتر رفتم توی سالن انتظار، اضطراب داشتم، نمی دونم چرا، به هر قسمتی از ذهنم که رجوع می کردم اضطرابم بیشتر می شد. پیتر رفت برامون نوشیدنی بخره. خواستم از فکر بیرون، روسری ام رو از کیفم درآوردم و سر کردم: «چطوره؟».

هانس یه نگاه کوچولو به صورتم انداخت: «خیلی بی ریخت شدی!».

یه دسته از موهام رو ریختم بیرون و گفتم: «بگو حسودی می کنم خیال خودت رو راحت کن! دلت هم بخواد، کلی خوشگل شدم».

از شوخی ام نخندید، گرفته تر از من به نظر می رسید، کنارش نشستم و دست انداختم دور گردنش و سرم رو گذاشتم روی شونه اش، توی دلم بهش گفتم: «چقدر خوشحالم که تو همراهمون اومدی»، چشمهام رو بستم، هانس دستم رو فشار داد: «خوشحالی مایا؟».

همون طور که چشمهام بسته بود گفتم: «بیشتر می ترسم».

سرم رو بوسید: «نترس، من از کنارت تکون نمی خورم».

صدای یک خانوم ایرانی تو جهم رو جلب کرد: «نیگاه تو رو خدا، خجالت هم نمی کشند، همچین چسبیده به یارو که هر کی ندونه خیال می کنه الانه که از دستش بقاپن!».

آهسته چشم باز کردم، دو تا خانوم چهل، پنجاه ساله رو به روی ما نشسته بودند و سر تا پام رو تماشا می کردند. نگاهشون که به من افتاد دو تایی لبخند زدند و سر تکون دادند که سلام، لبخند زد و دوباره چشمهام رو بستم.

– ارواح سرش مانتو تنش کرده؟

– نه خانوم، کت و شلوار پوشیده، خیال می کنه داره میره شانزه لیزه... تو رو خدا کفشهاشو ببین! به جفت دمپایی پوشیده، خیال می کنه داره میرخ لب دریا!

– دوست پسرش رو چرا نمیگی؟ قیافه اش رو ببین! کم مونده آرایش کنه و بره لای جمعیت.

اون یکی با دلخوری گفت: «فکر نکنم ابرو برداشته باشه، این خارجی ها همه شون کم مو هستند».

اون یکی اصرار داشت: «نه خواهر من! قشنگ معلومه، نگاه کن، قشنگ یه خط انداخته زیر ابروش».

– او! اون جووری نگاش نکن، یه موقع می فهمه ها، مگه توی تلویزیون ندیدی؟ این ها یه تخته شون کمه، یه موقع بلند میشه می افته به جونمون و بلا ملایی سرمون میاره ها!

هانس سرش رو گذاشت روی سرم، یکی از زنها هیجانی شد: «خدا مرگم بده، شرم رو خورده اند، حیا رو قی کردند. خجالت هم خوب چیزیه والا، همین بی حیاها میان چیز میز یاد جوون های ما میدن دیگه. یه نیگا بنداز، دست دختره رو ول نمی کنه، آخه بگو هر کاری یه جایی داره!».

اون یکی انگار دلش به رحم اومد: «شاید زن و شوهر باشند!».

– زن و شوهر کدومه؟ اینا تازه با چهار تا بچه عروسی می کنند، شما بار اولت بود این چیزها رو ندید، من تا حالا چهار بار اومدم و رفتم، باور کن الانم تو فکر سگ و گربه هاشونن، آخه با حیونهاشون سفره یکی اند!

– خدا به دور! چه جووری چندششون نمیشه؟

– کجای کاری؟! سگه نصف شب میره تو رختخوابشون می خوابه، کثیفن دیگه، دست خودشون نیست.

با صدای پیتر سرم رو از روی شونه هانس برداشتم، آب میوه ها رو داد دستمون، زنها انگار دست بردار نبودند: «این دیگه کیه؟ چقدر درازه!».

– فکر کنم بابای یکی شون باشه.

- این ها که ننه بابا ندارند، همه شون خیلی منت سر ننه باباهه بگذارند تا هیجده سالگی می موندن توی خونه، بعدش هم خداحافظ، رفت حاجی حاجی مکه، کی بشه وقت کنند و برن به سری بهشون بزنند.

هانس و پیتر شروع کردن به حرف زدن ولی من تمام حواسم پیش اون زنها بود:

- نگاه چه به خوشون هم می رسند!

- اون رو ول کن، لاکهای دختره رو بچسب، انگار داره میره دانسینگ!

زیر چشمی به ناخونهام نگاه کردم، صورتی کمرنگ، ادامه دادند: «خیال نکنی خوشگله ها! هفتاد قلم خودش رو آرایش کرده، اینا بلدند چی کار کنند، همچین خودشون رو گریم می کنند که معلوم نمیشه چقدر مالیدند».

- ولی چه موهای خوشگلی داره!؟

- چقدر ساده ای؟! هیچ کدوم موهای طبیعی شون نیست، همه شون مش می کنند.

- و! انه بابا، فکر کنم طبیعی باشه، همچین سایه روشنه.

- نه به جان شما، همه اش رنگه، موهای خودشون فقط بلونده، اونایی که می بینی سایه روشنه بدون که مش کردند.

پیتر دستم رو گرفت: «بهتره بریم مایا جان، پرواز رو اعلام کردند».

بلند شدم و دوباره نگاهم به زنها افتاد. دو تایی لبخند زدند: «Hello!».

جواب سلامشون رو به آلمانی دادم، اونی که می گفت چند ساله میاد و میره به سختی گفت: «کشور شما، عالی... همه چی، قشنگ... آدما، مهربون».

پیتر تشکر کرد، لبخند زد و به فارسی گفتم: «از تعریف و تمجید هاتون کاملاً پیدا بود!».

دو تایی خشک شدند. دست هانس رو گرفتم و با خونسردی بهشون گفتم: «بهتره اول برای خودتون یکی به آینه بخرید!».

راه افتادم، پیتر از جا بی خبر خیلی گرم باهاشون خداحافظی کرد، ولی اون ها همون طوری زل زده بودند به من، از کنارشون که رد شدیم، زدند به صورتهاشون: «خدا مرگم بده، آبرمون رفت! خاک به سرم، فارسی می فهمید!».

به تلخی توی دلم خوندم: «ایران، ایران، سرم روی تن من، نباشه گر که بیگانه بشه هموطن من!».

مهماندارها خیلی گرم از ما استقبال کردند، نگاهم همش به هانس بود تا عکس العملش رو ببینم، بعد به خودم توپیدم: «حالا چرا نگرانی؟ اگه قرار باشه که از ایران خوشش بیاد، میاد، بیخود دلت شور نزنه». تا زمان پرواز چشمهام رو بستم و به تارا فکر کردم، هواپیما که از روی زمین بلند شد با نگرانی رو به پیتر پرسیدم: «یعنی برمی گردیم؟».

لبخند زد و سرش رو تکون داد، چرخیدم طرف هانس که داشت بروشور مطالعه می کرد، گفت: «مال ایران گردیه، مهماندار بهم داد».

خوشحال شدم، بعد از شام فیلم گذاشتند، دختر ابرونی، دهن باز کردم به پیتر بگم که نگاه کنه، دیدم خودش محو فیلم شده، هانس هنوز داشت مطالعه می کرد، بروشور رو ازش گرفتم: «فیلم نمی بینی؟».

- من که چیزی نمی فهمم.

هدفون رو براش وصل کردم: «زیر نویس داره، تو که اون فیلمها رو می بینی، بد نیست اینا رو هم ببینی!».

با بی حوصلگی هدفون رو گذاشت روی گوشش و به صدلی تکیه داد. پلاک گردنم رو باز کردم و به علی و تارا لبخند زدم، توی دلم گفتم: «دوستتون دارم». پلاک رو بستم و به حرکت بی صدای لبهای هنر پیشه ها خیره شدم.

- بیدار شو مایا، ده دقیقه دیگه می رسیم.

چشمهام رو باز کردم و گفتم: «خواب نبودم پیتر، صدای مهماندار رو شنیدم».

مچ دستش رو چرخوند: «ساعتت رو تنظیم کن، ده و ربعه».

به ساعت نگاه کردم، یک ربع به هشت بود، با لذت زیادی گفتم: «نه، دوست دارم به وقت آلمان باشه تا هر لحظه بدونم تارا کجاست... یه ربع دیگه می خوابه».

دستم رو گرفت و با مهربونی فشار کوچکی داد. موهاش بهم ریخته بود، کمر راست کردم با دست به موهاش حالت دادم و گفتم: «ناهیید گفته که نمی گذارند بریم هتل».

دوباره لم دادم به صدلی: «فکر می کنی هانس مخالفت کنه؟».

یه ابروش رفت بالا، یعنی نمی دونم. دست برد به گره کراواتش: «ما که نمی تونیم یک ماه خونه دوست تو بمونیم».

نگاهم به دستش بود و به تقلای بی حاصلش، دست بردم جلو، کراواتش رو آورد جلوتر، گفتم: «خونه شون دو طبقه است، یه طبقه رو که خودشون می نشینند، یه طبقه هم قبلاً اجاره داده بودند که ظاهراً یکی دو ماهه که خالیه، می گفت اونجا رو برای ما آماده کردند».

روی کراواتش دست کشیدم و دوباره لم دادم: «البته من بهش قول صد در صد ندادم ها!... گمونم هانس اونجا معذبه».

صدای مهماندار توی هواپیما پیچید: «مسافرین محترم، تا لحظاتی دیگه...».

دست گذاشتم رو بازوی هانس: «... بیدار شو، رسیدیم».

کسل از خواب بیدار شد و دست کرد لای موهاش: «چقدر خوابیدم؟».

- نمی دونم، من اصلاً توی این دنیا نبودم.

- تو هیچ وقت توی این دنیا نیستی.

یه اخم مصنوعی کردم، خندید: «فرشته ای دیگه!».

با نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم، چشمم به کله هایی بود که ردیف به ردیف تا جلوی هواپیما کشیده شده بود، یکی طاس، یکی با روسری، یکی با موهای پرپشت، یکی... چندشم شد، پر از شوره! چشم ازش گرفتم و مثل هانس به بیرون خیره شدم... آسمون تهران... شهری که مثل نگین از اون بالا می درخشید، پیش خودم فکر کردم: «کاش هوا آلوده نباشه و گرنه هانس یه بهانه جدید واسه غر زدن پیدا می کنه... یعنی من یه روزی توی همین شهر اون همه بدبختی کشیدم؟... حتماً توی این چند سال خیلی چیزها عوض شده، آدمها چی؟... اون هایی که هر کدوم به نوعی یه زخم روی زندگی ام گذاشتند هم عوض شدند؟... کاش علی زنده بود... کاش هیچ وقت اون اتفاقا نمی افتاد... کاش لااقل شهرام مردونگی می کرد و تنهام نمی گذاشت... خدا مادرش رو بیامرزد، چه زن نازی بود، حتماً میرم سر خاکش... مراد حتماً تا حالا هفت تا کفن پوسونده... توی این چند سالی که نبودم، کی رفته سر خاک بابا؟... شاید یه غریبه که برای فاتحه خوندن یکی دیگه رفته باشه اون جا... مراد رو بخشیدم، خدا کنه خدا هم بخشیده باشه... کاش همه زندگی ام مثل روزهای بچگی بی دردسر بود، دورانی که هیچ چیزی از دور و بر نمی فهمیدم، با خاله سوری اینا می رفتم بیرون، مسافرت، سالار مردمون می شد و من و شقایق رو می گردوند... خدا کنه از زندگی اش راضی باشه... ناهید چقدر به خاطرش سرکوفتم می زده؟!... یعنی اگه باهاش عروسی می کردم خوشبخت می شدم؟!».

هواپیما روی زمین نشست. دعا کردم: «خدایا به خیر بگذرون، هر چی صلاحه همون رو پیش بیار، توکلم فقط به توست!».

پایان صفحه 496

فصل چهل و هفتم

پیتر و هانس رو فراموش کرده بودم، اون قدر هیجان داشتم که اگه هانس دستمرو نمی گرفت شاید توی شلوغی گمشون می کردم، نمی دونم ترسیده بود یا نگران بود؟! از شنیدن صدای آدما لذت می بردم، لبخندهاشون رو دوست داشتم، نگاهاشون به دلم می نشست... به در شیشه ای که نزدیک شدیم بهمون یکی یه شاخه گل رو دادند، پیتر تشکر کرد، هانس لبخند زد و دستش از دستم جدا شد... احساس غرور کردم!

– مایا؟!!

برگشتم، خودش بود، با عجله از لای جمعیت رد شدم و سفت بغلش کردم: «تو چقد عوض شدی ناهید! کلی با عکسات فرق داری».

من رو از خودش جدا کرد و با شیطنت گفت: «من عوض شدم یا تو؟ اومدی اینجا هر چی رشته ام پنبه کنی و پسرها رو بدزدی؟!».

خندیدم، حس شوخ طبعی اش به من هم سرایت کرد: «چقد ر آب رفتی تو؟!».

اخم کرد: «گمشو! من از اولش هم رشید بودم».

– رشید نبود، رعنا بودی جون خودت، یادت رفته؟

سرمو به این طرف و اون طرف تکون دادم و با لحن خاصی اداش رو در آوردم: «مایا، تو ور خدا بیا توی تیم بسکتبال ما، آخه همه مون کوتوله ایم نمی تونیم گل بزیم».

زد زیر خنده: «هنوز یادته؟! ... جوون بودم و جاهل، یه چیزی گفتم، تو چرا باور کردی؟!».

صورتش رو بوسیدم و دوباره بغلش کردم، مهشید هم اومده بود، خواهر ناهید، اگه معرفی اش نمی کرد محال بود بشناسمش، یه قیافه کاملاً شرقی و زیبا داشت، بیشتر شبیه محترم خانوم بود، مادرش، درست برعکس ناهید که فتوکپی پدر خدا بیامرزش بود. پیتر و هانس رو بهشون معرفی کردم و راه افتادیم طرف ماشین، دست تو دست ناهید جلو جلو می رفتیم، گفتم: «دلم خیلی برات تنگ شده بود».

– غلط کردی! این همه سال ایران بودی، نکردی یه حالی از ما پیرسی، یه دفعه همه تون آب شدید زیرزمین، بعد از شش هفت سال باید توی اینترنت پیدات می کردم، باز خدا پدر مادر هر کی که این دم و دستگاه رو اختراع کرده بیامرزه، والله من رو که از عزا در آورد.

– به خدا شرمنده ام ناهید، صد دفعه که بهت گفتم، بعد از اینکه بابا ورشکسته شد مامان اینا رفتن سوئد، زندگی منم آشوب شد، وگرنه به خدا می اومدم سراغت.

– بابام این آخری ها خیلی سراغ تون رو می گرفت، طفلی خیلی دوست داشت یه بار دیگه تورو ببینه، مثل دخترش بودی دیگه!

– خدا بیامرز دیش، خیلی ناراحت شدم وقتی گفتی که فوت کرده. مرد خوبی بود.

- خدا پدر تورو هم بیامرزه... دنیاست دیگه!
- چشمش رو ریز کرد: «از حال و هوای گله بیایم بیرون... داداشت عجب تیکه ایه!»،
- خندیدم: «آره، چشمم کف پاش».
- اخم کرد: «و!!؟ چه غلطا؟! اصطلاحات فضایی به کار می بری!».
- رویا همیشه میگه، یعنی چشم نخوره.
- فکر کنم این رویا باید آدم جالبی باشه.
- آره، خیلی بامزه است.
- راستی تارا چگونه؟ بی شرف خیلی شیرینه.
- آره، الهی که من قربونش برم، دلم براش تنگ شده.
- زد به پهلو: «خوبه خوبه، دیگه خودت رو لوس نکن!».
- به جان ناهید راست میگم، اگه بدونی چقدر دلم براش تنگ شده، صبر کن بچه دار بشی، اون وقت بهت میگم.
- تو اول بگرد اصل کاری رو پیدا کن.
- چرا شوهر نکردی تا حالا؟
- پیچید طرف به ماشین: «کو؟ تو پیدا کن، رو چشم!».
- در صندوق عقب رو باز کرد و کنار من ایستاد. گفتم: «شنیدم پسرها خیلی زرنگ شدن، تا زندگی دختره رو زیر رو نکنند زن نمی گیرند».
- حق دارند والا، اون قدر دخترها همچین که عقد کردند مهریه گذاشتند اجرا و هزار و یک کلک دیگه سوار کردند که پسرها از زن گرفتن گریزونند.
- خندیدم و گفتم: «پس پسرها هم گوشی اومده دستشون!».
- خنده با مزه ای کرد: «تو اینارو از کی یاد می گیری؟».
- نگاهم به پیتر که داشت نزدیک می شد گفتم: «دنیا دنیای ارتباطاته!».
- چمدونها رو گذاشتم صندوق عقب و سوار شدم. دسته گلی که مهشید بهم داده بود گذاشتم روی پام و چرخیدم طرف هانس: «امشب میریم خونه ناهید اینا، اشکال نداره؟».
- سرش رو چرخوند طرف پنجره و عوضش پیتر جواب داد: «نه، عیبی نداره، اتفاقاً دخترای خوبی اند».
- ناهید حرکت کرد و با شیطنت گفت: «بابا زبان آلمانی!».
- خندیدم: «ما اینیم دیگه!».
- خدا و کیلی وقتی توی فرودگاه بین این دو تا دیدمت نشناختم، انگار تو هم یکی از اونایی
- مگه اونا چشونه؟
- بابا خارجی ها!
- رسیدیم میدون آزادی، دوباره چرخیدم طرف هانس: «اینجا میدون آزادی، یکی از قدیمی ترین...».
- پیتر حرفم رو قطع کرد و ظرف یک دقیقه تمام تاریخچه میدون آزادی رو توضیح داد. کی ساخته شده؟ توسط کی ساخته شده؟ کی بازسازی شده؟ و غیره. خندون به مهشید نگاه کردم و گفتم: «حوصله ات سر نره مهشید جون!».

- خواهش می کنم، اصلاً، اتفاقاً برام جالبه که هیچی از حرفهاتون نمی فهمم، منظورم اینه که همه مون انسانیم ولی وقتی زبان، ما رو از هم جدا می کنه حتی از احساسات همدیگه سر در نمیاریم».
- لبخند زد و توی دلم گفتم: «همون اولی درست بود، ما خنگ بودیم!». پرسیدم: «مehشید جون الان چند سالته؟».
- بیست و یک سال.
- به به، ناهید می گفت درس می خونی.
- بله، تئاتر می خونم، تهران.
- پس همین روزها ممکنه توی تلویزیون هم ببینمت! موفق باشی.
- خندید و تشکر کرد. چرخیدم طرف ناهید، پیتیر به انگلیسی سر حرف رو با مهشید باز کرد: «هوا چقدر عالیه؟!»، رو به ناهید گفتم: «گفتی دیگه کار نمی کنی، نه؟».
- نه بابا، هفت، هشت ماه هست که توی خونه ام.
- چرا؟
- محیط جالبی نداشت.
- خب می رفتی یه جای دیگه.
- حوصله اش رو نداشتم، مامان این اواخر بیماری قلبی اش زیاد اذیتش می کنه، مهشید هم که اکثراً خونه نیست، گفتم پیش مامان باشم بهتره. خدارو شکر از اجاره طبقه پایین و مغازه ها خرجی مون در میاد.
- چشمم به خیابون گفتم: «حالا امشب هر چی پیکانه ریخته توی خیابون».
- خندید: «جمعش کردند، دیگه نمی سازند، عوضش تا دلت بخواد پراید و پژو داریم».
- بهتر، لااقل یه قیافه ای داره.
- به صورت ناهید دقیق شدم، خوشگل شده بود، ریزه میزه و گندمگون، نیم نگاه بهم گفت: «چی شده؟».
- هیچی، داشتم فکر می کردم خوشگل شدی.
- خندید: «به خومون رسیدیم دیگه!... چی بود بابا؟ دوران دبیرستان با اون همه سیل و ابرو، بهش دست می زدی خانوم صانعی می پرید بهمون»، ادا در آورد: «خانوم عزیزی؟! یک هفته خونه میشینی تا سیلها در بیاد... به مش غضنفر بگم از اون کودها که پایگلدونها می ریزه پای ابروی شمام بریزه که همیشه خالیه».
- با یادآوری اون صحنه ها با صدای بلند خندیدم: «چه خوب یادت مونده؟!».
- خونم رو توی شیشه کرد، می خوام یادم بره؟
- خدایی اش چقدر شیطان بودیم ها؟!!
- یادش بخیر! یادته فرستادنمون توی کتابخونه تا یه کم روی کارهای بدمون فکر کنیم؟
- خندیدم: «آره، اون قدر توی کتابخونه سر و صدا کردیم که انداختنمون بیرون... چه روزهایی بود؟! از مروارید چه خبر؟».
- لبخند از روی لبهاش محو شد: «هیچی، خوبه».
- دوباره خندید: «از سالار خبر داری؟».
- آره، یه بار همین چند سال پیش با خاله سوری صحبت کردم، گفت ازدواج کرده.
- تورو خدا؟!

- دو تا بچه داره.
- مرگ من؟
- شقایق هم ازدواج کرده، اونم یه پسر داره.
- ای... هیچی دیگه، یک کاره بگو همه رفتند فقط من ترشیدم.
- خندیدم: «همچین!».
- لبه‌اش رو جمع کرد: «حیف سالار نبود که از دستش دادی؟».
- حلقه مو توی دستم چرخوندم: «نه بابا، از اولم دلم باه‌اش نبود... مروارید و پدرام چطورند؟ هنوز نامزدن یا عروسی کردن؟».
- دوباره خنده اش قطع شد: «نامزدند، حالا کو تا عروسی؟!»، به حلقه ام اشاره کرد و پرسید: «خبریه؟».
- نه بابا، یادگاریه.
- از کی؟
- حالا بعداً برات تعریف می‌کنم.
- ای آب زیر کاه!
- نگاهی به پشت سرم انداختم و دیدیم که پیتر و هانس مشغول صحبت کردن با مهشید هستند. رو به ناهید گفتم: «خدا رو شکر که شماها انگلیسی بلدین و گرنه این دو تا حوصله شون سر می‌رفت».
- آدمای خوبی اند، رابطه ات باهاشون چطوره؟
- خیلی خوب، عالی، واقعاً به من محبت می‌کنند.
- من که هنوز هم توی شوکم، چطور سیمین جون مادرت نبود و نفهمیدی؟... سینا و سروش چطورند؟ بالاخره تونستی خبری از شون بگیری؟
- نه، دایی اینا آخرش هم شماره بهم ندادند... دیگه بی خیال شدم، همیشه به یادشونم، همین برام کافیه.
- از اتوبان پیچیدیم توی محله های شلوغ، هانس دهنش باز مونده بود: «نگاه کن مایا، همه بیدارند!».
- خندیدم: «چی خیال کردی پس؟ اینجا آلمان نیست که همه رأس ساعت هشت برن خونه، نگاه کن! شهر زنده است».
- بافت شهر یه جوریه، مثل یونان.
- مغرورانه سرم رو بالا گرفتم: «قشنگ تر از یونان!».
- ***
- محترم خانم پیر شده بود، بغلش که کردم ناخودآگاه گریه ام گرفت.
- خوش اومدی دخترم، صفا آوردی.
- صورتش رو بوسیدم یه نگاه به سر تا پام کرد و اسفند ریخت توی آتیش: «هزار ماشالله».
- هانس جلو اومد و به فارسی سلام کرد، معرفی اش کردم، محترم خانوم دست انداخت گردنش و سرش رو بوسید: «خوش اومدی پسر، قدم رنجه کردی».
- هانس مثل وقتی که خجالت می‌کشید رنگ لبو شد. زیر لب تشکر کرد و رفت طرف چمدونها. بر خورد پیتر و محترم خانوم دیدنی بود، مرده بودیم از خنده، پیتر به انگلیسی حرف می‌زد و محترم خانوم به فارسی، ول کن هم نبودند، همچین سلام علیک می‌کردند که انگار حرفهای همدیگه رو می‌فهمند.

اون جور که ناهید اینا خونه رو برای ما آماده کرده بودند کاملاً مشخص بود که برای کل سفرمون برنامه ریزی کردند. به اتاق من و هانس، یکی هم پیتر. به محض اینکه رسیدیم با مامان تماس گرفتم و حال تارا رو پرسیدم، وقتی گفت که بی بهانه خوابیده خیالم راحت شد. دو سه ساعتی همه دور هم بودیم و از هر دری صحبت می کردیم، حدوداً سه صبح بود که هانس خوابید، محترم خانوم رفت بالا، پیتر خواست توی شهر بچرخه، چون مثل بچه ها طاقت نداشت تا صبح تحمل کنه، مهشید سویچ ماشین رو برداشت و همراهش رفت. من و ناهید هم نشستیم به غیبت! ناهید برای پنجاهمین بار دونه دونه لباسها رو گرفت جلوش و رو به روی آینه ایستاد: «خوشگله، دستت درد نکنه مایا، مهشید بیخود کرده، اون پیرهن سبزه رو عمراً بهش نمیدم».

سوغاتی ها رو دوباره ریخت توی چمدون و برای پنجاهمین بار زیپ چمدون رو کشید. نشست کنارم و چشم و ابرو نازک کرد: «شرمنده مون کردید خانوم!».

این کار تفریحمون بود. قدیما که به هم می رسیدیم یکی دو ساعتی با ادا و اصول نقش خانومهایی رو بازی می کردیم که واسه هم کلاس می گذارند. به یاد اون روزها خنده بلندی کردم و مثل خودش ادا در آوردم: «خواهش می کنم عزیزم، سوغات اروپاست دیگه!».

عشوه کرد: «البته اصلاً این چیزها به چشم من نیاد، خودتون که در جریانید، هر سال شش ماه فرنگستونما!». خندیدم و یه خوشه گذاشتم توی پیش دستی، گفتم: «فکر می کردم مروارید هم بیاد فرودگاه، بی معرفت خیلی وقته که جواب ایمیل هام رو نمیده».

قیافه ناهید رفت توی هم، یه حبه انگور گذاشتم دهنم: «تو چته ناهید؟ چرا حرف مروارید میشه این ریختی میشی؟ با هم حرفتون شده؟».

چشمش پر از اشک شد: «حالا باشه فردا درباره اش حرف می زنیم».

با دهن باز پیش دستی رو گذاشتم روی میز: «چی شده ناهید؟».

یه قطره اشک چکید روی گونه اش و با دست سریع پاکش کرد: «هیچی بابا، بحث رو عوض کن».

دستهایش رو گرفتم و پرسیدم: «اتفاقی افتاده؟».

دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه، با بغض سنگینی گفت: «مروارید... مرد مایا! سکنه کرد».

تمام تنم یخ زد: «چی؟».

- تقریباً چهار ماه پیش.

- چهار ماه؟... پس چرا به من چیزی نگفتی؟

- می گفتم که چی بشه؟ تو هم غصه بخوری؟ اون سر دنیا!؟

صورت مروارید توی ذهنم نقش بست، ناباورانه بغض کردم: «اون که چیزیش نبود... سکنه کرد؟... آخه چرا!؟... تو

سن بیست و هشت سالگی؟... مگه میشه؟... مشکلی نداشت».

سرش رو انداخت پایین، اشکهام سرازیر شد و نالیدم: «طفلی پدرام، چی کشیده؟».

براق شد: «بره بمیره مرتیکه عوضی، همه ش زیر سر اون نامرده».

- چی میگی ناهید؟... اونا که... مروارید همش از پدرام تعریف می کرد، می گفت که بالاخره عقد کردند.

- آره، عقد کردند، منتها خودت می دونی که، خونواده ها ناراضی بودند، پسره بی همه چیز اون همه سگ دو زد

مروارید رو به دست بیاره بعد یه دفعه از این رو به اون رو شد، دو سه ماه بعد از عقد رفت زن صیغه کرد.

گریه اش شدت گرفت: «مرورید بدبخت هم وقتی شنید طاقت نیاورد، دق کرد». ناباورانه سرم رو به مبل تکیه دادم: «خدای من! مگه همچین چیزی ممکنه؟». بغض داشت خفه ام می کرد، گفتم: «اون ها که واسه هم می مردند، پدرام نبود که بالا و پایین می پرید و می گفت یا مرورید یا هیچ کس؟ پس چی شد یه دفعه؟!». - خدا ازش نمی گذره، مطمئنم.

توی چشمهای ناهید نگاه کردم که شناور بود، گفتم: «زری خانوم چی شد؟». به سختی لا به لای گریه گفت: «داره دق می کنه بیچاره، می دونی که، مرورید بچه اولش بود. تصور کن... خودت با دست خودت دسته گلت رو خاک کنی، توی این چند ماهه ده سال پیر شده... اون پدرام بی همه چیز هم خیلی وقیحه، اومده بود توی مراسم مرورید، به خدا اگه من جای پدر و مادر مرورید بودم تف می انداختم توی صورتش... البته، تا چهل مرورید

کسی قضیه زن گرفتن پدرام رو نمی دونست، یه دفعه رو شد، همه یه بوهایی برده بودند، آخه اون اواخر خیلی مرورید رو اذیت می کرد... ولی هیچ کس به این نمی تونست فکر کنه که ممکنه پدرام زن گرفته باشه، اونم روی مرورید، خودت که می شناختیش... چه دختر گلی بود. خدا بیامرزه».

دست کشیدم روی گونه هام و نالیدم: «... بیا!... این هم آخر و عاقبت عشق و عاشقی، آدم دیگه به دو تا چشمه اش هم نمی تونه اعتماد کنه... اون دو تا که آوازه عشقشون همه جا رو گرفته بود این شدند، دیگه وای به حال بقیه!». برام سخت بود، نمی تونستم باور کنم، تا خود صبح با ناهید نشستیم و درباره مرورید حرف زدیم، از خاطرات گذشته گفتیم و گریه کردیم، ناهید از اتفاقی می گفت که در نبود من افتاده بود، از بلاهایی که سر مرورید آوردند... صبح بود که ناهید رفت بالا، با هزار جور فکر و خیال رفتم روی تخت و دراز کشیدم، علی کنارم نشسته بود و بی خیال نسبت به اشکهام، لبخند می زد، ملافه کشیدم روی صورتم و به هق هق افتادم، ساعت هفت صبح بود که با صدای در فهمیدم پیتر برگشته، چشم روی هم گذاشتم و خوابیدم.

پایان صفحه 505

فصل چهل و هشتم

با صدای گرفته ای گفتم: «ناهید جون یه لیوان شیر برام می ریزی؟». از پشت میز بلند شد، محترم خانوم سر تکون داد و گفت: «خدا بیامرز دشت، تو هم غصه نخور مادر، هر چی بود گذشت».

مهندس لیوان شیر رو از ناهید گرفت و گذاشت جلوم: «مامان راست میگه مایا جون، می دونم که سخته، ولی شما اومدین مسافرت، لا اقل به پدر و برادرتون فکر کنید».

دستم رو گذاشتم روی دست پیتر و لبخند کم رنگی زدم، هانس یه قلمپ چای خورد: «برنامه امروز چیه؟». پیتر رو به من گفت: «می خوای امروز بری سر خاک دوستت؟».

با سر جواب مثبت دادم، رو کرد به هانس و گفت: «تو همراه مایا باش، من میرم خونه میشائل، میاد دنبالم، یک هفته تهران می مونیم بعدش میریم می گردیم».

هانس ازم پرسید: «امروز هم اینجا می مومیم؟»
 رو کردم با ناهید: «اگه اشکالی نداشته باشه ما میرم هتل».
 نفس جمع کردم حرفی بزنه که مادرش مهلت نداد: «بهتون بد می گذره؟»
 گفتم: «نه محترم خانوم، این چه حرفیه؟ می خوایم مزاحم شما نباشیم».
 ناهید روی صندلی نشست: «چه زحمتی مایا جان <خونه خودتونه، ما تهران باشیم و شماها برین هتل؟ من رو مهشید کلی براتون برنامه ریزی کردیم».
 لبخند زد: «راستش من از خدا می خوام که پیش شماها باشم، ولی هانس کمی معذبه».
 مهشید رو کرد به هانس و به انگلیسی پرسید: «شما اینجا راحت نیستید؟»
 هانس هول شد، صورتش گل انداخت و گفت: «چرا... خوبه، چطور مگه؟»
 - آخه مایا جون میگن که شما توی هتل راحت ترین.
 هانس لبخند زد و به فارسی گفت: «نه، اینجا خوبه... عالی»
 به محترم خانوم اشاره کرد و ادامه داد: «مختغم خانوم مهربون... مٹ مامان!»
 همه خندیدیم، محترم خانوم دوباره دست انداخت گردن هانس و سرش رو بوسید، مهشید رو به من گفت: «خب دیگه، پس مشکلی نیست».
 به پیتر نگاه کردم و گفتم: «همین جا می مومیم».
 پیتر رفت، محترم خانوم مشغول غذا پخت شد، ما چهار تا رفتیم خونه مروارید اینا، زری خانوم هنوز سیاه تنش بود، من رو که دید داغ دلش تازه شد و ساعتها اشک ریخت. غروب بود که دسته جمعی رفتیم بهشت زهرا. اسم مروارید روی تخته سنگ سفیدی حک شده بود، می دیدم ولی باورم نمی شد. مروارید؟! با اون همه شور و هیجان؟! کسی که تمام مدرسه از شیطونی هاش کلافه بودند!
 ناهید زیر بازوم رو گرفت، صورتم رو پاک کردم و بلند شدم، بقیه هنوز نشسته بودند، غمزده پرسیدم: «تو خودت اینجا دیدیش ناهید؟»
 - آره، دیدمش، وگرنه منم مثل تو باورم نمی شد.
 قدم زنان رفتیم سر خاک پدر ناهید که کمی اون طرف تر بود. فاتحه خوندم و زیر لب گفتم: «عجب دنیای بی وفائیه؟! امان از دست آدمها».
 - آدمها تقاص کارهاشون رو میدن مایا، هیچی بی جواب نمی مونه.
 به حرفش شک داشتم، با اینکه امثال این جملات رو همیشه برای دلداری خودم به کار می بردم. نگاهی به دوروبرم کردم و گفتم: «بهشت زهرا رو دوست ندارم... میای بریم سر خاک خانوم پیرزاد؟»
 بلند شد و با هم راهی شدیم، وقتی رسیدیم از دور سرک کشیدم که کسی نباشه، وقتی مطمئن شدم رفتیم جلو، سنگ قبرش تمیز بود، با گلهای پر پر، ناهید تعجب کرد: «مگه نگفتی شهرام رفته خارج؟!»
 روی زانوهایم خم شدم: «اون قدر قلب پاکی داشت که هزار نفر دوستش داشتند».
 فاتحه خوندم، ناهید گفت: «چه جوریه که شهرام یه کوچولو هم اخلاقش به مامانش نرفته؟»
 گوشه لبم رو کشیدم پایین: «چه می دونم؟... اون ج.ر که خانوم پیرزاد از شوهرش تعریف می کرد فکر نکنم به پدرش هم رفته باشه».

- ناهید زیر دستم رو گرفت و راه افتادیم، گفتم: «اول بریم سر خاک مراد، همین نزدیکی هاست، بعدش مامان پری».
- مامان پری دیگه کیه؟ می شناختمش؟!
- نه، ازش چیزی برات نگفتم، یه پیرزن مهربون بود که... حالا بعداً برات تعریف می کنم، داستانش خیلی مفصله.
- مطمئنی که م یخوای بری سر خاک مراد؟... از دست شهرام تونستی در بری، از دست اونا هم می تونی؟
- آره بابا، مگه چی کار می تونن بکنند؟
- صدای منظم قدمهایی که از پشت می اومد نظرمون رو جلب کرد، دو تایی برگشتیم، هانس بود، گفتم: «اینجا چی کار می کنی؟».
- رو به ناهید نیم خنده ای کرد: «گفتن تنها نباشید!... زود باش مایا، اون ها می خوان برگردند، منتظر شما هستند، هوا داره تاریک میشه، مگه نمی خوای بری سر خاک پدرت؟».
- ناهید با خنده زد به پهلو: «چی میگه؟... تعقیمون کرده، نه؟».
- لبخند زدم و سریع تر راه افتادیم، سر خاک مراد هم کسی نبود، سنگ قبرش انگار ماهها بود که شسته نشده بود، دلم به حالش سوخت، یه قوطی پیدا کردم و سنگ قبرش رو شستم.
- ناهید بلند شد: «خدا بیامرزه».
- نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم: «امیدوارم!».
- هوا داشت کاملاً تاریک می شد، باید می رفتیم کرج سر خاک بابا ولی دلم نمی اومد از مامان پری چشم پوشی کنم. با عجله رفتیم سر خاکش، فاتحه خوندیم و برگشتیم، خانواده مروارید خیلی وقت بود که منتظرمون بودند. از همون بهشت زهرا ازشون خداحافظی کردیم و راهی کرج شدیم.
- وقتی رسیدیم هوا تاریک بود ولی اون قبرستون کوچک با فانوسهایی که تک و توک سر قبرها گذاشته بودند تقریباً روشن بود. وارد که شدیم بی اختیار سرعت قدمهام زیاد شد، بغض کردم و زیر لب گفتم: «من اومدم بابا». کنار سنگ قبرش نشستیم و روی اسمش دست کشیدم: «خیلی تنها بودی، نه؟». ناهید سنگ رو شست و هانس گلها رو روش پخش کرد، سرم رو به ابزوش تکیه دادم و توی دلم با بابا حرف زدم.
- موقع برگشتن تا تهران کسی حرف نمی زد، اولین نفری که سکوت رو شکست ناهید بود: «این هم از روز اول سفرت»، دوست داشتم از اون حال و هوا بیام بیرون. باید ذهنم رو منحرف می کردم، پرسیدم: «خواهر وریا گفت کی میاد؟».
- پس فردا، سه شنبه.
- کاش امشب دسته جمعی می رفتیم دربند.
- خب میریم.
- هنوز همون جوریه؟
- نه بابا، خیلی قشنگ تر شده، ساختنش.
- خنده داره، من آخرش هم کیش رو ندیم... حتماً میریم، فکر کنم خیلی بهمون خوش بگذره، ولی اول باید بریم سمت کرمان، پیتر با میثائل قرار گذاشته که اول از همه برن اونجا، با اینکه خیلی وقته که از زلزله می گذره ولی دوست دارند اگه بشه یه کمکی بکنند... تو تا حالا کرمان رو دیدی؟ بم رو؟
- نه، ندیدم... شاید باهاتون اومدم، البته...

حرفش رو قطع کردم: «شاید؟... معلومه که میای، همه تون میان، بدون شماها که لطفی نداره، فکر کنم برای روحیهٔ محترم خانوم هم بد نباشه».

– همیشه که، شماها این همه راه اومدین که با هم...

– اصلاً حرفش رو نزن، همین که گفتم، همه با هم میریم.

پایان صفحه 509

فصل چهل و نهم

چمدونها رو گذاشتم وسط اتاق: «همین دو تاست رودابه جون».

استکان چای رو گذاشت روی میز: «دستتون درد نکنه، زحمت کشیدید».

– وظیفه ام بود.

کنارش نشستم، گفتم: «خیلی مشتاق دیدارتون بودم».

– شما لطف دارید،... شنیدم چند وقت دیگه عروسی پسر تونه.

لبخند تلخی زد که معنی اش رو خوب می فهمیدم: «بله، ان شاءالله، ماه آینده، تشریف میارید دیگه؟».

– اگه تا اون موقع ایران باشم حتماً میام.

دلم به حالش سوختم، می دونستم که وضع مادی بدی داره و برای عروسی پسرش عزا گرفته، از سر و وضع خودش و

وشوهرش هم کاملاً پیدا بود، فکر کردم اگه بشه ویزام رو تمدید کنم و عوض رویا توی عروسی شرکت کنم، شاید می

تونستم اون جوروی یه کم از محبت هاش رو جبران کنم. آقای موسوی خم شد: «اگه اجازه بدین رفع زحمت می کنیم».

ناهید زودتر از من جواب داد: «حالا تشریف داشتید چرا این قدر زود؟».

رودابه جون مطیعانه بلند شد: «تو رو خدا منزل ما تشریف بیارید، خوشحال میشیم».

لبخند زدم: «حتماً، یکی دو هفته تهران نیستیم ولی وقتی برگردیم حتماً خدمت می رسم».

تا جلوی در همراهشون رفتیم، آقای موسوی چمدونها رو برد بیرون، پرسیدم: «وسيله دارید؟».

لبخند زد: «بله، یه تاکسی قراضه دارم».

خندیدم، تا رودابه با ناهید و محترم خانوم خداحافظی کنه با عجله رفتم توی اتاق دو تا صد او بیرویی برداشتم، توی

دستم جمع کردم و برگشتم دم در، ناهید داشت در رو می بست، در رو باز کردم و رفتم توی راهرو: «رودابه جون؟!».

برگشت، رفتم جلو و آهسته پولها رو گذاشتم کف دستش: «از طرف من و رویا، برای عروسی پسر تون».

نیم نگاهی به دستش کرد و خواست حرفی بزنه که گفتم: «برامون دعا کنید، فقط همین».

صورتش رو بوسید و رفت، در آپارتمان رو که بستم ناهید با صدای بلندی گفت: «چند تا بچه داره؟».

– پنج تا.

فجونها رو گذاشت توی سینی: «بمیرم الهی! بهشون نمی اومد پول و پله ای داشته باشند، چه جوروی خرجشون رو

میدن؟».

– به سختی.

انگار داشت با خودش حرف می زد: «آخه بگو وقتی نمی تونی خرجی بدی مگه مجبوری پنج تا بچه بیاری؟!»

محترم خانوم اومد توی پذیرایی: «مایا جان با تارا حرف زدی؟»

– بله، شما که بالا بودین زنگ زدن.

صدای زنگ در بلند شد، محترم خانوم اف اف رو برداشت: «کیه؟... ا، سلام... گوشی... گوشی».

رو کرد به من، خودش هم از (گوشی، گوشی) گفتن خودش خنده ش گرفته بود: «هول شدم مادر، بیا، پدرته».

با خنده رفتم طرفش و گوشی اف اف رو گرفتم، با لحن شوخی گفتم: «چه عجب آقای مولر؟! بالاخره اومدین؟!... حالا چرا بالا نمیایی؟».

– بیا پایین دم در، هانس رو هم بیار.

– سه چهار روزه که نیستی، حالا هم که توی خونه نمیای، جریان چیه؟ نمی خوای از میسائل دل بکنی؟ ما تنهایی همه جا رو گشتیم، لطفش به اینه که... حرفم رو قطع کرد: «خیالت راحت، به ما هم خیلی خوش گذشت... حالا هم بیا دم در».

اف اف رو گذاشتم و رو به ناهید که داشت نگاهم می کرد گفتم: «الان بر می گردم»، رفتم جلوی در.

– سلام مایا خانوم.

این دیگه از کجا پیداش شد؟ رو به البرز که کنار پیتر ایاده بود یه لبخند مصنوعی زدم و دستم رو جلو بردم: «سلام آقای ارشادی، این ورا؟».

– افتخاری بود که امروز آقای مولر با شرکت تماس گرفتند و اطلاع دادند که تشریف آوردید.

دستم رو پس کشیدم: «شما تشریف نمیارین تو؟».

– اگه افتخار بدین شام در خدمتون باشم.

دنبال بهانه گشتم: «راستش برادرم حمومه، منم با دوستهام هستم، شما می تونین برین، توی یه فرصت دیگه ما هم میایم».

– خب می تونین با دوستهاتون بیاین.

مردد به پیتر نگاه کردم که حتی چشمش هم می خندید، گفت: «من از این پسره خیلی خوشم میاد».

با یه لبخند مصنوعی گفتم: «ممکنه آلمانی بلد باشه ها!».

لبه‌اش رو جمع کرد: «خب بلد باشه، مگه چی گفتم؟».

در حالی که می چرخیدم طرف در، گفتم: «هیچی، سند بدبختی من رو امضا کردی».

– واسه چی؟

نرسیده به در آپارتمان با صدای بلندی گفتم: «اگه فهمیده باشه که از شام خوشش اومده دیگه کارم زاره».

رفتم توی خونه: «ناهید پاشو حاضر شو».

چیزی که توی ذهنش بود به زحمت قورت داد: «کجا؟».

با بی میلی مانتو و روسری ام رو برداشتم: «یکی از مشتری های پیتر همراهشه، البرز ارشادی، همه مون رو شام دعوت کرده بیرون».

محترم خانوم از توی آشپزخونه سرک کشید: «من بالا شام پختم مایا جان».

– دستتون درد نکنه محترم خانوم ولی اگه بهش بگم که شام حاضر یه موقع ممکنه بیاد تو، غذا رو می گذاریم برای فردا نهار، تو رو خدا حاضر شید.

- من دیگه کجا پیام؟
شالم رو انداختم روی سرم: «شما هم بیاین دیگه».
- چشمه‌اش رو بست و باز کرد: «نه مادر، من خونه م یمونم، پسرم از حموم میاد تنه‌است، شاید من و مهشید رو برداشت و برد پیاده روی، شام هم داریم».
- خندیدم، از پت در حموم به هانس جریان رو گفتم، گفت که خونه می مونه و همراهمون نمیاد. چرخیدم طرف ناهید، جاش خالی بود، رو به محترم خانوم پرسیدم: «کجا رفت؟».
- رفت بالا حاضر بشه.
- پای پله ها منتظر شدم، تند تند اومد پایین و گفت: «وا، تو که هیچی نمالیدی!».
- همین جوری خوبه.
- ذوق زده گفت: «طرف جوونه؟».
- آره، سی و دو، سه.
- ای ول! چی کاره است؟ چرا ازش بدت میاد؟
- شرکت بین المللی داره، ازش بدم نمیاد، ولی همچین خوشم هم نمیاد، اخلاقیهای خاصی دره.
- مجرد دیگه؟
- با خنده در ور باز کردم: «آره».
- چشمک زد و رفتیم بیرون، با دیدن میثائل گل از گلم شکفت و بغلش کردم: «شما هم اینجایی عمو؟!».
- صورتم رو بوسید: «پس چرا هانس نیومد؟ باید تا کی منتظرش بمونیم؟».
- حمومه، گفت نمیاد، نمی دونست که شما هم هستید.
- پیتر سوار ماشین میثائل شد، ما هم با اصرار سوار ماشین البرز شدیم و راه افتادیم. البرز سر حرف رو باز کرد: «خب خوش می گذره؟».
- چشم به خیابون گفتم: «بد نیست، ژامک خانوم و آقا آرمان چطورند؟».
- خوب، سلام دارند خدمتتون.
- سلامت باشند.
- از آینه نگاهی به ناهید کرد و گفت: «از آشنایی تون خیلی خوشحالم».
- به نظر صدای ناهید ظریف تر شده بود: «ممنونم، من هم همین طور».
- البرز رو به من پرسید: «دوست دارید شام رو کجا میل کنید؟».
- فرقی نداره، هر جا که شد.
- خانومهای متشخصی مثل شما رو که همیشه هر جایی برد!
- چشم و ابرویی نازک کردم و بی حوصله به خیابون خیره شدم، البرز می رفت توی اعصابم، حتی لحن حرف زدنش آزارم می داد. گفت: «وقتی آقای مولر باهام تماس گرفتند خیلی خوشحال شدم، بعد از ماجرای اون روز فکر نمی کردم دیگه بینمتون، راستی، دخترتون چطوره؟».
- جوابش رو سرد و کوتاه دادم چون فهمیدم از اون آدمهای بی جنبه است که همیشه به روش خندید: «خوبه، مرسی».
- حتماً دلتون براش تنگ شده؟!

– بله، طبیعتاً.

– کلاس پیانو در چه حاله؟ هنوز ادامه میدن؟

ناهید بلافاصله پرسید: «مگه اونجا کلاس گذاشتی مایا؟».

چرخیدم طرفش: «نه».

بحث رو عوض کردم: «کاش یه روز بریم محله قدیمی».

البرز قبل از ناهید جواب داد: «اگه دوست داشته باشید می برمتون».

چرخیدم طرف خیابون و اجباراً لبخند کمرنگی زد: «مزاحم شما نمیشیم، ترجیحاً خودمون دو تایی میریم».

– خیلی وقته که با هم دوستید؟

عوض من ناهید جواب داد: «از دوم راهنمایی».

البرز خندید: «اوه، چه زیاد؟ من قدیمی ترین دوستهام نهایتاً مال دو سال پیش هستن».

ناهید ذوق کرد: «جداً؟ مگه میشه؟».

البرز از توی آینه بهش نگاه کرد: «باور کنید جدی میگم، همین الانشم دوست زیادی ندارم، یکی دو تا از مدیرهای

شرکتهای دیگه که با هم کار می کنیم... آخه می دونید، آدم باید با دوستهش رابطه داشته باشه که من نمی

تونم، زیادی درگیر کارم هستم».

ناهید به شوخی گفت: «پس برای همین تا حالا ازدواج نکردید؟!».

لبخند البرز تمام صورتش رو گرفت: «بله، تقریباً».

توی دلم گفتم: «ملت چقدر برای عروسی ذوق دارن!».

البرز و ناهید سرگرم شدند، از جوون ها گرفته تا دانشگاه و تورم و انرژی هسته ای، بی توجه به حرفه‌اشون سرم رو

به پشتی صندلی تکیه دادم و به تارا فکر کردم: «الان خوشگل مامان خوابیده... آخ، یادم رفت ازش پرسم که برای

تولد دوستش چی کادو برد!»... کتاب داستان هاش رو یادم رفت ببرم خونه مامان... یعنی توی این چند روز بهانه

شون رو نگرفته؟... کاش مامان خودش یادش بیفته و بره بیاردشون، فردا بهش سفارش می کنم...».

البرز جلوی یک برج پارک کرد. پیاده شدیم، دست پیتر رو گرفتم و همه با هم رفتیم تو رستوران طبقه آخر بود، توی

آسانسور ناخودآگاه خنده ام گرفت. پیتر سرشو آورد زیر گوشم: «به چی می خندی؟».

– هیچی، یاد برج میلاد افتادم، یادته توی روزنامه ها نوشته بودند کج شده؟

– اتفاقاً با میثائل رفتیم اونجا، سالم بود.

– خدا رو شکر... اخبار می گفت روزنامه های ایتالیا نوشتن: «آریا برادر دوم برج پیزا زنده خواد ماند؟!».

خندید.

رستوران شلوغ بود. توی دلم گفتم: «مگه نمیگن مردم دارن از گشنگی می میرند؟!»، البرز برای من و ناهید صندلی

بیرون کشید و نشستیم، منوی غذا رو گرفت و بروم. از ناهید پرسیدم: «تو چی می خوری؟»، منو رو از البرز گرفت، پیتر

خم شد طرف من: «کدومش خوشمزه تره؟»، دست گذاشتم روی باقالی پلو با ماهیچه. رو کرد به میثائل و گفت: «من

شماره سی و دو رو سفارش میدم».

میثائل با دو تا دست زد روی شکمش: «همه شون خوشمزه است، ببین! توی این مدت که ایران بودم دوازده کیلو

چاق شدم».

خندیدیم. گارسون برای سفارش گرفتن اومد سر میزمون، البرز رو کرد به من: «شما چی میل دارید؟». رو به ناهید گفتم: «هر چی تو بخوری». ناهید خندید و به البرز گفت: «دو پرس سلطانی». البرز رو کرد به گارسون: «سه پرس سلطانی!».

تا بقیه سفارش غذا بدن زیر گوش ناهید پرسیدم: «چطوره؟».

خنده ریزی کرد: «با مزه است!».

زدم به پهلوش: «بینم چی کار می کنی!».

صداش رو آورد پایین تر: «من؟! ... فعلاً که آقا هوش و حواسش پیش توئه».

– نه بابا، طفلی فقط می خواد بهمون خوش بگذره.

انتظارش رو داشتم، تا اتمام غذا فقط بحثهای اداری کردند نصف واژه های قلبه سلنبه انگلیسی شون رو نمی

فهمیدم، فکر کردم می تونم حداقل خودمو با ناهید سرگرم کنم ولی مثل اینکه اون بیشتر از مردها مشتاق شنیدن

بود، چنان با دقت گوش می کرد و گاهی وقتها هم اظهار نظر، که انگار مادرزاد تاجر بین المللی بوده!

البرز لبخند مرموزی داشت: «معمولاً قیمتها رو میاریم پایین، وقتی بقیه رقبا از پا در اومدن یکم تبه قیمت رو می کشیم

بالا، در نتیجه همه مجبور میشن از ما خرید کنند، با هر قیمتی که ما بخوایم، البته چون ما جنسها رو از خارج از کشور

وارد می کنیم یه مزیت دیگه هم داریم، بازار تشنه این جور کالاهاست».

زیر لب گفتم: «مردم بدبخت!».

چرخید طرف من: «شما چیزی گفتید؟».

به صدلی ام تکیه دادم و مثل خودش به انگلیسی جواب دادم: «بله، گفتم با این اوصاف شما سود می کنید و مردم

بیچاره ضرر میدن».

– خب تجارت یعنی همین!

– بله، تجارت یعنی همین، مردم فدای پول!

پیتر دخالت کرد: «آقای ارشادی حق دارن، این هم نوعی از تجارته».

نگران پرسیدم: «تو هم همین طور تجارت می کنی؟».

– نه به این شکل.

که دقیقاً منظورش (به همین شکل) بود! از پشت میز بلند شدم: «معذرت می خوام، من میرم روی تراس یه کمی هوا

بخورم».

ناهید گفت: «می خوای من هم بیام؟».

– نه، نه، تو بنشین، زود بر می گردم.

رفتم توی تراس و پشت یک میز دو نفره نشستم و به شهر تهران زل زدم. صدای Ronan Keating می

اومد. نمی دونم از کجا؟ از توی رستوران؟! یه خونه یا جای دیگری؟! ... همیشه بحث های تجاری اعصابم رو به می

ریخت. چشمهام رو بستم و اجازه دادم که موسیقی بهم آرامش بده.

– معذرت می خوام خانوم!

چشمهام رو باز کردم و به صورتش دقیق شدم، (خدای من این مرد رو کجا دیدم؟! پرسیدم: «با من بودید؟».

لبخند زد: «مایا؟».

ذهنم جرقه زد و خندون از صندلی بلند شدم: «برزو... خودتی؟»
 دستش رو جلو آورد: «اینجا چی کار می کنی؟»
 دستش رو فشار دادم و هیجانزده گفتم: «باورم نمیشه».
 ستاره‌ سهیل شدی! یکمرتبه کجا غیبت زد؟ اگه بدونی چقدر دنبالت گشتم؟! با دست به صندلی اشاره کردم: «بنشین، بنشین». دو تایی نشستیم، ناباورانه به همدیگه نگاه می کردیم، دست گذاشتم روی قلبم: «خیلی خوشحالم که می بینمت».
 - من هم همینطور، مدت‌ها بود که از پیدا کردنت ناامید شده بودم.
 با یه اخم مصنوعی، شیطنت آمیز گفتم: «خیلی ازت دلگیر بودم ولی حالا که دیدمت انگار همه چی یادم رفته».
 چشم انداخت به میز و سر تکون داد: «حق داری».
 ذوق داشتم: «تو که عینکی نبودی».
 - شدیم دیگه.
 به دور و برم نگاه کردم و پرسیدم: «تنهایی اومدی اینجا؟».
 به چند تا میز اون طرف تر اشاره کرد: «نه، با چند تا از همکارهام اومدم، یکی شون امروز بچه دار شد، آوردمون اینجا که مثلاً شیرینی بده... چه شانسی آوردم که اومدم... خیال می کردم خواب می بینم، گفتم حتماً شباهته، اصلاً فکر نمی کردم که بعد از نه سال اینجا بینمت، اصلاً عوض نشدی، هیچ تغییر نکردی».
 - دروغ نگو! کلی پیر شدم.
 با صدا خندید: «شوخی می کنی؟!»
 گارسون اومد کنار میز: «چی میل دارید؟»
 برزو نگاهم کرد: «چی می خوری».
 - هیچی ممنون، همین الان شام خوردم، اومده بودم روی تراس که یه کمی هوا بخورم.
 خندون رو کرد به گارسون: «ممنونم آقا، دو پرس هوا می خوریم!»
 سه تایی خندیدیم و گارسون رفت. هیجان زده بودم، برزو من رو یاد روزهای خوب میانداخت، یاد علی. از نگاه کردن بهش سیر نمی شدم. با صدای البرز یه متر پریدم: «اجازه دارم مایا خانوم؟»
 بلند شدم: «بله، بله، حتماً... ایشون آقای برزو... نشاط هستند، از دوستان قدیم».
 رو به برزو گفتم: «ایشون هم آقا البرز ارشادی هستند، از همکارهای اداری پدرم».
 برزو با تعجب اخم کرد: «پدرت؟»
 متوجه نشدم بیشتر حواسم پیش البرز بود که قیافه اش خیلی خنده دار شده بود، توی دلم گفتم: «حتماً اومده بود سیگار بشکه؟!». رو به من گفتم: «داریم میریم، تشریف نمیاری؟»
 به برزو گفتم می خوای با پدرم آشنا بشی؟
 - حتماً.
 وارد سالن شدیم، همه آماده رفتن بودند، برزو رو به همه معرفی کردم و در نهایت بهش گفتم: «ما دیگه داریم می ریم، خوشحال میشم دوباره بینمت».
 - اگه برنامه خاصی نداری یه قهوه با هم بخوریم، بعدش خودم می رسونمت.

رو کردم به پیتر: «می تونم به ساعت دیگه پیام بزنم؟ برزو من رو می رسونه».

– جایی که می خوام بری مطمئنه؟

خندیدم: «جایی نمیرم، همین جا به قهوه می خوریم و بعدش میام خونه».

– می خوام ناهید همراهت باشه؟

– نه، خیالت جمع باشه، آدم بدی نیست.

– موبایلت همراهته؟

– آره.

ناهید یواشکی بارم چشم و ابرو نازک کزد و خندید، البرز با حرص به سر تا پام نگاه کرد و عاقبت رفتند. برزو نگاهش مهربون بود، مثل گذشته ها، صندلی به میز دو نفره رو بیرون کشید و نشستم. به گارسون سفارش قهوه داد و نشست. از توی جیبش سیگار در آورد و روشن کرد. زیر لب گفت: «جای... جای دوستهای قدیمی خالی!».

پایان صفحه 518

از زیر میز روی حلقه ام دست کشیدم و گفتم: «آره، واقعاً جاش خالیه».

انگار ناراحت چیزی بود، پک عمیقی به سیگارش زد و گفت: «از بابت پدرت متأسفم، باید بهت تسلیت بگم».

تعجب کردم: «مرسی، ولی تو از کجا می دونی که فوت کرده؟».

– گفتم که... خیلی جاها دنبالت گشتم.

کمی مکث کردم و بعدش بازم متعجب پرسیدم: «آخه چه جوری می تونستی بابامو پیدا کنی؟».

– علی به چیزهایی بهم گفته بود... این آقا که گفتی پدرمه...

– شوهر مادرمه.

سر تکون داد و گفت: «از خودت بگو، چی کارها می کنی؟».

به نفس عمیق کشیدم و به صندلی ام تکیه دادم: «هیچی، زندگی می کنم».

گارسون قهوه ها رو گذاشت روی میز و رفت، پرسید: «چه جوری مادرت با یه آلمانی ازدواج کرده؟».

– مادر واقعی ام هم آلمانیه.

با تعجب نگاهم کرد و با نوک انگشت عینکش رو سر داد بالا: «جداً؟ نمی دونستم».

– غیر از علی و مامان پری هیچ کدومتون نمی دونستید.

کلافه بود، انگار که نگران چیزی باشه. گفتم شاید بتونم کمکش کنم، برای همین گفتم: «تو از چیزی ناراحتی؟ نگران

چیزی هستی؟».

دوباره با نوک انگشت عینکش رو روی بینی اش جا به جا کرد: «نه، چیزی نیست... به کم تعریف کن مایا، بعد از اون

جریان کجا رفتی؟ چی کار کردی؟».

شیر و شکر ریختم توی فنجان قهوه ام: «هیچی... کمتر از ده روز بعد از مرگ علی مجبور شدم با مراد ازدواج کنم...».

می شناختیش که؟!».

جواب نداد. قاشق رو چرخوندم توی فنجون و به طعنه گفتم: «همون قاچاقچیه!... چراش رو نپرس، اگه مجبور نمی شدم این کار رو نمی کردم، خودت که می دونی... من عاشق علی بودم».

قاشق رو کنار گذاشتم و توی دلم گفتم: «هنوز هم هستم». سرش رو با تأسف تکون داد: «بعدش؟».

– بعد از دو سال و نیم مراد مرد.

فنجون رو کشید جلوش: «دو سال و نیم زجر».

– آره، دو سال و نیم سختی.

با فنجونم بازی کردم: «بعد از یه مدت با یکی ازدواج کردم که خیال می کردم خوشبختم می کنه».

– کرد؟

– نه، با من ازدواج کرد تا از مادرش ارث بگیره، فقط چند ماه صیغه بودیم... یه دفعه غیبش زد، بعدش یه پیغام کوتاه که دنبالم نگرد... زندگی ام رو جمع کردم و با یه بچه رفتم آلمان.

نیم خیز شد: «بچه داری؟».

لبخند زدم: «اسمش تاراست، شش سالشه».

– اینجاست؟

لبخند از روی لبام محو شد: «نه، آلمان، پیش مادرم... چون بعد از پدرش هیچ مدرکی نداشتم که ثابت کنم صیغه بودم. شناسنامه ایرانی نداره، نمی تونه بیاد، البته توی فکرم که هر طور شده براش بگیرم».

– پس آلمان زندگی می کنی!؟

– آره، تقریباً هفت ساله، بعد از این مدت اولین باره که میام ایران، همین چهار پنج روز پیش اومدم.

سر تکون داد و لبخند تلخی زد: «تو اون جا بودی و ما اینجا دنبالت می گشتیم».

دقیق شدم: «ما؟».

– آره، من و خانواده علی

تعجب کردم: «اونا دیگه واسه چی؟».

– پشیمونند، هنوز یک سال از رفتنت نگذشته بود که افتادیم دنبالت.

به تمسخر لبخند زدم: «یک سال!... زحمت کشیدن، یه سال بعد از اون ماجرا من توی خونه مراد بودم و مادرش حسابی ازم پذیرایی می کرد».

شرمنده سرش رو پایین انداخت: «من در حق تو خیلی کوتاهی کردم مایا».

لبخند تلخی زدم: «فراموشش کن».

– بازم بگو مایا، اونجا چی کار می کنی؟ ازدواج کردی؟

خندیدم: «دیگه نه! همون دو تا تجربه برای هفتاد و هفت پشتم کافیه، الان با دخترم زندگی می کنم، درس خوندم و رفتم دانشگاه، عکاسی می خونم، یه سال دیگه تموم میشه، البته اگه شانس بیارم!... در کنارش کار هم می کنم، پیش پیتر، شرکت واردات و صادرات لوازم کامپیوتر داره».

– خدا رو شکر، پس زندگی خوبی داری!؟

– آره، خیلی راضی ام، آرامش دارم.

چند تا مرد بهمون نزدیک شدند، زیر لب گفتم: «برزو، دوستهات».

سرش رو بالا آورد و از صندلی بلند شد، من هم بلند شدم، برزو دوستهاش رو به من معرفی کرد، هر سه تاشون با دهن باز نگاهم می کردند، خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین. برزو دست به سرشون کرد و رفتند. دوباره نشستیم، گفتم: «کجا کار می کنی برزو؟».

– اون کارگاه رو که همون موقع ها فروختم، عوضش یکی دیگه خریدم، هم اون جا کار می کنم هم دانشکده هنرهای زیبا تدریس می کنم.

– ای! چه خوب.

تلفنم زنگ زد، گوشی رو برداشتم، هانس ود که صدای نگرانش توی گوشی پیچید: «تو الان کجایی مایا؟».

خودم رو جمع و جور کردم و نیم نگاه به برزو که داشت نگاهم می کرد گفتم: «چی شده هانس؟ من هنوز توی رستورانم».

– چرا با بقیه برنگشتی خونه؟

– من با یکی از دوستهای قدیم هستم، پیتر بهت نگفت؟ ... آدم خوبی.

– تو نمی فهمی که داری چی میگی، بابا هم که عین خیالش نیست، ت ورو داده دست یارو، با خیال راحت برگشته خونه، اصلاً تو چرا بدون اینکه یکی همراهت باشه اونجا موندی؟ قرارمون این بود؟ پس من واسه چی اومدم ایران؟ جواب مامان رو چی بدم؟

– نگران نباش، گفتم که آدم خوبی.

– آدم خوب اصلاً توس زندگی تو بوده؟ تو همه رو خوب می بینی، واسه همین هم زندگی ات رو به باد دادی، من الان میام اونجا.

– صبر کن هانس، خواهش می کنم خودت رو کنترل کن، من همین الان برمی گردم خونه، تا به ربع دیگه اونجا هستم، قول میدم.

– خیلی خب، تا به ربع دیگه خونه باش وگرنه من میام اونجا.

گوشی رو قطع کردم و انداختم توی کیفم: «ممکنه بریم برزو؟».

– چیزی شده؟

– برادرم بود، نگران شده، خواهش می کنم زودتر بریم خونه.

با اشاره دست از گارسون صورتحساب خواست و رو به من پرسید: «راه خونه دوره؟».

– نه، اتفاقاً همین نزدیکی هاست، اگه عجله کنی به ربع دیگه خونه ایم.

صورتحساب رو پرداخت کرد و بلند شدیم، توی آسانسور گفتم: «فکر می کردم امشب می تونم باهات صحبت کنم».

لبخند زد: «نشد دیگه، حالا فرصت هست به روز دیگه».

– من خیلی به تو مدیونم مایا، باید جبران کنم.

قیافه ام مهربون شد: «نیازی نیست برزو، من تو رو می فهمم، اصولاً اهل گله گذاری نیستم، حتماً تقدیر من اون طوری بوده دیگه».

آسانسور ایستاد و پیاده شدیم، گفتم: «اگه من باهات اون جوری نمی کردم محکوم نبودى دو سال و نیم زجر بکشی و بعدش هم یکی از راه برسه...».

حرفش رو قطع کردم: «گذشت برزو، فراموش کن».

- سوار ماشین شدیم، آدرس رو گفتم و حرکت کرد، پرسید: «فردا می تونم باز هم بینمت؟».
- فردا؟! ... فکر نکنم برنامه ای داشته باشیم، حالا با هم در تماسیم، آگه برنامه ای نبود می تونیم با بچه ها بریم بیرون و
یه دور بزیم، چطوره؟
- خیلی خوبه، ولی باید یه بار تنها بینمت.
- ناخود آگاه یه ابروم رفت بالا: «چطور؟».
- هول شد: «هیچی... می خوام باهات حرف بزوم».
- جدی شدم: «درباره؟».
- می دونی مایا... حرفهای من به کنار، مرجان خیلی دلش می خواد تو رو ببینه.
پوزخند زدم: «عجب!».
- مثل سگ پشیمونه، نه فقط اون، همه شون همین طورند، یکهو از این رو به اون رو شدند، آگه بهشون بگم که پیدات
کردم همین امشب میان دیدنت.
- به سردی گفتم: «پس لطفاً بهشون نگو، اصلاً دلم نمی خواد بینمشون».
- اونا فقط می خوان ازتون عذر خواهی کنند.
- من بخشیدمشون، نیازی به عذرخواهی لفظی نیست، از طرف من بهشون بگو
- گریه های تو شده کابوس شبونه، بگذار تو رو ببینند.
- اصرار نکن برزو، اصلاً نمی تونم.
- نفس عمیقی کشید و دیگه چیزی نگفت، توی دلم گفتم: «حالا چرا برزو وکیل مدافع خواهرهای علی شده؟! ... حرف
خودش چیه؟! ... خدا رو شکر که خواهرهای علی متوجه اشتباهشون شدند. آیا واقعاً بخشیدمشون یا الکی گفتم؟! ...
خدا کنه واقعاً بخشیده باشمشون».
- برزو جلوی در پیاده ام کرد، شماره تلفن ها رو رد و بدل کردیم و رفت. هانس خیالش راحت شد و با مهشید و محترم
خانوم رفتند پیاده روی. پیتتر هم دوباره همراه میثائل رفت. لباس عوض کردم و رفتم بالا پیش ناهید، با یه ظرف میوه
و دو تا چای اومد توی پذیرایی: «خوش گذشت؟».
- جای شما خالی.
- هیجانزده پرسید: «طرف کی بود؟».
- نشست، لبخند زدم و گفتم: «من حدوداً ده سال پیش با یه پسری آشنا شدم به اسم علی».
- یه اشاره به حلقه ام کردم: «یادگاری از اونه».
- مشتاقانه منتظر بقیه حرفم بود: «خب، خب!».
- لبخند تلخ شد: «متأسفانه تصادف کرد... برزو، همین که امشب دیدی، صمیمی ترین دوستش بود، بعد از علی دیگه
ندیدمش... بعد از این همه سال... اونم توی رستورانی که البرز ما رو برد...!!!!... تقدیر آدمها چقدر پیچیده است؟! ...!
حتماً خدا می خواست که البرز ما رو امشب بیره اون جا».
- غمزده پرسید: «چه شکلی بود؟ خوشگل بود؟».
- کی؟! ... علی؟
- خودم رو سر دادم کنارش و پلاک گردنم رو باز کردم: «اینهاش».

- با حالتی از غم و شادی لبه‌اش رو جمع کرد و گفت: «الهی بمیرم... چه نازه... آخی... چه چشم ابرو مشکلی!» چشم از عکس گرفت: «.. خیلی غصه خوردی؟»
- پلاک رو از دستش گرفتم و به چشمهای علی خیره شدم: «آره، داشتم دیوونه می شدم».
- پلاک رو بستم و یه استکان چای برداشتم: «امروز که برزو رو دیدم دوباره قلبم یه جوری شد».
- یعنی دوباره عاشق شدی؟! -
- به زحمت جلوی خنده ام رو گرفتم: «نه دیوونه. دوباره یاد اون روزها افتادم که با علی بودیم».
- چشم بست و باز کرد: «آها!».
- شیطنت آمیز طرفم خم شد: «البرز داشت می ترکید».
- چطور مگه؟ -
- وقتی برگشتیم، توی راه ازم پرسید: «شما این آقا رو می شناختید؟».
- تو چی گفتی؟ -
- گفتم، نه. تا حالا ندیده بودمش بعد یکهو گفت: «می تونم فردا هم بینمتون؟».
- خب؟ -
- گفتم نه، گفتم فردا کار دارم.
- چرا خنگ خدا!؟ خب می رفتی.
- دلخور گفت: «برو بابا، طرف واسه اینکه جلوی تو کم نیاره این رو گفت».
- از کجا معلوم؟ شاید ازت خوشش اومده!
- تو که میگی آدم خوبی نیست.
- من نگفتم آدم خوبی نیست، گفتم که من ازش خوشم نیومده، خدا رو چه دیدی؟ شاید به دل تو نشست.
- نفس عمیقی کشید و تکیه داد: «یعنی میگی برم؟».
- به نظر من آره، پیترو و مامان که خیلی ازش خوششون اومده... اصلاً به نظر من کاری به کار مردم نداشته باش، چند بار برو، ببینش، بالا پایین کن، سبک سنگین کن... شاید مرد زندگی بود!
- تو ازش چی می دونی؟ -
- من فقط می دونم که یه بار عقد کرده و جدا شده، راستش پشت سر زنش حرف زد من خوشم نیومد.
- خب شاید زنه واقعاً بد بوده؟ -
- به نظر من حتی اگه بد بوده نباید ازش بد می گفت، اون که من رو نمی شناخت، داشت درد دل می کرد و خصوصی ترین چیزهای...
- حرفم رو قطع کرد: «وا! چه بی ربط حرف می زنی مایا، بنده خدا دلش گرفته بوده خب!
- بحث رو جمع کردم: «خود دانی، حالا باهش میری بیرون یا نه؟».
- شماره اش رو داد، گفت هر موقع وقت داشتی تماس بگیر.
- خب، به سلامتی.
- چای رو یه سره خوردم و استکان رو گذاشتم روی میز، پرسید: «تو با برزو چی کار می کنی؟».
- قراره چی کارش کنم؟ -

- به نظر آدم خوبیه.
- آره، پسر خوبیه، چطور مگه؟
- چشمک زد: «زن داره؟».
- خندیدم: «نمی دونم، باور کن اصلاً فرصت نشد ازش بیرسم».
- آگه داشت که هیچی، آگه نداشت باید یه فکری بکنیم... خوش قیافه است، مثل پرفسورها می مونه... با اون عینکش!... تپیش هم خوبه... ببینم، چی کاره است؟
- نقاش و مجسمه ساز.
- ای ول! تو هم کشته و مرده هنری.
- ناباورانه توی صورتش زل زدم: «اصلاً فکرش رو نکن!».
- اِ، واسه چی؟
- من دارم میگم یه عمر عاشق دوست صمیمی اش بودم... چه حرفی می زنی؟! من آگه بخوام با برزو ازدواج کنم دیوونه میشم... همه اش علی جلوی چشمهامه، همین الانش که برزویی توی زندگی ام نیست هر روز به علی فکر می کنم، دیگه با وجود برزو زندگی ام واویلا میشه... وای، نمیشه ناهید... برادر برزو هم خواستگارم بود...
- وسط حرفم پرید: «چرت و پرت نگو مایا جان، اتفاقاً وقتی برزو دوست صمیمی علی بوده حتماً خیلی از اخلاقهاشون شبیه همدیگه است».
- نه اتفاقاً! من آدم مثل علی تو زندگی ام ندیدم.
- نظر برزو چیه؟... خودش بهت حرفی نزد؟
- متفکرانه گفتم: «نه، چیزی نگفت، فقط گفتم می خواد باهام خصوصی صحبت کنه».
- ای ول! مگه امروز تنها نبودید؟
- نشد، هانس زنگ زد مجبور شدم زود برگردم خونه.
- خب شاید می خواسته بهت پیشنهاد ازدواج بده؟!
- فکر نکنم، اون جور آدمی نیست... یعنی... خدا کنه همچین حرفی نزنه.
- چرا خب؟
- دوست دارم دوستی مون همین ج.ری بمونه.
- خری دیگه، میگم نره میگی بدوش، میگم برو تو کار یارو بگیردت، میگی خدا کنه پیشنهاد نده.
- بلند شدم: «ممکنه زن داشته باشه، ما نشستیم اینجا داریم روده درازی می کنیم».
- با عجله بلند شد و دنبالم اومد طرف پله ها: «من میگم فردا دو تایی خونه رو دودره کنیم، من میرم پیش البرز تو هم رو سراغ برزو».
- رفتم توی اتاق خواب و چشمم به تارا افتاد که وسط گلها می خندید، عکس رو از روی میز توالت برداشتم و گذاشتم کنار قاب آئینه: «آره، اتفاقاً فکر بدی نیست، می تونم با برزو یه بار دیگه برم سر خاک مامان پری، ماشالله اون قدر کشته مرده توی بهشت زهرا دارم که اون روز اصلاً وقت نشد ده دقیقه سر خاکش بنشینم».
- همون مامان پری که قرار بود داستانش رو برام بگی؟

- آره، مادر بزرگ علی بود.

خودش رو انداخت روی تخت و لبخند شیرینی زد: «ای ول!».

لباس خوابم رو از روی تخت برداشتم و خندیدم: «متأسفانه عکس مامان پری رو همراهم ندارم که بهت نشون بدم، آخ، اگه می دیدیش... حتی توی عکس هم محبت از نگاهش می باره... یه عکس کوچک ازش داشتم که بزرگ کردم و زدم به دیوار اتاق تارا، آخه خیال می کنه...».

با صدای تلفن ناهید دوید طرف پذیرایی و حرف من نصفه موند، لباس خواب پوشیدم و دراز کشیدم. توی دلم گفتم: «من و ناهید چقدر با هم فرق داریم!». با عجله اومد توی اتاق و گوشی رو داد دستم، با لب و دهن گفت: «برزو»، یه ابرو دادم بالا و به ساعت دیواری نگاه کردم، دوازده و نیم!

- بله؟

- سلام مایا، خواب که نبودی؟

- سلام، نه، بیدار بودم، خوبی؟

- ببخشید که دیر وقت مزاحم شدم.

- خواهش می کنم، گفتم که بیدار بودیم، اتفاقی افتاده؟

- راستش... اول از همه زنگ زدم بینم واقعاً خودتی یا امشب رو خواب دیدم... بعد، تازه رسیدم خونه، بهاره... زخم، وقتی جریان امشب رو برایش تعریف کردم اون قدر خوشحال شد که وادارم کرد همین الان با تو تماس بگیرم. لبخند زد و در حالی که برای ناهید شکلک در می آوردم گفتم: «ازدواج کردی؟! تبریک میگم، اصلاً یادم رفته بود ازت پیرسم، خب، خانومت چطوره؟».

ناهید یخ زده بود و همون طور وا رفته به دهنم نگاه می کرد. برزو خنده بی ربطی کرد: «خوبه، اتفاقاً می خواد باهات صحبت کنه».

- حتماً، خوشحال میشم.

- گوشی...

- سلام مایا جان.

صداش مهربون بود و به دلم نشست: «سلم بهاره خانوم، حالتون چطوره؟».

- ممنونم، مشتاق دیدار! من آرزوی دیدن شما رو داشتم.

- لطف دارید، من هم خوشحال میشم بینمتون.

- خدا شاهده وقتی امشب برزو برگشت خونه و گفت که شما رو دیده یه دنیا خوشحال شدم، من دورادور وصف شما رو زیاد شنیدم، ذکر خیرتون همیشه هست، اگه افتخار بدین فردا نهار در خدمتتون باشیم.

- اختیار دارید، خدمت از ماست، حتماً مزاحمتون میشم.

- پس برزو رو می فرستم دنبالتون.

هول شدم: «نه، نه، شما آدرس بدین، دوستم من رو می رسونه، اتفاقاً ما فردا صبح جایی کار داریم، از همون طرف میام منزل شما».

- آخه این جور که بده؟!

- نه، مزاحم برزو نمیشم، ناهید وسیله داره من رو می رسونه.

- پس آدرس رو یادداشت کنید.

آدرس رو گفت و حفظ کردم و گفتم: «خیلی به اینجا نزدیکه تا بوستان نهم فکر کنم به چهارراه فاصله است».

- بله، برزو هم می گفت که منزل دوستتون همین نزدیکی هاست.

- باشه، من فردا خدمت می رسم.

- به امید دیدار.

- خدا حافظ.

تلفن رو قطع کردم و گوشی رو انداختم توی بغل ناهید: «پروژه شما به گل نشست ناهید جان!».

لبخند به لب رفتم زیر ملافه: «چه زن مهربونی بود!».

از جاش بلند شد: «گندت بزنند، حالا برنامه چیه؟».

- هیچی، شما صبح زود مثل دخترهای گل از خواب بیدار میشی و با البرز تماس می گیری، قرار که گذاشتید با هم از در میریم بیرون، من رو می بری گل فروشی، بعدش هم خونه برزو، خودت هم میری پیش البرز. برگشتنی هم میای دنبال، اگه حل داشتیم میریم دوتایی می چرخیم، اگه نه هم که میایم خونه.

- امری باشه؟

- خیر، دیگه امری نیست، می تونی بری، می خوام بخوابم.

غر زد: «تو هم که همش می خوابی!».

کلید برق رو زد و رفت، با لبخند زیر لب گفتم: «پس بگو چرا دوستهای برزو من رو که دیدند ماتشون برد، طرف زن داره!... چرا برزو شراره رو نگرفت؟... علی حق داشت که درباره برزو اون جوری می گفت... یعنی ممکنه فردا بهادر هم اونجا باشه؟... یعنی اون هم زن گرفته؟... یه بار آدرس رو توی ذهنم مرور کردم و خوشحال و خندون خوابیدم».

پایان صفحه 528

فصل پنجاهم

دسته گل و جعبه شکلات رو دادم دست برزو و با بهاره روبوسی کردم. یک خانوم تپل مپل و سبزه رو بود که با خوشرویی ازم استقبال کرد و تند تند خوش آمد می گفت. هر بار که بغلم می کرد دوباره زل می زد توی چشمهام، یه لبخند کوتاه، دوباره بغل. رفتارش برام عجیب بود.

رفتیم تو، یه هال بزرگ بود که از دو طرف پله داشت، رو به رو آشپزخونه بود، از پله های دست راست رفتیم توی پذیرایی، حدس زدم که پله های دسته چپی به اتاق خوابها راه داره. خونه با سلیقه چیده شده بود، مبلمان از چوب بامبوس بود با روکشهای سنتی، گمونم دست بافت بود. چندین تابلو و مجسمه که چند تایی شون رو قبلاً توی کارگاه برزو دیده بودم نمای قشنگی به سالن داده بودند.

بهاره هول بود: «تو رو خدا بفرمایید بنشینید مایا جان... وای، چه افتخاری!... قدم رنجه کردید... مشتاق دیدارتون بودم... بفرمایید... بفرمایید...».

تشکر کردم و نشستم، بهاره دوید توی آشپزخونه، با نگاه بدرقه اش کردم و چرخیدم طرف برزو: «چه خانوم ماهی داری؟!».

خندید: «ممنونم».

– سلام خاله!

برگشتم طرف پله ها، یه دختر کوچولوی با مزه، با خنده سلام کردم، رو به برزو پرسیدم: «دخترته؟».

سر تکون داد که آره، دخترک رسید جلوی پام، صورتش رو بوسیدم و گفتم: «اسم شما چیه؟».

– کی ناز.

– به به، چه اسم قشنگی، چند سالته؟

– پنج سال، مهد کودک هم میرم.

خنده ام گرفت: «آفرین دختر گلم، بیا بنشین کنار من».

دستش رو گرفتم و کنار خودم نشوندم، بهاره با سینی شربت اومد توی اتاق: «خدا مرگم بده، چرا لباسهاتون رو در

نیاوردید؟».

بلند شدم، مانتو و شالمو دادم دستش. لبخند زنان رو به برزو گفتم: «پس پرناز کو؟».

خندیدم: «دو تا دختر دارید؟».

شربت تعارف کرد: «بله، کوچولوست یه کم خجالتیه».

برزو بلند شد، مانتو و شالم رو بهاره گرفت و رفت، لیوان شربت رو گذاشتم روی میز و گفتم: «زحمت کشیدی».

– خواهش می کنم، شما زحمت کشیدی، چه گلهای قشنگی!

رو کرد به کی ناز: «خاله مایا شکلات آورده، توی آشپزخونه است».

کی ناز مثل برق رفت و من یاد تارا افتادم. دلم براش پر کشید. بهاره کنارم نشست، همچین زل زده بود که انگار می

خواست چیزی از ظاهرم پیدا کنه، زیر نگاهش معذب بودم و دستپاچه، به همین خاطر گفتم: «کی ناز بیشتر شبیه برزو

است».

به خودش اومد: «بله، بله، همه همین رو میگن».

یه پیش دستی برداشت و چند تا میوه گذاشت توش: «برزو می گفت یه دختر دارید».

– بله، اسمش تارا است، شش سالشه.

– هزار ماشالله، اصلاً بهتون نمیاد.

– ممنونم.

بلند شد: «الان خدمت می رسم».

با عجله از اتاق بیرون رفت، متعجب از رفتارش یه ابروم دادم بالا و گوشه لبم رو کشیدم پایین، بلند شدم و رفتم طرف

یکی از تابلو ها که قبلاً دیده بودمش.

– بعد از اینکه از کیش برگشتم کشیدمش، یادته؟

لبخند زنان چرخیدم طرف پله ها، برزو در حالی که پرناز بغلش بود از پله ها پایین اومد. دست بردم جلو که پرناز رو

بغل کنم: «آره، یادمه».

بچه غریبی کرد، پرسیدم:

– چند سالشه؟

– دو سال و نیم.

- خیلی با مزه است.
 رو به پرناز گفت: «به باباش رفته».
 خندیدم: «اتفاقاً من فکر می‌کنم این یکی به مامانش رفته باشه!».
 نشستم، گفت: «تعریف کن مایا، چه خبر!؟».
 - از دیشب تا حالا می‌خوای چه خبرهایی شده باشه؟
 - از زندگی ات بگو، چطور این همه سال یادی از ایران نکردی؟- در مورد آدمها کسی رو نداشتی که ارزش یادی بکنم، ولی در مورد ایران... چطور میشه آدم با وطنش غریبه باشه؟ خصوصاً اتفاقهایی که می‌افتد.
 - مثلاً چه اتفاقهایی؟
 - سیاسی یا اجتماعی، هر کدوم به نوعی ذهنم رو مشغول می‌کنند، دانشجویها، فقر، زلزله زده ها، داستان هایی که در مورد دبی می‌گن، گروههایی که فعال هستند...
 - حرف کدومشون رو قبول داری؟
 - راستش رو بخوای هیچ کدوم، من ترجیح میدم همه چیز رو با چشم خودم ببینم، به نظر من این خصلت آدمهاست که به چیزهایی رو زیادی گنده می‌کنند و از سرِ به سری مسائل به راحتی می‌گذرند.
 لبخند محوی زد: «خیلی عوض شدی».
 بعد از کمی مکث گفتم: «نه اتفاقاً، آدمی عوض میشه که بتونه عوض کنه، متأسفانه فکر می‌کنم...».
 بهاره با سر و صدا اومد توی اتاق و من باقی حرفم رو خوردم: «خیلی خوش اومدین مایا جان، کاش به گاو، گوسفندی، چیزی جلوی پاتون می‌کشیم».
 لبخند زدم و تو دلم گفتم: «به خدا من راحتم بهاره، این قدر تعارف نکن». رو به برزو گفتم:
 - چند ساله ازدواج کردید؟
 بهاره جواب داد:
 - هشت سال.
 برزو ادامه داد: «بهاره از فامیلهای خیلی دور پدرمه».
 تبریک گفتم و براشون آرزوی خوشبختی کردم. بهاره کنار برزو نشست و گفت: «مرجان خانوم اینا نمی‌دونند اینجا هستید و گرنه حتماً می‌اومدن دیدنتون».
 از برزو پرسیدم: «هنوز باهاشون ارتباط داری؟».
 - کما بیش، مادرش پوکی استخون گرفته. همیشه مریض احواله.
 - خدا شفا بده.
 - مینو و مارال هم ازدواج کردن، مینو رفته آمریکا ولی مارال همین جاست... شوهرش... آقا ملائک...
 با دهن باز حرفش رو قطع کردم: «با ملائک ازدواج کرده؟».
 تعجب کرد: «می‌شناسیش؟».
 خنده تلخی کردم: «بله، افتخار آشنایی شون رو دارم».
 - زیادی پولداره.
 به طعنه گفتم: «می‌دونم، پول، ماشین، خونه... تمام معیارهای ازدواج رو داشت».

لبخند معنی داری زد: «سنش بالاست».

– فکر می کنی برای مارال مهمه؟

– اگه مهم بود که زنش نمی شد، از زندگی اش خیلی راضیه، سالی دو سه بار مسافرت اروپا و آمریکا، میلیونها تومن پول که براش مثل پول خرد می مونه، ده جور کلفت و نوکر... هر روز خودش رو به یه ریخت و قیافه در میاره.

– مطمئن باش از نظر خودش خوشبخته، تا اون جایی که من می شناسمش چیز دیگه ای از زندگی نمی خواست... بیچاره علی... اگه بود حتماً نمی گذاشت که...

حرفم رو ادامه ندادم و بحثم رو عوض کردم: «خونواده ات چطورند برزو؟».

– همه خوبن، بابا که تقریباً بازنشسته شده و دیگه کار نمی کنه، مامان هنوز هم خونه اش مثل دسته گل می مونه و راه به راه مهمونی می گیره، بهادر هم درسش رو تموم کرد، فوق لیسانس گرفت، هنوز ازدواج نکرده ولی از مامان اینا جدا شده، اتفاقاً خونه اش نزدیکی های ماست، صبح بهش خبر دادم که پیدات کردم، اگه بدونی چقدر خوشحال شد؟! خیلی دلش می خواد تو رو ببینه.

قضیه برام روشن شد، توی دلم گفتم: «آها... پس این همه می خوام تنها بینمت ها و باهات حرف دارم ها همین بود، قضیه بهادر در میونه!».

بهاره پیش دستی میوه هایی که پوست کنده بود داد دستم: «بهادر حق داره که تا حالا زن نگرفته، توی این دوره و زمونه آدم به دو تا چشمه اش هم نمی تونه اعتماد کنه، دخترها خیلی زرنگ شدن».

لبخند زدم: «بگذارید یه کم هم این چرخ به نفع دخترها بچرخه، چطور اون موقع ها که مردها دو تا دو تا زن می گرفتند یا تن و بدن زنه اشون رو سیاه و کبود می کردند کسی نمی گفت که مردها زرنگند؟!... نگران نباشید، کم کم به یه جایی می رسیم که تعادل برقرار بشه».

بهاره با چشمهای باز پرسید: «یعنی شما میگی خانوم ها هم سر و گوششون بجنبه؟».

نمی دونم چرا از اینکه منظورم رو اشتباه متوجه شده بود هول شدم: «نه، نه، منظورم این نیست، منظورم اینه که اگه یک زن باید بعد از ازدواج سرش به زندگی اش گرم باشه پس مرد هم همین طوره، مطمئن باشید اگه یه مرد از رابطه زنش با یکی دیگه ضربه می خوره همون قدر هم یا شاید هم صد درجه بدتر به زن لطمه می خوره، خودتون که می دونید خانوم ها چقدر احساساتی هستند... من فکر می کنم قشنگ تر اینه که اگه زن و مردی از ادامه زندگی خسته شدند، البته با دلایل منطقی نه همین جوری سر هیچ و پوچ، بهتره قبل از هر کاری به همدیگه بگن... با هم این مشکل رو حل کنند».

بهاره لبخند تلخی زد و طوری که ناراحت نشم گفت:

– ببخشیدا، ولی شما زیادی اروپایی فکر می کنید.

از اینکه بیخودی فکرم رو درد آورده بودم و آخرش نتونسته بودم متوجهش کنم ناراحت دشم: «شاید شما درست بگین، ولی فکر درستی به نظر میاد، حالا چه اروپایی، چه ایرانی، برای من قابل قبوله».

انگار از ادامه بحث خوشش نمی اومد: «میز رو می چینم».

ساعت چهار و نیم ود که ناهید زنگ زد، ذوق زده بود و مدام می گفت: «دارم عروس میشم!». خوشحال شدم و بهش تبریک گفتم. با لبخند تلفن رو قطع کردم و بلند شدم: «با اجازه تون من دیگه میرم».

بهاره هول شد: «کجا؟».

برزو سریع از جاش بلند شد: «چقدر زود؟».

– باور کنید خیلی دلم می خواد بیشتر بمونم ولی ناهید تا یکرعب دیگه می رسه، بازم میام دیدنتون.

بهاره رو کرد به برزو ولی طرف صحبتش من بودم: «بیشتر بمونید مایا جان، ما هنوز...».

برزو حرفش رو قطع کرد: «باید باهات حرف بزوم مایا».

متعجب لبخند زد: «... جریان چیه؟... چرا شماها همچین می کنید؟».

من و من کرد: «... راستش... می دونی چیه... نمی خوام یکهو بهت بگم... بین مایا... خواهش می کنم عصبانی نشو... البته حق داری...».

اعصابم بهم ریخت: «چیه برزو؟ از چی عصبانی نشم».

نگاه مرددش بین من و بهاره گشتو یکهو روی من ثابت موند: «علی زنده است!».

خشکم زد، فکر کردم اشتباهی شنیدم: «چی؟... علی...».

– آره، علی زنده است، راستش...».

بهاره عصبی شد: «بهش بگو دیگه، چرا دل دل می کنی؟».

ناباورانه به بهاره نگاه کردم: «زنده است؟».

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو گرفتم: «آره، علی زنده است».

به برزو نگاه کردم، تمام تنم داغ شده بود، با صدای ضعیفی گفتم: «اون که... مگه تو نگفتی...؟».

نگاهش رو ازم گرفت: «... شرمنده ام مایا... به خدا مجبور شدم بهت دروغ بگم».

میون پرده اشکی که لحظه به لحظه کلفت تر می شد، درست نمی دیدمش: «دروغ؟... من خودم دیدم که... من و تو خودمون دیدیم که... مگه اون جا، توی اون مراسم...».

از نگاه کردن به من خجالت می کشیدم یا نمی دونست چی بگه؟ بعد از سکوت مرگباری بالاخره حرف زد. انگار داشت جون می کند: «علی واقعاً تصادف کرد مایا... ولی فقط هشت ماه توی کما بود... مرجان مجبورم کرد این کار رو بکنم... من عاشق مینو بودم... مینو بهم زنگ زد و التماسم کرد... باورت میشه؟... مینو!... به خدا نمی خواستم این کار رو بکنم مایا، ولی عشق مینو کورم کرده بود... به خدا...».

نفهمیدم چی شد، دستم رو از دست بهاره بیرون کشیدم و با تمام قوا زدم توی صورت برزو، دلم می خواست خفه اش کنم، دوست داشتم هر چی از دهنم در میاد بهش بگم، منتها هق و هق گریه ام نگذاشت، دنیا آواری شده بود که یک دفعه روی سرم خراب شد، حتی قدرت ایستادن نداشتم، روی مبل ولو شدم، بهاره کنارم نشست و شونه هام رو مالید: «آروم باش عزیزم، آروم باش».

نمی تونستم... علی من؟!... دلم می خواست فریاد بکشم، اون همه بدبختی؟!... اون همه آوارگی؟!... در حالی که علی زنده بوده! با صدای بلند اشک می ریختم، یعنی واقعاً علی زنده بود؟!... نگران به بهاره نگاه کردم: «شوخی می کنید، نه؟... همچین چیزی امکان نداره».

قاطعانه گفت:

– نه عزیزم، علی، زنده است.

با عجله بلند شدم: «تا نینمش باور نمی کنم».

بلند شد و در حالی که دوباره من رو روی مبل می نشاند گفت:

- به کم صبر داشته باش.

اشکم بند نمی اومد، بور نمی کردم، ولی دوست داشتم که باور کنم، دوست داشتم احساس کنم که دوباره خوشبختم، بند بند وجودم می لرزید، صدای زنگ در بلند شد. بهاره از کنارم تکون نخورد، توی مغزم غوغا بود: «خدایا خواب نباشه... التماس می کنم... آخه چطور ممکنه؟ من خودم حجله عزاش رو دیدم... خودم... یعنی علی من واقعاً زنده است؟ نفس مس کشه؟... پس اون آدمهای سیاه پوش کی بودند؟ خدایا، حالا که میگن زنده است دیگه ازم نگیرش، نگذار با رویاهاش خوش باشم، دیگه کافیه... الهی که من قربونش برم، یعنی باز صدای پر از مهرش رو می شنوم؟... یعنی میشه که دوباهر بینمش؟... ای خدا شکرت».

نمی توانستم بنشینم، بی قرار بودم، بلند شدم و با هیجان شروع کردم به راه رفتن، نمی توانستم اشکهام از سر دردهایی است که با وجود زنده بودن علی کشیده بودم یا خوشحالی اینکه زنده است؟! ناهید من رو به خودم آورد: «الهی بمیرم مایا... چرا گریه می کنی؟».

بغلش کردم و میون هق و هق گریه ام گفتم:

- زنده است ناهید، علی زنده است.

وحشتزده من رو از خودش جدا کرد: «چی؟».

بهاره به جای من جواب داد:

- راست میگه ناهید خانوم، به مایا جان دروغ گفته بودند.

ناهید انگار که تازه متوجه حضور بهاره شده باشه سلام کرد، بعد همون طور که حاج و واج مونده بود پرسید:

- شما از کجا می دونید که زنده است؟

- چند وقت یه بار می بینمش، علی فقط چند ماه توی کما بوده، همون موقع به این طفلک میگن که مرده.

ناهید من رو نگاه کرد: «تو رو قرآن؟!».

میون گریه لبخند زدم و سر تکون دادم، زد به شونه ام: «پس معطل چی هستی؟... بریم سراغش».

رو کردم به بهاره: «بریم بهاره جون، به خدا طاقت ندارم... هنوز پیش خونواده اش زندگی می کنه؟».

نگاه درمونده اش رو به سر تا پای من انداخت: «آخه این جوریه که نمیشه، یه نگاه به خودت بکن!».

ناهید روی صورتش دست کشید: «راست میگه مایا، چشمهات بدجوری قرمز شده».

دوباره صورتش خیس شد: «گریه خوشحالیه ناهید، به خدا دارم پس می افتم».

بهاره دستپاچه رو به ناهید گفت: «خدا مرگم بده، بفرمایید بنشینید تا براتون چایی، شربت، چیزی بیارم».

ناهید تشکر کرد و بهاره با همون عجله رفت سمت آشپزخونه، دوباره ناهید رو بغل کردم: «وای... باورم نمیشه... اگه

بدونی چقدر خوشحالم... اگه بدونی چقدر خوابش رو دیدم... چقدر با رویاهاش زندگی کردم... چقدر حسرت کشیدم

که فقط یه بار دیگه، یه بار دیگه سر روی شونه هاش بگذارم، صدای پر ابهتش رو بشنوم، نفسهای گرمش، نگاه

مهربونش... وای ناهید، دارم دیوونه میشم».

در حالی که توی چشمهای خودش هم اشک جمع شده بود من رو کنار خودش نشوند: «خدا چقدر دوستت داره مایا!».

با ورود بهاره نتوانستم به حرفی که زده بود فکر کنم. بهاره سینی شربت رو گذاشت روی میز بلند شدم: «تو رو خدا

بریم بهاره جون، دستم به دامن تون، جون بچه هات، دیگه طاقت ندارم».

یه لیوان شربت داد دستم: «بخور یه کم آروم بشی».

لیوان رو از دستش گرفتم، تند تند هم زدم و یک نفس خوردم، لیوان خالی رو برگردوندم توی سینی: «بریم».

لبخند از روی لبهاش محو شد: «من و برزو وقتی ازدواج کردیم، من علی رو نمی شناختم، آخه با برزو قطع رابطه کرده بود، برزو عذاب وجدان داشت، جریان شما رو برام تعریف کرد، گویا بعد از بیرون کردن شما از اون خونه به علی میگن که خودت گذاشتی و رفتی. اون بنده خدا هم باور نمی کنه و اون قدر هول داشته که کارهاش رو بکنه و زود رگرده ایران که تصادف می کنه و میره توی کما. هفت، هشت ماه می افته گوشه بیمارستان، همه خیال می کردند وقتی حالش خوب بشه و برگرده همه چیز رو فراموش می کنه، ولی وقتی علی برمی گرده ایران، می افته دنبالت، اون روزها برزو از ترس اینکه علی پیدات کنه و بفهمه که چه دروغی بهت گفته اند روزی صد بار می مرده و زنده می شده. تا اینکه کم کم بی قراری های علی برزو رو از پا در میاره و خودش همه چیز رو برایش تعریف می کنه، علی هم وقتی اصل جریان رو می فهمه قید همه رو میزنه و میره. یک سال از ازدواج من و برزو گذشته بود که خودم رفتم دیدنش. دل پری دردی داشت، بهش گفتم برزو پشیمونه، می گفتم نمی تونم هیچ کدوم شون رو ببخشم، حق داشت. با کری که اون ها در حق شما کردند، زندگی جفت تون رو ریختند به هم، برزو دیشب می گفت که شما هم خیلی سختی کشیدی. کلی رفتم و اومدم تا علی راضی شد برزو رو ببخشه، ظاهراً بخشید ولی رابطه شون اصلاً مثل دو تا دوست نیست، هیچ وقت اینجا نیامد، برای دیدن بچه ها از من می خواد که اون ها رو ببرم پیشش، آخه با بچه ها خیلی جوهره... با خونواده اش هم رابطه چندانی نداره، چند وقت به بار، اون هم از سر وظیفه شناسی میره و به سری به مادرش می زنه، درسته که اون ها وقتی دیدند چه بلایی سر علی آوردند پشیمون شدند، ولی چه سود؟! از شما هم می خوان طلب مغفرت کنند تا دوباره به علی برسند...».

با صدای زنگ در، بهاره به متر پرید، خم شد و به برگ دستمال کاغذی داد دستم: «الان برمی گردم».

پایان صفحه 537

رو به ناهید که سخت توی فکر بود اشکهاش رو پاک کردم و پرسیدم:

- پس برزو کجاست؟

- وقتی رسیدم اومد پایین و گفت حالت خوب نیست، من هم اومدم بالا، دیگه ندیدمش.

نگاه ناهید به بالای پله ها ثابت موند، هراسون برگشتم، به خانوم جوون پشت بهاره ایستاده بود و با دهن باز به من نگاه می کرد. لبخند کمرنگی زدم و سلام کردم، زیر لب جواب داد و نگاه کنجکاوش روی صورتش چرخید، بهاره دستش رو گرفت و آورد طرف من: «سارا...».

اشک از چشمهای من به چشمهای اون خانوم هم منتقل شد. بهاره به سختی ادامه داد: «سارا... همسر علی».

ماتم برد: «همسر علی؟! انگار قلبم دیگه نمی زد، انگار هیچ کس و هیچ چیز رو جز سارا نمی دیدم، واکنش های مختلفی توی مغزم رژه می رفتند، ولی هیچ کدوم فرصتی برای ابراز پیدا نکردند، دو تا دست که نمی دونم متعلق به کی بود من رو روی مبل نشوند، چند بار خواستم پلک بزنم ولی نگاهم لجبازانه به سارا خیره شده بود، قطرات اشک یکی یکی روی گونه هام افتاد و به من قدرت پلک زدن داد. سکوت بود یا من چیزی نمی شنیدم؟ رو کردم به ناهید، نه... لبهای ناهید تکون می خورد، نگاه بهاره پر از غم بود، سارا گریه می کرد.

ناهید به چیزی رو چسباند به گوشم، متعجب نگاهش کردم، خواستم پرسیم: «جریان چیه؟»، ولی تمام تلاشم منجر به این شد که لبهام تکون خفیفی بخورند، بالاخره شنیدم، صدای تارا بود: «الو... مامان... مامان... پس چرا هیچی نمیگی؟».

بغض توی گلوم شکست: «الهی قربونت برم دخترم، دلم برات تنگ شده، عزیز دلم، نفس مامان».

تارا هم بغض کرد: «داری گریه می کنی؟».

دروغ بزرگی بود: «نه دخترم، کی گفته که من گریه می کنم؟».

مامان گوشی رو از تارا گرفت: «الو؟... مایا جان؟».

دلم توی سینه به در و دیوار می زد: «سلام مامان».

- چی شده عزیزم؟! چرا هر چی صدات می زدم جواب نمی دادی؟ صدا بد میاد؟ گوشی رو دادم به ناهید و صورتم رو

با دستهام پوشاندم، ناهید با عجله و دست و پا شکسته برای مامان توضیح می داد: «چیزی نیست، چه به موقع زنگ

زدید، دل مایا براتون تنگ شده، خوب شد تماس گرفتید، وقتی مایا آرام شد، خودمون زنگ می زنیم». بهاره به زور

لیوان آب قند رو گذاشت روی لبم، چند قطره خوردم و دستش رو پس زدم. جنگ درونی شروع شد: «چته

مایا؟»... «نمی دونم، خودم هم هیچ از این لوس بازیها خوشم نمیاد، خب زن گرفته دیگه»... «خودت رو جمع کن، بچه که

نیستی، اون که نمی تونسته تا ابد منتظر تو بمونه، مطمئن باش برنده این بازی تویی»... «آره، لاقل این دفعه دیگه برنده

من هستم».

به ناهید نگاه کردم که سر جاش نبود، و بهاره هم. نگاهم افتاد به سارا که با چشمهای گریان من رو نگاه می

کرد، لبخند تلخی زدم و خودم رو جمع و جور کردم: «معذرت می خوام».

- خواهش می کنم، حق دارید.

صدای قشنگی داشت: «با همین صدا با علی حرف می زنه؟ با همین صدا برایش از عشق میگه؟ با همین صدا...».

افکارم رو به هم ریخت: «نمی خواستیم که شما شوکه بشید. برای همین قرار شد که اول بچه ها جریان رو به شما بگن

بعداً من خدمت برسم، ولی ظاهراً هیچ اثری نداشت، در هر حال متأسفم».

خواستم حرفی بزنم، ولی نشد. حتی سرم هم تکون نخورد، باقی موندۀ اشکهام رو از روی صورتم پاک کردم. گفت:

- می خواستم قبل از اینکه علی رو ببینید باهاتون حرف بزنم.

تمام تلاشم به این ختم شد که لبخند محوی روی لبهام بنشینم. لبخند زد، روی گونه هاش چال افتاد، بی اختیار بهش

حسودی ام شد، گفت:

- شما اصلاً فرقی نکردید.

زیر لب گفتم: «مگه شما...».

حرفم رو قطع کرد:

- بله، دیده بودم، یک ساله که دارم باهاتون زندگی می کنم.

دوباره چشمۀ اشکش جوشید، فکر کردم: «سارا هم وقتی گریه می کنه خوشگل میشه، یعنی علی دوستش داره؟... چه

حرفی؟! آگه دوستش نداشت که باهاش... چه چشمای قشنگی!»، بی اختیار ناخن هام حالت تهاجمی به خودشون

گرفتند، می خواستم چشمه‌هایش رو از کاسه در بیارم. سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

- شش هفت سال پیش با علی آشنا شدم... از هنرجوهاش بودم... علی مورد توجه خیلی از بچه ها بود، یک استاد

خشک و رسمی، در عین حال جوون و خوشگل... خیلی ها آرزوش رو داشتند... همه می دونستند که عاشقه، توی هر

درسی یا توی هر نقشی، رد پای از تصویر شما بود، یک عده می گفتند دیوونه شده و دختری که دوست داره زاییدۀ

ذهنش، یه عده می گفتند چقدر وفاداره و به عشقش احترام می گذاشتند... علی اولین و آخرین مردی بود که بهش

دل بستم، برای دیدنش لحظه شماری می کردم، سر کلاسهاش به تنها چیزی که توجه نداشتم درس بود،... فکرش زندگی ام رو به هم ریخت، برای اینکه بیشتر بینمش ازش تقاضای کلاس خصوصی کردم، قبول کرد، ولی کلاسهای علی هیچ کدوم خصوصی نبودند، حداقل پنج، شش نفر بودیم، ولی اصلاً برام اهمیت نداشت، همین که غیر از کلاسهای دانشکده می تونستم هفته ای دوبار بینمش برام خیلی ارزش داشت...

توی کلاسهای خصوصی فهمیدم عمق علاقه اش به تصویری که چندین بار توی کارهاش دیده بودم چقدره! توی آتلیه یا کارگاه به هر طرف که چشم می انداختم شما رو می دیدم... بعد از اینکه کلاسهای دانشکده تموم شد با اصرار ازش خواستم که تعداد جلسات خصوصی ام رو زیاد کنه، بالاخره قبول کرد... روز به روز علاقه ام به او بیشتر می شد و احساس می کردم که این رو از نگاهم می خونه، حاضر بودم زندگی ام رو به پاش بریزم ولی اون کوچک ترین توجهی به من نمی کرد، نه به من، نه به هیچ دختر دیگه ای... یه روز کارم رو اون قدر طول دادم که همه بچه ها برن، بعد حرف دلم رو به او گفتم، لبخند زد و ازم خواست که دیگه نرم اونجا... نمی تونستم، التماسش کردم، قبول نکرد. مثل یک برادر نشست و کلی نصیحتم کرد، گفت بهتره فراموشش کنم، می دونستم اگه بیشتر اصرار کنم قطعاً دیگه من رو بعنوان شاگرد خصوصی هم نمی پذیره، به خاطر همین به دروغ بهش گفتم که فراموشش می کنم ولی اجازه بده که کلاسها رو برم.

با بی میلی قبول کرد... یکسال بهش محبت کردم، بهش اعتماد کردم، باهاش درد دل کردم، خیلی زحمت کشیدم تا رابطه مون کم کم شکل گرفت،... چهار سال تموم در مقابل علاقه اش به شما صبوری کردم و چیزی نگفتم، روزهایی رو که می نشست پای تصویر شما و ساعتها توی سکوت بهش زل می زد تحمل کردم، نگاههاش رو که به یک نقطه خیره می شد، رفتار متغیرش که گاهی می خندید و گاهی توی خودش می رفت، همه روبا بدبختی تحمل کردم، چون دوستش داشتم، به وجودش توی زندگی ام احتیاج داشتم... یه روز بهش گفتم که اگه با من ازدواج نکنه خودم رو می کشم، بهم می خندید، گفتم حاضریم با همین شرایط با او ازدواج کنیم، بهش گفتم تو که خوشبخت نشدی، لااقل بگذار تا پیدا شدن عشقت من خوشبختی رو در کنارت احساس کنم. می گفت نمی تونم، می گفت من نمی تونم حتی یک لحظه تصویر مایا رو از خودم دور کنم، هر لحظه بهش فکر می کنم، گفتم راضی ام، گفت چه جور جایگاه مایا رو به یکی دیگه ببخشم؟ خونه من فقط جای مایاست، گفتم که من جای کسی رو نمی گیرم، قسم خوردم که وقتی شما برگشتی برم، گفت عروسی نمی گیرم آرزوم بود که مایا عروس من بشه. قبول کردم، خونواده ام هم از همه جا بی خبر با ازدواج من موافقت کردند ولی علی همه چیز رو به هم ریخت... روز خواستگاری که فقط خودش اومده بود همه چیز رو به پدرم گفتم، وقتی بهش گفتم که لزومی به این کار نبود، گفت که باید بدوند، گفت نمی خوام بعداً که مایا رو پیدا کردم مدیون کسی باشم. خونواده ام مخالفت کردند. علی با لبخند از خونه مون رفت... یکماه با خونواده ام جنگیدم، دو بار خودکشی کردم تا بالاخره پدرم راضی شد و فرستاد دنبال علی... جشن عروسی مون همون محضر بود، لی برای من دنیایی ارزش داشت، پدر و مادرم راضی نبودند ولی با دعای خیر راهی خونه علی شدم، خونه ای که غیر از ما دو نفر یک عضو دیگه هم داشت... خیال می کردم تحملش راحت و ولی وقتی رفتیم زیر یه سقف، دیدم که واقعاً نمی تونم... واقعاً نمی تونم با مردی زندگی کنم که یه نفر دیگه توی ذهنش نشسته... با این وجود تحمل کردم، گفتم شاید وجود یه بچه بتونه علی رو پایبند زندگی کنه ولی... علی نمی خواد، میگه اگه مایا برگرده و من برم، این وسط تکلیف یک موجود بی گناه چی میشه؟

جلوی پاهام دو زانو نشست و دستهام رو گرفت: «از دیدنتون خوشحال میشه، می دونم، ولی به من رحم کنید... التماس می کنم... من از عشق علی هیچ چیز ندیدم... خواهش می کنم زندگی نو پای من رو خراب نکنید... التماس می کنم... علی میگه شما فرشته ای، میگه قلبتون مهربونه، به همون قلب مهربون قسمتون میدم... به جان علی قسمتون میدم... من با چه رویی برگردم خونه پدرم؟... من علی رو دوست دارم... بگذارید سایه اش بالای سرم باشه... التماستون می کنم... آخه من جواب پدرم رو چی بدم؟... بدون علی می میرم... خواهش می کنم... شما رو به جان علی، شما رو به جان دخترتون قسم میدم که زندگی ام رو خراب نکنید... خواهش می کنم».

سرش رو گذاشت روی دستهام و با صدای بلند گریه کرد، دهنم قفل شده بود، شاید خدا می خواست که اون طور خونسرد بنشینم و به حرفهایش گوش بدم... خیره به مقابلم، دستهام رو از زیر سرش بیرون کشیدم، منگ بودم، حتی حوصله نداشتم از بختم پیش خدا گله کنم، انگار ذهنم صاف صاف بود، هیچ چیز خونده نمی شد، هیچ کس حتی توی مغزم باهام حرف نیم زد، با صدای ضعیفی گفتم:

– الان کجاست؟

سرش رو از روی پاهام برداشت و نا امید نگاهم کرد: «خونه است، هنوز از چیزی خر نداره».

لبخند زدم و تصمیمی گرفتم که توی اون لحظه حتی توی تصور خودم هم نمی گنجید، بلند شدم و ناهید رو صدا زدم، دست گذاشتم روی شونه های سارا: «نگران نباش، همه چیز درست میشه».

صورتش رو با لبهای سردم بوسید، ناهید و بهاره غمزده اومدند توی اتاق، در حالی که می رفتم طرف در از بهاره به خاطر همه چیز تشکر کردم و از ناهید خواست مکه آدرس علی رو بگیره، لباسم رو از روی جا لباسی برداشتم و پوشیدم. بهاره دستهام رو گرفت: «برزو رو ببخش مایا جان، اون خودش به اندازه کافی احساس گناه می کنه».

خاطرات گذشته لحظه به لحظه بیشتر توی ذهنم جون می گرفت، یاد گریه های بی امانم افتادم، یاد ضجه هام، بدبختی هام: «به خدا نمی تونم بهاره جون».

ملتمسانه گفتم: «به دخترت ببخش».

توی دلم گفتم: «وقتی آدم بچه داره همه از مهر مادری اش سوءاستفاده می کنند!»، سر تکون دادم که باشه ولی آیا واقعاً می تونستم؟!

پایان صفحه 542

فصل پنجاه و یکم

«من تو رو تو آسمان

در میان ژاله های صبحگاهان

هر زمان در بامدادان

جستجو کردم.

یاد گفتار قشنگت را

دم به دم، هر روز و هر شب

با نفس، در هر دم و هر بازدم

با روح و قلبم زیر و رو کردم.
 هر گلی دیدم
 یا هر گلستانی گذر کردم
 چشم بستم
 یا د شیرین تو را من آروز کردم.
 اینک اما در زمینی
 با نگاری نازنینی
 مرگ عشق را نمی بینی؟
 من تو را همچون گذشته
 زنده در قابی نشسته
 روی قلبی سرد و خسته
 با خودم همراه کردم...».

ده دقیقه ای بود که ناهید جلوی خونه علی پارک کرده بود، ولی توان پیاده شدن نداشتم. روحم بی هیچ درگیری
 فکری به خودش می پیچید و می خواست طغیان کند، چندیدن باره دلم گفتم: «ناله نکن... حرفت رو بزن... بگو که
 چی میخوای...»، ولی جوابش سکوت بود و بی قراری.

باید آرومش می کردم. دکمه پخش ماشین رو فشار دادم و از ناهید پرسیدم: «فرهاد داری؟»
 - CD شماره شش.

دست آورد جلو، خودم رو عقب کشیدم و تکیه داد. آهنگ شروع شد، زیر لب گفتم: «چهارشنبه خاکستری... امروز چند
 شنبه است ناهید؟»
 - چهارشنبه.

منتظر شدم، فرهاد صداش رو آورد پایین: «عصر چارشنبه من / عصر خوشبختی ما / فصل پوسیدن من / فصل جون سختی
 ما...». به سویچ نگاه کردم که داشت توی قفل می رقصید، توی دلم گفتم: «دیگه وقتشه». حلقه و گردنبندم رو در آوردم
 و گذاشتم روی داشبورد: «همین جا بمون ناهید، زود برمی گردم».
 آدرس رو به بار دیگه گفتم: «طبقه بیستم، شاخه A، پلاک 12».

با قلبی لرزان پیاده شدم، از محوطه برج رد شدم و رسیدم به نگهبانی، در شیشه ای رو هل دادم و رفتم تو. یگراست
 رفتم طرف آسانسور.

- خانم کجا؟ کجا تشریف می برید؟

برگشتم، نگهبان بود، دهن باز کردم حرفی بزنم که به عده دختر و پسر با سر و صدا اومدن تو، نگهبان رو کرد به اون
 ها: «خانم کجا؟ آقایون کجا؟».

یکی از پسرها با صدای بلند گفت: «هفتم، علوی».

نگهبان سر تکون داد، خیالم راحت شد، دوست نداشتم قبل از ورودم علی رو خبر کنند.

- خانوم شما کجا تشریف می برید؟

یه متر پریدم، نگاهم بین یکی دو تا از پسرها که کنجکاوانه نگاهم می کردند و نگهبان، می گشت، یکی از پسرها ه فریادم رسید: «با ماست آقا».

نگهبان سر تکون داد: «باشه، به سلامت، ولی خونه رو روی سرتون نگذارید، من هیچ تضمینی نمیدم که امشب نریزند اینجا».

در آسانسور باز شد و سوار شدیم، یکی از پسرها ملتسانه به نگهبان گفت: «جون زن و بچه ات اگه اومدن، یه ندا بده».

در آسانسور بسته شد و چرخید طرف من: «شمام مهمون بیتایی؟».

به زور لبخند زدم: «نه».

یکی دیگه از پسرها که خیلی خوش تیپ بود و موهایش رو به بالا ژل زده بود گفت: «پس امشب یه مهمونی دیگه هم اینجا هست!».

گفتم: «نه، من مهمونی نمیرم».

یکی از دخترها پرسید: «چندم رو بزنی؟».

بیستم.

آسانسور ایستاد، دخترها خیلی زود پیاده شدند، دو تا پسر ها دم در ایستادن و یکی که موهای بلندی داشت رو کرد به من: «خوشحال میشیم شما هم تشریف بیارید».

لبخند زدم: «ممنونم، خوش بگذره».

– نترسید، نگهبان هوامون رو داره، خوبی این برجها همینه.

– ممنونم، ولی من جایی کار دارم.

یه کارت از جیبش در آورد: «شماره منه، با من تماس می گیرید؟».

خنده ام گرفت، حدس زدم حداکثر هجده سالش باشه، گفتم: «نه، تماس نمی گیرم».

اون یکی که موهای رو به بالا داشت خوشحال شد: «به من چی؟ به من زنگ می زنی؟».

آخ اگه می دونستند من چه حالی دارم! اخمهام رفت توی هم: «معذرت می خوام، من عجله دارم».

با دلخوری از آسانسور پیاده شدند و در بسته شد، توی دلم گفتم: «چهارشنبه و مهمونی؟ جوون ها دیگه از آخر هفته می ترسند».

نگاهم به آینه افتاد و به چشمهای بی فروغم، کاملاً پیدا بود که چند ساعت گریه کردم. شالم رو روی سرم مرتب کردم، آسانسور ایستاد. قلبم داشت توی دهنم می زد. با نگاهی گنگ راهروی A رو پیش گرفتم. نفسهام به شماره افتاده بود، پشت دری ایستاده بودم که اسم علی روش نوشته شده بود، لبخند تلخی زدم و دوباره بغض کردم، دست کشیدم روی دستگیره در، اشکم چکید روی گونه ام، دکمه زنگ رو فشار دادم و به دیوار کنار در تکیه زدم.

تصویر هزاران نفر جلوی چشمم نقش بست، تارا، برزو، بهاره، ناهید، سارا، مراد... در باز شد. بدن سستم رو از دیوار گرفتم و رو به روی در ایستادم، گریه ام هق و هق بی صدا شد، کسی که رو به روی من ایستاده بود و با دهن باز نگاهم می کرد علی من بود، نفس من، عمرم، زندگی ام.

دستش از دستگیره در جدا شد و آهسته قدمی به عقب برداشت. خواستم صبر کنم، خواستم تحمل کنم... ولی نتوانستم، با دو قدم بلند خودم رو به آغوشش انداختم و اجازه دادم که با تکیه به شونه های مردونه اش عقده دلم رو خالی کنم. به آرومی من رو از خودش جدا کرد، جواب نگاه پرسشگرش رو دادم: «خودم علی... مایا».

بغلم کرد: «مایای من... فرشته من... بالاخره برگشتی؟... باورم نمیشه... خدایا...»

با دست در خونه رو هل داد، در با صدای بلندی بسته شد، موهام رو نوازش کرد و سرم رو بوسید: «مایای معصوم... عزیز دلم... چه جوری علی تنهات رو پیدا کردی؟...»

عطر وجودش مستم کرد، چقدر آرزو داشتم که یک بار دیگه صدای گرمش رو بشنوم! چقدر آرزو داشتم که به شونه های مردونه اش تکیه کنم و بغض چند ساله ام رو خالی کنم! چقدر به رویای شیرینش دل خوش کرده بودم!... حالا علی پیش من بود، با کمترین فاصله.

صورتش رو بین دو تا دستهایش گرفت و با نگاه اشکبارش توی صورتم جستجو کرد: «هنوز هم زیبایی».

طعم شور اشکهایش رو چشیدم، نفسهام به شماره افتاده بود، ابهتش زبونم رو بند آورد، سرم رو گذاشت روی سینه اش و بی امان موهام رو بوسید، دوباره من رو از خودش جدا کرد: «این همه سال کجا بودی مایا؟... من از دوری تو مردم... هیچ وقت خونواده ام رو نمی بخشم...»

دست کشید روی گونه هام، لبخند تلخی زد: «دیشب برزو رو دیدم... اون همه چیز رو به من گفت».

– کجا بودی مایا؟... همه جا رو دنبال گشتم... دیگه داشتم ناامید می شدم.

– من ایران نیستم علی، آلمان زندگی می کنم، پیش مادرم، بعد از چندین سال اومدم مسافرت.

چند لحظه معصومانه توی چشمهام خیره شد و گفت: «به تنها جایی که فکر نمی کردم اونجا بود... چه جوری تونستی بری؟»

– داستانش مفصله، باشه بعداً برات تعریف می کنم.

با عجله دست کشید روی صورتش: «چرا بعداً؟... همین حالا بگو... می خوام صدات رو بشنوم».

– چیزهایی که می خوام بشنوی اصلاً خوشایند نیست علی.

دستهام رو گرفت: «بگو عزیزم، باید بدونم این همه سال چه بلایی سرت اومده».

سکوت کردم، دستم رو کشید و من رو روی مبل نشوند و خودش دو زانو جلوی پام خم شد: «من منتظرم مایا... تعریف کن».

وقتی که خواهرهاش از اون خونه بیرونم کردند... خودت که می دونی، جایی رو نداشتم که برم... مجبور شدم برم خونه قدیمی مون... مراد...»

کلافه شدم: «ولش کن علی، لزومی به تکرار این داستان های تلخ نیست».

می خواست قانعم کنه: «من باید بدونم مایا... این همه سال انتظار کشیدم که بدونم چه بلایی سرت اومده... رفتم زندان سراغ پدرت، ولی متأسفانه فوت کرده بود، وکیلش هم که وکالت رو ول کرده بود و شده بود یه سوزن توی انبار کاه... هر چی گشتم پیداش نکردم... بگو مایا، این حق منه که بدونم در نبود من بی غیرت چه بلایی سرت اومد... همه اش تقصیر من بود، تقصیر خونواده من بود... ای کاش قلم پاهام می شکست و نمی رفتم».

سرم رو آوردم بالا: «تو رو خدا این جوری حرف نزن علی».

لبخند زد: «الهی قربون علی گفتن هات برم... به من بگو چی کشیدی».

با بغض گفتم: «چی می خوام بدونی؟... مراد نامرد با رضایتنامه پدرم پنهونی عقد کرد، بدون اجازه اومد توی خونه... خواهش می کنم تمومش کن علی، نگذار خجالت بکشم».

اومد نزدیک تر و سرم رو آورد بالا: «گریه نکن فرشته کوچولو... هر چی بود تموم شد».

چند لحظه سکوت کرد تا آرام بشم، بعد زیر لب پرسید: «ورامین بودی؟»
 متعجب بهش چشم دوختم: «تو از کجا می دونی؟»
 نفس عمیقی کشید و خنده تلخی کرد: «خدا ازش نگذره، اومدم دنبالت، از همسایه های قدیمی آدرس ورامین رو گرفتم، صاحبخونه گفت که خیلی وقته ازت خبر نداره، گفت شنیده که خودت رو سر به نیست کردی.»
 آتیش گرفتم، آه از نهادم در اومد و گریه و شدت گرفت: «دروغ گفت... وای خدایا... اگه می فهمیدم زنده ای... خیر نبینی شیرزادی.»
 دستهام رو گرفت: «خیلی سختی کشیدی، نه؟!»
 میون گریه گفتم: «دو سال و نیم کتک خوردم، بساط تریاکش رو چیدم و جمع کردم، هزار جور خفت و خواری رو تحمل کردم، هزار جور زخم زبون، وقتی مراد مردیه از خدا بی خبر دیگه پیداش شد و با زبون بازی صیغه ام کرد، وقتی بی خبر گذاشت و رفت فهمیدم به خاطر ارثیه مادرش باهام ازدواج کرده، آخر سر هم با یه ذره پول که برام گذاشته بود، رفتم آلمان پیش ماردم.»
 غمگینانه نگاهم کرد: «دیگه تموم شد مایا... فراموشش کن... دیگه حتی یک لحظه هم ازت جدا نمیشم.»
 به زبونم دستور تلخی دادم، علی رو از خودم جدا کردم و گفتم: «نمیشه علی... من بچه دارم.»
 خشکش زد: «بچه؟»
 چشمهام رو بستم و باز کردم که آره، دستش شل شد و افتاد، با صدای ضعیفی پرسید: «شوهر؟...»
 سکوت کردم، کلافه از جاش بلند شد و توی اتاق شروع به قدم زدن کرد. نگاهم به رفتار عصبی اش بود، دست می کرد لای موهاش و تند تند نفس می کشید، یکهو ایستاد: «طلاق می گیری.»
 سر تکون دادم: «نمیشه.»
 روی صورتم خم شد: «چی میگی مایا؟... بعد از این همه سال اومدی که همین رو بگی؟»
 - وقتی فهمیدم زنده ای... باید می دیدمت.
 صداش رو برد بالا: «باید طلاق بگیری، می فهمی؟»
 زیر لب گفتم: «دوستش دارم.»
 ماتش برد، کمرش تا شد و رو به روم نشست، چشمهای خیسش رو دوخته بود به من: «بیشتر از من؟»
 بغض سنگینی که توی گلویم بود نمی گذاشت حرفی بزنم، ناباورانه گفتم: «نگاهم کن مایا... بهت میگم بیشتر از من دوستش داری؟»
 - نه... ولی...
 - ولی نداره، بهت میگم طلاق بگیر، من دیگه نمی تونم بدون تو زندگی کنم، هر چی کشیدم کافیه، من و تو برای هم ساخته شدیم مایا، فقط برای هم.
 - من نمی تونم تارا رو بیارم ایران.
 - تارا؟
 لبخند تلخی زد: «دخترم، به یاد تو اسمش رو تارا گذاشتم.»
 لبخند زد: «خب من میام اونجا... مهم اینه که ما با هم باشیم، چه فرقی می کنه کجای دنیا!»
 لبخند از روی لبهام محو شد: «نمیشه علی، نمی تونم.»

با صدای بلد گفت: «یعنی اون مرتیکه اون قدر برات عزیزه که به خاطرش...»
 حرفش رو قطع کردم: «تمام زندگی ام رو بهش میدونم، همیشه، ازم نخواه.»
 دوباره بلند شد و در حالی که فریاد می کشید گفت: «همین؟!... نمی تونی؟!... پس جایگاه من کجاست؟!... اگه توی دلت جایی برای من نیست چرا اومدی سراغم؟!... اومدی نمک به زخمم بیاشی و بری؟!»
 به سختی گفتم: «تو اشتباه می کنی...»
 با صدای بلندش بقیه حرفم رو خوردم: «من بدبختی کشیدم، یه عمر به خاطر تو خواب خوش نداشتم، چه جوری می تونی با احساسات من بازی کنی؟!... چی به سرت اومده مایا؟!... تو که این جوری نبود، تو همیشه همه چیز رو برای من می خواستی، حالا چطور نمی تونی به خاطر من... خدای من... باور نمی کنم.»
 بلند شدم و با گریه روی موهای شقیقه اش که تک و توک سفید شده بود دست کشیدم: «داد نکش علی.»
 عصبی نگاهم کرد: «به خدا نمی گذارم بری مایا... نمی گذارم بری، تو باید بیای توی خونه من... تو مال منی... بعد از اینهمه سال چه جوری می تونم...»
 می دونستم که برای آخرین باره که می تونم وجودش رو حس کنم، به حرفهایش گوش نمی دادم، باید ذره ذره وجودم ازش سیراب می شد.
 با بی میلی خودم رو عقب کشیدم: «همیشه علی... باور کن همیشه... متأسفم.»
 دستم رو پس زد و فریاد کشید: پس برو... بیشتر از این غرورم رو زیر پاهات له نکن... برو.»
 با انگشت به در اشاره کرد، با بغض سنگینی گفتم: «من رو ببخش.»
 چشم ازم برگرفت، با پاهای لرزان رفتم طرف در، برگشتم، ملتسانه نگاهم می کرد، چشمهای قشنگش شناور بود، زیر لبگفت: «اگه از این در رفتی بیرون... فراموش کن که دوستت داشتم.»
 ناخواسته پرسیدم: «تو با تعهدت چی کار می کنی؟!... حاضری همسرت رو به خاطر من از خونه ات بیرون کنی؟!»
 مات و متحیر به من خیره شد، نمی دونم از نگاهش چی خوندم که گفتم: «همیشه علی... خیلی دیره... شرایط زندگی من و تو فرق کرده.»
 از در بیرون اومدم، تمام بیست طبقه رو از پله ها اومدم و با صدای بلند اشک ریختم، ناهید به در ماشین تکیه داده بود و انتظارم رو می کشید، خودم رو انداختم توی بغلش و نالیدم، هراسون پرسید: «چی شد؟!... دیدیش؟!... چه بلایی سر خودت آوردی؟!... چرا همچین شدی?!»
 میون گریه گفتم: «من بهش دروغ نگفتم ناهید، اونیه که من همیشه باهاش زندگی می کنم خودشه، به جون تارا بهش دروغ نگفتم... مگه غیر از اینه که من از وقتی تونستم، مثل یک همسر خوب بهش وفادار موندم؟!»
 منو از خودش جدا کرد: «تو چی کار کردی مایا?!»
 - من به رویاش عادت دارم ناهید، بگذار سارا طعم خوشبختی رو بچشه.
 - آخه چرا این کار رو کردی دیوونه؟!... علی حق توست.
 - نه، اون حق من نیست، من توی این زندگی هیچ حقی ندارم، علی زن داره ناهید، این رو می فهمی؟!... سهم من از علی رویاست... توهمه... خیاله... خیلی از حق ها رو توی زندگی از من گرفتند. ناهید... من اجازه ندارم حق سارا رو ازش بگیرم... اونا زن و شوهرند.

نفس عمیقی کشیدم و باقی موندۀ اشکهام رو پاک کردم، به ماشی تکیه دادم و گفتم: «می دونی ناهید... من همیشه میگم هر اتفاقی که برام می افته حتماً به صلاحی توش بوده... حتماً خدا می خواسته که به چیزی ازش یاد بگیرم یا باید به نقشی رو برای یکی ایفا کنم... علی به خیال من مرده بود... من به زندگی ام عادت کرده بودم... و به رویای علی... من محکوم بودم اون سختیها رو بکشم تا درس زندگی بگیرم... پیدا شدن برزو و فهمیدن همه این ماجراها فقط برای این بود که سارا داشت زجر می کشید... حالا دیگه هیچ مایایی توی زندگی اش وجود نداره... من مایا رو توی زندگی اش کشتم... بتی که علی از من ساخته بود شکست... نمی تونستم با خودخواهی، سارا رو زیر پاهام له کنم و ازش بگذرم... کاری که یک عمر همه با من کردند. آگه من هم همین کار رو می کردم، چه فرقی با آدمهایی داشتم که هنوز هم اون ها رو توی تلخی های گذشته ام مقصر می دونم؟».

کلافه به صورتم دست کشیدم: «من باید برم ناهید... باید قدم بزنم... تنها باشم... خودم میام خونه».

توی تاریکی شب، بی هدف راه افتادم. چشمم به سنگفرش پیاده رو بود و گوشم به صدای قدمهایی که با من همگام شد، سرم رو آوردم بالا، علی بود، با همون لبخند همیشگی!

پایان

july .15.2006

فرانکفورت

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید